

نام کتاب : چشمان همیشه مست

نویسنده : نسرین نصرینی

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

فصل 1

دیگر رنگ به چهره اش نمانده بود. با چشمانی همانند عروسک شیشه ای و بی روح روی صندلی عقب اتوموبیل درست پشت سر من نشسته و متفکرانه به نقطه ای نامعلوم چشم دوخته بود. از آئینه اتوموبیل نگاهش کردم. خیلی وقت بود دلم برای دیدن چشمانش تنگ شده بود. چشمانی که در تمام دنیا شبیه ترین بود. به چشمان او. از خیابانهای اصلی گذشتیم و کم کم به آن جاده فرعی و دور افتاده رسیدیم جاده ای که در گذشته ای دور از آن عبور کرده بودم و این برایم یادآور شیرین ترین خاطرات زندگی ام بود. جاده ای که پس از سالها هنوز بوی عشق میداد. انگار حضورش را دوباره احساس میکردم و آن چشمان زیبا و دوست داشتنی و آن لبخند شیرین واضح تر از همیشه در نظرم نقش بست. جاده هنوز هم خلوت و تاریک بود. درست مثل گذشته درختان بلندی که دو طرف آن قرار داشت چنان روی جاده باریک خم شده و شاخ و برگشان را درهم پیچیده بودند که انگار وارد تونلی درختی میشدیم. سماع کنار مهتاب نشسته و با نگرانی به جلو چشم دوخته بود.

-عجب جاده ترسناکی!

-اره درست مثل گذشته.

-مگر قبلا هم اینجا آمده بودید؟

آهی کشیدم و گفتم: فقط چند بار... البته قبل از ازدواج با پدرتان.

هیجان زده خود را جلو کشید: راست میگویید؟ پس چرا تا بحال نیامدیم؟

-بخاطر پدر.

-بخاطر پدر! چطور؟!

-خوب او دوست نداشت.

-چرا؟

از آئینه نگاهش کردم: قضیه اش مفصل است.

-مگر آنجا چطور جاییست؟

-عجله نکن وقتی رسیدیم خودت میبینی.

-پدر هم آنجا را دیده؟

-نه. و با لبخند گفتم: تازه از من هم قول گرفته بود دیگر نیایم.

چشمک زد و گفت: پس زیر قولتان زدید؟

-آره... فقط بخاطر مهتاب خانم.

سماع نگاهی به مهتاب کرد که با چشمان بسته به صندلی تکیه داده بود. گفت: مامان مثل اینکه حالش خوب

نیست. سپس آهسته گفت: اگر اتفاقی برایش بیفتد چی؟ از پنجره به تاریکی جاده چشم دوخت و گفت: کاش اشکان

هم با ما آمده بود.

-نگران نباش... اتفاقی نمی افتد.

با آنکه خود نیز نگران بودم خواستم نگرانی سماع را برطرف کنم اما هر چه به انتهای تونل درختی نزدیکتر میشدیم نگرانی و اضطراب او بیشتر میشد. او برخلاف من دختری محتاط و کمی هم ترسو بود. دوباره در آیینه نگاهی به مهتاب انداختم. هنوز چشمانش بسته و رنگ چهره اش مثل گچ سفید بود. درست مثل رنگ چهره او هنگام دیدار آخر... لحظه هایی که هرگز از صفحه ذهنم پاک نشد و هرگز هم نخواهد شد تونل به انتها رسیده بود و من بطرف جاده فرعی که به خانقاه میرسید تغییر مسیر دادم.

مهتاب سرش را بلند کرد و با صدایی لرزان پرسید: رسیدیم؟

-اگر خدا بخواهد چند دقیقه دیگر جلوی در خانقاه هستیم.

دستش را روی شانه من گذاشت: ممنونم نمیدانی چقدر آرزو داشتم یکبار دیگر اینجا را ببینم.

اتوموبیل را جلوی در خانقاه متوقف کردم. نور پروژکتورهایی که سر در خانقاه قرار داشت تا مسافت زیادی را روشن کرده بود. مهتاب به کمک سماع پیاده شد. در حالیکه اشک شوق در چشمانش حلقه زده بود رو به من کرد و

پرسید: فکر میکنی الان کسی اینجا باشد؟

زنگ را فشار دادم: نمیدانم شاید ... کاش شب جمعه می آمدم بطور حتم پشت در نیماندیم. و دوباره دکمه زنگ را چندین بار فشار دادم.

خبری نشد. مهتاب با نگرانی به در چشم دوخته بود: شاید برای من شب جمعه دیر باشد.

-نه این حرف را ننزید.

دوباره به من چشم دوخت. تازه متوجه خطوط زیادی شدم که چهره اش را دگرگون و او را شکسته تر از سن و سالش نشان میداد. هنوز هم مثل گذشته جذاب و دوست داشتنی بود. با آنکه از زیبایی چندان بهره ای نداشت. سماع با سنگی محکم به در کوبید. فایده ای نداشت همان موقع صدای پارس سگ از مسافتی نزدیک به گوش رسید. سماع وحشت زده خود را به من چسباند

-مامان بیا برویم. فکر نمیکنم کسی اینجا باشد.

مهتاب را حرکت سر حرفش را تایید کرد: آره وگرنه در را باز کرده بودند... بهتر است برویم. و ناامیدانه در اتوموبیل را باز کرد.

همان موقع سماع در حالیکه به انتهای کوچه اشاره میکرد دست مرا به سمت اتوموبیل کشید.

-خدای من چقدر سگ! مامان زود باش... سوار شویم.

هنوز حرف او تمام نشده بود که در بزرگ خانقاه با صدای گوشخراشی باز شد. مردی با موهای بلند که روی شانه

هایش رها بودند سرش را از لای در بیرون آورد: کیه؟

سماع در حالیکه از ترس میلرزید رو به مرد کرد و گفت: آقا خواهش میکنم در را باز کنید. و به سگها اشاره کرد: آنجا را ببینید! مرد به چهره وحشت زده سماع و سپس به انتهای کوچه نگاه کرد. با دیدن سگها که بطرف ما میدویدند در را به سرعت باز کرد. مهتاب هم که با باز شدن در از اتوموبیل پیاده شده بود به سمت ما آمد. همگی داخل باغ شدیم. بسته شدن در نفسی راحت کشیدیم.

سماع رو به مرد کرد و گفت: اگر دیرتر در را باز کرده بودید الان تیکه بزرگمان گوشمان بود.

مرد خندید: دختر جان سگهای این اطراف هار نیستند. منکه تا بحال نشنیده ام سگ کسی را اینجا گاز گرفته

باشد. سپس رو به من کرد و گفت: راستی شما این موقع شب اینجا چه میکنید؟ از کجا آمدید؟

-از تهران.

با تعجب نگاهمان کرد:عجب دل و جراتی !!این وقت شب آنهم در این جاده که مردها روز هم جرات آمدن ندارند...لابد کار مهمی دارید؟

-آره راستش آقای...راستی اسم شما؟

-برادر شما درویش محسن.

سماع شانه ام را تکان داد و به مهتاب اشاره کرد:مامان ... حالش خوب نیست.

درویش محسن نیز به او نگاه کرد:راست میگوید.بهتر است برویم منزل ما.سپس قدم در جاده باریکی گذاشت که پشت خانقاه میرسید.من و سماع زیر بازوی مهتاب را گرفتیم و دنبالش رفتیم.

وقتی جلوی در رسیدیم چند ضربه به در کوبید:زهره زهره مهمان داریم.بعد رو بما گفت:بفرمایید.

پشت سرش وارد منزل شدیم.مهتاب میلرزید.من و سماع که زیر بازویش را گرفته بودیم به خوبی این لرزش را حس میکردیم.

-شما بفرمایید من هم چند دقیقه دیگر می آیم.

درویش این را گفت و از در خارج شد.چند لحظه بعد همراه با زنی ریزاندام و خوش سیما اما خواب آلود برگشت.زهره خانم با خوشرویی به ما خوش آمد گفت و کنار ما نشست.با دیدن حال مهتاب روی دستش کوبید و رو به من گفت:خدای من چه رنگ و رویی!چطور با این حالشان ایشان را اینجا آوردید؟

مهتاب با چشمانی بی رمق نگاهش کرد:حالم زیاد بد نیست میخواستم امشب را در خانقاه بمانم.سپس رو به درویش زل زد و گفت:درویش میتوانم؟

درویش با تعجب نگاهش کرد :خانم شما...

مهتاب لبخند کمرنگی زد:تنها آرزوی قبل از مرگم است...فقط یک شب تا صبح.

درویش سرش را پایین انداخت:نمیدانم چه بگویم...آخر خانم برای ما مسئولیت دارد.کاش شب جمعه می آمدید.آنوقت ما هم شرمند شما نمیشدیم.میدانید که شبهای جمعه اینجا مراسم ذکر و دعاست.

-درویش مگر در خانه مولا را هم بروی مهمانهایش بسته اند؟

-این چه حرفیست خانم.خوب هر جایی برای خودش قانون و مقرراتی دارد.

زهره خانم که که تا آن موقع سکوت کرده و به چهره مهتاب خیره مانده بود رو به او گفت:ببخشید چهره شما برایم شناست.شما پیش از این اینجا نیامدید؟

مهتاب آهی از ته دل کشید و گفت:خیلی وقت پیش.

من رو به درویش کرده و گفتم:شما اگر از درویشهای قدیمی خانقاه باشید باید ایشان را بشناسید.

درویش دوباره به چهره مهتاب نگاه کرد.اما اینبار دقیق تر.گفت:از اول هم بنظرم آشنا آمد.در این فکر بودم که ایشان را کجا دیده ام!

سماع ملتسانه نگاهش کرد:ما اینهمه راه را برای دیدن خانقاه آمديم.حالا خدا را خوش می آید ندیده برگردیم؟

-دخترم من حرفی ندارم.فقط میگویم شب را آنجا نمانید.

از جایم برخاستم :پس معطل چه هستید؟برویم.

مہتاب با کمک سماع برخاست. درویش کلیدی را کہ روی دیوار آویخته شدہ بود برداشت و جلوتر از ہمہ راہ افتاد ما ہم بدنبال او. ہوا نوید باریدن باران میداد. وقتی جلوی در خانقاہ رسیدیم مہتاب سر بہ آسمان بلند کرد و در دل با خدایش نجوا کرد. ہنوز میلرزید من تازہ متوجہ شدم کہ این لرزش نہ از بیماری بلکہ از شوق و ہیجان است. درویش در را باز کرد و چہل چراغ بزرگی کہ از سقف بلند آنجا آویختہ شدہ بود را روشن کرد. من گوشہ و کنار آنجا را از نظر گذراندم. کف آنجا را با فرشہای زیبا و یشمی رنگ مفروش کردہ بودند. دیوارہایش را با قاب عکسہایی تزیین کردہ بودند کہ روی آنہا را با پارچہ ای سبز رنگ پوشاندہ بودند. کشکولہای نقرہ ای و طلایی گوشہ و کنار خانقاہ بہ دیوار آویختہ بودند و دفہایی کہ پشت سر ہم گوشہ ای قرار گرفتہ بودند. من ہنوز صدای نواختن آنہا را میشنیدم. سماع در حالیکہ ذہنش مملو از سوالاتی بود کہ میدانست موقعیت خوبی برای گرفتن پاسخ آنہا نیست. با کنجکاوی بہ ہر گوشہ نظر می افکند.

– رویا خانم زحمت دیگری ہم برای شما دارم.

– بفرمایید.

– کمکم کنید بروم بیرون وضو بگیرم.

دستش را گرفتہ و با ہم بطرف حیاط خلوتی کہ پشت خانقاہ قرار داشت رفتیم.

وقتی برگشتیم جانمازش را از کیفش بیرون آورد و رو بہ درویش گفت: درویش آخرش میتوانم امشب را اینجا بمانم؟

درویش نگاہش کرد و با درماندگی گفت: آخر خواہر من ہوا سرد است شما ہم با این حالتان فکر نمیکنم اینجا تا صبح دوام بیاورید.

در باز شد و زہرا خانم در حالیکہ گل از گلش شکفتہ بود با یک سینی چای بطرف ما آمد: درویش حالا فہمیدم خانم کی ہستند!

سپس رو بہ مہتاب گفت: خانم چرا خودتان را معرفی نکردید... باور کنید حتی آنہایی کہ تازگی اینجا آمدند ہم اسم شما را شنیدہ اند.

رو بہ شوہرش کرد و ادامہ داد: درویش دکتر شاکری و خانمش را بیاد می آوری؟

درویش با تعجب نگاہش کرد سپس بہ مہتاب چشم دوخت. یکدفعہ انگار کہ چیزی یادش آمدہ باشد شرمزدہ سرش را پایین انداخت: خانم چرا خودتان را معرفی نکردید؟ بخدا کلی شرمندہ شدیم.

– این حرف را ننید تازہ چہ فرقی میکرد. من ہم بندہ ای از بندگان خدا.

زہرا خانم حرف او را قطع کرد: این چہ حرفی است. باور کنید ہنوز هیچکس خدمتہای دکتر شاکری را فراموش نکرده. سپس آہی از تہ دل کشید و گفت: خدا ایشان را رحمت کند انشااللہ نور بہ قبرش ببارد. ہنوز ہم بعضی از مریضہای ایشان اینجا می آیند و ذکر خیرشان را میگویند. خلیہا مدیون کمکہای ایشان و شما ہستند.

مہتاب متواضعانہ لبخند زد: ما فقط مامور رساندن آن بودیم ہمین. پس از چند لحظہ دوبارہ رو بہ درویش

کرد: درویش من امشب را چہ کنم؟ میتوانم اینجا بمانم؟ اگر ہم نمیشود دیگر اصرار نمیکنم.

– خانم این چہ فرمایشی است. شما کہ بہ قول معروف خودتان اینجا حق آب و گل دارید. تا ہر وقت دوست داشتید اینجا بمانید.

سپس رو بہ من و سماع گفت: شما ہم اگر خواستید میتوانید بمانید. اگر ہم نہ میتوانید بیاید منزل ما.

سماع با حرفهای درویش انگار که خواسته دل مهتاب را نشنیده باشد ذوق زده رو به من کرد و گفت: مامان ما هم بمانیم.

دستانش را در دست گرفتم و گفتم: بهتر است ما امشب را منزل درویش بمانیم.

رو به مهتاب کردم و پرسیدم: چه وقت دنبال شما بیایم؟

اگر زحمت نمیشود صبح.

فکر نمیکنم تا صبح خوابم ببرد به خصوص که حال شما...

رویش را برگرداند و گفت: من خوبم. خواهش میکنم نگران من نباشید.

وقتی از در خانقاه بیرون آمدم باران نم نم میبارید. زهرا خانم که جلوتر از من راه میرفت صبر کرد تا من و سماع به

او برسیم. وقتی به او رسیدم رو به من گفت: خانم ببخشید که جلوتر رفتم. ترسیدم احسان بیدار شود.

اینطور حرف نزید که احساس شرمندگی میکنم. امشب حسای مزاحم شما شدیم.

مهربانانه نگاهم کرد: نه خانم جان تازه خوشحالمان هم کردید. باور کنید ما اینجا هفته به هفته کسی را

نمیبینیم. حسای از همه دور افتاده ایم فقط دلمان به شبهای جمعه خوش است که چشمان به کسی بیفتد.

زهرا خانم میخواهم برایم در مورد دکتر شاکری صحبت کنی.

با تعجب نگاهم کرد: خانم شما که باید بیشتر ایشان را بشناسید!

نه متأسفانه.

چطور؟

مانده بودم چه توضیحی بدهم. فکری کردم و گفتم: اون پزشک دخترم بود.

برگشت و به سماع که عقب را میرفت اشاره کرد: همین دختر خانمتان را میگویید؟

لبخند زد و گفتم: زهرا خانم حواستان کجاست؟ الان حدود 20 سال از فوت دکتر گذشته... سماع 20 ساله بنظر می

آید؟

راست میگوید حواسم نبود. راستش آن موقع منم سن و سالی نداشتم و با پدر و مادرم اینجا می آمدم اما او را زیاد

دارم. بعد اشاره به در کرد: بفرمایید.

با راهنمایی او داخل اتاقی شدیم که پنجره ای رو به خانقاه داشت. خودش هم کمی بعد بچه به بغل وارد اتاق شد: به

موقع برگشتیم کم کم داشت بیدار میشد.

کنار ما نشست و مشغول شیر دادن احسان کوچولو شد. انگار یادش رفته بود از او چه خواسته بودم.

رو به او پرسیدم: راستی درویش محسن کجاست؟

ذکر میخواند ذکر شبشان تمام بشود می آیند خدمتتان.

نه شما بروید استراحت کنید دیروقت است.

شما چه میکنید؟

نمیدانم خیلی نگرانم. فکر نمیکنم امشب خوابم ببرد.

درویش هم نگران است. بهتر است یکی دو ساعت دیگر به مهتاب خانم سر بزنید.

آره.

سماع که گرفته و دمق گوشه ای کز کرده بود رو به من گفت: کاش ما هم میماندیم.

-دخترم مگر نشینیدی مهتاب خانم گفت میخواهد تنها باشد.

سماع دوباره بادلخوری نگاهم کرد و دیگر هیچ نگفت. زهرا خانم که تا آن لحظه سکوت کرده و محو تماشای سماع بود رو به من گفت: خانم دختر خانم خوشگلی دارید. بعد به من نگاه کرد و گفت: شبیه خودتان است. معلوم است در جوانی خوشگل بوده اید.

لبخند زدم و در دل گفتم پس دیگر پیر شده ام!

-راستی خانم فقط همین یک دختر را دارید؟

-بله البته یک پسر هم دارم که از سماع سه سال بزرگتر است.

-پس اسم دختر خانمتان سماع است. چه اسم قشنگی! راستی شما گفتید دکتر شاکری پزشک معالج دخترتان بوده. پس منظورتان کدام دختران بود؟

سماع با تعجب به زهرا خانم چشم دوخت: منظورتان چیست؟

پیش از اینکه زهرا خانم چیزی بگوید گفتم: سالها پیش از دنیا رفت.

سماع حیرت زده نگاهم کرد: مامان؟

هیچوقت در این مورد با او صحبت نکرده بودم: من پیش از پدرت یکبار ... ازدواج کرده بودم ... یک دختر هم داشتم.

-پس چرا هیچوقت برایم نگفته بودی؟

-پدرتان دوست نداشت حرفی در این مورد زده شود.

زهرا خانم متفکرانه نگاهم کرد: چه اتفاقی برایش افتاد؟

انگار دوباره به قلبم چنگ زدند: بیمار بود. یک بیماری خونی بی علاج.

-دکتر نتوانست برایش کاری کند؟

-نه شاید اگر زودتر آمده بود دختر کوچولوی من هم نجات پیدا میکرد.

-راست میگویند. خیلیها میگفتند دکتر دستش معجزه میکند. اکثر کسانی را که پزشکهای دیگر جواب میکردند پیش او خوب میشدند.

-نمیدانم شاید قسمت دختر کوچولوی من از این دنیا بیشتر نبود.

صدای در بلند شد و بدنبال آن صدای درویش: یاالله.

زهرا خانم سرش را به سمت در چرخاند: بفرمایید.

درویش وارد اتاق شد. همانجا کنار در ایستاد: مزاحمتان نمیشوم.

و رو به زهرا خانم گفت: زهرا جان برای خانمها رختخواب بیاور تا استراحت کنند.

زهرا خانم رو به من پرسید: خانم برایتان رختخواب بیاورم؟

-اگر زحمت نمیشود ممنون میشوم. خوابم نمی آمد اما میخواستم تنها باشم زهرا خانم احسان را به شوهرش داد و بیرون رفت.

درویش را نگرانی نگاهم کرد: خانم میترسم اتفاقی بیفتد. بهتر است به ایشان سر بزنیم.

-شما زحمت نکشید خودم میروم.

-شما؟ تنها؟ آنهم در باغ...نمیترسید؟

-نه شما بروید استراحت کنید. باور کنید ایشان هم راضی به زحمت شما نیستند.

-نه خانم صحبت این حرفها نیست. من نگران خودشان هستم میترسم اتفاقی برایشان بیفتد.

زهره خانم رختخوابها را آورد. پرسید: خانم چیزی احتیاج ندارید؟

-نه فقط کاش بتوانم زحمتهای شما را جبران کنم.

-کاری نکردیم. شما هم چقدر تعارف میکنید ها. سپس شب بخیر گفت و همراه شوهرش رفت.

سماع هنوز اخم کرده بود. رختخوابها را پهن کردم و رو به او پرسیدم: نمیخواهی؟

جواب نداد. کنارش نشستیم دستان ظریف و کشیده اش را در دست گرفتم: فکر میکنم آنقدر بزرگ شده ای که دیگر بعضی چیزها را درک کنی.

قهر آلود دستش را کشید: پس برای چه این همه راه را آمدیم؟ اصلا این مهتاب خانم کیست؟

-یک دوست. یک دوست قدیمی.

-پس چطور تابحال او را ندیده بودم... تازه من فکر نمیکنم از نظر شما بزرگ شده باشم!

روسری فسفری رنگش از سرش لیز خورد و موهای خرمایی اش روی صورتش پریشان شد. و چهره اش را زیباتر نمود. موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفتم: دخترم این حرف را زن.

-راست میگویم مثلاً همین حرف امشبتهان. چرا تا بحال به من نگفته بودید که من یک خواهر داشته ام.

-آخه عزیز دلم دانستن و ندانستن آن چه تفاوتی بحال تو میتوانست داشته باشد؟ آن هم خواهری که دیگر در این دنیا نیست.

کمی سگرمه هایش باز شد. دوباره مثل دختر کوچولوها خودش را برایم لوس کرد و در حالیکه لبهایش را جمع میکرد گفت: اما من میخواهم بدانم... میخواهم همه چیز را بدانم.

-باشه حالا بهتر است دراز بکشی تا برایت تعریف کنم.

روی تشکش دراز کشید و در حالیکه دستش را زیر سرش گذاشته بود پرسید: خوب مامان تعریف کن.

کنارش دراز کشیدم: سماع میدانی من قبل از پدرت یکبار ازدواج کرده بودم.

-نه از کجا باید میدانستم. من امروز از زبان خودتان شنیدم... راستی آن شوهرتان چه شد؟

-نتوانستیم با هم زندگی کنیم.

-چرا؟

-قضیه اش مفصل است باید سر فرصت برایت بگویم.

-در مورد دخترت بگو. اسمش چی بود؟

-نگین. یک دختر شیرین و دوست داشتنی.

-از منم دوست داشتنی تر؟

لبخندی زد و گفتم: ای دختر حسود.

بدون اینکه به حرف من توجه کند سرش را بلند کرد: مامان همه چیز را برایم تعریف کن.

نور لامپ مستقیم به چشمانم میخورد: سماع لامپ را خاموش میکردی!

کمی گذشت ولی از جایش جم نخورد. بطرفش برگشتم. چشمانش بسته بود.

-سماع... سماع خوابیدی؟ جواب نداد.

از جایم برخاستم لامپ را خاموش کردم اما اتاق هنوز با نور پروژکتورهای سر در خانقاه روشن بود. کنار پنجره رفتم از پنجره های بزرگ خانقاه نور ضعیفی میتابید. چقدر دوست داشتم الان آنجا بودم. نمیدانستم مهتاب چرا آنجا مانده! دلم عجیب شور میزد. دوباره پیش سماع برگشتم. چند لحظه به او که به خوابی عمیق فرو رفته بود خیره شدم. انگار جوانی خود را میدیدم. برآستی که زیبا بود. بیاد آوردم وقتی بعد از اشکان دوباره باردار شدم عاجزانه از خدا خواسته بودم دختری به من عطا کند تا جای خالی نگین که با آمدن اشکان هم پر نشده بود پر شود. اما با به دنیا آمدن سماع فهمیدم هرگز هیچ چیز و هیچکس نمیتواند جای خالی او را برایم پر کند. دیگر حتی چهره اش را هم خوب بیاد نمی آوردم اما همیشه در زندگیم جای خالیش را احساس کرده بودم. لحظه هایی میشد که آنقدر دلتنگش میشدم که دوست داشتم از مرز این دنیا گذشته خود را به او برسانم و محکم در آغوش بگیرم. امشب هم از همان شبها بود. در دلم آشوبی به پا بود. با خود گفتم: نکند برای مهتاب اتفاقی افتاده باشد؟ از جایم برخاستم روی سماع را پوشاندم و به آرامی از اتاق خارج شدم.

باران هنوز نم نم میبارید و بوی نم همه جا را پر کرده بود. منزل درویش محسن با یک راه باریک به در ورودی تالار بزرگ خانقاه میرسید. دو طرف آن پر بود از درختان بلند و سر به فلک کشیده. صدای زوزه سگها و حیوانات دیگر که من بخوبی نمیشناختم از دور دست به گوش میرسید. آدم ترسویی نبودم اما امشب ترس ناشناخته ای بر تمام وجودم حاکم شده بود طوری که هر چه به تالار نزدیکتر میشدم دلهره ام نیز بیشتر میشد. چقدر بنظرم این مسافت کوتاهی طولانی گشته بود انگار هر چه بر سرعتم میافزودم راه کش می آمد.

با ترس و لرز خود را پشت در تالار رساندم. دستگیره را پایین کشیدم اما در باز نشد. غرغر کنان گفتم: نمیدانم چه کسی در را قفل کرده؟ دوباره دستگیره را با قدرت تمام پایین کشیدم. اینبار در باز شد. وارد شدم جایی را نمیدیدم. چهلچراغ خاموش و همه جا کم و بیش تاریک بود. کمی طول کشید تا چشمم به نور ضعیفی که از دو لامپ کوچک و سبز رنگ متصاعد میشد عادت کند و بتوانم مهتاب را ببینم. او در حالیکه چادر سفید رنگی به سر داشت گوشه ای نشسته بود و زیر لب زمزمه میکرد. متوجه من نشده بود. آرام به او نزدیک شدم و پشت سرش

نشستم. تسبیحی در دست داشت و دانه های آن را یکی پس از دیگری به آرامی از زیر انگشتانش رد میکرد. به اطراف نگاه کردم. بی اختیار بیاد اولین شبی افتادم که پا به آنجا گذاشته بودم. شبی که اینجا آمدن برایم چندان اهمیتی نداشت و فقط با او بودن برایم مهم بود. حتی اگر به بهانه دیدن خانقاه باشد. حالا از آن شب سالها میگذشت و من به هر گوشه که نظر می افکندم او را بیاد می آوردم. او را که برای من دریای عشق و محبت و تجسم تمام خویهای عالم بود. دوباره به مهتاب نگاه کردم. هنوز ذکر میخواند. نمیدانستم متوجه حضورم شده یا نه اما بعید بود با آن همه سر و صدایی که برای باز کردن دربراه انداخته بودم متوجه نشده باشد. از جا برخاستم و بطرف عکس بزرگی رفتم که روی

یکی از دیوارهای خانقاه نصب شده بود و رویش را با پارچه ای سبز رنگ پوشانده بودند. پارچه را به آرامی بالا زدم. حدم درست بود همان عکس بود. عکسی که سر بریده شده ای را روی سنگی نشان میداد. به چشمان عکس خیره شدم چشمانی که مظلومیت غریبی در آن موج میزد انگار دنیایی حرف ناگفته در خود جا داده بود و من انگار اولین بار بود که عکس را میدیدم. او وقتی درمورد عکس برایم توضیح میداد اشک در چشمانش حلقه زده بود. چشمانی که من دیوانه آنها بودم. چشمانی که شاید هیچ شرابی در دنیا به اندازه خیره شدن به آن چشمها برایم سکر آور نبود. پارچه سبز رنگ را پایین انداختم. دوباره به مهتاب نگاه کردم که بدون حرکت و بی توجه به من نشسته بود و ذکر میخواند. شاید بی توجهی اش اعتراضی بود به من بخاطر اینکه خلوتش را بر هم زده بودم. او که با

چادر سفید چلواری که به سر داشت روح سرگردانی را میماند که در محیط آنجا آرام گرفته باشد. دوست داشتم احساسش را در مورد خودم بدانم. آیا از من دلگیر بود؟ هنوز نتوانسته بودم از حرکاتش یا طرز برخوردش به این موضوع پی ببرم.

ماندم آنجا فایده ای نداشت. آرام و بی صدا بیرون رفتم. باران بند آمده بود اما بوی گل بیشتر از پیش به مشام میرسید و نسیم خنکی شروع به وزیدن کرده بود. دیگر نه صدای زوزه حیوانات می آمد و نه صدای پارس سگها همه جا ساکت بود فقط تنها صدایی که به گوش میرسید صدای آرام بهم خوردن برگ درختان بود. در اتاق را به آرامی بستم. سماع خواب بود. دوباره کنار پنجره رفتم بیاد شبهایی که ساعتها پشت پنجره انتظارش را کشیده بودم و او هرگز نیامده بود. شبهایی که شاید طولانی تر از تمام این 20 سال برایم گذشته بود. سالها از آن روزها و شبها میگذشت اما امشب همه خاطرات برایم زنده شده بود. انگار همه چیز ساعتی پیش اتفاق افتاده بود و دریای عشقش که مدتی بود در قلم از تلاطم ایستاده بود دوباره موج میزد و طوفانی شده بود. دوباره بیاد آوردم تمام حسرتهایی را که از او به دل داشتم. حسرت گذاشتن سر بر شانه هایش حسرت فشردن دستهای گرم و مهربانش. حال عجیبی داشتم! به هر گوشه که نظر می افکندم حضورش را احساس میکردم. حضور او حضور عشق پاکش و حضور مهربانیهایش متوجه شدم دوباره دل عاشقم بی قرارش شده. حالا در دل به شهرام حق دادم که از من قول گرفته بود دیگر به اینجا نیایم.

باران دوباره شروع به باریدن کرده بود اما اینبار با شدت بیشتری دانه های ریز باران به پنجره میخورد و با هم یکی میشد و همانند خطی نازک از پشت پنجره پایین می آمد. نسیم خنکی که میوزید هم کم کم به باد ملایمی تبدیل شده بود.

-مaman نمیخوابی؟ سماع خواب آلود در حالیکه غلت میزد دوباره سوالش را تکرار کرد.

نگاهش کردم: خوابم نمی آید.

-میخواهی من هم بیدار بمانم؟ حوصله ات سر نمیروود؟

پیش از اینکه حرفی بزنم دوباره چشمانش را بست. شدت خوردن دانه های ریز باران به پنجره بیشتر شده بود و آنطرف به سختی دیده میشد. از پشت پنجره کنار آمدم و در جایم دراز کشیدم. خوابم نمی آمد اما چشمانم را بستم. چشمانم را بستم تا به گذشته برگردم. گذشته ای که با تمام خاطرات تلخ و شیرینش دلم برایش تنگ شده بود.

فصل 2

ریحانه بطرف حیاط دوید. هنوز به آنجا نرسیده بود که دوباره به اتاق برگشت و برای چندمین بار با من برخورد کرد. من کلافه و عصبانی نیشگونی از دستش گرفتم و سرش داد زدم: جلوی پایت را نگاه کن.

مادر که آن روز از ذوق و خوشحالی سر از پانمیشناخت ابروهای نازکش را درهم کشید و گفت: با بچه چکار داری؟ معلوم است امروز چه درد است؟

و من دوباره بیاد آوردم چیزی را که مانع ذوق و خوشحالی من میشد. آن هم روزی که غیر از من همه اعضای چهار نفره خانواده کوچک ما شاد بودند زیر چشمی به پدر نگاه کردم. او نیز خوشحال بود میدیدم که شادی مادر باعث رضایت عمیقی در وجودش میشود. رضایتی که از چهره اش به خوبی نمایان بود. در این هفته این تنها روزی بود که از کارنامه ام سراغی نگرفته بود.

مادر در حالیکه به پنجره های اتاق پذیرایی اشاره میکرد گفت: رضا فکر میکنی اینجا چند متر پرده بخواهد؟ از همان پرده ها که هفته پیش با هم دیدیم.

پدر لحظه ای به پنجره ها نگاه کرد سپس لبخند زد و گفت: من از کجا بدانم خانم مگر من خیاطم؟! بعد سرش را از پنجره به سمت بهار خواب بیرون برد و گفت: فکر میکنم بیست متری بخواهد نه؟

مادر از اتاق پذیرایی خارج شد: آره شاید هم چهل پنجاه متر یا شصت هفتاد متر اینطور نیست؟ و پدر در حالیکه هنوز لبخند روی لبانش بود سکوت کرد و هیچ نگفت.

ریحانه گوشه ای ایستاده بود و با لبهای آویزان جای نیشگونش را میمالید. میدانستم که میخواهد توجه پدر و مادر را به خود جلب کند و این حرص مرا بیشتر در می آورد. با خودم گفتم اینبار محکم تر خواهم گرفت تا دیگر این اداها را از خودش در نیاورد.

پدر به او نگاه کرد و گفت: چی شده؟ زنبور نیش زده؟

به هدفش رسید. سرش را پایین انداخت و در حالیکه به من اشاره میکرد گفت: نه ... رویا...

پدر تا حرف او را شنید لبخند از گوشه لبش محو شد. با غضب مرا نگاه کرد و گفت: دختر میتوانی یک امروز را به این بچه زهر نکنی؟

منکه میدانستم در هر صورت محکوم حرفی نزدم فقط نگاهی به ریحانه انداختم. او ترجیح داد جای نیشگونش را رها کرده و از جلوی چشمانم دور شود.

مادر دوباره به اتاق پذیرایی برگشت و رو به پدر گفت: رضا راستی ما اینهمه فرش نداریم.

انگار دلخوری قبل را فراموش کرده بود و دیگر قرار نبود ساعتها برای پدر ناز کند. مثل اینکه آنروز روز دیگری بود. آنشب وقتی به خانه قبلی که اجاره ای بود برگشتیم مادر نگاه حقارت باری به آنجا کرد و گفت: خدا را شکر که دیگر از مستاجری راحت شدیم. بعد رو به پدر کرد و گفت: چه خانه دلباز است آنجا اقا.

من از آنجا جز پارکینگ که از آن عبور کرده بودیم و اتاق پذیرایی چیزی بیاد نداشتم.

بعد از صرف شام پدر طبق معمول روزنامه اش را دست گرفت. هنوز روی راحتی ننشسته بود که رو به من

گفت: آخرش کارنامه ات را گرفتی؟ و روزنامه را از جلوی صورتش کنار زد و گفت: یک هفته شد!

میدانستم پنهان کاری دیگر فایده ای ندارد و باید ان را بیاورم. این کاری بود که باید اول و آخر انجام میدادم اما از فکر واکنش پدر هنگام دیدن هشت تجدیدی میترسیدم پدر هنوز منتظر جواب بود.

سرم را پایین انداختم و گفتم: گرفتم.

-پس کو؟

بطرف اتاقم رفته و ان را از لابه لای کتابهای داخل قفسه بیرون کشیدم و بدون اینکه به آن نگاه کنم آوردم و جلوی او روی میز گذاشتم. پدر آن را برداشت و بادقت به آن نگاه کرد. من نیز زیر چشمی به او از چهره اش هیچ نفهمیدم

چهره ای که همیشه توام با خستگی ناشی از کار زیاد بود. در همین لحظه کارنامه از دستش رها شد و زیر پایش

افتاد. من همانجا خشکم زد. مادر بدون اینکه حرفی بزند گوشه ای ایستاده بود و نگاه میکرد. مانده بودم چه کنم که

ریحانه کارنامه را از زیر پای پدر برداشت و به دستم داد. من در حالیکه هر لحظه منتظر داد و فریاد او بودم به سرعت

به اتاقم برگشتم و در را بستم. پشت میز تحریر نشستم. کارنامه را جلویم گذاشتم و سرم را روی آن گذاشتم و اشک

ریختم در حالیکه احساس شرمندگی تمام وجودم را فرا گرفته بود. میدانستم روز آنها را حسابی خراب کرده ام زیرا

برای پدر هیچ چیز مثل درس من و ریحانه مهم نبود. بارها از او شنیده بودم که میگفت ارزو دارد ما برای خودمان کسی بشویم. شاید اینگونه میخواست پیشرفت و ترقی ما را به رخ کسانی بکشد که به علت پسر نداشتن به آنان نگاه تحقیر آمیز داشتند اما انگار من همه امیدهایش را به باد داده بودم.

چند لحظه بعد مادر در اتاقم را باز کرد و کنارم آمد. سرم را بطرفش برگرداندم. میدانستم که برای سرزنشم آمده اما با دیدن اشکهایم پشیمان شد. دستی روی سرم کشید و گفت: این گریه را نباید الان بکنی. حالا هم دیر نشده یک یا علی بگو و شروع کن. هنوز تا شهریور دو ماه مانده.

بعد بدون اینکه منتظر جواب شود از اتاق بیرون رفت. همان چند کلامی که گفته بود کار خودش را کرد و به من امیدی دوباره داد. از همان لحظه دفترم را برداشتم و شروع به برنامه ریزی کردم و با خود عهد بستم که هر طور شده به آن عمل کنم تا با قبولی خود در شهریور ماه رضایت آنان را جلب کنم.

سه ماه بعد وقتی نتیجه کارم را دست پدرم دادم او که امید چندانی به قبولی من نداشت به محض دیدن کارنامه ابروانش را که درهم کشیده بود باز کرد. در حالیکه لبخند میزد سرش را به علامت رضایت تکان داد و

گفت: آفرین! بین پس اگر بخوای میتوانی. خوب همان اول نمیشد؟

کارنامه را از او گرفتم و گفتم: از امسال...

مهر از راه رسید و مدرسه ها باز شد. سه ماهی بود که در خانه جدید مستقر شده بودیم. خانه ای که حالا دیگر همه جایش را خوب میشناختم. اتاقهای خواب اتاق پذیرایی که با فرش و در بعضی قسمتها با موکت مفروش شده بود و دیوارهای دور حیاط که همه با آجر به طرز زیبایی مدل داده شده بود و باغچه بزرگ وسط حیاط که در فرو رفتگی وسط آن حوضی کار گذاشته شده بودند و بوته های گل سرخ و محمدی که دو طرف حوض کاشته بودند. همه و همه زیبایی دلنشینی را به این خانه داده بودند. شب بود تازه میز شام را جمع کرده بودیم. پدر هنوز پشت میز آشپزخانه نشسته بود و در فکر بود و مادر مشغول شستن ظرفها. من مثل همیشه تدارک چای بعد از شام را میدیدم. مادر گاه گاه زیر چشمی پدر را نگاه میکرد. یکدفعه دستش را زیر از زیر شیر بیرون آورد و آبش را روی صورت پدر پاشید و او را از افکارش جدا کرد. پدر گرفته و نگران نگاهش کرد.

– حوصله ندارم لیلا... سر به سرم نذار.

مادر آخرین بشقاب را هم آب کشید. پشت میز نشست و پرسید: چی شده؟

– فردا قرار است بیایند طبقه بالا را ببینند... دو تا جوان دانشجو هستند.

مادر تعجب کرد: حالا چرا آنها؟

پدر به من نگاه کرد و پرسید: کارت تمام شد؟

قوری را روی سماور گذاشتم و شعله آن را پایین کشیدم و از آشپزخانه خارج شدم. آخرین کلمه هایی که شنیدم از دهان مادر بود.

– آخر ما دختر بزرگ داریم... دیگر نشنیدم پدر در جوابش چه گفت. چند روز بعد مستاجرهای جدید که در طبقه دوم منزل ما را دیده و پسندیده بودند به آنجا نقل مکان کردند. اثاثیه مختصر خود را شامل دو تخت نیم دست مبل راحتی میزی کوچک و چند صندلی و خلاصه کمی هم ظرف و ظروف و وسایل آشپزخانه و اجاق گاز بود را خیلی زود جابجا کردند. من وسایلمان را وقتی که دبیرستان برمیگشتم دیده بودم. تازه از پشت وانتبار پایین گذاشته بودند ولی

خودشان را ندیدم چون همینکه جلوی در رسیدم پدر با جذبۀ نگاهم کرد و گفت زودتر داخل شوم و پیش از آنکه آندو پایین بیایند من در راهرو که به اتاق نشیمن منزلمان ختم میشد را بسته بودم.

پدر خیلی خوشحال بود. این اولین شبی بود که وقتی حرف از مستاجرهای جدید به میان آمد خوشحال بنظر میرسید. شادی او از این بود که مستاجری چون آنان پیدا کرده است. پس از شام دوباره به اتاق رفت. روزنامه اش را در دست گرفت و شروع به خواندن کرد. در آن مدت از نگرانی حتی روزنامه هم نخوانده بود. مادر برایش چای برد. من ظرفها را شستم و پیش آنان رفتم.

مادر فنجانی چای جلویم گذاشت و گفت: بعد از اینکه چایت را خوردی برو به تکالیفت برس.

پدر روزنامه را روی میز گذاشت. نفس بلندی کشید و رو به مادر گفت: خیالم راحت شد. جوانان عاقل و سربراهی هستند.

مادر نیز با سر حرفش را تایید کرد و گفت: رفتارشان به مردهای چهل ساله میماند. به خصوص آن آقای... راستی رضا اسم آن قد بلنده چه بود؟

- شاکری آقای شاکری البته دکتر شاکری. لبخند زد و ادامه داد: به سلامتی قرار است یک سال دیگر مدرک دکترایش را بگیرد.

- راست میگویید؟ آن یکی چی؟

- شاهرخ خان؟ او هم مهندسی میخواند. بعد از ظهرها هم مثل اینکه سرکار میروند.

مادر دوباره سر دلسوزی اش باز شد. همیشه کارش خوردن غصه این و آن بود و اینبار غصه این دو جوان را میخورد. غصه آنها که دور از شهر و دیار در غربت مشغول تحصیل و کار بودند و حتی شاید وقتی تهیه وعده ای غذای گرم را هم نداشتند. همین شد که بیشتر شبها غذا اضافه میپخت و برایشان میفرستاد. چندبار هم آن دو را به منزلمان دعوت کرد من همه مدت کوتاهی را که در منزل ما بودند در اتاق خود میماندم.

از آمدنشان یکماه گذشته بود و من هنوز هیچکدام را ندیده بودم. پدر همیشه آنها را آقای شاکری و شاهرخ خان خطاب میکرد و من نمیدانستم چرا؟

تازه از راه رسیده بودم و خسته. حال ایستادن نداشتم. شب قبل دیر خوابیده بودم. مادر پشت میز آشپزخانه نشسته مشغول آماده کردن سالاد بود رو به او کردم و گفتم: من میروم بخوابم. دو ساعت دیگر بیدارم کن.

مادر ظرف سالاد را روی میز گذاشت: ناهارت را میخوری بعد میخوابیدی.

- نه خسته ام. تازه زنگ تفریح با بچه ها ساندویچ خوردم.

مثل همیشه اخم کرد: پس بگو چرا غذا نمیخوری!

من و مرجان و زری در مدرسه دوره داشتیم. هر روز یکی از ما مسئول ایستادن در صف و خرید برای بقیه بود. اغلب هم ساندویچ میخریدیم که مادر به شدت با آن مخالف بود. میگفت جلوی اشتها را میگیرد و دیگر نمیتوانم ناهار بخورم میگفت لاغر میشوم و از قیافه می افتم. شاید هم میترسید وقتی از قیافه افتادم روی دستش بمانم. همیشه میگفت: دختر باید تپل میل باشه. مثل هلوی پوست کنده. اما من هیچ دوست نداشتم هلوی پوست کنده باشم. بیشتر میخواستم باریک و قلمی باشم تا هلوی پوست کنده. با خود میگفتم مادر تقصیری ندارد خوب دوره آنها هلوی پوست کنده را میپسندیدند و همیشه از این فکر ته دل میخندیدم. از آشپزخانه بیرون امدم بیش از اینکه به اتاق خود برسم

مقنعه ام را از سر در آوردم. دکمه های مانتویم را باز کردم و بهنگام عبور از جلوی آئینه قدی بزرگی که نزدیک اتاق من روی دیوار نصب شده بود خود را برانداز کردم.

فکر کردم مادر راست میگوید. من هم دیگر زیادی باریک و قلمی هستم. به صورتم دست کشیدم. خدا را شکر با تمام لاغریم صورتم تو پر بود. گیره سرم را باز کردم. موهایم آشفته و پریشان روی شانه هایم ریخت. انگشتانم را داخل آنها برده و کمی مرتبشان کردم. هنوز د راتاقم را باز نکرده بودم که صدای کوبیدن آهسته در توجهم را جلب کرد. بطرف در رفتم و ان را باز کردم. جوانی خوش قیافه پشت در ایستاده بود. با دیدن او ناخودآگاه در را بستم اما خیلی زود از رفتارم پشیمان شدم زیرا رفتاری نبود که در شان یک خانم باشد. چادری که پشت در روی جالباسی آویخته شده بود را روی سرم انداختم. دوباره در را باز کردم. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بفرماید؟

سینی ای که روی آن دو بشقاب به چشم میخورد جلویم گرفت: ممنون از قول ما از خاله خانم تشکر کنید. خاله خانم! چه زود خودمانی شده بود. گفتم: خواهش میکنم شما؟

-برادر شما شاهرخ.

با لحن خاصی جوابم را داده بود. از سوال خود شرمند شدم. به خود گفتم چه لزومی داشت پرسیدن؟ او که دکتر شاکری نبود زیرا مادر گفته بود او قد بلند است پس چه کسی جز شاهرخ خان میتوانست باشد.

-با من کاری ندارید؟

عجب سوالی! چکار میتوانستم با او داشته باشم. گفتم: نخیر خداحافظ.

-خداحافظ شما.

تازه بیاد آوردم که هیچ کدامان سلام نکرده بودیم. در را بستم. سینی را به آشپزخانه بردم و رو به مادر گفتم: شاهرخ خان بود.

مادر با تعجب نگاهم کرد. بشقابها را جابجا کرد و با صدایی که من نیز میشنیدم با خود گفت: مگر او الان خانه است؟ چطور سر کار نرفته؟

عادتش بود. همیشه بلند بلند با خودش حرف میزد و همه اشتباه می گرفتند که با آنهاست یا با خودش. برخلاف من که وقتی با خودم حرف میزدم هیچکس صدایم را نمیشنید.

کم کم فصل امتحانات فرا رسید و من با تمام سعی و تلاشی که کردم باز دیدم در دروس ریاضی ضعیف هستم. شاید هم بخاطر این بود که از پایه ضعیف بودم. آخرش یک روز خسته و ناتوان از حل مسائل جبر که ساعتی بود با آنها درگیر بودم کتاب را به گوشه ای پرت کردم و از اتاق خارج شدم. پدر روی راحتی نشسته بود و پاهایش را روی هم انداخته بود و تلویزیون نگاه میکرد. با نیم نگاهی که به من انداخت متوجه چهره خسته و درهم رفته ام شد. فنجان چایش را از روی میز برداشت و به شوخی گفت: چی شده؟ کشتیهایت غرق شده؟

با همان حالت گفتم: نمیفهمم... هر چه بیشتر میخوانم بیشتر گیج میشوم.

با تعجب نگاهم کرد: بیشتر دقت کن.

-بیشتر دقت کنم؟ خودم را کشته ام اما باز...

پدر لبخند زد: خوب منظور؟

-نمیدانم.

قندی برداشت و دکه ای فشرد و تلویزیون را خاموش کرد: فکر میکنی چند ساعت با یک معلم خصوصی کار کنی راه بیفتی؟

با تعجب نگاهش کردم میدانستم دستش خالیست. هر ماه قسط وسایلی را که مادر هنگام آمدن به این منزل خریداری کرده بود روی قسط ماه بعدش میرفت و این جز وام سنگینی بود که ماهانه بخاطر خرید خانه میپرداخت. چاره دیگری هم نبود. گفتم: نمیدانم اما سعی میکنم هر چه زودتر راه بیفتم...البته بستگی به معلمش داره. -چطور؟

-خوب از پول که بدشان نمی آید فقط وقت گذرانی میکنند.

پدر لبخند زد و گفت: معلمش را میشناسم. از این مرامها ندارد. فقط خدا کند قبول کند.

نمیدانستم از کی حرف میزند. از جایش برخاست و رو به مادر گفت: فردا با آقای شاکری صحبت میکنم. من همانطور مات و مبهوت به او که برای استراحت به اتاقش میرفت چشم دوختم. باورم نمیشد... این قدر اعتماد! پدر را خوب میشناختم. او را که وقتی قرار بود آنها اینجا بیايند از فکر و خیال از خواب و خوراک افتاده بود. حالا آنقدر به او اعتماد داشت که میخواست بیاید و کنار دخترش بنشیند و به او درس بدهد. مادر نشسته بود و قلاب بافی میکرد. رو به او کردم و پرسیدم: چرا آقای شاکری؟

نخ را دور انگشتانش پیچاند: فقط او یک روز در میان منزل است.

بی صبرانه منتظر بودم او را بینم او را که اینقدر شایسته بود که اعتماد پدر را جلب کرده بود. اما ته دل بیشتر شاهرخ خان را ترجیح میدادم. زیرا احساس میکردم با او راحت ترم به خصوص که یکبار او را دیده بودم اما او حتی پدر نیز همیشه با احترام اسمش را میبرد.

چند روز بعد پدر با او صحبت کرد و قرار گذاشت یک روز در میان ساعت 4 تا 5 منزل ما بیاید و به من درس بدهد. پدر خوشحال بود که او قبول کرده اما من از اول هم میدانستم که قبول میکند زیرا با آنکه ندیده بودمش از شخصیتی که از او در ذهن ساخته بودم بعید میدانستم در مقابل اینهمه لطف پدر و مادر خواسته او را نپذیرد. فردای آنروز طبق قرار درست ساعت چهار بعدازظهر به منزل ما آمد. مادر او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. بعد به اتاق من آمد و گفت: رویا بجنب.

در حالیکه آماده میشدم در آینه نگاهی به سر و وضع خود کردم و کتابهایم را برداشتم و به اتاق پذیرایی رفتم. وقتی وارد اتاق شدم از پشت میز که روبروی من قرارداشت بلند شد و سلام کرد. جواب سلامش را دادم کتابهایم را روی میز گذاشتم و روبرویش نشستم.

-خانم سلیمی حال شما خوب است؟

-ممنونم.

چند لحظه به من خیره میاند سپس انگار که به خودش آمده باشد سرش را پایین انداخت و گفت: آقای سلیمی گفتند در درس ریاضی کمی ضعیف هستید.

-بله شاید بخاطر این است که از پایه ضعیف بودم.

کتاب را از روی میز برداشت: خوب از کجا شروع کنیم؟

-نمیدانم راستش هر چه میخوانم. سر در نمی آورم.

لبخند زد. کتاب را بست و رو به من گفت: بنظر من بهتر است اول ریاضی سوم راهنمایی را دوره کنید بعد هم اول دبیرستان را تازه بعد از آن میرسیم به کتابهای دوم دبیرستان.

– فکر نمیکنم ریاضی سوم را داشته باشم.

– اول دبیرستان را چطور؟

– فکر میکنم آن را داشته باشم اما باید بگردم.

به صندلی تکیه داد: خوب از اول شروع میکنیم البته من یک سری مسائل پیش زمینه برای شما مینویسم تا بهتر بتوانم متوجه اشکالات شما بشوم.

وقتی برای آوردن کتابها از جایم برخاستم یک لحظه نگاهمان درهم گره خورد. حس غریبی به من دست داد. او مرد بسیار خوش قیافه ای بود با چشمانی به رنگ قهوه ای روشن و موهایی هم رنگ با چشمانش که آنها را خیلی قشنگ کوتاه کرده بود. با دیدن او لحظه ای از فکرم گذشت که این تیپ و قیافه برازنده یک پزشک است. بیشتر از همه چشمانش توجهم را جلب کرد زیرا چنان جاذبه ای داشت که اشکارا متوجه لرزش عمیقی در تمام وجودم شدم. خیلی زود کتابها را از قفسه کتابهایم برداشتم و به اتاق پذیرایی باز گشتم. پیش از اینکه سر جایم بنشینم به صندلی کنار خود اشاره کرد و گفت: بفرمایید اینجا.

میز را دور زدم و روی آن صندلی نشستم. او کاغذی از دفترم جدا کرده بود و سوالاتی روی آن نوشته بود. کاغذ را جلوی من گذاشت و خودکار را هم روی آن. کتاب را از من گرفت.

– شما این مسائل را حل کنید تا من نگاهی به کتاب بیندازم.

سوالات را خواندم آسان بود. آنها را حل کردم و جلویش گذاشتم. نگاهی به جوابها انداخت سپس سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: خوب است آنقدرها هم ضعیف نیستید.

– شما هم دیگر خیلی ما را دست کم گرفته اید!

لحظه ای به من خیره شد و من توانستم از نزدیک چشمانش را ببینم. چشمانی که حالت عجیبی داشت حالتی که نمیشد گفت خمار است و نه... اما حالش برایم آشنا بود. یکدفعه بیاد چشمان عمویم افتادم. بیاد چشمانش هنگام مستی درست بود چشمانش حالت چشمان آدم مستی را داشت که الکل هوشیاری را از آن گرفته باشد. بدون اینکه حرفی بزند ورق دیگری از دفترم جدا کرد و دوباره روی آن نوشت. چند دقیقه بعد آن را جلویم گذاشت.

– شما لطف کنید اینها را حل کنید. و به ساعتش نگاه کرد. اینبار بدون اینکه به چشمانم خیره شود گفت: خوب اگر اجازه بدهید از حضورتان مرخص شوم البته میدانم کمی زود است اما جلسه بعد جبران میکنم.

– خواهش میکنم.

با بلند شدن او منم از جایم برخاستم. در همین لحظه مادر با سینی چای و میوه وارد اتاق شد. سینی را روی میز گذاشت و رو به او گفت: دارید میروید؟

کنش را برداشت: جایی کار دارم. باید پیش از ساعت 5 خوردم را برسانم.

– پس چایتان را بفرمایید.

فجان چای را برداشت و روی صندلی نشست: روی حرف شما که نمیتوانیم حرف بزنیم.

– خواهش میکنم درست است که ما پسر نداریم اما شما و شاهرخ خان را مثل پسرهای خودمان دوست داریم. اگر کاری داشتید که از دست ما برمی آمد تعارف نکنید.

- شما لطف دارید تا الان هم خیلی به شما زحمت داده ایم.

- کاری نکردیم شما هم بهتر است اینقدر با ما تعارف نکنید.

- چرا ما شرمند زحمتهای شما هستیم. و فنجان خالی چای را روی میز گذاشت.

- اینهم بخاطر شما حالا اگر اجازه بدهید بنده از حضورتان مرخص شوم؟

- خواهش میکنم اما وقتی برگشتید با شاهرخ خان شام تشریف بیاورید منزل ما.

- ممنونم ... امشب قرار است شام را بیرون بخوریم.

- باز هم تعارف؟

- نه صحبت تعارف نیست امشب مهمان یکی از دوستان دانشگاهی هستیم.

خداحافظی کرد و رفت. من با خود اندیشیدم که لابد الان نفس راحتی میکشد. شاید مهربانیهای بیش از حد مادر در دسری شده بود برای آن دو کتابهایم را برداشتم و به اتاقم رفتم و مشغول حل کردن سوالاتی شدم که برایم نوشته بود. اول بنظر خیلی اسان می آمد ولی از هر راه که رفتم به جواب نرسیدم. عاقبت خسته و کلافه مداد را رها کردم. دستهایم را روی میز گذاشتم و چانه ام را روی آن. چند دقیقه ای به ورقه سوالات خیره شدم. متوجه خط زیبایش شدم و بدنال آن چشمانش را بیاد آوردم. حالا خوشحال بودم که او بجای شاهرخ خان آمده بود. وقتی بیادش می افتادم حال عجیبی پیدا میکردم. یک لحظه نگاهش با آن لبخند دلنشین از جلوی چشمانم دور نمیشد. با اینکه اولین بار بود که دیده بودمش بی صبرانه منتظر دیدار مجددش بودم.

دو روز بعد درست سر ساعت در منزلمان به صدا در آمد. منکه منتظر بودم خیلی زود در را باز کردم اما زود به خود آمدم و از اینکه با سرعت در را باز کرده بودم خجالت کشیدم. مثل دفعه قبل در سلام گفتن پیش دستی کردم. من به خود گفتم تو آخر سلام کردن یاد نمیگیری.

- سلام بفرمایید.

داخل شد. ریحانه که روی مبل نشسته بود و نقاشی میکشید با دیدن او گل از گلش شکفت. از جایش بلند شد و بفرشش آمد. آنقدر به او نزدیک شد که لحظه ای احساس کردم میخواهد با او روبوسی کند همانطور که وقتی دایی و عمو می آمدند. از این فکر خنده ام گرفت. ریحانه نقاشی اش را به او نشان داد. او در حالیکه آن را با دقت نگاه میکرد گفت: نا حالا از رو انداختی؟

- نه بخدا فقط از رو نگاه کردم.

با دقت بیشتری به نقاشی خیره شد سپس به علامت تحسین سرش را تکان داد.

- آفرین ... نقاشی ات خیلی خوب است.

دفتر را به ریحانه داد. نمیدانم به شوخی یا جدی گفت: دختر خانم من به شما قول میدهم اگر همینطور پیش بروید در آینده نقاش بزرگی بشوید.

ریحانه ذوق زده گفت: راست میگویید؟

- بله اما باید زیر نظر یک استاد کار کنید؟

ریحانه با هیجان بیشتری پرسید: استاد نقاشی؟

دیگر از پرچانگی ریحانه حوصله ام سر رفته بود. چشمانم را برایش درشت کردم و گفتم: ریحانه... بعد سر فرصت در این مورد صحبت میکنیم.

اخمهایش را درهم کشید و دفترش را لوله کرد و بطرف اتاقش رفت. با رفتن او آقای شاکری به من نگاه کرد. برای دلجویی از ریحانه رو به او گفت: ریحانه خانم خواهرتان درست میگویند. بعد سر فرصت با یکدیگر صحبت میکنیم. شاید هم وقت کردیم و مثل آن شب یک دست شطرنج بازی کردیم. ریحانه اخمهایش را باز کرد و در حالیکه لبخندی روی لبش نشسته بود سرش را تکان داد و گفت: اما این دفعه من میبرم.

– میبینیم ریحانه خانم... میبینیم!

ریحانه در اتاقش را باز کرد و گفت: میبینم آقای دکتر. بعد در را پشت سرش بست. آن روز نزدیک به دو ساعت منزل ما بود. کلی با من ریاضی کار کرد اما با آنکه خیلی خوب توضیح میداد من بیشتر آنها را نمیفهمیدم زیرا حواسم جای دیگری بود... درست نمیدانستم کجاست. هربار که نگاهم به چشمانش می افتاد ناخودآگاه دست و دلم میلرزید و هر بار با خود میگفتم: خدای من این چه حالیست که با دیدن چشمانش به من دست میدهد؟ نکند داشتم عاشق میشدم؟ اما خیلی زود به خود خندیدم و گفتم: آخر دختر مگر با دوبار دیدن میشود عاشق شد؟ و باز به خود جواب میدادم چرا که نه؟ منکه هنوز تجربه نکرده بودم. آنوقت بود که غمی غریب سراپای وجودم را فرا گرفت. منی که تاکنون دلم برای هیچ کسی نلرزیده بود حالا چگونه با دیدن این چشمان همیشه مست میلرزید. چشمانی که احساس میکردم به دنیایی از خوبی و پاکی تعلق دارد. دنیایی که خیلی از سرم زیاد بود. او آنقدر با جاذبه بود که حتی یک درصد هم نمیتوانستم به خود بقبولانم که لحظه ای به جز رابطه معلم و شاگردی به چیز دیگری اندیشیده باشد. آنقدر خوب که در رویا نیز نمیتوانستم در کنارش قرار بگیرم. روزها یکی پس از دیگری می آمدند و با سرعت میگذشتند. او همیشه به موقع می آمد و به موقع میرفت. تا اینکه یک روز مثل همیشه خسته و کوفته از مدرسه برگشتم لباسهای مدرسه را عوض کرده و دست و صورتم را شستم و پشت میز آشپزخانه نشستم. مادر بشقاب ماکارونی را جلویم گذاشت: از مدرسه چه خبر؟

– هیچ.

– با امتحانهایت چه کردی؟

– نمیدانم. هنوز که تصحیح نکردند. اما فکر میکنم خوب داده باشم.

– باید هم خوب داده باشی. بنده خدا آقای شاکری خیلی برایت زحمت کشیده.

– آره ... ریاضیاتم خیلی بهتر شده.

مادر لبخند زد: پس دیگر میتوانی خودت درسهایت را بخوانی.

– چطور؟

– خوب همیشه که نمیشود معلم خصوصی داشته باشی. تا همین الان هم کلی به آقای شاکری مدیون هستیم.

با نگرانی پرسیدم: مگر چیزی گفته؟

– نه اما به قول معروف در دیزی باز است حیای گربه کجاست؟ چند روز پیش هم که اجاره را آورده بود هر چه پدرت اصرار کرد حق تدریس را بردارد قبول نکرد. تازه خودش هم بنده خدا درس دارد. نمیشود زیاد مزاحمش شد. بعد از کمی مکث ادامه داد: امروز صبح پایین آمده بود. عذرخواهی کرد و گفت امروز نمیتواند بیاید.

– چرا؟

– نمیدانم خودش که میگفت فردا امتحان دارد و میخواهد درس بخواند.

گرسنه بودم اما دیگر اشتهايم کور شد. کمی با غذای داخل بشقاب بازی کردم و بخاطر نگاههای کنجکاوانه مادر چند قاشق از آن را به سختی فرو دادم. از جايم برخاستم.

مادر نگاهی به بشقاب غذا کرد و گفت: چرا غذایت را نمیخوری؟

– گرسنه ام نیست.

– باز ساندویچ خوردی؟

نخورده بودم ولی بخاطر اینکه از جواب دادن به سوالات مادر راحت شوم گفتم: آره.

برخلاف همیشه نفس راحتی کشید و گفتم: خیالم راحت شد. فکر کردم حالت خوب نیست.

با تعجب نگاهش کردم. او لبخند زد و گفت: آخر رنگت هم پریده.

– دیشب دیر خوابیدم شاید بخاطر همین است.

– شاید برو کمی استراحت کن.

در اتاق را پشت سرم بستم و خودم را روی تخت رها کردم. دلم حسابی گرفته بود. هر وقت دلم میگرفت میدانستم

علتی دارد و بعد از اینکه علت را پیدا میکردم به دلداری خود مشغول میشدم. حالا دلیل آن را میدانستم به آمدنش

عادت کرده بودم شاید هم چیزی بالاتر از عادت اما دوباره خود را دلداری میدادم. گفتم: هنوز تا ساعت 4 وقت

باقیست. نزدیک به دو ساعت در رختخواب غلت زدم. نه خوابم می آمد و نه حال برخاستن داشتم. دل و دماغ درس

خواندن هم نداشتم. هر بار که نگاهم به ساعت شماطه ای روی میز می افتاد دوباره غم تمام وجودم را فرا

میگرفت. روزهای قبل با هر دوری که عقربه ساعت شمار میزد و به ساعت 4 بعدازظهر نزدیکتر میشد تعداد ضربان

قلب من نیز بیشتر میشد.

دوباره ساعت نزدیک 4 بود. با خود گفتم هنوز چند دقیقه دیگر وقت باقیست اما در دل به این خیال احمقانه پوزخند

زدم. زیرا میدانستم او مقرراتی تر از آن است که بدون قرار قبلی سرزده بیاید تازه به چه دلیل؟ او که نسبت به من

هیچ احساسی نداشت حتی بعضی وقتها طوری با من رفتار کرده بود که احساس میکردم من و ریحانه هیچ تفاوتی

برایش نداریم. دیگر ساعت از 4 گذشته بود و مطمئن از نیامدنش.

آن روز و فردای آن روز را هم سردرگم و پریشان به شب رساندم. شب که شد انقدر کلافه بودم که حال خود را

نمیفهمیدم. دلم هوایش را کرده بود. مادر که همیشه مرا شاد و شنگول دیده بود از بی حوصلگی و پریشانی ام نگران

شد. سر میز شام دست روی پیشانیم گذاشت و گفت: تب هم که نداری اما چرا رنگت اینقدر پریده؟

دستش را کنار زدم: مامان حالم خوب است.

پدر در حالیکه با اشتها غذا میخورد رو به مادر کرد و گفت: خانم اینها دیگر بزرگ شده اند. کوچولو که نیستند

الحمدلله زبان هم که دارند مطمئن باشد اگر حالشان خوب نباشد میگویند.

مادر قیافه حق بجانبی به خود گرفت و در جواب پدر گفت: من رنگ و روی بچه هایم را بینم میفهمم چه دردی

دارند. و بعد رو به من گفت: اینقدر شبها تا دیروقت بیدار نمان... یکدفعه هم نمیخواهد اینقدر برای ما درسخوان شوی.

بخاطر اینکه مادر دست از سرم بردارد به زور لبخند روی لب آوردم و از جا برخاستم. دوباره به اتاقم پناه بردم در

حالیکه با خود میگفتم بیچاره مادر که هر شب کلی برایم میوه و تنقلات می آورد که به قول خودش تقویت

شوم. غافل از اینکه من لای کتابها را باز کرده و نکرده غرق رویاهایم میشدم. رویاهای شیرین با او بودن. راستی که

رویایش هم برایم شیرین بود. میدانستم جز در خیال هیچوقت در کنارش نخواهم بود. دفتر ریاضیم را برداشتم. روی

تخت دراز کشیدم و آن را ورق زدم به امید اینکه با دیدن دست خطش کمی از دلتنگی کم شود. روی خطش که زمانی نه چندان دور دستانش روی آن لغزیده بود را بوسه زده و آن را روی قلبم فشردم. در همین لحظه بود که نگاهم به ساعت شماطه ای افتاد. ساعت 8 شب بود. یکدفعه چیزی بخاطر آوردم و مثل برق از جایم پریدم. او بطور نیمه وقت در آزمایشگاهی کار میکرد. یک شب در میان درست ساعت 11 شب برمیگشت و امشب یکی از همان شبها بود. میدانستم موقع برگشتن از کوچه درست از روبروی پنجره اتاق من عبور میکند. آن شبها که هنوز او را ندیده بودم در سکوت شبانه بارها صدای آرام قدمهایش و بعد صدای در پارکینگ را شنیده بودم. از فکر دیدن او قند توی دلم آب شد. در عین حال اضطراب عجیبی تمام وجودم را فرا گرفت. در دل دعا کردم مادر و پدر زود بخوابند اما آنشب شاهرخ خان به منزل ما آمده بود و ساعتی در اتاق پذیرایی مشغول صحبت با پدر بود. خوشبختانه او که هفته ای دو سه بار به خانه ما می آمد زودتر از همیشه خداحافظی کرد و رفت. برخلاف او آقای شاکری فقط وقتی به منزل ما می آمد که یا دعوت شده بود یا اینکه قرار بود به من درس بدهد.

ساعت از 10 گذشته بود که مادر در اتاقم را باز کرد: رویا نمیخواهی بخوابی؟

چرا همین الان میخواستم بخوابم.

پس شب بخیر سعی کن زودتر بخوابی تا صبح سرخالتز باشی. و در را بست.

از جایم برخاستم لامپ اتاق را خاموش کردم. پنجره را کمی باز کردم. با باز شدن پنجره هوای سرد بیرون داخل شد. دوباره نگاهی به ساعت روی میز انداختم. هنوز بیست دقیقه تا ساعت 11 مانده بود. با خود گفتم شاید زودتر بیاید. از پنجره کوچه را نگاه کردم. روبروی پنجره در امتداد پیاده تیر برقی وجود داشت که لامپ آن تمام کوچه را روشن کرده بود. کاش از زیر آن رد میشد تا من خوب او را ببینم. اتاق سرد شده بود و من میلرزیدم. چانه ام نیز به لرزه افتاده بود و دندانهایم بهم میخورد و صدا میکرد. نمیدانستم این لرزش از سرماست یا از اضطرابی که داشتم. ساعت نزدیک 11 بود که دوباره صدای قدمهایش را شنیدم. مثل همیشه آرام و شمرده بخاطر اینکه دیده نشوم فقط کمی لای پنجره را باز گذاشته بودم. صدای پایش نزدیک و نزدیکتر شد تا اینکه از زیر پنجره گذشت. یکدفعه بوی عطرش به مشامم خورد بویی که وقتی به منزل ما می آمد ساعتها پس از رفتنش در فضا باقی میماند. از زیر پنجره اتاق رد شده بود و من به علت بلند بودن سطح خانه از کوچه و بالا قرار داشتن پنجره نتوانستم او را ببینم اما بوی عطرش هنوز در مشامم بود و تا حدودی دل بی قرارم را آرام کرد. دوباره صدای در پارکینگ به گوش رسید. خیلی سریع در اتاقم را باز کردم و خود را پشت در ورودی رساندم. صدای قدمهایش را شنیدم که از پله ها بالا میرفت انگار که بر روی قلب من پا گذاشته باشد نفس را در سینه ام حبس کرده بود.

تا نیمه شب خواب به چشمانم نیامد. به هر گوشه که نظر می افکندم او را با چشمان مستش میدیدم. همه چیزش به دل مینشست. لحن کلامش که سرشار از متانت بود. بوی دلنشینی و حتی صدای پاهایش که آرام و باوقار قدم برمیداشت. از همه بیشتر چشمانش که گویا زیباتر و گیراتر از آن در دنیا وجود نداشت.

رویا... رویا... بلند شو ... دیرت شده.

خسته بودم به زور چشمانم را باز کردم. مادر پتو را از رویم کشید: میدانی ساعت چند است؟

چشمانم را به زور باز کردم: سلام مامان صبح بخیر.

علیک سلام صبح شما هم بخیر.

نگاهم به ساعت روی میز افتاد. ساعت نزدیک 8 بود یکدفعه از جا پریدم و غرغر کنان گفتم: چرا زودتر بیدارم نکردید؟

– یکساعت است که صدایت میکنم اما انگار نه انگار. باز دیشب دیر خوابیدی؟
بدون اینکه جوابش را بدهم خیلی زود کیفم را جمع کردم و لباسهایم را پوشیدم. راه افتادم اما هنوز در را نبسته بودم که صدای مادر را شنیدم.

– رویا صبحانه نمیخوری؟

– نه مدرسه با بچه ها یک چیزی میخورم.

آن روز دیرتر از همیشه به مدرسه رسیدم سرکلاس هم چرت میزد. وقتی ظهر به خانه برگشتم ناهار خورده نخورده برای استراحت به اتاقم رفتم. آنقدر خسته بودم که بر خلاف همیشه تا چشمانم را بستم به خواب رفتم.
– رویا؟ ... رویا؟ بلند شو آقای شاکری آمده.

با شنیدن اسمش از جا پریدم. چشمانم را باز کردم. نگاهم به ساعت افتاد 4 بود.

– ریحانه راست میگویی؟

– همین الان ... رفت اتاق پذیرایی.

– مادر کجاست؟

– با او احوال بررسی میکند. گفت تو را بیدار کنم چون من و مامان هم داریم میرویم درمانگاه.

– درمانگاه برای چی؟

– برای این. به گلوئوری ورم کرده اش اشاره کرد. با تعجب نگاهش کردم: چرا اینطوری شدی؟

– نمیدانم اما او میگوید اوریون گرفته ام.

به وضع ظاهرم سرو سامان دادم و کتابهایم را برداشتم و بطرف اتاق پذیرایی رفتم. مادر خدا حافظی کرد و از اتاق بیرون آمد. با دیدنم گفت: رویا جان من دارم ریحانه را میبرم دکتر. سماور جوش است. درست را بخوان بعد از آقای شاکری پذیرایی کن تا ما بیایم.

وارد اتاق شدم. مثل همیشه از جایش برخاست و سلام کرد. جواب سلامش را دادم کتابهایم را روی میز گذاشتم و روی صندلی کنار او نشستم.

به من نگاه کرد و گفت: خاله گفتند شما خواب هستید. نمیخواستم مزاحمتان بشوم.

با خود گفتم خوش بحال مادر که او را خاله صدا میکند کاش بخاطر او مرا هم دختر خاله صدا میکرد... بهتر از خانم سلیمی بود که با شنیدنش خود را فرسنگها از او دور میدیدم. او همچنان به من چشم دوخته بود. انگار منتظر جواب بود اما سوالش را بیاد نمی آوردم.

– مزاحم شما شده ام؟

یادم آمد: نه به هیچ وجه ما مزاحم شما شده ایم.

لبخند زد و گفت: خواهش میکنم ما کلی مدیون زحمتهای خاله و پدر گرامیتان هستیم.

کتاب را از روی میز برداشت: خوب فکر میکنم دیگر تا حدود زیادی اشکالات شما برطرف شده باشد.

با دستپاچگی گفتم: تا حدودی بله اما هنوز هم بعضی از قسمتهای کتاب را نمیفهمم.

نگاه معنی داری به من کرد: جدی میفرمایید؟

از حرفم پشیمان شدم:البته چند صفحه بیشتر نیست.

کتاب را جلویم گذاشت:صفحه ها را بیاورید.دلم نمیخواهد چیزی برایتان مبهم بماند.

کتاب را ورق زدم و با اینکه دیگر اشکالی نداشتم فقط بخاطر اینکه بهانه ای باشد برای ماندن او صفحه ای را نشان دادم.

با تعجب به آن نگاه کرد:اما این درس را نه یکبار بلکه چندین بار برایتان توضیح دادم!

به صفحه چشم دوختم راست میگفت.نمیدانستم چه بگویم بگویم هر بار که توضیح میدادی من مست بوی عطر دل انگیزت محو تماشای تو بودم.چقدر با من سرد و بی روح رفتار میکرد.انگار ذره ای بیشتر از یک شاگرد برایش اهمیت نداشتم.در عوض من احساس میکردم عاشقش شده ام.عشقی که شاید برایش تاوان عظیمی را باید پرداخت میکردم.آن درس را دوباره برایم توضیح داد در حالیکه هر چند خط که میگذشت رو به من میپرسید:این قسمت را متوجه شدیدی؟

من سرم را به علامت تایید تکان دادم که یکدفعه کتاب را جلویم گذاشت و گفت:خواش میکنم تا اینجا را توضیح بدهید.

نگاهی به صفحه انداختم و دست و پا شکسته چیزهایی را که ز قبل بیاد داشتم تحویلش دادم.کتاب را از دستم گرفتم و روی میز گذاشت:حواستان به توضیحات من هست؟

سپس با لحن محکمتری مثل معلمی که میخواهد شاگردش را توبیخ کند گفت:خواهش میکنم به من نگاه کنید. به چشمانش خیره شدم.یک لحظه از فکر اینکه هرگز نمیتوانستم این چشمان جذاب را از آن خود کنم قلبم به درد آمد.با لحن ملایم تری ادامه داد:رویا خانم شما مشکلی دارید؟

با شنیدن اسمم از دهانش قلبم به تپش افتاد.آخر این اولین باری بود که اسمم را میبرد. با صدایی لرزان گفتم:چه مشکلی؟

-نمیدانم اما چیزی فکر شما را مشغول کرده.

سکوت کردم دوباره ادمه داد:شاید بتوانم کمکتان کنم البته اگر مایل باشید با من در میان بگذارید. دست چپش را داخل موهایش برد و آنها را عقب راند.باز به من خیره شد دیگر طاقت نگاههایش را نداشتم.نگاههای که نمیدانستم سرزنشگرانه است یا ترحم آمیز.اما هر چه بود میدانستم عاشق نیست.

از جایم برخاستم:ببخشید یادم رفت جای بیاورم.

لبخند زد:خانم سلیمی من از شما چای خواستم؟خواهش میکنم بنشینید.

باز خانم سلیمی صدایم کرده بود:زیاد طول نمیکشد.

به اشپزخانه رفتم.نفسم را که در سینه حبس شده بود رها کردم.دیگر طاقت رویارویی با او را نداشتم.پشت میز نشستم و سرم را روی آن گذاشتم بغض گلویم را میفشرد و از اینکه اینقدر بیتفاوت و درعین حال دلسوزانه با من برخورد میکرد غم دنیا روی دلم نشسته بود.

-خانم سلیمی؟

با شنیدن صدایش که از داخل اتاق شنیده میشد از جا پریدم.خود را جابجا کرده با صدایی لرزان گفتم:بله الان می آید خدمتتان.

فنجانه را پر از چای کردم. سینی را برداشتم و بطرف در رفتم در حالیکه چنان لرزشی بر اندامم افتاده بود که فنجانه داخل سینی میلرزیدند

– اجازه هست؟

صدایش از نزدیک شنیده میشد. از آشپزخانه بیرون رفتم. کنار ستون ایستاده و به تابلوی منبت کاری روی دیوار چشم دوخته بود سپس به من. سینی چای را از دستم گرفت و روی عسلی کنار کانپه گذاشت. مهربانانه نگاه کرد: حالتان خوب نیست؟

روی کانپه نشستیم. او هم با فاصله کمی کنار من نشست. فنجانی چای را برداشت و جلویم گذاشت: بخورید حالتان را بهتر میکند.

فنجان چای را برداشت و جلوی خود گذاشت: امروز شما حال عجیبی دارید!

آنقدر به من نزدیک بود که صدای نفسهایش را میشنیدم و با شنیدن آن حسرتی در دلم بیدار شد. حسرت گذاشتن سر بر شانه هایش و باز کردن بغضی که گلویم را میفشرد. دوست داشتم بارها به او بگویم که چقدر برایم دوست داشتنی و عزیز است و از او بخواهم که به من و عشقم رحم کند اما افسوس که در رویاهای من او پسر شاه پریان بود و من آدمیزادی که هرگز به حریمش راه نداشت. فنجان خالی چای را روی میز گذاشت و به ساعتش نگاه کرد: خوب اجازه مرخصی میفرمایید؟

– هر طور میل شماست.

بمن نگاه کرد احساس کردم از نگاهم افکارم را میخواند.

– شما هم کمی استراحت کنید حالتان را بهتر میکنید.

با حالت خاصی گفتم: از راهنمایی تان ممنونم.

متوجه لحن کنایه آمیزم شد. مهربانانه لبخند زد. مثل اینکه میخواست بگوید کنایه ام را به دل نگرفته. خدا حافظی کرد و رفت. من صدای بسته شدن در را پشت سرش شنیدم. دیگر بغض امانم نداد اشکم سرازیر شد ای کاش هرگز به منزل ما پا نگذاشته بود و هرگز او را ندیده بودم اما حالا که او را دیده و با او هم کلام شده بودم با تمام وجود میخواستمش. او را که گویا هرگز کلام عشق نشنیده و با این واژه آشنا نبود. قلبم آگاه بود که عشقش برایم گران تمام خواهد شد. بخوبی میدانستم که باید خود را از دام عشقش برهانم اما چگونه اش را نمیدانستم. بارها تصمیم گرفتم که دیگر به این دیدارها خاتمه دهم اما خیلی زود در میافتم که ندیدنش را طاقت نخواهم آورد. عشقش انقدر با روح و جسم عجین شده بود که دیگر هنگامی که با او هم صحبت میشدم صدایم میلرزید یا وقتی جلویش راه میرفتم یا کاری انجام میدادم دستپاچه میشدم. با خود فکر میکردم حالا او خیلی خوب معنای این لرزشها و دستپاچگیها را میفهمد. او در عوض فقط لحظاتی به من خیره میشد و با لبخندی وجود مرا یکپارچه به آتش میکشید.

یک روز بی مقدمه از من پرسید: خانم سلیمی در زندگی شما کسی وجود دارد؟

منکه از اینهمه بی تفاوتیش جانم به لب آمده بود دلخور و عصبانی گفتم: چطور مگه؟

– چند وقت است که حال عجیبی دارید!

من فقط نگاهش کردم. یک لحظه شک کردم که شاید براستی چیزی نمیداند یا خود را به ندانستن زده.

کم کم دوره تدریس طولانی شده بود. از حرفهایش اینطور فهمیده بودم که دیگر تمایلی به ادامه ندارد. شاید هم دریافته بود که این دیگر بهانه ای بیش برای چند لحظه در کنار او بودن نیست اما منکه از دستش به قدر کافی کلافه بودم نمیخواستم این بند را از پایش باز کنم. میدانستم بخاطر احترامی که برای پدر و مادر قائل بود خود برای خاتمه کار پیش قدم نمیشود.

عاقبت پدر این بند را باز کرد بندی که تنها امید من بود یک روز بعد از تشکر فراوان به او گفت که دیگر به قدر کفایت به من کمک کرده و از این پس باید خود تلاش کنم. با این کارش آه از نهاد من بر آورد. از آن پس دیگر فقط دلم به دیدار شبانه او از پشت پنجره خوش بود که آنهم بخاطر اینکه بیشتر از زیر پنجره اتاق عبور میکرد موفق به دیدارش نمیشدم.

فصل 3

کم کم امتحاناتش به پایان میرسید و خود را برای رفتن به تهران آماده میکرد. به مادر گفته بود مادرش بیمار است و میخواهد زودتر پیشش برود. بعد از ظهر روزی که فردایش عازم رفتن بود در منزل ما را به صدا در آورد ریحانه در را باز کرد.

– ماما آقای شاکری.

مادر پیش بندش را از کمر باز کرد و خود را پشت در رساند. او بعد از خداحافظی بدون اینکه از من حرفی بزند از پله های پارکینگ پایین رفت. دلم طاقت نیاورد. پیش از اینکه بیرون برود خود را پشت در رساندم و صدایش کردم: آقای شاکری.

بطرفم برگشت. نمیدانستم چه بگویم فکری کردم و گفتم: میخواستم تشکر کنم.

همان لبخند همیشگی روی لبانش نشست: بابت چی؟

سرم را پایین انداختم: بابت اینکه کلی وقتتان را گرفتم.

– وظیفه بوده پدر و مادر شما بیشتر از اینها گردنمان حق دارند. امیدوارم که استفاده کرده باشید.

– بله این ترم را با نمره های خوبی قبول شدم.

سروش را به علامت تحسین تکان داد: خوشحالم امیدوارم در همه کارهایتان موفق باشید. به ساعتش نگریست: خوب امری نیست؟

– نه به سلامت امیدوارم حال مادرتان هر چه زودتر خوب شود.

– ممنونم. و چمدانش را برداشت. به خیال اینکه من رفته ام بطرفم برگشت و نگاهم کرد. نگاهی که تا آن روز ندیده بودم. انگار یک دنیا معنا در آن نهفته بود. یکباره تمام تار و پور وجودم را به آتش کشید. نگاهی که تا روز برگشتش جلوی چشمانم بود نگاهی که احساس کردم خود نیز لحظه ای از معنای آن شرمند شدم.

یک هفته گذشت و او نیامد. در عوض شاهرخ خان دوبار به منزل ما آمد از لا به لای حرفهایش توانستم چیزهایی در مورد او بفهمم. اینکه پدرش را در زمان کودکی از دست داده و مادرش او را زیر نظر عموی ثروتمندش بزرگ کرده با آنکه تمام مخارجش را ماهیانه میفرستادند اما او سعی میکرد با کار در آزمایشگاه هزینه دانشگاهش را پردازد تا اینقدر مدیون عمویش نباشد.

با آنکه زمان زیادی از رفتنش نمیگذشت همگی دلتنگش بودیم. پدر اکثر شبها یادش میکرد. یک شب از مادر پرسید: خبر نداری این آقای دکتر ما آمده یا نه؟

مادر سری تکان داد و گفت: مطمئن باش اگر بیاید به ما سر میزند.

پدر روزنامه را برداشت و آن را خوانده و نخوانده روی میز انداخت. گفت: اینهم که مثل همیشه مزخرف نوشته. ریحانه از بازی شطرنجش حرف میزد و مادر از آقای و متانتش که کمتر در جوانان هم سن و سالش سراغ داشت. با حرفهایشان حسرت نداشتنش را در وجودم بیشتر زنده میکردند. من میدیدم که همه راحت احساسشان را در موردش بیان میکردند. من انگار منع شده بودم از اینکه کلامی در مورد او بگویم. این ممنوعیت را خود بوجود آورده بودم زیرا میدانستم اگر لب باز کنم حالت بیانم رنگ چهره ام و حتی دستانم که شاید کمی میلرزید احساس مرا نسبت به او برای همه نمایان میکرد در حالیکه از همه بیشتر از دوریش در عذاب بودم و برای برگشتش بی صبرانه در انتظار.

کم کم غیبتش طولانی گشت و همگی نگران شاهرخ خان خود را سرزنش میکرد برای اینکه شماره تماسی از او نگرفته بود. من دیگر احساس میکردم او را در خواب دیده ام خوابی شیرین که تازه از آن بیدار شده بودم خوابی که دوست داشتم باز هم تکرار شود خوابی که هرگز بیداری مرا از آن جدا نکند.

یکی از روزهای سرد زمستانی بود و من در اتاق خواب بودم که صدایی دلنشین بیدارم کرد. صدایش را شناختم دو هفته ای بود که از رفتنش میگذشت. آیا درست میشنیدم؟ از جابم برخاستم. در اتاق باز شود. صدایش را خوب شنیدم: خدا حافظ. و بدنبالش صدای بسته شدن در.

باورم نشد. یعنی او برگشته بود؟ از اتاق بیرون آمدم. مادر پشت در بود و با دیدنم گفت: دختر تو چقدر میخوابی؟ بی توجه به حرفش پرسیدم: آقای شاکری بود؟

نمیتوانست شادی خود را پنهان کند. لبخند زد و گفت: آره همین چند دقیقه پیش آمد.

– نگفت این مدت کجا بوده؟

– حال مادرش خوب نبوده.

– چطور؟

– قلبش مشکل دارد. بنده خدا آقای شاکری حالا باید یک پایش اینجا باشد و یک پایش آنجا. مثلاً قرار است چند ماه دیگر درسش تمام شود و برای خود کسی شود.

من در دل آرزو کردم که ای کاش او فقط همه کس من شود. آن روز هر چه فکر کردم که به بهانه ای در آپارتمانش را بزنم و او را ببینم فکرم به جایی نرسید. تا بحال یکبار هم اینکار را نکرده بودم که حالا بار دومش باشد. پس باید صبر میکردم.

دو روز گذشت و من هنوز در حسرت دیدارش. سرکار هم نرفته بود. دانشگاه دیرتر از من میرفت و زودتر برمیگشت.

شب که شد کلافه و پریشان روی کاناپه داخل سالن لم دادم و به سقف اتاق نگاه کردم. با خود گفتم کاش پایین بیاید. شاید به قول معروف که میگفتند دل به دل راه دارد دل منهم به دلش راه پیدا میکرد و صدایم را میشنید اما نشنید و نیامد. من از یک طرف در اشتیاق دیدارش میسوختم و از طرف دیگر از نیامدنش دلگیر. آنقدر عصبانی بودم که با خود گفتم: تازه اگر هم بیاید من از اتاق بیرون نمیروم. بعد در دل به خود خندیدم و گفتم فکر کردی برایش اهمیت دارد؟ اگر داشت که تا بحال صد دفعه آمده بود.

عاقبت بعد از سه روز مادر به این انتظار پایان داد. بعد از ظهر بود که ریحانه را فرستاد تا برای شام دعوتشان کند. میدانستم که آنان نیز دلشان برای او تنگ شده اما آن شب هم نیامد و بخاطر اینکه مادر را از خود دلگیر نکند وعده فردا شب را داد و من باز حرص خوردم. از ته دل از خدا خواستم لااقل ذره ای به من توجه کند تا بتوانم انتقام اینهمه بی توجهی اش را بگیرم.

باز دل بیچاره من در انتظار فردا ماند.

مادر خورشید قیمة بار گذاشته بود و بوی زعفرانش تمام خانه را پر کرده بود. هنوز تا شب خیلی مانده بود. انگار زمان هم از حرکت ایستاده بود و نمیگذشت. حال عجیبی داشتم وقتی به شب فکر میکردم تمام وجودم از شادی دیدار او به لرزه در می آمد اما خیلی زود با به یاد آوردن رفتار رسمی و خشکش غمی ناشناخته بر تمام وجودم حاکم میشد. زیباترین لباسم را که ژاکتی نارنجی رنگ بود پوشیده بودم. جلوی آینه اتاق دستی به صورتم کشیدم و از اتاق بیرون آمدم. اما بارها و بارها به بهانه های مختلف از جلوی آینه قدی نصب شده روی دیوار رد میشدم و خود را برانداز میکردم. مادر که ساعتی بود حرکات مرا زیر نظر داشت گفت: رویا امروز خبری هست و ما نمیدانیم؟

موهای بلند و قهوه ای رنگم را میبافتم. نگاهش کردم: نه چه خبر باید باشد؟

اما او پی برده بود رفتارم با مهمانی شب بی ارتباط نیست. با نگرانی نگاهم کرد و دیگر هیچ نگفت شاید او نیز از اینکه دخترش عاشق مردی شود که حتی در خواب هم نمیتوانست او را داماد خود تصور کند میترسید. غافل از اینکه این چند ماه رفت و آمد دیگر کار خود را کرده بود.

بعد از دو هفته این انتظار به پایان رسید و در منزل ما به صدا در آمد. پدر که آن شب زودتر از همیشه برگشته و صفایی به سر و صورتش داده بود در را برویشان باز کرد. من از آشپزخانه صدای سلام و احوال پرسی شان را شنیدم. صدای مادر را هم شنیدم: آقای شاکری چرا زحمت کشیدید؟

منظور مادر را نفهمیدم.

-شاهرخ خان زحمتش را کشیده اند.

همان موقع ریحانه وسط آشپزخانه پرید و گفت: رویا مامان گفت گلدان شیشه ای را برایش ببرم.

عادتش بود هر وقت ذوق میکرد عوض اینکه راه برود میپرسید با اخم نگاهش کردم.

-تو کی میخواهی راه رفتن یاد بگیری؟ گلدان شیشه ای را میخواهی چکار؟

دوباره با ذوق گفت: نمیدانی شاهرخ خان چه دست گل قشنگی آورده!

تعجب کردم: گل برای چه؟

ریحانه گلدان شیشه ای را از داخل کابینت بیرون آورد و از آب پر کرد. در حالیکه به اتاق میرفت گفت: راستی یک کیک گنده هم آورده.

گیج شده بودم. وقتی ریحانه رفت منم به دنبالش به اتاق رفتم. با مهمانها سلام و احوالپرسی کردم و کنار مادر نشستم. زیر چشمی به او نگاه کردم و متوجه شدم شاهرخ خان هم زیر چشمی به من نگاه میکند. چشمانش کمی گود رفته بود و چهره اش گرفته بنظر می آمد. طوری که به خوبی روحیه خراب و اشفته اش را نشان میداد. نمیدانستم این آشفتگی بخاطر بیماری مادرش بوده یا علت دیگری داشت. از آن لبخند دلنشین خبری نبود. در عوض شاهرخ خان آن روز از همیشه مرتب تر بنظر میرسید و بسیار شاد بود. موهای بلوطی رنگش زیر ژلی که به آن زده بود برق میزد. من مرتب سنگینی نگاهش را حس میکردم. اما آن قدر ماهرانه مرا زیر نظر داشت که جز من کس دیگری

متوجه نمی شد طوری که حتی نمیتوانستم نیم نگاهی به آقای شاکری بیندازم. با پدر هم کلام شدند و او جز چند کلمه ای درباره بیماری مادرش چیزی نگفت.

میز شام چیده شد همه دور آن نشسته بودیم بوی خورشید مادر فضای اتاق را پر کرده بود. شاهرخ خان چشمانش را بسته بود و بو میکشید: به به چه عطر و بویی! بعد چشمانش را باز کرد و رو به مادر گفت: الحق که آشپزی شما حرف ندارد!

پدر در تایید حرف او سر تکان داد و گفت: آره آشپزی لیلا خانم خیلی خوبه. او ساکت بود. شاهرخ خان لبخند مرموزانه ای زد و رو به من گفت: رویا خانم آشپزی شما هم اینقدر خوب است؟ مانده بودم چه بگویم که مادر به کمکم آمد: البته رویا هنوز زود است آشپزی یاد بگیرد. حالا باید درسش را بخواند. برای آشپزی یاد گرفتن هیچوقت دیر نیست اما برای درس خواندن چرا. بعد از شام من و ریحانه خیلی زود میز را جمع کردیم. مادر هم طبق معمول مشغول شستن ظرفها شد. شاهرخ خان و آقای شاکری هم به اصرار پدر به اتاق پذیرایی رفتند. مادر پس از اتمام کارش به آنان ملحق شد. با رفتن مادر من مشغول شستن میوه ها شدم. همان موقع که ریحانه که از تعجب دهانش بازمانده بود داخل آشپزخانه پرید و محکم روی شانه ام کوبید که صدای ناله ام را در آورده. به تندی نگاهش کردم و گفتم: نمیتوانی یک لحظه آرام بگیری؟ آب دهانش را قورت داد انگار حرف مرا نشنیده باشد گفت: یک خبر مهم؟ زود باش حدس بزن. حوصله سر و کله زدن با او را نداشتم. اخلاقش را میدانستم اگر خود را مشتاق شنیدن نشان میدادم کلی طاقچه بالا میگذاشت بهمین خاطر خیلی بی تفاوت گفتم: ریحانه حوصله ندارم خواستی بگو نخواستی هم نگو. کمی به من نگاه کرد سپس گفت: خوب این دفعه را میگویم. و صندلی را از زیر میز بیرون کشید. روی آن نشست و گفت: فکر میکنم اینها امشب آمدند خواستگاری! بشقابی که دستم بود در ظرفشویی رها شد: چه گفتی؟ -همان که شنیدی.

-خواستگاری! کی آمده خواستگاری؟

-این را دیگر نفهمیدم اما آقای شاکری از خواستگاری حرف میزد.

یکباره قلبم فرو ریخت. دیگر قدرت ایستادن نداشتم. کنار ریحانه روی صندلی نشستم. ریحانه از جایش بلند شد.

-حواست کجاست؟ چرا شیر را باز گذاشتی؟ و شیر آبی را که باز گذاشته بودم را بست.

بهت زده نگاهش کردم: ریحانه مطمئنی؟

-آره بابا خودم شنیدم. بعد جعبه کیک را باز کرد: راستی مامان گفت کیک را آماده کن تا ببرم.

همان موقع مادر وارد آشپزخانه شد در حالیکه گل از گلش شکفته بود. تا چشمش به من افتاد لبخند زد و گفت: رویا

نمیخواهی بیای؟ بعد نگاهش به کیک افتاد اخمی کرد و گفت: ای وای کیک را که هنوز آماده نکردی؟

بهت زده نگاهش کردم. مادر با اشاره دست ریحانه را از جایش بلند کرد و خودش جای او نشست. در حالیکه با چاقو

کیک را به قطعات کوچک میبرد ابروهای نازکش را بالا انداخت گفت: فکر میکنم این فضول خانم به تو گفته

باشه. بعد ذوق زده ادامه داد: وای خدای من باورم نمیشود یعنی امکان دارد شاهرخ خان داماد ما شود؟

شاهرخ خان! برای چه مادر اسم او را برده بود؟ آیا من درست شنیده بودم؟ رو به او کردم و گفتم: مادر اسم شاهرخ

خان را بردید؟

اخم کرد و گفت: خوب آره پس میخواستی اسم کی را بیاورم؟

-یعنی او از من خواستگاری کرده؟

-آره خوب.

آه از نهادم بر آمد. مادر متوجه دگرگونی ام شد هاج و واج نگاهم کرد. سپس در حالیکه از آشپزخانه بیرون میرفت

گفت: بعد از رفتن من میوه ها را بیار.

ریحانه کنار کابینت ایستاده بود. نگاه تندی به او انداختم. منظور مرا فهمید و در حالیکه با احتیاط از آشپزخانه بیرون

میرفت گفت: اصلاً به من چه!

از ساده لوحی خود تعجب کردم. در این مدت به هزار روش به من فهمانده بود که هیچ علاقه ای به من ندارد. اما من

هنوز از رو نرفته بودم. به این می اندیشیدم که چقدر تا چند لحظه قبل دنیا برایم زیبا شده بود دنیایی که فکر میکردم

او هم در آن حضور دارد اما حالا اطمینان پیدا کرده بودم که عشق یک طرفه من هیچ سرانجامی جز یاس و ناامیدی

نخواهد داشت و او با حضورش در مراسم خواستگاری شاهرخ خان این را خوب به من فهمانده بود.

صدای مادر مرا از افکارم جدا کرد. با عجله ظرف میوه را برداشتم و به اتاق رفتم. کنار مادر نشستم. شاهرخ خان کنار

او درست روبروی من نشسته بود. در جواب پدر که نظر مرا شرط میدانست گفت: البته بنده هم امشب بخاطر همین

مزاحم شما شده ام. گفتم اول نظر رویا خانم را بدانم که اگر مثبت بود به اتفاق خانواده مزاحم شما بشوم.

-ما مدتی است که شما را میشناسیم. چه کسی از شما بهتر؟ من حرفی ندارم.

سرم را پایین انداخته بودم و به حرفهای آنان گوش میدادم. یک لحظه زیر چشمی به چشمانش نگاه کردم که غمگین

و گرفته به من چشم دوخته بود. نمیدانم چرا بی اختیار اخم کردم و با دلخوری سرم را برگرداندم. او فقط همان لبخند

همیشگی را تحویل داد. معنی لبخندش را نفهمیدم. شاید مرا عشق مرا و تمام احساسم را نسبت به خود به تمسخر

گرفته بود اما کمی بعد از حرکت خود که بی شباهت به حرکت زنهایی که برای شوهران خود ناز میکنند نبود

پشیمان شدم احساس کردم با اینکارم بار دیگر خود را در نظرش خوار و حقیر کرده ام.

-رویا... رویا بابا حواست به من هست؟

-بله بابا.

-دخترم حرفهای شاهرخ را شنیدی نظرت چیست؟

-بابا آخر من هنوز درسم تمام نشده!

-میدانم دخترم اما ایشان با درس شما مشکلی ندارند. میگویند تا هر وقت که بخواهی میتوانی به درست ادامه بدهی.

میخواستم بگویم نه من علاقه ای به شاهرخ خان ندارم اما با این کارم شاید باز عشق و علاقه ام را اعلام میکردم و او

با بی تفاوتی اش مرا بیشتر تحقیر میکرد.

-چی شد بابا؟

-نمیدانم باید فکر کنم.

شاهرخ خان رو به پدر و مادر کرد و گفت: آقای سلیمی خاله میخواستم اگر شما اجازه بدهید من با رویا خانم چند

دقیقه صحبت کنم. شاید بهتر بتواند تصمیم بگیرد.

از جسارتی که داشت تعجب کردم. پدر به مادر نگاه کرد و از جایش بلند شد و گفت: موردی ندارد.

همه بیرون رفتند و فقط من و او در اتاق ماندیم. از جا بلند شد و کنارم روی کاناپه نشست. رو به من گفت: رویا خانم نمیخواید چیزی بگویید؟

با بی تفاوتی نگاهش کردم: مثل اینکه شما با من حرف داشتید؟ دوباره از همان لبخندهای مرموز زد: آره شما درست میفرمایید... راستش میخواستم اول بدانم شما به من علاقه دارید یا نه؟ البته میبخشید که اینقدر صریح حرف میزنم

دوست داشتم بخاطر آقای شاکری هم که شده به او جواب مثبت بدهم تا از حسادت بمیرد اما بعد به خودم گفتم عجب ابلهی هستی با اینکار خیلی هم خوشحالش میکنی چرا که از شر عاشق دیوانه ای چون تو خلاص میشد. پس چه باید میگفتم؟ اگر هم میگفتم نه شاید او آن را مرتبط به عشق و علاقه من نسبت به خودش میدانست. پس بهتر دیدم جوابی ندهم. بهمین خاطر رو به شاهرخ خان که مشتاقانه به دهان من چشم دوخته بود گفتم: راستش نمیدانم تا حالا به این موضوع فکر نکردم باید مدتی فکر کنم.

کمی خود را به من نزدیک کرد: فکر نمیکنم این دیگر نیازی به فکر کردن داشته باشد. شما فقط یک کلمه به من بگویید آره یا نه؟

- اجازه بدهید بعد جواب بدهم چون خیلی چیزها را باید در نظر بگیرم. دستش را روی پشتی کاناپه انداخت و بطرف من برگشت: شما متوجه منظور من نشدید. علاقه داشتن دیگر احتیاجی به فکر کردن ندارد. شما خیلی راحت میتوانید به قلبتان رجوع کنید و جواب مرا بدهید... حالا چه میگویید؟ - نمیدانم.

- خواهش میکنم یک لحظه به من نگاه کنید. بطرفش برگشتم و نگاهش کردم تا بحال اینقدر او را از نزدیک ندیده بودم با آن چشمهای میشی رنگ و خوش حالتش به من خیره شد گفت: رویا مرا دوست داری؟ بخاطر اینکه از دستش خلاص شوم سرم را انداختم پایین گفتم: شما چی؟ لبخند زد: اگر من به تو علاقه نداشتم اینجا چکار میکردم. من از همان روز اولی که تو را دیدم عاشقت شدم. با تعجب نگاهش کردم چطور تا بحال متوجه علاقه او نشده بودم البته احساس کرده بودم همیشه مرا زیر نظر دارد و از هر فرصتی برای هم کلام شدن با من استفاده میکند.

دوباره گفت: میدانی کدام روز را میگویم؟ همان روزی که شما را با آن چهره زیبا و موهای بلند و موج دار دیدم. راستش تا آن روز دختر به زیبایی شما ندیده بودم.

- پس انتخاب من بخاطر زیباییم بوده؟ متوجه اشتباهش شد: نه فقط بخاطر زیبایی جز زیبایی از نجابت شما هم خوشم آمده. - از کجا اینقدر مطمئید.

با لبخند زیر کانه ای گفت: شما مثل اینکه پسرها را هنوز نشناخته اید؟ - چطور؟

- آخر اگر اینطور بود که خیلی زودتر از اینها باید اقدام میکردم. و بعد دوباره از همان لبخندها زد: مدتی است شما را زیر نظر دارم حتی در راه دبیرستان فکر نمیکنم حتی یکبار هم مرا دیده باشید؟

راست میگفت حتی یکبار هم او را ندیده بودم. از زیرکی و زرنگی اش خوشم آمد اما او آنقدرها هم که پیش خود فکر میکرد زرنگ نبود چون اگر بود میتوانست به عشق من نسبت به آقای شاکری پی ببرد. اما نه از کجا میخواست بفهمد! من از اینکه خودش هم خبر داشته باشد مطمئن نبودم.

او پشت سر هم حرف میزد. از خانواده اش از آینده و فکر و خیالاتش برای آن از زندگی ای که قرار بعد از گرفتن مدرک مهندسی برایم تدارک ببیند و خیلی چیزهای دیگر که شاید توجه هر دختری را به خود جلب میکرد غافل از اینکه هیچکدام از این حرفها نمیتوانست برام مهم باشد. من فقط گوش میدادم در حالیکه با تمام وجود میخواستم او به جای شاهرخ خان نشسته بود. افسوس افسوس که اکثر اوقات همه چیز برعکس میشد. درست زمانی که من برای فهماندن عشقم به او و به دست آوردنش تلاش میکردم شاهرخ خان نسبت به من چنین حالی داشت و من هرگز نفهمیده بودم. آنقدر ذهنم به او مشغول بود که انگار هیچکس دیگری را نمیدیدم. یکدفعه فکری از ذهنم گذشت اینکه شاید ذهن او را عشق دیگری مشغول داشته باشد طوری که هرگز عشق مرا احساس نکرده باشد همانطور که من شاهرخ خان و عشقش را ندیده بودم حتی از فکرش هم حسادت به تمام وجودم چنک انداخت و همانقدر که موجب عذاب میشد مرا نسبت به او و عشقش حریص تر میکرد.

آنشب را به تمامی بیاد او بودم. هر کار کردم به خود بقبولانم که بهتر است از فکرش بیرون بیایم نشد. مرتب جلوی چشمانم بود مثل همیشه بی تفاوت با لبخندی روی لب و چشمانی که به من خیره شده بود و مرا از خودیخود میکرد. مادر مرتب از شاهرخ خان حرف میزد. من خواستگاران زیادی داشتم که پدر اکثر آنها را بدون اینکه بفهمم رد کرده بود اما انگار این یکی فرق میکرد. خوب میدانستم پدر و مادر بدشان نمی آمد که من جواب مثبت بدهم. دو هفته گذشت در این مدت نه شاهرخ خان به منزل ما آمد و نه آقای شاکری مادر نیز آن دو را دعوت نکرد. حالا اوضاع کمی فرق کرده بود. عاقبت صبر مادر تمام شد. یک روز پیش من نشست و پرسید: رویا پس کی میخواهی جواب بدهی؟

هنوز فکر نکردم.

دیگر فکر کردن بس است. جوان مردم که نمیتواند یک عمر علاف تو باشد؟ تازه جوان به این خوبی که اینقدر فکر کردن ندارد.

وقتی متوجه سکوتم شد پشت چشمی نازک کرد. به من نگاه کرد و از جا بلند شد: خلاصه زودتر تکلیف ما را معلوم کن.

من از یک طرف دل در گرو عشق او داشتم عشق یک طرفه ای که راه به جایی نمیبرد و از طرف دیگر میدانستم خواستگاری مثل شاهرخ خان موقعیت خوبی بود که شاید به قول مادر همان بخت سفیدی بود که یکبار بیشتر در خانه کسی را نمیزند. مانده بودم چه جوابی بدهم. یک لحظه با خود گفتم خوب میروم با او صحبت میکنم و تکلیفم را معلوم میکنم. آنوقت میتوانستم درست تصمیم بگیرم... اما به او چه میگفتم؟ او با همراهی شاهرخ خان در شب خواستگاری تکلیف مرا معلوم کرده بود. پس چرا باید خود را فریب میدادم. باز سر دوراهی گیر افتادم در حالیکه نمیخواستم باور کنم که یک راه آن مسدود است.

کم کم تحمل شاهرخ خان هم تمام شد و او را برای گرفتن جواب به خانه ما فرستاد. وقتی آمد پدر هنوز از سرکار برنگشته بود. با مادر و ریحانه داخل اتاق نشسته بودند و من در آشپزخانه فالگوش ایستاده بودم اما جز ریحانه کس دیگری حرف نمیزد. او فقط گاهی با چند کلمه جواب پرسشهای ریحانه را میداد. برخوردش با ریحانه هم مثل همیشه

نبود. مادر نیز حرف نمیزد. انگار هر یک منتظر بود دیگری سر صحبت را باز کند عاقبت صدایش را شنیدم: شاهرخ خان امشب مرا برای گرفتن جواب فرستاده میخواهد اگر جواب رویا خانم مثبت باشد با خانواده اش به خواستگاری بیاید.

صدای مادر را شنیدم: به ما که حرفی نزده. بهتر است از خودش پرسید. و مرا صدا کرد. به اتاق رفت مادر به بهانه آوردن چای به آشپزخانه رفت و ریحانه را هم با خودش برد. پس از رفتن آن دو سکوتی طولانی بین ما برقرار شد. منکه منظورش را از این سکوت نمیفهمیدم بی توجه به او به نقطه ای نامعلوم چشم دوخته بودم اما سنگینی نگاهش را حس کردم. او بود که سکوت را شکست: نمیخواهید نظرتان را بگویید؟ سرم را بطرفش برگرداندم. نگاهش کردم دوباره چشمانش چشمانی که شراب نخورده مست بود آتش به جانم انداخت طوری که یک لحظه احساس کردم اختیار از دستم خارج میشود. نگاهم را از او گرفتم زیرا مغرورتر از آن بودم که بخواهم از او گدایی عشق کنم آن هم عشق نداشته را رفتار نسنجیده ام به اندازه کافی مرا در نظرش خوار و حقیر کرده بود.

-نمیخواهید حرفی بزنید؟

-چه باید بگویم؟

-خوب نظرتان را بگویید. فکر نمیکنید دو هفته برای فکر کردن کافی باشد؟ پیش از اینکه حرفی بزنم گفت: اگر در مورد شاهرخ خان شناخت کافی ندارید من میتوانم کمکتان کنم.

حرفی را که باید میگفتم خودش در دهانم گذاشت با حرکت سر آن را تایید کردم و گفتم: فکر نمیکنم در این چند ماه شناخت کافی پیدا کرده باشم.

-مرا چی؟ مرا هم نمیشناسید؟

منظورم را نفهمیدم. گفتم: چطور؟

خوب اگر مرا قبول دارید من از هر لحاظ ایشان را تایید میکنم دو سالی هست که او را میشناسم مطمئنم که در کنارش خوشبخت میشوید. و شروع به بیان محاسن شاهرخ خان کرد.

هر چه او در مورد محاسن شاهرخ خان بیشتر توضیح میداد دل من بیشتر میگرفت. انگار سخنانش به قلبم چنگ می انداخت و کلامش مثل تیری در قلبم مینشست. از این همه سعی و تلاشش برای اینکه این وصلت سر بگیرد سر در نمی آوردم تحمل تمام شد. اخم کردم و گفتم: خواهش میکنم بس کنید. من میدانم شما چه اصراری به این ازدواج دارید؟

متوجه ناراحتیم شد با لحن مهربان و صمیمانه ای گفت: رویا خانم مثل اینکه ما حق معلمی گردنتان داریم بخاطر همین هم دلم میخواهد با آدمی لایق ازدواج کنید.

با پوزخند گفتم: از نظر شما ایشان لایقند؟

بدون اینکه ذره ای از رفتار من دلگیر شده باشد با همان لبخند قشنگ به من نگاه کرد و آرام و شمرده گفت: از نظر شما نیستند؟

چنان کلامش به دل مینشست که انگار آبی روی آتش درونم همانقدر که مرا شرمند میگرد حسرت نداشتنش را هم در من بیشتر میکرد.

-رویا خانم خواهش میکنم اگر مشکل خاصی با انتخاب ایشان دارید به من بگویید؟

هیچ نگفتم. با هر کلامی که از دهانش خارج میشد او را از خود دورتر و دست نیافتنی تر میافتم. بیاد آوردم که همیشه موقع درس دادن وقتی کتاب را ورق میزد آرزو میکردم این دستان روزی دستان مرا با گرمی در دست بگیرد وقتی بازوانش را روی پشته صندلی می انداخت آرزو میکردم روزی این بازوان دور شانه های من حلقه شود اما حالا باید همه این آرزوها و خیالات شیرین را رها میکردم. بی اختیار اشکم سرازیر شد اما پیش از اینکه او ببیند از جا برخاستم و بطرف اتاقم رفتم با صدایی لرزان گفتم: فردا جواب میدهم.

در اتاق را پشت سرم بستم روی تخت دراز کشیدم و بحال زار خود گریستم دیگر نفهمیدم آن شب به مادر چه گفت و کی رفت.

فردای آن روز سر میز صبحانه مادر دوباره سوالش را تکرار کرد. در جوابش گفتم ظهر که برگشتم با او صحبت خواهم کرد. دیگر حرفی نزد اما میدانستم ول کن نیست.

بعد از ظهر کنارش نشستم پیش از اینکه دوباره تحملش تمام شود گفتم: مامان به شاهرخ خان بگو من قصد ازدواج ندارم.

با عصبانیت نگاهم کرد: خوب این دیگر دو سه هفته فکر کردن میخواست. آخر درد تو چیه؟ راست بگو اینها همه بهانه است.

– چه بهانه ای؟ میخوام درس را بخوانم

مگر او گفته درس نخوانی. تازه اگر او هم میگفت پدرت قبول نمیکرد گفتم که حرف دلت را بگو.

گفتم: راستش را بخواهی من هیچ علاقه ای به او ندارم.

مادر با ناباوری نگاهم کرد. میدانست سرسخت تر از آن هستم که بتواند مرا از حرفم برگرداند. دیگر حرفی نزد اما بیکار هم ننشست و برای راضی کردنم دست به دامان پدر شد. خوشبختانه پدر به کمک به من آمد و به او گفت که دیگر با من کاری نداشته باشد و بگذارد درس تمام شود. این باعث شد که مادر همان روز جواب مرا به آقای شاکری بگوید تا او شاهرخ خان را در جریان بگذارد. او از جواب ردی که به او داده بودم جا خورد. بهمین دلیل خیلی زود وسایلش را جمع کرد و از منزل ما رفت. حتی اصرارهای مادر هم برای ماندنش بی فایده بود. شاید اینگونه میخواست غرور برباد رفته اش را باز یابد و یا دیگر نمیخواست با من روبرو شود.

پس از رفتن او آقای شاکری هم کم به منزل ما می آمد. منکه میدانستم با وجود عشق آتشینی که نسبت به او دارم راه به جایی نخواهم برد به کتابهایم پناه بردم با خود اندیشیدم شاید با موفقیت روز افزون میتوانستم خود را لایقش نشان دهم. البته اگر تا آن وقت او را میدیدم. چون چند ماه دیگر درسش تمام میشد و به شهر خود بازمیگشت. شاید هم وقتی میرفت ندیدنش مرا در فراموش کردنش کمک کند.

فصل 4

روزهای آخر بهمن بود و برف سنگینی روی زمین نشسته بود. دو روز میشد برف چند ساعتی میبارید و چند ساعتی قطع میشد اما همه جا را سفید پوش کرده بود. منکه همیشه دیدن چنین منظره ای برایم نشاط آور بود حالا با دیدنش دلم میگرفت زیرا دیگر هیچ چیز بی او در نظرم زیبا نبود. انگار برای من تمام زیباییها و خوبیهای عالم خلاصه شده بود در او.

هر شب بدون اینکه دست خودم باشد منتظرش میماندم با خود میگفتم الان است که دوباره صدای در زدنش را بشنوم اما نمیشنیدم. وقتی هم که ناامید میشدم یک شب در میان پشت پنجره انتظارش را میکشیدم.

آن روز تازه از دبیرستان برگشته بودم که مادر کاسه ای سوپ به دستم داد و گفت: این را ببر برای آقای شاکری. با تعجب پرسیدم: چرا؟

–مریض است نزدیک ظهر دیدم برگشته. مثل اینکه امروز دانشگاه هم نرفته یک نایلون پر از دارو دستش بود. با خوشحالی کاسه سوپ را روی سینی گذاشتم و از پله ها بالا رفتم. عاقبت بهانه ای که برای دیدنش به آن محتاج بودم را مادر دستم داده بود. بالای پله ها رسیدم. چند ضربه به در زدم. جوابی نیامد. چند ضربه دیگر. ناامیدانه خواستم برگردم که در باز شد: رویا خانم شما؟

قطره های ریز عرق روی پیشانیاش نشسته بود. موهایش هم کمی آشفته بود سینی را بطرفش گرفتم: ببخشید بیدارتان کردم؟

–خواب نبودم.

کاسه را از روی سینی برداشت: راضی به زحمت نبودیم.

انگار به زور روی پاهایش بند بود. خداحافظی کردم و از پله ها پایین آمدم. بعد از چند لحظه صدای بسته شدن در را شنیدم. با خود گفتم یعنی تاکنون ایستاده بود و رفتن مرا تماشا میکرد؟

آنشب پدر همراه با مادر و ریحانه به عیادت او رفتند. تنها کسی که نرفت من بودم البته کسی هم از من نخواست بروم. وقتی برگشتند مادر گفت حالش کمی بهتر شده من چقدر دوست داشتم در این لحظه ها کنارش باشم به این فکر میکردم که چقدر چهره بیمار و آشفته اش خواستنی تر بود.

یکی از شبهای سرد زمستان بود. شبی که تا پایان عمر فراموشم نشد. شبی که باران به شدت میبارید و صدای هوهوی باد می آمد. صدای باد انگار غم دنیا را در دلم جمع میکرد. همان شب بود که او در منزل ما را به صدا در آورد. دوباره دسته گلی زیبا در دست داشت. دسته گلی پر از شاخه های گل سرخ و مریم. حالا دیگر آن غم غریب از چهره اش محو شده بود و ان لبخند دوست داشتنی دوباره روی لبانش نشسته بود.

پدر با دیدن دسته گل تعجب کرد. من هم فکر کردم شاید دوباره از جانب شاهرخ خان به خواستگاری آمده نیم ساعتی بود که پدر و مادر با او مشغول صحبت بودند او باز بیشتر از آنکه گوینده باشد شنونده بود. پدر کم کم موضوع حرف را به شاهرخ خان کشید. شاید او نیز پیش خود حدس مرا زده بود: از شاهرخ خان چه خبر؟ دیگر به ما سر نمیزند.

–ایشان همیشه قدردان محبتهای شما هستند. هفته پیش به دیدنشان رفتم. حالشان خوب بود خدمت شما هم سلام رساندند.

مطمئن شدم دست گل ربطی به شاهرخ خان ندارد. شاید اگر دسته گل دست هر کس دیگری بود راحت میشد علتش را فهمید. اما در مورد او نه. آنقدر حدسها و خیالاتم در موردش اشتباه در آمده بود که دیگر دوست نداشتم به خود دلخوشی بی مورد بدهم. مادر که بی صبرانه در پی فهمیدن مناسبت دسته گل بود گفت: چه دسته گل قشنگی! سرش را پایین انداخت: قابل شما را ندارد. و بعد کمی مکث از ترس اینکه دیگر چنین فرصتی برای ابراز خواسته اش پیش نیاید رو به پدر کرد و گفت: راستش آقای سلیمی میخواستم اگر شما مرا لایق بدانید از رویا خانم خواستگاری کنم.

در جا خشکم زد. پدر و مادر هم حالتشان بهتر از من نبود. شاید آنها هم مثل من به تنها چیزی که فکر نکرده بودند همین بود. او که متوجه بهت زدگی ما شده بود رو به پدر کرد و گفت: مرا ببخشید میدانم که خیلی صریح حرفم را زدم.

پدر و مادر مات و مبهوت یکدیگر را نگاه میکردند بعد پدر که تازه متوجه موضوع شده بود خود را جابجا کرد و گفت: شما ما را غافلگیر کردید.

مادر که میدانستم از خوشحالی در پوست خود نمیگنجد دنباله حرف پدر را گرفت: ایشان راست میگویند من هم... و بقیه حرفش را خورد اما پدر که انگار چیزی نگراناش کرده باشد رو به او کرد و گفت: آقای شاکری شما در این مورد با مادران هم صحبت کردید؟

– هنوز نه اما سر فرصت اینکار را میکنم. و بعد از کمی مکث دوباره گفت: البته شما کم و بیش از بیماری ایشان اطلاع دارید متأسفانه فعلا مسافرت برایشان مقدور نیست.

پدر سکوت کرد و به فکر فرو رفت. مادر نگاهی به من انداخت که هنوز بهت زده بودم. سپس رو به او گفت: خدا میداند که ما شاهرخ خان را هم دوست داشتیم اما وقتی رویا قبول نکرد دیگر حرفی نزدیم چون او میخواهد زندگی کند و خودش باید تصمیم بگیرد.

با تکان دادن سر حرف مادر را تایید کرد: بله شما درست میفرمایید.

پدر رو به من کرد و گفت: خوب دخترم چه میگوی؟ بعد به شوخی گفت: نکند باز هم میخواهی سه هفته فکر کنی؟ همگی خندیدند. من هنوز گیج بودم نمیدانستم واقعیت است یا خواب شاید دوباره در رویایی شیرین فرو رفته بودم.

– رویا جان... بابا به چی فکر میکنی؟ پدر دوباره سوالش را تکرار کرده بود من میدانستم فقط جواب بله را میخواهد. با خود گفتم حالا وقتش است وقت آنکه انتقام تمام بی اعتنائی هایش را بگیرم اما قدرت اینکار را نداشتم. آنقدر در مقابلش ضعیف بودم که شاید با اشاره ای برایش میمردم.

دوباره صدای پدر را شنیدم: رویا بابا کجایی؟

خواستم چیزی بگویم اما زبان در دهانم نچرخید انگار گلویم خشک شده بود.

– آقای شاکری خواهش میکنم چند روز به ما فرصت بدهید. مادر بود که خوب موقعی به کمکم آمد چون اگر زبان باز میکردم آنقدر پس و پیش و بی معنی حرف میزدم که حسابی آبروریزی میشد.

– موردی ندارد تا هر وقت لازم است فکر کنند. به هر حال صحبت یک عمر زندگیست.

حرف آخرش در ذهنم چرخ زد. یک عمر زندگی و بارها و بارها تکرار شد. با تکرار آن شادی وصف ناپذیری تمام وجودم را فرا گرفت دیگر روی زمین بند نبودم اما در عمق آن رنج غمی سنگین را احساس میکردم غمی که هر چه فکر میکردم نمیتوانستم علتی برایش بیابم.

آن شب پس از رفتن او پدر و مادر کلی با یکدیگر صحبت کردند. من هم به اتاق خودم رفتم و برای اینکه بتوانم حرفهای آن دو را بشنوم در اتاقم را کمی باز گذاشتم.

مادر گفت: مطمئنم اگر این دختر عقل داشته باشد و قبول کند خوشبخت میشود.

– چرا قبول نکند؟ پسر به این آقایی... منکه تا بحال ندیدم.

– خوب شاهرخ خان هم هیچ عیبی نداشت.

-یعنی چی لیلا نمیفهمم؟

-نمیدانم میگویم شاید دلش جای دیگری باشد.

پدر عصبانی شد: چشمم روشن... نکند خبری هست و ما نمیدانیم.

-بابا گفتم شاید... چه خبر میخواستی باشد؟

پدر بی توجه به حرف مادر انگار که متقاعد شده باشد گفت: اما باید خانواده اش پا پیش بگذارند.

-به موقع آنها هم می آیند.

-تا آن وقت من هم صلاح نمیبینم به او جواب بدهیم.

از اینکه پدر در مورد او سخت میگرفت سردر نمی آوردم در حالیکه به شاهرخ خان اینقدر سخت نگرفته بود. مادر با

دلخوری و با ناز و غمزه زنانه که به خوبی میدانست او را به هدفش میرساند رو به پدر کرد و ملتسمانه گفت: آقا

اینقدر سخت نگیرید. باور کنید بخت به دخترمان رو کرده.

پدر صدایش را کمی بلند کرد: خانم حرفها میزنی آخر من از کجا بدانم کس و کارش چطور آدمهایی هستند. اصلا به

این ازدواج راضیند یا نه؟

-پسر به این خوبی که نمیتواند خانواده بدی داشته باشد. درست است که رضایت خانواده اش مهم است اما بیشتر از

آن مهم خودش است که من از چشمانم هم بیشتر به او اعتماد دارم. تازه مگر همین خود شما نبودید که همیشه از او

تعریف میکردید؟

پدر با عصبانیت جواب داد: چرا حرف در دهانم میگذاری مگر من گفتم پسر بدی است هر چیزی برای خودش رسم

و رسمی دارد اینطور هم که شما میگویید نظر خانواده بی اهمیت نیست. شما یک طرف قضیه را میبینید و من همه را.

بقیه حرفهایشان برایم مهم نبود. به آرامی در را بستم و روی تخت دراز کشیدم. هنوز باورم نمیشد نکند تمام شب را

در رویا بوده ام؟ اما نه آخرش به او که مرد دست نیافتنی رویاهایم شده بود میرسیدم دیگر در رویا هم او را به خود

نزدیک میدیدم حتی صدای نفسهایش را میشنیدم و چشمانش را میدیدم که مست تر از همیشه به من چشم

دوخته. در خیالم به روزی می اندیشیدم که اسم او بعنوان پدر بچه هایم در شناسنامه ام ثبت میشود.

مرجان پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت: آخر یک دکتر برای دختری که حتی هنوز دیپلمش را نگرفته می آید

خواستگاری؟

-چرا نمی آید؟ تازه منکه ترک تحصیل نکرده ام خدا را چه دیدی شاید ما هم روزی برای خودمان کسی شدیم.

زهره متفکرانه نگاهی به من و مرجان انداخت. دست دور شانه ام انداخت و گفت: حالا فرض که آمده باشد بنظر من تو

نباید قبول کنی.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: مگر دیوانه ام آخر کدام آدم عاقلی چنین خواستگاری را رد میکند؟

مرجان موزیانه خندید: بخصوص هم که از قبل آدم برای طرف بمیرد مگر نه رویا خانم؟

زهره دنباله حرفش را گرفت: همین دیگر شاید الان پسره داغ عشق و عاشقیست و هوش و حواس از سرش رفته اما

بعد از ازدواج تازه آقا پیش خود فکر میکند عجب کلاهی سرش رفته. دیگر آن موقع است که باید فاتحه آن زندگی

را خواند.

حرفهای زهره حسابی توی ذوقم زد اما به دل نگرفتم زیرا میدانستم حرفهایش از سر دلسوزیست به این فکر کردم

که شب گذشته چقدر منتظر صبح بودم تا همه چیز را برای آن دو تعریف کنم.

–خوب چه میگوی؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم: اما او با همه فرق دارد.

–خدا کند اما همه اول همین را میگویند آخر هیچ عاقلی نمیخواهد خود را دستی دستی در چاه بیندازد.

چشمانم را بستم و گفتم: اما من دیگر عقل از سرم پریده باور کن اگر مطمئن باشم چاهی در کار است دوست دارم آن را بیازمایم.

مرجان دست زهرا را کشید: بیخود خودت را خسته نکن این دیگر کارش از این حرفها گذشته بلند شو برویم که از گرسنگی ضعف کرده ام.

زهرا از جایش بلند شد و رو به من گفت: تو چی میخوری؟

–گرسنه ام نیست.

به شوخی گفت: از غذا هم که افتاده ای فکر نمیکنم دیگر امیدی به نجات باشد.. حالا شاید هم تو راست بگویی شاید این آقای دکتر شما با همه فرق داشته باشد.. شاید هم خدا او را از آسمان مخصوص تو فرستاده باشد. –شاید هم.

دیگر حوصله شان را نداشتم به بوفه مدرسه اشاره کردم و گفتم: تا ننه بوفه را نبسته بروید.

رفتند و من در اندیشه که نکند حرفهایشان درست باشد! همیشه شنیده بودم که میگفتند عاشق کور است اما پدر و مادر چی؟ آن دو که عاشق نبودند. پیش از این گمان برده بودم رسیدن به او برایم تمام خوشبختی است اما حالا میدیدم نگه داشتن او برای همیشه مهمتر از به دست آوردنش بود. باز با خود گفتم ای کاش هرگز ندیده بودمش و ای کاش هرگز عاشقش نشده بودم. عشقی که انگار اول و آخرش رنج بود و عذاب اما با تمام اینها لحظه ای هم نمیتوانستم تصور کنم که دست رد به سینه اش بزنم زیرا آنقدر جادوی عشقش در من اثر کرده بود که بخاطر لحظه ای با او بودن حاضر بودم یک عمر بدبختی را به جان بخرم.

چند روز گذشته بود هنوز هیچ خبری از او نبود هر روز که میگذشت نگرانی من بیشتر میشد. نگران از اینکه دیگر هرگز پیشنهادش را تکرار نکند. مرتب به حرفهای مرجان و زهرا فکر میکردم و عکس آن را به خود تلقین میکردم اما باز هم ته دلم میلرزید چون زهرا با آن قد کوتاهش چنان عاقلانه حرف میزد و تصمیم میگرفت که همیشه پیش بینی هایش درست از اب در می آمد. بهمین خاطر بچه های دبیرستان به او لقب غیبگو داده بودند.

عاقبت پس از 8 روز انتظار ساعت 9 شب به منزل ما آمد. کمی با پدر صحبت کرد و رو به او گفتم: آقای سلیمی میخواستم در مورد پیشنهادم نظر شما و رویا خانم را بدانم؟

پدر خود را روی راحتی جابجا کرد و گفت: چه بگویم... راستش من با ازدواج شما خیالم از جهت رویا راحت میشود اما باید خانواده شما هم در جریان قرار بگیرند.

سکوت کرد سپس به مادر نگاه کرد. شاید خوب میدانست رگ خواب پدر دست اوست و اگر او پادرمیانی کند پدر دیگر حرفی نخواهد زد. اما فایده ای نداشت زیرا مادر به خیال خود تمام تلاشش را کرده بود ناامید از مادر دوباره به پدر نگاه کرد: شما درست میفرمایید اما خودتان در جریان هستید که پدر من به رحمت خدا رفته مادرم سخت بیمار است اما به شما قول میدهم از طرف ایشان مشکلی پیش نیاید و در اولین فرصت خدمت شما برسند. حالا باز هم هر طور خودتان صلاح بدانید.

پدر به مادر نگاه کرد انگار کسب تکلیف میکرد. مادر با نگاهی ملتسمانه از او خواست اینقدر سخت نگیرد که بعد پشیمان شود.

پدر سرش را پایین انداخت و فکر کرد. رو به او گفت: فقط قول بدهید هر چه زودتر با خانواده شما آشنا شویم. دلم نمیخواهد این موضوع فردا برایتان مشکل ساز شود. نمیدانم منظور مرا میفهمید یا نه؟

–بله حق با شماست قول میدهم در اولین فرصت این کار را انجام دهم.

اولین بار بود که سماحت میکرد بعد زیر چشمی به من که سینی به دست وارد اتاق شده بودم نگاه کرد و گفت: البته من هنوز نظر رویا خانم را نمیدانم؟

مادر لبخند زد: بهتر است خودتان پرسید معلم و شاگرد حرف هم را بهتر میفهمند.

لبخند زد. مادر سینی چای را از من گرفت و روی میز گذاشت سپس به پدر اشاره کرد: آقا بهتر تنهایشان بگذاریم تا حرفهایشان را بزنند.

پدر با اکراه از جایش برخاست انگار زیاد موافق پیشنهاد مادر نبود. او هم این را فهمید بهمین خاطر رو به پدر کرد و گفت: نه خواهش میکنم حضور داشته باشید.

مادر که حدس میزد پدر در رفتن سست میشود گفت: شاید شما حرفهایی داشته باشید که بهتر است از همین الان به یکدیگر بگویید.

پدر فنجان چایش را از روی میز برداشت و به شوخی گفت: ایشان راست میگویند. بهتر است از همین الان سنگهایتان را با هم وا بکنید که بعد پشیمان نشوید. و همراه مادر بیرون رفت. ریحانه هم دنبال آنها.

جز من و او هیچکس در اتاق نبود. من چقدر آرزوی چنین شبی را داشتم البته خیلی وقتها تنها بودیم اما اینبار با همیشه فرق داشت.

سکوت کرده بود من بی صبرانه منتظر شنیدن حرفهایش بودم. دلم میخواست بدانم در آن لحظه ها چه میخواهد به من بگوید اما حرفی نزد شاید او نیز منتظر بود من سر صحبت را باز کنم.

–حرفی برای گفتن ندارید؟

بطرفش برگشتم. نگاهم به چشمانش افتاد اما خیلی زود نگاهم را از او دزدیم. طاقت نگاه کردن به چشمانش را نداشتم چشمانی که جادو میکرد. به سختی آب دهانم را قورت دادم. طوری که فکر کردم صدایش در تمام اتاق پیچید. با کلماتی لرزان گفتم: در مورد چی؟

لبخند زد. از همان لبخندهای همیشگی: در مورد هر چیزی که فکر میکنید از همین الان باید بدانم؟

سرم را پایین انداختم: چیزی به نظر نمیبرد.

از جایش برخاست و با فاصله کمی کنارم نشست. دستش را روی دسته مبل انداخت. همان دستی که دوست داشتم روزی دور گردنم حلقه شود. آنقدر به من نزدیک بود که احساس کردم صدای ضربان قلبم که انگار داشت از سینه ام بیرون می آمد را میشنود همانطور که من صدای نفسهایش را میشنیدم. خدایا چقدر احساس خوشبختی میکردم آنقدر که انگار از خوشحالی بال در آورده بودم و در جا بند نبودم.

–رویا رویا خانم... خواهش میکنم به من نگاه کنید.

باورم نمیشد او مرا رویا خطاب کرده بود. آنقدر مهربان و صمیمی اسلم را برده بود که احساس کردم تابحال هیچکس به زیبایی او نامم را نبرده. با خود گفتم آیا او همان مرد مغرور و دست نیافتنی رویاهایم بود که حالا کنارم نشسته و به نرمی صدایم میکند.

– شما هنوز نظرتان را نگفتید؟

چقدر سوالش بنظرش مضحک می آمد. قصد دست انداختنم را داشت؟ مگر بارها و بارها دستم برایش رو نشده بود؟ بی اختیار نگاهش کردم. در نگاهش صداقت موج میزد. لحن کلامش هم آن را تایید میکرد. کم کم به شک افتادم. یعنی من اشتباه کرده بودم؟ یعنی او به عشق من پی نبرده بود؟ سوالش را تکرار کرد. باید چیزی میگفتم نمیخواستم دوباره باعث سکوتی طولانی شوم باید قدر تمام ثانیه های با او بودن را میدانستم.

– شما چه فکر میکنید؟

– نمیدانم این را شما باید بگویید.

– خودتان هم هنوز نظرتان را به من نگفتید. باز هم از آن حرفهای ابلهانه زدم.

لبخند زد: لابد نظر مساعدی داشته ام که الان اینجا حضور دارم.

بیاد شب خواستگاری شاهرخ خان افتادم و با یادآوریش داغ دلم تازه شد با حالت خاصی گفتم: شما درست چند وقت پیش هم همینجا نشسته بودید و سنگ شاهرخ خان را به سینه میزدید. خوب آنوقت هنوز نظر شما مساعد نبود؟ با تعجب نگاهم کرد. دوباره گفتم: شاید هم شاهرخ خان شما را به این فکر انداخت که میشود در مورد من نظر مساعدی داشت!

همانطور به من خیره مانده بود. من گویا بدون اینکه بخواهم انتقام پی اعتنایی هایش را میگرفتم. رویش را از من برگرداند سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. از حرفم پشیمان شدم از اینکه زمان میگذشت و او هنوز در فکر بود. انگار از یاد برده بود کجاست و برای چه آمده دوباره کلافه شدم کلافه از اینکه قدر این لحظه ها را نمیدانست. بخاطر اینکه او را بخود آورده و در عین حال غرورم را هم نشکنم به ساعت نگاه کردم و گفتم: آقای شاکری دارد دیر میشود. اگر حرفی دارید بفرمایید؟

سرش را بلند کرد. مات و مبهوت نگاهم کرد. انگار از دنیایی دیگر صدایش کرده بودم. من دوباره آن غم ناشناخته را در چهره اش دیدم.

– خواهش میکنم مرا اینجوری صدا نکنید. من برای شما وحید هستم البته اگر جوابتان مثبت باشد. مثبت است؟

نگاهش کردم سپس سرم را پایین انداختم و گفتم: فکر میکنم به شما علاقه مند باشم.

یک لحظه آن غم غریب از چهره اش محو شد و برق خوشحالی را در چشمانش دیدم.

– فکر میکنید بتوانم خوشبختتان کنم؟

– در این مورد از شما بیشتر از خودم مطمئنم.

– خوشحالم که اینقدر به من اعتماد دارید. امیدوارم لایقش باشم.

چقدر برایم با او بودن و با او همکلام شدن شیرین بود. با خود گفتم ای کاش زهرا و مرجان هم اینجا بودند و حرفهایشان را میشنیدند. میدانستم اگر برایشان تعریف کنم ممکن است باور نکنند. یک دفعه بدون اینکه بخواهم دوباره بیاد حرفهای آن دو افتادم و ته دلم لرزید. با نگرانی نگاهش کردم متوجه نگرانیم شد.

– چیزی شده؟

به آرامی گفتم: شما فکر میکنید من هم شان شما باشم؟

خندید: برای چه نباشید؟

نمیخواستم خود را در نظرش حقیر کنم. فکری کردم و گفتم: به هر حال شما یک فرد تحصیل کرده اید آن هم

تحصیلات عالی اما من هنوز دبیرستان را هم تمام نکرده ام.

خندید و گفت: محض اطلاعاتان باید بگویم بنده هم یک روز پسری دبیرستانی بودم.

اما حالا شما...

حرفم را قطع کرد: بطور حتم شما هم میتوانید در آینده انسان موفقی شوید. حتی موفق تر از من آن موقع شاید من

هم شان شما نباشم.

حرفهایش امیدوارم کرد. راست میگفت من هنوز راه زیادی در پیش داشتم. دوباره به چشمانش خیره شدم و به

آرامی گفتم: شما کمک میکنید؟

چشمانش را بست و باز کرد. گفت: مطمئن باشید من برای پیشرفت شما از هیچکاری دریغ نخواهم کرد چون

میخواهم همسرم از هر نظر نمونه باشد.

ساعتی بود که با هم صحبت میکردیم. سخنانش آنقدر شیرین و دلنشین بود که هرگز دوست نداشتم برای این لحظه

های پایانی باشد. پیش از اینکه برود از جیب کتش جعبه ای کوچک در آورد که بسیار زیبا بسته شده بود آن را به

دستم داد: خواهش میکنم بازش کنید.

روبان را با انگشت کشیدم و در جعبه را باز کردم. انگشتر زیبای داخل آن را برداشتم.

خدای من چه انگشتر قشنگی!

روی انگشتر دو تا قلب حک شده بود که به وسیله زنجیری به یکدیگر پیوند خورده بود نگاهش کردم و گفتم: ممنون

خیلی قشنگ است.

قابل شما را ندارد فقط خواهش میکنم فعلا آن را به کسی نشان ندهید.

نشان ندهم؟

بله میترسم باعث ناراحتی پدرتان شود. مثل اینکه ایشان تا مادرم اینجا نیاید نامزدی ما را به رسمیت نمیشناسد.

هر چه شما بگویید.

ممنونم. چند لحظه در سکوت نگاهم کرد. سپس گفت: راستی شما هنوز جواب مرا ندادید.

خندیدم: چند بار باید بگویم؟

منظورم جواب اصلی بود... فقط یک کلمه.

میدانستم قصد شوخی دارد. سرم را پایین انداختم و گفتم: اگر شما با شنیدن این کلمه راضی میشوید حرفی

نیست... بله.

به من نزدیک تر شده بود طوری که احساس کردم هر لحظه امکان دارد مرا در آغوش بکشد.

خواهش میکنم به من نگاه کنید.

نگاهش کردم. نفس عمیقی کشید و گفت: ممنون خانم.

بابت چی؟

بابت همه چیز. از جایش برخاست به ساعتش نگاه کرد و رو به من گفت: اجازه میدهید؟

با آنکه دلم رضا به رفتنش نبود گفتم: بفرماید.

بطرف در اتاق رفت اما پیش از آنکه آن را باز کند بطرفم برگشت: راستی هر وقت مایل بودید به من خبر بدهید تا بیرون همدیگر را ببینیم.

چرا بیرون؟

–نمیخواهم باعث دلخوری پدرتان شوم. بعد چشمکی زد و گفت: خدا حافظ تا بعد.

از چشمکی که زده بود خنده ام گرفت. نمیدانستم از اینکارها هم بلد است. راستی که چقدر خواستنی بود. آن شب تا نیمه های شب خواب به چشمانم نیامد. اتفاقاتی که افتاده بود را باور نداشتم. احساس میکردم تمام آنها را در خواب دیده ام. هر بار که اینگونه احساس میکردم نگران و مضطرب به انگشتر چشم میدوختم و با دیدن آن دلم آرام میگرفت. آن شب بارها هدیه او را بوسیدم و آن را به قلبم فشردم. آن قدر شاد بودم که احساس میکردم ظرفیت این شادی را ندارم و هیجان حاصل از آن را تاب نخواهم آورد. بی صبرانه در انتظار فردا بودم تا بتوانم ماجرای شب گذشته را برای مرجان و زهرا تعریف کنم. با آنکه میدانستم باز مرجان با گوشه و کنایه هایش آزارم خواهد داد و زهرا با نصیحتهایش نگرانم میکند اما برایم مهم نبود. دیگر فقط مهم او بود و بس جز او هیچ چیز دیگری برایم مهم نبود.

روز بعد خسته و خواب آلود پشت میز صبحانه نشستم. مادر در حالیکه خوشحالی از چهره نمایان بود زیرچشمی نگاهم کرد و گفت: از چشمانت معلوم است که باز دیشب نخوابیدی.

چشمانم را مالیدم و گفتم: خیلی پف کرده؟

مادر لبخند زد و بی توجه به حرف من گفت: خوب تعریف کن ببینم دیشب آقای شاکری چه میگفت. چیز زیادی نگفت.

نگاه معنی داری به من کرد: یعنی یک ساعت و نیم نشسته بودید و همدیگر را نگاه میکردید؟ نه... چیز مهمی نمیگفتم.

–در مورد خانواده ش چی؟ حرفی نزد؟

–چرا همان حرفهایی که به پدر زد. از جایم بلند شدم.

پیش از اینکه از آشپزخانه بیرون بروم مادر صدایم کرد: راستی رویا بهتر است در این مورد با کسی صحبت نکنی در ضمن پدرت گفت تا وقتی مادرش نیامده و شما رسماً نامزد نشدید زیاد همدیگر را نبینید.

میدانستم که در این مورد نمیتوانم جلوی زبانم را بگیرم و بطور حتم در اولین فرصت موضوع را برای زهرا و مرجان تعریف میکردم. از نظر من این موضوع تمام شده بود و میدانستم از نظر مادر نیز چنین است. اما بخاطر اینکه خیالشان را راحت کنم گفتم: چشم.

وقتی به دبیرستان رسیدم زنگ خورده بود و هیچکس در حیاط نبود. به سرعت خود را به کلاس رساندم. در را آرام باز کردم. از بخت بد من آقای مهرابی دبیر هندسه به کلاس آمده بود.

–بفرمایید خانم سلیمی شماید؟ و به ساعتش نگاه کرد. آن را بطرف من گرفت و گفت: میدانید الان درست یک ربع است که من درس را شروع کرده ام؟

سرم را پایین انداختم: معذرت میخواهم.

–فایده ای ندارد شما این زنگ از کلاس محروم میشوید تا دیگر هم کلاسیهای شما هم یاد بگیرند که سرکلاس من دیر نکنند.

بدون اینکه حرفی بزنم بیرون آمدم و در را بستم. به خودم گفتم بیا اینطور میخواهی به جایی برسی. دختر تو هیچی نمیشوی. آخه میمردی یک ذره زودتر می آمدی. دوباره به خود دلداری دادم و گفتم زیاد هم فرق نمیکرد چون اگر سرکلاس هم بودم بطور حتم چیزی از درس نمیفهمیدم. در راهرو قدم زدم تا کسی متوجه اخراجم نشود.

–خانم سلیمی... خانم سلیمی. صدای آقای مهرابی بود.

–بله آقا.

از ته راهرو بطرفش رفتم اخم کرده بود: مثل اینکه بد هم نمیگذرد. شما آنجا چه میکردید؟

سرم را پایین انداختم. به داخل کلاس اشاره کرد: بفرمایید... فقط خواهش میکنم دیگر تکرار نشود.

–چشم آقا و سر جایم نشستم.

مرجان که پشت سرم مینشست مانتویم را کشید: باز چی شده؟

آقای مهرابی پشت به ما روی تخته سیاه چیزهایی مینوشت. از فرصت استفاده کردم و بطرف مرجان برگشتم و گفتم: خیلی چیزها. زنگ تفریح برایتان تعریف میکنم.

آن ساعت خوشبختانه بخاطر اینکه بیشترش در کلاس نبودم خیلی زود گذشت. زنگ تفریح زهرا که در کلاس دیگری بود به ما ملحق شد. همینکه چشمش به من افتاد گفت: خیلی شاد و شنگولی خبری شده؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: چرا که نباشم؟

مرجان دستم را کشید: اول خرید. برای حرف زدن وقت زیاد است.

–مگر امروز نوبت من است؟

–آره خانم حالا خواهش میکنم زودتر بفرمایید.

با دلخوری گفتم: تا آن موقع دیگر زنگ میخورد.

زهرا دست مرا گرفت: خوب با هم میرویم اینطوری هم حرف میزنیم هم خرید میکنیم.

راه افتادیم. مرجان رو به من گفت: خوب تعریف کن ببینم.

انگشتر را از جیبم در آوردم و دستش دادم. کنجکاوانه به آن نگاه کرد: وای چه انگشتر قشنگی!

اخم کرد: بی معرفت شما کی نامزد شدید که ما خبر نداریم؟

–فعلا خبری نیست مراسم من مانده... بین خودمان یک قراری گذاشتیم.

–منظورت خودتان دو تاست؟

–نه آمده خواستگاری مادرش مریض است. قرار گذاشتیم وقتی بهتر شد جشن بگیریم.

مرجان ناباورانه انگشتر را بالا و پایین کرد: عجب سلیقه ای!

–اگر سلیقه نداشت که مرا انتخاب نمیکرد.

–اوه چه از خود راضی. تا حالا که شوهر دکترا نداشت نمیشد افاده هایش را جمع کرد. از حالا به بعد را بگو.

زهرا خندید. انگشتر را از دست مرجان گرفت و به من داد: امیدوارم خوشبخت شوید.

به بوفه رسیدیم. طبق معمول شلوغ بود رو به آن دو کردم و گفتم: خوب بچه ها چی میخورید؟

مرجان نگاهی به زهرا کرد و گفت: خوب امروز فرق دارد. شما باید یک سور حسابی بدهید.

–مثلا.

–نمیدانیم.فقط چیزی نگیری که در شان همسر یک پزشک نباشد.

صدای ننه مدرسه که زنی میانسال بود بلند شد:بچه زودتر میخوام بوفه را ببندم.

رو به آن دو گفتم:خوب نگفتید؟

مرجان مرا به جلو هل داد:هر چی خواستی بگیر.بجنب الان در را میندد.

طبق معمول ساندویچ خریدم و با هم گوشه ای نشستیم.مرجان ساندویچش را گاز زد و گفت:حالا تعریف کن.

ماجرای شب گذشته را برایشان تعریف کردم.هنوز حرفم تمام نشده بود که زنگ کلاس به صدا درآمد و همگی راه افتادیم.

ظهر وقتی خسته و خواب آلود برگشتم مادر نبود.حسابی گرسنه بودم.اما از بی خوابی رمق ایستادن نداشتم.به اتاقم

رفتم و لباسهایم را عوض کردم بوی عطر گل مریم تمام اتاق را پر کرده بود.یکی از شاخه های آن را از دسته گل

بیرون کشیدم و در حالیکه آن را میبوییدم روی تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم.

–رویا...رویا جان؟

هنوز خسته بودم اما میدانستم که مادر دیگر راحت نمیگذارد پیش از آن هم چند بار صدایم کرده بود.از جا

برخاستم نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد.ساعت 7 بعدازظهر بود و بیرون تاریک.یعنی من تا آن موقع خوابیده

بودم!مادر پتو را از رویم کشید:بینم تو از گرسنگی نمردی؟

تازه متوجه سر و صدای شکم شدم.

آنشب درست ساعت 9 دوباره ضربان قلبم بالا رفت.همیشه همین ساعت به منزل ما می آمد.دلتنگش بودم انگار

سالها او را ندیده بودم.بی صبرانه انتظارش را میکشیدم اما هر چه عقربه دقیقه شما از ساعت 9 فاصله میگرفت امید

من هم کم میشد.دیگر ساعت از 10 گذشته بود و من ناامید از آمدنش به اتاقم رفتم.دوباره عطر او را از میان گلهای

مریم روی میز جستم.

روزهای قشنگ با او بودن شروع شده بود.روزهایی که انگار در تمام دنیا فقط من بودم و او و جز ما هیچکس

نبود.کم کم فامیل ماجرای نامزدی ما را فهمیدند.و من آنقدر به دخترهای همسن و سال خود فخر فروختم که دیگر

هیچکدامشان چشم دیدن مرا نداشتند اما باز هم برای من مهم نبود.آنقدر خوشحال بودم که انگار روی ابرها راه

میرفتم و تمام دنیایم پر بود از او شبهایی که میدانستم از سرکار برمیگردد پشت پنجره به انتظارش مینشستم او که

دیگر این را فهمیده بود درست از زیر تیر چراغ برق میگذشت تا بتوانم زیر نور آن خوب نگاهش کنم.هر بار برایم

دست تکان میداد.دیگر از قبل هم کمتر به منزل ما می آمد اما بیرون یکدیگر را میدیدم و چند دقیقه با هم همراه و

هم کلام میشدیم.این را فقط مادر میدانست.اگر یک روز او را نمیدیدم انگار روزم شب نمیشد.

پدر از اینکه او رفت و آمدش را کم کرده بود تعجب میکرد.از مادر پرسید:معلوم نشد این آقای دکتر ما میخواهد

چکار کند؟دیگر اینجا هم نمی آید.

مادر که همه چیز را میدانست گفت:نگران چه هستید آقا؟نکند دلتان برایش تنگ شده؟خودت گفתי بهتر است

کمتر همدیگر را ببینند.

–من گفتم همدیگر را کمتر ببینند دیگر نگفتم اینجا نیاید.

–لابد رویش نمیشود.

-شاید هم پشیمان شده.

-این چه حرفیست برای چه پشیمان شده باشی؟ شما نگران نباشید.

پدر اخم کرد و گفت: یک شب بروید دنبالش بیاید تکلیف ما را معلوم کند اینطوری که نمیشود حالا گیریم مادرش مریض است خوب عمویش را بیاورد.

-چشم آقا فردا میفرستم دنبالش.

-اره فقط یادت نرود هر چه زودتر باید تکلیفشان معلوم شود به خصوص که الان همه فهمیده اند. خوب است سفارش کرده بودیم به کسی چیزی نگوید!

-ما که نگفتیم اما مردم اینقدر فضول هستند که سر از هر کاری در می آورند.

-همین دیگر من هم بخاطر همین میگویم.

-گفتم که چشم تا فردا دندان روی جگر بگذارید و اینقدر حرص نخورید تا ببینیم چه میشود.

خوب میدانستم پدر نیز دلتنگش شده و اینها بیشتر بهانه ای است برای دیدار او.

صبح که از خواب بیدار شدم تمام استخوانهای بدنم درد میکرد. آنقدر حالم بود که دوباره به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم. مادر که دید سر میز صبحانه حاضر نشده ام به اتاقم آمد: رویا باز خوابیدی... دیرت میشود.

-حالم خوب نیست.

کنارم آمد و نگاهم کرد. دستش را روی پیشانیم گذاشت و آرام فریاد زد: وای خدای من چه تویی! چرا زودتر نگفتی؟ از جایش بلند شد و بطرف در رفت: خدا کند آقای شاکری هنوز نرفته باشد.

تمام بدنم یکپارچه در تب میسوخت. از درد استخوانهایم هم دیگر کم مانده بود فریاد بزنم.

مادر سراسیمه برگشت: ولی دختر خدا بگویم چه کارت کند. او هم رفته. باید چیزی بخوری بعد برویم درمانگاه.

نالیدم: نمیتوانم.

-اینطوری که نمیشود... باید چیزی بخوری شاید معطل شدیم آن وقت ضعف نکنی ها.

زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد فریادم به آسمان رفت. دستپاچه پرسید: چی شد؟

-انگار همه استخوانهایم شکسته.

غرغر کنان گفت: لابد خودت را سرما دادی. مواظب که نیستی... ولش کن تو بخواب من میرم صبحانه ات را می آورم.

وقتی سینی صبحانه را جلویم گذاشت با دیدن محتویات آن حالم بد شد و پیش از اینکه مادر متوجه شود شالی را که بالای سرم افتاده بود برداشتم و جلوی دهانم گرفتم. آنقدر عرق زدم که گفتم الان روده هایم بیرون می آید. مادر شانه هایم را میمالید گفت: الهی بمیرم...

ساعتی بعد در بیمارستان بودیم. دکتر چند جور آزمایش برایم نوشت. دیگر حال ایستادن نداشتم. بخاطر همین مادر ویلچری گرفت و مرا روی آن نشاند و به آزمایشگاه برد. باورم نمیشد در عرض چند ساعت کارم به اینجا کشیده باشد.

پس از گرفتن جواب آزمایش دکتر نگاهی به آن انداخت. عینکش را کمی جابجا کرد و گفت: راستش اینجا که چیزی نشان نمیدهد... رماتیسم هم نیست. بهتر است چند روزی در بخش عفونی بستری شوند تا بعد آزمایشها را تکرار کنیم.

همان موقع پدر هم رسید. وقتی مرا با آن حال زار روی ویلچر دید مات و مبهوت به مادر نگاه کرد. مادر دسته ویلچر را دستش داد و گفت: بیا ببریمش بخش. دکتر میگوید باید بستری شود.

– برای چه؟

پیش از اینکه جوابش را بدهد بغضش ترکید و اشکش سرازیر شد. پدر کنار ویلچر زانو زد و مهربانانه نگاهم کرد: چی شده بابا؟

حسابی درد داشتم اما وقتی چهره نگران و مضطربش را دیدم دلم به حالش سوخت. در حالیکه به خود فشار می آوردم تا صدای ناله ام بلند نشود گفتم: هیچی بابا فکر میکنم سرماخورده باشم. خیلی زود ترتیب بستری شدن من در بخش داده شد. ساعتی بعد مادر که اصرارش به پرستار بخش برای اینکه پیش من بماند بی نتیجه مانده بود همراه پدر رفت. با آرام بخشی که به من تزریق کرده بودند دردم سامت شد و به خوابی عمیق فرو رفتم.

از روز درد از خواب بیدار شدم او را کنار تختم دیدم در حالیکه عاشقانه به من چشم دوخته بود. نمیدانستم از کی کنارم ایستاده دیگر درد را با آن همه شدتش از یاد بردم. سرش را به من نزدیک کرد و به ارامی پرسید: خانم چی شده؟

– نمیدانم... از صبح تمام استخوانهایم درد میکرد. جواب آزمایشها هم چیزی را نشان نداد.

– خوب لابد چیز مهمی نبوده.

اشک در چشمانم حلقه زد: مطمئنی؟

– آره که مطمئنم اگر چیزی بود معلوم میشد.

اشکهایم را پاک کردم: کی آمدی؟

– خیلی وقت است چند بار پرستار آمده بیرونم کند اما تا حالا که نتوانسته.

با التماس نگاهش کردم: میخواهم بیایم خانه.

– بهتر است یکی دو روز اینجا بمانی تا بهتر شوی.

– تحمل اینجا را ندارم.

لبخند زد و گفت: قرار نشد از الان اینقدر کم تحمل باشی اینطوری در زندگی خیلی زود کم می آوری!

– اگر تو در کنارم باشی هرگز کم نخواهم آورد.

– خوب منکه کنارت هستم نیستم؟

– پس منم میمانم. بخاطر تو میمانم.

دوباره لبخند زد: رویا خیلی برایم عزیزی.

– همانقدر که تو برای من عزیزی.

– همانقدر که من برایت عزیزم؟ مطمئن باش اگر بیشتر عزیز نباشی کمتر هم نیستی.

سر و کله پرستار بخش پیدا شد. دست به کمر کنار در ایستاد و به او خیره شد. از جایش برخاست و رو به پرستار

گفت: الان میروم.

پرستار به راهرو اشاره کرد: خواهش میکنم بفرمایید. چند بار است که دارید میروید اما هنوز اینجا بید.

به من نگاه کرد: بعد میبینمت. با من کاری نداری؟

دلم نمیخواست بروم. اما چاره ای نبود ملافه رویم را درست کرد و گفت: مواظب خودت باش فردا دوباره به دیدنت می آیم. و بعد رفت.

دوباره آن دردهای طاقت فرسا به سراغم آمد دردهایی که با حضور او انگار احساس نمی کردم. دو روز بعد از بیمارستان مرخص شدم. در حالیکه هنوز بهبودیم را به دست نیاورده بودم. پزشکان بیمارستان هم هنوز بیماریم را تشخیص نداده بودند و این باعث نگرانیم شده بود نگران از اینکه بیماریم خطرناک باشد. شبها کابوس میدیدم کابوس مردن و از او جدا شدن. او نیز با اینکه سعی میکرد بروز ندهد نگران بود. از تهران هم چند بار تماس گرفته بودند گویا حال مادرش بد بود و خواسته بودند زودتر به دیدارش بروم و او درمانده و مستاصل بود که چه کند.

غروب بود که به دیدنم آمد مهربانانه نگاهم کرد: رویا بهتری؟

–نمیدانم اما بیشتر از اینکه حالم بد باشد خسته ام.

–میخواهی برویم بیرون؟ نگاهش کردم و هیچ نگفتم.

فکری کرد و گفت: میخواهی... مثلاً برویم سینما. فکر میکنم بهتر از جاهای دیگر باشد چون تو نباید زیاد راه بروی میتوانی بیایی؟

حال رفتن نداشتم اما دوست داشت چند دقیقه بیشتر کنارش باشم. گفتم: فکر میکنم بتوانم.

وقتی موضوع را به مادر گفتم دادش به آسمان رفت: دختر مگر عقل نداری؟ حالا تو هیچی آقای شاکری چه؟ با این حال و این دست و پای ورم کرده میخواهد تو را ببرد سینما!

با دلخوری گفتم: چه فرقی با خانه دارد. جلوی در سوار ماشین میشویم جلوی سینما هم پیاده میشویم. آنجا هم که روی صندلی میشینم. بخدا مردم از بس خوابیدم.

مادر فکری کرد و گفت: نمیدانم هر کار که دوست داری بکن اما اگر بیایی و حالت بد شود خودت میدانی.

وقتی به سینما رسیدیم ساعتی از نمایش آخرین سانس گذشته بود اما ما که هدفی جز با هم بودن نداشتیم با خریدن دو بلیت وارد سالن سینما شدیم. به لژ خانوادگی رفتیم. هنوز چند دقیقه بیشتر از نشستمان نگذشته بود که دوباره درد به سراغم آمد و دمای بدنم بالا رفت. او که متوجه شده بود به من نگاه کرد و پرسید: رویا حالت خوب است؟ –آره نگران نباش.

برای اولین بار من دستم را گرفت: تب داری. منم دستم را رها کرد: دختر که تو تو تب داری میسوزی... بهتر است برگردیم.

–نه وقتی فیلم تمام شد میرویم.

نمیتوانستم راحت روی صندلی قرار بگیرم. سرم را روی شانه اش گذاشتم و بازوانش را در دست گرفته و گفتم: خواهش میکنم!

به من خیره شد: عزیز دلم من صلاح نمیدانم بمانیم. ممکن است تبت بالا برود.

–نگران نباش بالاتر از این هم بوده.

هنوز سرم روی شانه اش بود. چشمانم را بستم. صدای سوت سینما را برداشت و من حال باز کردن چشمانم را نداشتم. عاشقانه بازویش را فشردم و از اینکه حریم بینمان شکسته شده بود خوشحال بودم. نمیدانستم او در چه حال

است زیرا میدانستم به خیلی چیزها پایبند است چیزهایی که من آنها را در مقابل نیروی عشق مردود میدانستم. فیلم تمام شد و او همانطور بی حرکت نشسته بود.

صدایم کرد: رویا... رویا جان بیداری؟

چشمانم را باز کردم نور چراغهایی که تازه روشن شده بود چشمم را زد دوباره آنها را بستم.

– رویا جان میتوانی راه بیای؟

میتوانستم اما گفتم: نمیدانم سعی میکنم.

از جایش برخاست و دست مرا گرفت و کمک کرد تا بلند شوم. زیر بازویم را گرفت و راه افتادیم. در تب میسوختم

اما گرمای وجودش را به خوبی حس میکردم جلوی در سینما برای اتوموبیلی که قصد سوار کردن مسافر داشت

دست نگاه داشت. اتوموبیل ایستاد و ما سوار شدیم. دستم را که چند لحظه پیش رها کرده بود دوباره در دست گرفت

و درست مثل پزشکی که میخواهد بیمارش را معاینه کند به آنها نگاه کرد. آرام گفت: ورم کرده. بعد مثل اینکه چیزی

یادش آمده باشد چشمانش را کمی درشت کرد و گفت: چطور تاحالا متوجه نشدم بیماری تو مالاریاست.

وحشت زده گفتم: مالاریا؟ خطرناک است؟

– نه یعنی فکر میکنم خطر رفع شده.

– پس چطور پزشک بیمارستان تشخیص نداد؟

– نمیدانم. و بعد رو به من کرد و گفت: باید استراحت کنی تا خوب شوی تو را که رساندم برمیگردم تا داروهایت را

بگیرم.

لبخند زدم و گفتم: خیالم راحت شد.

– خیالت راحت شد! چطور؟

– خوب فکر میکردم چیز مهمی باشد و شما خیلی زود از دست من راحت شوید.

اخم کرد: دیگر از این حرفها نشنوم.

اولین باری بود که اخم کردنش را میدیدم. رویش را از من برگرداند گفت: اصلا از این حرفت خوشم نیامد.

به ارامی گفتم: ببخشید... دیگر تکرار نمیشود.

بطرفم برگشت: حالا شد.

وقتی رسیدیم دوباره خواست زیر بازوی مرا بگیرد که من به ارامی دستش را عقب راندم.

– خودم می آیم یک موقع ببینند بد میشود.

با تعجب نگاهم کرد: میتوانی؟

– فکر میکنم.

برویم خندید: ای شیطان.

ریحانه در را باز کرد. مثل اینکه از صدای اتوموبیل آمدن ما را فهمیده بودند. بدنبال او مادر خودش را جلوی در رساند

و با یک نگاه فهمید دوباره حالم خوب نیست. دست مرا گرفت و در حالیکه به داخل میبرد گفت: آخر کار خودت را

کردی؟ تازه داشتی خوب میشدی.

گفتم: نگران نباش آقای دکتر بیماریم را تشخیص داده اند. و بطرف او اشاره کردم.

مادر به او نگاه کرد: راست میگوید؟

– فکر میکنم به احتمال نود درصد مالاریا باشد.

مادر به صورتش زد: خدا مرگم بدهد.

– نگران نباشید خطر رفع شده... فقط باید مدتی دارو مصرف کند ان هم درست سر وقت. و برای گرفتن دارو از همانجا برگشت.

چند روز بعد با مصرف داروهایی که برایم خریده بود حالم رو به بهبودی میرفت. دیگر از آن تب و استخوان دردهای شدیدی که امانم را بریده بود خبری نبود. این باعث شد پدر و مادر بیشتر از پیش به او افتخار کنند. چند روز بیشتر به نوروز نمانده بود که او برای دیدار مادرش عازم تهران شد پیش از رفتنش پدر از او خواست اینبار که برگشت کار را تمام کند. او مثل همیشه گفت: چشم در اولین فرصت.

من هم کم کم به شک افتاده بودم. بارها علتش را از او پرسیده بودم و هربار جواب داده بود: مشکل کوچکی است که خودم حلش میکنم. نمیخواهم بیخود نگرانم کنم.

وقتی اصرار میکردم او نیز مصرانه میخواست که چیزی نپرسم.

دو روز پیش از نوروز به تهران رفتم. منکه دوست داشتم آن سال که بهترین سال زندگیم بود را در کنارش باشم از رفتنش دلگیر شدم اما یکبار هم از او درخواست ماندن نکردم زیرا توقع داشتم او نیز با من احساس مشترکی داشته باشد. هنگام رفتن با دیدن چهره گرفته من گفت: باور کن اگر میتوانستم نمیرفتم اما میدانی که مادرم... – میدانم.

– پس اطمینان را باز کن دوست ندارم تا برگردم همیشه چهره گرفته ات جلوی نظرم باشد.

لبخند زدم. خواستم پرسیم کی برمیگردد اما پشیمان شدم. با خود گفتم: اگر او نیز عاشق باشد باید خیلی زود مثل من بی طاقت شود و برگردد.

او رفت و من اولین نوروز آشنایی مان را بدون او گذراندم. موقع تحویل سال مادر به من که گوشه ای نشسته و زانوی غم بغل کرده بودم نگاه کرد و به شوخی گفت: دختر اول سالی اینطور غمبک زن. شگون ندارد.

پدر مثل همیشه چند صفحه قرآن خواند سپس اسکناسهای هزار تومانی تا نخورده را از جیبش بیرون آورد. با من و ریحانه روبوسی کرد و بعد از تبریک سال نو عیدی ما را داد. با تعجب گفتم: امسال سر عیدی گرفتن چانه نمیزنی؟ نه مثل اینکه داری برای خودت خانمی میشوی! او... چند اسکناس دیگر هم از جیبش بیرون آورد و بطرفم گرفت که اینکارش صدای اعتراض ریحانه را بلند کرد.

مهربانانه نگاهش کرد و گفت: اول اینکه خواهرت بزرگتر است در ضمن او فقط همین امسال را مهمان ماست.

با حرفش انگار تمام غمهایم را فراموش کردم. به خود گفتم دختر چقدر بیتابی میکنی اینطوری داری عید آنها را هم خراب میکنی. بهتر است عوض غمبک زدن به روزهای خوش آینده فکر کنی روزهایی که

چقدر میتواند در کنار او زیبا و لذت بخش باشد. دیگر از جایم برخاستم و مثل همیشه شاد و شنگول برای چیدن سفره شام شب عید به مادر که خیلی هم برای آن تدارک دیده بود کمک کردم. وقتی سفره را چیدیم با حسرت به آن نگاه کردم. با خود گفتم ای کاش او هم اینجا بود و دوباره دلم هوایش را کرد هوای دیدن چشمانش.

شب عید گذشت و روزش فرا رسید. پیش از اینکه به خود بجنبیم سر و کله فامیل پیدا شد. همگی از داماد جدید میپرسیدند و از وقت عروسی.

-لیلا خانم نازمدی دخترت که ما را دعوت نکردی ما خودمان فهمیدیم...دست کم بگو عروسی کی هست که اگر ما را یادتان رفت خودمان بیایم.

مادر در جواب گفت:به خدا هنوز خبری نیست.فقط خودمان یک صحبتی کردیم.اگر جشن میگیرفتیم که بطور حتم اول شما را دعوت میکردیم.

دیگری میگفت:ماشالله چه داماد برازنده ای دارید.رویا خودش خوشگل چه شوهر خوشگل و خوش قد و بالایی هم گیرش آمده راستی شنیدیم امسال دکتر میشود آره؟

مادر که دیگر از جواب دادن به آنان کلافه شده بود به قول خودش همه را دست به سر میکرد.

شب مادر در حالیکه خسته و کوفته روی راحتی لم داده بود رو به پدر کرد و گفت:ولی از دست این مردم فضول بگو به شما چه مربوط که داماد ما کجاست و چه کاره است و کی عروسی میکنند.

پدر کنترل تلویزیون را روی میز گذاشت و گفت:بفرما خانم.من هم از همین میترسیدم...اینبار دیگر باید تکلیف ما را معلوم کند که هیچ حوصله حرف مفت مردم را ندارم.کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:اگر این دفعه با مادرش نیاید دیگر پشت گوشش را دید رویا را هم میبیند.

پدر راست میگفت اینبار باید کاری میکرد.دیگر برایم مسلم شده بود که مادرش به این وصلت راضی نیست ولی مطمئن بودم که اخرش راضی اش میکند.دیگر از این موش و گربه بازی کردنها خسته شده بودم.دوست داشتم نامزد شویم تا راحت و بی دردسر همدیگر را ببینیم.

وقتی برگشت باز هم تنها بود.با نگاهش ملتمسانه از من خواست چیزی نپرسم.اما پرسیدم.میدانستم که بعد از این شرایط سخت تر خواهد شد.او مظلومانه نگاهم کرد و گفت:رویا جان خواهش میکنم اینقدر مرا تحت فشار نگذار میترسم اخر کاری کنم یا حرفی بزنم که پشیمان شوم.عزیزم به من اعتماد کن.

-به من بگو شاید بتوانم کمکت کنم.

-نه خودم باید حلش کنم.

-خوب با این تفاصل دیگر نمیتوانیم همدیگر را ببینیم.

با تعجب نگاهم کرد:اینطور میخواهی؟

-نه پدر گفته.

-حق دارد.من شرمند شدم راستش فکرش را هم نمیکردم اینطور بشود.

-لابد اگر فکرش را کرده بودی خود را به دردسر نمی انداختی نه؟

هیچ نگفت دوباره ادامه دادم:البته تمام سعی و تلاشت رو کردی.

لبخند زد:راست میگویی اما نشد که نشد.آخر دلی که از دست رفت دیگر برنمیگردد.بعد به شوخی گفت:مرا چه به دختر خانم زیبایی مثل شما درس دادن.

-پس باید دعا به جان زیباییم بکنم که شما الان اینجایید.

-زیبا و شیطان.

-منظورت چیست؟

-شیطان نیستی؟اینقدر دلبری کردی تا آخر پسر سر براه مردم را از راه به در کردی.

-نه این را که راست میگویی.از سربراهی دیگر شورش را در آورده ای.

خندید: چطور مگر؟

– خوب دیگر این هم بماند.

دوباره خندید: آخر دختر مگر آدم معلمش را از راه به در میکند.

خوب میدانستم منظورش چیست پس او از همان اول همه چیز را میدانسته و تمام حرکاتم را زیر نظر داشته. از اینکه

اینقدر در موردش اشتباه فکر کرده بودم ترسیدم. شاید در تمام موارد اشتباه کرده بودم. دوباره نگاهش کردم و

پرسیدم: شما میدانستید؟

– یعنی اینقدر کودن بنظر می آیم؟

بدون اینکه به حرفش اهمیت بدهم گفتم: پس بخاطر همین برای شاهرخ خان به خواستگاریم آمدید؟

– نه این موضوع فرق دارد.

– چه فرقی؟ نمیدانستید شما را دوست دارم؟

– شاید بخاطر اینکه تو را از خودت هم بیشتر دوست دارم.

– نمیفهمم. شما از دوست داشتن زیاد میخواستید مرا دو دستی تقدیم شاهرخ خان کنید؟

چند لحظه به من خیره شد اما حرفی نزد.

گفتم: بگو دوست دارم بدانم.

– فکر میکردم تو با شاهرخ خوشبخت خواهی شد... شاید با من...

با نگرانی گفتم: با تو چه؟ هیچ نگفت. دوباره به فکر فرو رفت و گرد غم به چهره اش نشست. باز پشیمان شدم. باید به

او فرصت میدادم مطمئن بودم خوب میداند چطور با مشکلاتش کنار بیاید. به او نگاه کردم هنوز در فکر بود. طاقت

غمش را نداشتم برای دلجویی به آرامی و ملایمت صدایش کردم: وحید معذرت میخواهم. خودم هم نمیدانم چرا با تو

اینطوری صحبت کردم. باور کن نمیتوانم ناراحتیت را ببینم.

سرش را بلند کرد و با مهربانی نگاهم کرد: تو حق داری من با ندانم کاری باعث ناراحتی تو شدم. امیدوارم که بتوانم

جبران کنم. بعد آهی کشید و گفت: باور کن هیچکس را در دنیا به اندازه تو دوست ندارم.

– حتی مادرت؟

– مهر مادر و فرزند چیز دیگریست و عشق من به تو چیز دیگر. بعد از جایش برخاست و رو به من گفت: شرمنده

ام.

– این حرف را نزن برای منم هیچکس در دنیا به اندازه تو عزیز نیست.

– میدانم عزیزم.

خداحافظی کرد و پیش از آمدن پدر رفت. به محض رفتنش مادر که به عمد ما را تنها گذاشته بود تا پیغام پدر را به او

برسانم پیش من آمد و پرسید: چی شد؟ نگفت کی مادر را عمویش را می آورد؟

– نه... حالا چه عجله ای است؟

چپ چپ نگاهم کرد: به پدرت هم اینطوری جواب میدهی؟

آنشپ پیش از اینکه پدر بیاید و مرا سین جیم کند به اتاقم رفتم. چراغ را خاموش کردم و روی تخت دراز

کشیدم. پیش از اینکه خوابم ببرد تمام حرفهایش را در ذهنم مرور کردم.

نیم ساعتی بود از دیبرستان برگشته بودم. هنوز از سر میز ناهار بلند نشده بودم که مادر رو به من کرد و خیلی جدی گفت: رویا پدرت گفته دیگر حق نداری او را ببینی.
با بی حوصلگی گفتم: اینکه تازگی نداره.

-این دفعه فرق دارد. گفته اگر بفهمم با هم بیرون رفتند یا او اینجا آمده پدر جفتمان را در می آورد.
از لحن مادر فهمیدم اینبار حسابی حکومت نظامی شده و از فکر اینکه دیگر نتوانم او را ببینم تمام وجودم را غم فرا گرفت. آن شب پدر خیلی زود به خانه برگشت. وقتی میز شام را جمع کردیم روزنامه اش را برداشت و روی راحتی لم داد سپس با اخم رو به ریحانه گفت: ریحانه برو بالا به این آقای دکتر بگو بیاید پایین با هم چند کلام حرف حساب بزنیم.

قلبم فرو ریخت ریحانه رفت و خیلی زود برگشت: گفت تا چند دقیقه دیگر می آید.
پدر به منکه مشغول دست کشیدن میز بودم نگاه کرد و گفت: برو اتاق. تا وقتی هم که نرفته نمیخواهد بیرون بیایی فهمیدی؟

به آشپزخانه رفتم. چند دقیقه بعد صدای در را شنیدم. ریحانه در را باز کرد صدای مادر و او را شنیدم که سلام و احوالپرسی کردند بعد صدای پدر را
-به آقای شاکری دیگر به ما سر نمیزنید؟
-کمی گرفتار بودم شما باید ببخشید.

-خواهش میکنم بفرمایید. خوب از والده گرامی چه خبر؟ حالشان بهتر شده؟
-نه البته اگر بدتر نشوند بهتر هم نمیشوند مگر اینکه خداوند لطفی بکنند.
-بله خدا بخواد خوب میشوند. خوب آب و هوای تهران چطور بود؟
-خوب... مثل اینجا.

منظور پدر را از سوالاتی که میپرسید نمیفهمیدم. چند لحظه سکوت کردند اما من دیگر خیالم راحت شده بود. ترسیده بودم چون آنطور که پدر شمشیرش را از رو بسته بود حرفی بزند که باعث دلخوری او شود اما مثل اینکه تمام آن خط و و نشان کشیدن را از یاد برده بود. وقتی او خداحافظی کرد و رفت مادر با عصبانیت پدر را نگاه کرد و گفت: پس چرا نگفتی؟

پدر سرش را پایین انداخت: آخر این پسر آنقدر مودب برخورد میکند که آدم نمیتواند حرف بزند.
مادر رویش را برگرداند: پس دیگر اینقدر برای ما خط و نشان نکش.
و در حالیکه از جایش بلند میشد گفت: عجب! حتی یک کلام هم به او نگفت آخرش میخواهد چه کند.
-آخر نمیشود بی گذار به آب زد.

-بی گذار به آب بزنیم چه میشود؟
-یک موقع پا پس میکشد آنوقت است که دیگر آبرو و حیثیت برایمان نمیماند.
-چرا؟ مگر چه شده؟

-دیگر میخواستی چه بشود فکر کردی من خبر ندارم! چند نفر خوبه آنها را با هم دیده باشند و به من گفته باشند؟ وقتی اجازه میدهی همینطوری راه بیفتند تو خیابان این حرفها را هم دارد.

مادر که دیگر ادامه بحث را به صلاح نمیدانست سکوت کرد اما من خوشحال بودم. خوشحال از اینکه موضوع به خیر گذشته بود با خود اندیشیدم که حکومت نظامی هم به پایان رسیده اما در این مورد اشتباه کرده بودم. اینبار مادر بود که بیشتر از پدر مرا زیر نظر داشت و نمیگذاشت جم بخورم و الحق که ماموریتش را خوب انجام میداد. وقتی ناراحتی و دلخوری را دید گفت: دختر کمی دندان روی جگر بگذار من این مردها را خوب میشناسم مجبور که بشوند همه کار میکنند. اینطوری اگر تو را بخواهد زودتر کار را یکسره میکند. آنوقت هم خیال تو راحت میشود هم خیال ما. اما گوش من بدهکار این حرفها نبود و به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که چند روز گذشته بود و من او را ندیده بودم. دیگر سرکار هم نمیرفت که به هنگام بازگشت بتوانم زیر نور تیر چراغ برق او را ببینم. میدانستم که خود را برای امتحانات آخرین ترم دانشگاه آماده میکند و تنها چیزی که مرا به تحمل و امیدداشت امید به آینده بود. آینده ای نزدیک که دیگر هیچ چیز و هیچکس نتواند ما را از هم جدا کند. شبها وقتی دلم دیوانه اش میشد چشمانم را میبستم و در رویاهایم که حالا کمی رنگ واقعیت به خود گرفته بود سیر میکردم تا کمی از دنیای واقعیت فاصله گرفته بتوانم رنج دوریش را تحمل کنم.

یکی از همان شبها بود که وقتی روی تختم دراز کشیده بودم صدای خوردن سنگ ریزه ای به شیشه اتاق توجه مرا به خود جلب کرد از جا برخاستم آرام پنجره را باز کردم. او را دیدم که درست روبروی پنجره اتاقم زیر تیر چراغ برق ایستاده بود. با دیدنم لبخند زد و برایم دست تکان داد. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. انگار سالها از آخرین دیدارمان گذشته بود. به ارامی صدایش کردم انگشت اشاره اش را به علامت سکوت جلوی بینی اش گرفت و با قدمهای شمرده بطرفم آمد: سلام خانم خوبی؟

-سلام ممنون تو خوبی؟

-خوبم... خوب خانم خانما میدانستی من شب همین ساعت روبروی اتاق بودم؟

-راست میگویی؟

-دروغم چیست گفتم شاید به عادت همیشه بیای پشت پنجره و همدیگر را ببینیم.

-پس چرا مرا خبر نکردی؟

-خوب گفتم لابد دل به دل راه داره و خودت پیدایت میشود. پس حالا دیدی کی عاشق تره!

از خوشحالی اشک در چشمانم حلقه زده بود. عاشقانه نگاهش کردم: نمیدانی چقدر دلتنگت بودم.

بی توجه به حرفم از زیر پنجره گذشت. من علتش را نفهمیدم. پنجره را بیشتر باز کردم و با دیدن سایه ای که روی دیوار روبرو افتاده و نزدیک میشد پنجره را بستم. پس از چند لحظه دوباره آن را باز کردم. او را دیدم که به سمت

می آمد. من قد و بالایش را قد و بالای مردانه و برازنده اش را نگاه میکردم چنان که برای عمری دلتنگی کافی

باشد. در دل بارها قربان صدقه اش رفتم. زیر پنجره رسید. نگاهی به اطراف کرد. خندید و رو به من گفت: دختر بازی

نکرده بودیم که حالا داریم میکنیم.

خندیدم: آقا ناسلامتی ما نامزدیم! به این هم میگویند نامزد بازی.

ابرویی بالا انداخت و گفت: حالا هر چه که میگویند دارد حیثیتمان را به باد میدهد.

با دلخوری نگاهش کردم: کسی که تو را نمیشناسد؟

-تو را چه؟ تو را هم نمیشناسند؟ کافیه یک نفر مرا اینجا ببیند آنوقت است که هزار حرف ناجور پشت سرت

بزنند. و بعد دوباره به اطراف نگاه کرد و گفت: رویا جان میترسم کسی ما را ببیند. من دیگر میروم.

-ببینند مگر غریبه ای؟

دوباره لبخند زد: دختر خانم ما روی زمینیم آن هم وسط آدمهای زمینی.

منظورش را نفهمیدم. بی توجه به حرفش ملتسمانه نگاهش کردم: وحید فقط...

دستهایش را بالا آورد: میدانم باور کن خودم هم خسته شده ام بعد از امتحانات ... قول میدهم.

سکوت کردم صدایم کرد: رویا رویای من... به این فکر کن که خیلی زود این سختیها تمام میشود و ما خوشبخت کنار هم زندگی میکنیم.

-یعنی میشود؟

-چرا که نه البته اگر خدا بخواهد.

-اگر نخواست چه؟

-مطمئن باش میخواهد اگر نمیخواست ما را سر راه هم قرار نمیداد.

دوباره به من خیره شد: تو اگر میدانستی چقدر دوستت دارم دیگر اینقدر نگران نبودی باور کن اگر لازم باشد

حاضرم دنیا را بخاطرت زیر و رو کنم زیرا دنیا برای من یعنی رویا.

دوباره چشمانش مرا از خودیخود کرده بود. بار دیگر نگران این طرف و آن طرف را نگاه کرد: خوب من دارم میروم.

-فردا شب می آیی؟

-مگر میتوانم نیایم هر شب منتظرم باش. بعد خداحافظی کرد و رفت.

سرمست از دیدن چشمانش پنجره را بستم. دیگر هر شب او را میدیدم در حالیکه مثل زندانی ای که در حصار قلعه

اسیر شده باشد به او که میتوانست تنها ناجی من از این حصار غمزده و دلگیر باشد ملتسمانه چشم میدوختم. او از

نگاهم همه چیز را میخواند و هر بار با حرفهای قشنگش در مورد آینده و روزهای قشنگ با هم بودن مرا امیدوار

میکرد. دیگر به منزل ما پا نگذاشت و این پدر را حسابی نگران کرده بود. اما مادر نگران نبود انگار میدانست من او را

میبینم. این را از تغییر ناگهانی حال و روزم فهمیده بود ولی هر چه فکر میکرد کجا و چگونه عقلش به جایی قد نمیداد و این برایش معمای شده بود.

کم کم امتحانات من و او فرا رسید. دیگر او بخاطر امتحاناتش کمتر پشت پنجره می ایستاد و هر بار به من هم

سفارش درسهایم را میکرد اما من آنقدر در فکر و خیال او غوطه ور بودم که دیگر مغزم کشش درسهایم را نداشت

به خود میگفتم وقتی به خانه اش رفتم میخوانم. آنوقت که دیگر خیالم ازداشتنش راحت میشد و آنوقت طوری

میخوانم که دهانش از تعجب باز بماند. آخر آرام و بی صدا طوری که خودم هم نشنوم میگفتم یعنی به خانه اش

میروم؟

امتحاناتش تمام شده بود و موعد رفتنش فرا رسید. هر چه به آن زمان نزدیکتر میشدیم خوشحالی منم بیشتر میشد

زیرا با امیدهایی که به من داده بود میدانستم این سفر و دوری کوتاه مقدمه ای خواهد بود برای همیشه در کنار هم

بودن. امتحانات من زودتر از او تمام شد در حالیکه میدانستم نباید به قبولی امسالم امیدی داشته باشم. باز هم برایم

مهم نبود. مهم فقط او بود و بس.

روز رفتنش فرا رسید. شب قبلش بعد از مدتها برای خداحافظی به منزل ما آمد. پیش از اینکه پدر چیزی بپرسد

خودش گفت: آقای سلیمی اگر خدا بخواهد اینبار با مادرم برمیگردم و قول و قرار همه چیز را میگذاریم. از اینکه تا

بحال هم اینقدر باعث اذیت شما شدم معذرت میخواهم.

-اینطوری بهتر شد... حالا که درست تمام شده خیالت هم راحت تر است. و بعد موضوع حرف را عوض کرد انگار از اینکه اینقدر به او

سخت گرفته بود احساس شرمندگی میکردم. پرسید: خوب بعد از گرفتن مدرکتان میخواهید چکار کنید؟
-راستش هنوز نمیدانم اما قبل از هر کاری میخواهم به زندگیم سر و سامان بدهم. تا حالا هم خیلی شرمنده شما شده ام.

-این حرف را ننزید. باور کن ما هم جز خوشبختی شما نیت دیگری نداشتیم.
آتشب قید و بندها برداشته شده بود و من هم در اتاق حضور داشتم. شب دوباره سر ساعت پشت پنجره بود و برای اولین بار از من خواست بعد از اینکه به آپارتمانش برگشت پیشش بروم. آن شب پدر و مادر دیرتر از همیشه به اتاقشان رفتند و من بی صبرانه منتظر بودم و از اتاقم به حرفهای آن دو گوش کردم که در مورد قول و قرار عروسی و چیزهایی بود که باید با مادر او مطرح میکردند. گویا خیال خوابیدن نداشتند. پدر از یاد برده بود که باید صبح به اداره برود و باز همه چیز برعکس شده بود. عاقبت صدای آن دو را شنیدم که انگار حرفهایشان تمام شده بود و به اتاقشان رفتند. چند دقیقه صبر کردم تا مطمئن بوم بعد به آرامی در را باز کردم سپس در ورودی را خیلی آرام از پله ها بالا رفتم. پشت در رسیدم به آرامی ضربه ای به در زدم در باز شد.
-بفرمایید.

داخل شدم آپارتمان کم نور بود و تنها نوری که فضای آنجا را کمی روشن کرده بود نور آبی رنگ اباژور گوشه اتاق بود.

-خواهش میکنم بفرمایید. به راحتی اشاره کرد نشستم.

-قهوه میخوری؟

-نه وحید خواهش میکنم بیا بشین.

-آماده ست این مدت بخاطر اینکه شبها بیدار بمانم و درس بخوانم دو سه فنجان قهوه میخورم. حالا هم مثل اینکه به آن عادت کرده ام.

به آشپزخانه رفت و بعد از چند لحظه با دو فنجان برگشت. آنها را روی میز گذاشت و روبرویم نشست. به من خیره شد: فکر نمیکردم بیای

-چرا؟

-همینطوری. بعد به پشتهی مبل تکیه داد: رویا میخواستم لطفی به من بکنی؟

-بگو؟

-میدانم که امکانش نیست اما گفتم شاید با هم فکری کردیم.

-در مورد چی؟

-در مورد فردا... میخواهم اگر بشود تو هم با من بیای؟

تعجب زده نگاهش کردم: آخر من چطور میتوانم با تو بیایم؟

-باور کن آمدنت خیلی مهم است.

-نمیفهمم... تازه اگر پدر هم اجازه میداد من چنین کاری نمیکردم. وحید تو میدانی از من چه میخواهی؟ میخواهی درست مثل دخترهای بی کس و کار که دنبال هر پسری راه می افتند با تو بیایم. آنوقت میدانی مادر و فامیلت در مورد من چه فکری میکنند؟

سرش را پایین انداخته بود و گوش میکرد انگار از درخواستش شرمنده شده بود کمی بعد سر بلند کرد و به من خیره شد و گفت: همه این چیزها را میدانم باور کن چند روز است که در موردش فکر میکنم... مطمئن باش اگر چاره دیگری بود چنین چیزی از تو نمیخواستم.

-برای چه؟ مگر آمدن یا نیامدن من چه فرقی دارد؟

نگاه غمگینش را از من گرفت. مثل اینکه میترسید نگاهش حرفهایی که نباید را به من بگوید. دلم آشوب شد به خوبی معلوم بود که چیزی را از من مخفی میکند.

-وحید چیزی هست که به من نگفتی؟

به چشمانم خیره شد. زیر نور آبی رنگ اتاق غم را در چشمانش دیدم. غمی بزرگ که نه میتوانست بگوید و نه تاب تحمل آن را داشت. تا بحال او را اینقدر درمانده ندیده بودم. از جایم برخاستم و کنارش نشستم.

-وحید نگرانم کردی حرف بزن.

لبخندی تلخ روی لب آورد و انگار که حرف مرا نشنیده باشد گفت: حق با توست درخواست احمقانه ای بود خوب بهتر است امشب را بیشتر از این خراب نکنیم میخواهم تا برگردم خاطره خوبی داشته باشی. دلم نمیخواهد با حرفهای بی مورد نگرانم کنم.

-دیگر حسابی نگرانم کردی.

-باور کن چیز مهمی نیست. دوباره به من خیره شد و به آرامی گفت: جان وحید دیگر تماش کن هر وقت موقعش شد خودم میگویم.

با دلخوری رویم را برگرداندم: چه وقت موقعش است؟

-هر وقت که حل شود الان هم نمیخواهم بی خود و بی جهت نگرانم کنم.

پیش از اینکه حرفی بزنم انگشت اشاره اش را جلوی بینی اش گرفت و گفت: خواهش میکنم... جان وحید گفتم. نمیخواهم تا برگردم هزار جور فکر و خیال بکنی. سپس نفس بلندی کشید و رو به من گفت: رویا به من نگاه کن. میخواهم سیر ببینم.

نگاهش کردم. چشمانش دوباره مست بود مست تر از همیشه. آتش عشق و اشتیاق از آن شعله میکشید. طوری که شعله اش به جان من هم افتاده بود و مرا از خودیخود میکرد

-رویا تو چه کردی که اینقدر اسیرت شدم؟

خجالت زده سرم را پایین انداختم طاقت نگاه کردن به چشمانش را نداشتم.

-به من نگاه کن. دوباره به او خیره شدم به چشمانش. به چشمانش که فقط خیره شدن به آنها برایم به اندازه تمام لذتهای دنیا می ارزید و میدیدم که هنوز حضورش را باور ندارم. حضورش را با آن چشمان همیشه مست و از آن همه مهر و صفایی که در وجودش نهفته بود. به این اندیشیدم که این همه از آن من است در حالیکه از سرم زیاد بود. او برایم دنیایی از خوبی بود دنیایی از خوبی که انگار وجود من ظرفیت آن را نداشت دوباره مثل همیشه نگاهش آتش به جانم انداخته بود. او نیز حال مرا داشت چنان آتش اشتیاق در چشمانش شعله میکشید که اگر او را نمیشناختم هر

لحظه احتمال میدادم که از خودیخود شود اما میدانستم جسمش به تمامی فرمانبردار روح بزرگش است و همین باعث میشد بیشتر از پیش او را بخواهم. هر چند دست نیافتنی بود به همان مقدار هم خواستنی تر. یک دفعه نگاهش را از من گرفت.

– رویا اگر من روزی گم شدم تو چه میکنی؟

از سوالش تعجب کردم. خندیدم و به شوخی گفتم: خوب منتظر میمانم تا پیدا شوی.
– تا کی؟

– تا ابد حالا ببینم مگر قرار است زبانم لال گم شوی؟

لبخند زد: نه همینطوری پرسیدم.

– همینطوری؟ تو امشب چقدر حرفهای همینطوری میزنی؟

خندید: نمیدانم شاید با دیدن تو عقب از سرم پریده.

فنجان قهوه را برداشت و بطرم دراز کرد: تا سرد نشده بخور از دهان می افتد.

فنجان را گرفتم: ممنونم. حالا ببینم قابل خوردن است؟

– میتوانی امتحان کنی. در این مدت هم آشپز خوبی شده ام و هم قهوه خوب درست میکنم.

– هر وقت رفتیم خانه خودمان هر روز امتحان میکنیم.

چشمانش را بست. نفس بلندی کشید و گفت: تو دعا کن برویم آن وقت اشپزی که سهل است خودم تا ابد نوکریت را میکنم.

– شما آقایی کن سروری کن من نوکر نمیخواهم... حالا مگر قرار است برویم؟

– من این حرف را زدم؟

فنجان را روی میز گذاشت.

– وحید کم کم دارم از نگرانی دیوانه میشوم لابد این هم از حرفهای همینطوریت بود اره؟ ببینم حرفهای قشنگتری برای گفتن نداری؟

خندید: دیگر برای گفتن حرفهای قشنگ وقتی نمانده. و به ساعتش نگاه کرد و گفت: رویا تو دیگر بهتر است

بروی. نمیخواهم کسی متوجه آمدنت شود.

– همه خوابند.

به من خیره شد: حرف گوش کن وقتی میگویم برو برو دیگر. بعد لبخند شیطنتم امیزی زد و گفت: خوب نیست یک

پسر و دختر نامحرم این موقع شب تک و تنها پیش هم باشند. درست نمیگویم؟

با دلخوری نگاهش کردم و با آنکه دوست داشتم تا اذان صبح کنارش بمانم از جا برخاستم او هم برخاست.

– عزیز دلم از دست من ناراحت نشو. باور کن اگر بفهمند خیلی بد میشود.

راست میگفت همیشه حواسش به همه چیز بود. برخلاف منکه فقط حواسم به او بود. در را باز کرد. پیش از اینکه

بیرون بروم بطرفش برگشتم و ملتمسانه نگاهش کردم: زود برمیگردی؟

– سعی میکنم... در اولین فرصتی که بتوانم.

– دوست ندارم زیاد منتظر بمانم. انتظار خیلی سخت است.

-میدانم عزیز دل من. منم مثل تو فقط مواظب خودت باش به خودت هم سخت نگیر. میخوام وقتی مادرم را برای دیدن عروسی می آورم به سلیقه ام آفرین بگویم.

خدا حافظی کردم و از پله ها پایین رفتم. اما هنوز چند پله پایین نیامده بودم که خیلی آرام صدایم کرد بطرفش برگشتم: کارم داشتی؟

با حسرت نگاهم کرد: میخواستم یکبار دیگر ببینمت.

دست به کمر زده و ایستادم گفتم: خوب حالا ما را مرخص میکنید؟

دوباره همان لبخند همیشگی روی لبانش بود: برو عزیزم.

-فردا میبینمت؟

-فکر نمیکنم من صبح زود راه می افتم.

-با من تماس میگیری؟ راستی شماره ات را بده من هم...

-خودم تماس میگیرم... اینقدر نگران نباش... خوب دیگری کاری نداری؟

-نه. خدا حافظی کردم و پایین آمدم.

آن شب را تا صبح بیدار ماندم. وقتی خوابم برد که هوا داشت روشن میشد.

با صدای مادر از خواب برخاستم. نگاهم به ساعت روی میز افتاد. با دیدن ساعت روی میز که ده صبح را نشان میداد دانستم که فرصت دیدار دوباره اش را از دست داده ام. گرفته و دماغ به آشپزخانه رفتم. مادر تهیه ناهار ظهر را میدید و سماور هنوز روشن بود. به من نگاه کرد و گفت: دختر چقدر میخوابی؟ مگر دیشب نخوابیدی؟

-نه.

-بخاطر رفتن او خوابت نبرد؟ دیگر اگر خدا بخواهد قرار است همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود... چند روز دیگر که با مادرش آمد و قول و قرارهایمان را گذاشتیم یک جشنی بگیریم که دهان فامیل باز بماند. یک جهازی برایت درست کنم که همه انگشت به دهان بمانند...

مادر همینطور حرف میزد از جشن آنچنانی که برایم مهم نبود از جهاز دهان پر کنی که آنهم برایم مهم نبود. در فکر حرف نگفته او را جستجو میکردم و میدانستم تا برگردد آرام و قرار نخواهم داشت. با خود گفتم کاش زود برگردد.

چند روزی که مادر گفته بود گذشت و از او خبری نشد. نه تنها خبری نشد بلکه حتی یک تماس هم نگرفته بود. دیگر داشتم از دلواپسی دیوانه میشدم. پدر و مادر هم کم کم نگران میشدند. پدر را نگرانی گفت: کاش شماره منزلش را گرفته بودیم. نکند اتفاقی برایش افتاده باشد.

مادر اخمهایش را درهم کشید: چرا نفوس بد میزنید آقا. هنوز خیلی دیر نشده مگر چند روز است که رفته؟ بعد رو به من کرد و گفت: دختر تو نباید یک شماره تلفن از او میگرفتی؟

کم کم روزها هفته و هفته ها ماه میشد و از او خبری نشد. من ناباورانه منتظرش بودم. شبها انقدر فکر و خیال میکردم که وقتی به خواب میرفتم مرتب کابوس میدیدم و وحشت زده از خواب میپریدم یکی از همان شبها بود که در خواب دیدم یک جای غریب و شلوغ تک و تنها حیران و سرگردانم. وقتی خوب به اطرافم نگاه کردم متوجه شدم قبرستان است. کمی دورتر جمعیتی انبوه ایستاده بودند. برطرف آنان رفتم اما از فشار آنها نتوانستم خود را به مرکز جمعیت برسانم. همانجا ایستادم. دو نفر کنارم ایستاده و با آه و افسوس مشغول صحبت کردن بودند.

-عجب مرد نازنینی بود!

-آره نمیدانی چقدر خدمت به این خلق الله کرد.

-از این جمعیتی که جمع شده همه چیز معلوم است.

یکی دیگر که جلوتر از من ایستاده بود به نقطه ای اشاره کرد و به یکی گفت: او را ببینی؟ همسرش است بنده خدا به این جوانی بیوه شد.

صدای تلقین گو بلند شد مرتب اسم او را صدا میکرد. یکدفعه قلبم فرو ریخت. فریاد کشیدم به جمعیت زدم و نمیدانم چطور از میان آنها گذشتم. خود را به قبری رساندم که دو نفر با بیل در آن خاک میریختند. گریه میکردم و فریاد میکشیدم: شما را بخدا قسم صبر کنید میخوام یکبار دیگر او را ببینم... به من رحم کنید ...

-رویا... رویا ...

چشم باز کردم. وحشت زده از جایم برخاستم. تمام بدنم خیس عرق بود مادر لبه تخت نشسته بود و موهایم را نوازش میکرد.

-خواب میدیدی؟

دستانم میلرزید. چیزهایی را که دیده بودم باور نداشتم. بیشتر از یک خواب واقعی بنظر میرسید. بهت زده به مادر خیره شدم مادر دستانم را در دست گرفت: چرا میلرزی؟ سردته؟

-خواب بودم؟

-آره عزیزم خواب دیدی؟

چشمانم را بستم و دوباره دراز کشیدم: آره یک خواب وحشتناک.

لبانم میلرزید. گفتم خواب دیدم او مرده.

مادر روی دستش کوبید: وای خدا مرگم بدهد. دیگر این حرف را تکرار نکنی ها. آدم هر خواب نحسی را که دید تعریف نمیکند.

اشکم سرازیر شد. دردمندانه نگاهش کردم او نیز اشک در چشمانش حلقه زده بود. اما سعی میکرد از سرازیر شدن آن جلوگیری کند. ملافه را رویم کشید و گفت: نگران نباش خیر است انشالله. از قدیم گفته اند خواب زن چپ است. با نگرانی گفتم: تعبیرش چیست؟

-منکه تعبیر خواب نمیدانم اما شنیده ام غم در خواب شادیست خوب خواب تو هم تعبیرش عروسی تان است. خواب عزا و مردنش را دیدی حالا تعبیرش درست برعکس است و نشانه دامادیش است. با مهربانی لبخند زد و گفت: فکرش را نکن. همین روزها است که بیاید و قرار عروسی را بگذاریم.

با حرفهای مادر کمی آرام گرفتم. او بلند شد و گفت: حالا با خیال راحت بخواب. به هیچ چیز هم فکر نکن تا خوابهای خوب ببینی. نمیدانی چه داد و بیدادی راه انداخته بودی! حالا خوب است پدرت و ریحانه بیدار نشدند. پیش از اینکه برود دوباره بطرفم برگشت: میخواهی امشب همینجا بخوابم.

لبخند زدم و گفتم: مگر من بچه ام!

خندید. در را پشت سرش بست و رفت. هنوز باور نداشتم همه چیزهایی که دیده بودم در خواب بوده. هنوز حال و هوای خواب با من بود از اینکه چشمانم را ببندم وحشت داشتم وحشت از اینکه به همان فضا برگردم. با خود گفتم

راستی چرا هیچ خبری از او نشده؟ آیا امکان داشت در این دنیا باشد و یاد من نیفتد. مگر نمیدانست این انتظار مرا خواهد کشت.

پدر هم حال خوشی نداشت. مرتب روزنامه ای دست می‌گرفت و بدون اینکه به آن توجه کند به آن خیره میشد و به فکر فرو میرفت. هیچ موضوعی مهمتر از نیامدن او وجود نداشت که فکر او را اینطور مشغول کند. خیلی کم حرف شده بود و هر روز که از سر کار برمیگشت رو به مادر میپرسید: خانم چه خبر؟ و مادر در جوابش میگفت: هیچی آقا سلامتی.

مادر هم منظور پدر را از این سوال خوب میدانست.

فصل 5

- لایلا فردا صبح زود بیدارم کن.

- خبریست آقا؟

- می‌خواهم بروم تهران دنبال این پسره.

- مادر با تعجب نگاهش کرد: نشانی داری؟

- امروز رفتم دانشگاه. با کلی خواهش و التماس نشانی را گرفتم.

- ساعت چند بیدارت کنم؟

- ساعت 6.

آن روز پدر زودتر از همیشه به منزل آمده بود و تا شب با هیچکس کلامی سخن نگفته بود. حالش خوب نبود. تا شب مادر چند بار زیر لب گفت: سخته نکند خوب است!

صبح وقتی پدر رفت خواب بودم اما شب را به همراه مادر در انتظار او بیدار ماندم. مادر نشسته بود و قلاب بافی میکرد. چنان قلاب تند تند پیچ و تاب میداد که دلواپسی و اضطرابش را بخوبی نمایان میکرد. هر چند هر دقیقه به من رو میکرد و میگفت: برو بخواب. و من میگفتم تا آمدن پدر بیدار میمانم.

مگر میتوانستم بخوابم. منی که هر شب را تا صبح بیدار میماندم مگر چنین شبی خوابم میبرد؟ شب از نیمه گذشته بود. مادر برای چندمین بار خمیازه کشید. بافتنی اش را روی میز انداخت. به ساعت نگاه کرد و از جایش بلند شد. برای چندمین بار خمیازه کشید و گفت: خوابت نمی‌آید؟ فکر نمیکنم پدرت امشب دیگر بیاید. بهتر است بروی بخوابی. و رفت که بخوابد.

به اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیدم. تمام بدنم کوفته بود. آنقدر ضعیف و لاغر شده بودم که حتی نمیتوانستم برای چند ساعت روی راحتی قرار بگیرم. مادر هر بار که نگاهم میکرد بی صدا از ته دل آه میکشید و من هر بار آه بی صدایش را میشنیدم. آهی که از عمق وجود مادرانه اش برمیخواست.

سر و صدا بود. انگار به خاطر همین از خواب پریده بودم. نمیدانستم کی به خواب رفته بودم و چه ساعتی است که بیدار شده‌ام. صدای پدر می‌آمد که فریاد میزد. نخستین باری بود که اینگونه فریاد میزد. اما بر سر کی نمیدانستم؟! از جا برخاستم و بطرف در رفتم. هنوز آن را باز نکرده بودم که صدای گریه مادر را شنیدم. بلند بلند گریه میکرد همانطور که وقتی مادر بزرگ مرد گریه میکرد. خدای من چه اتفاقی افتاده بود؟ یعنی خواب من تعبیر شده بود و او دیگر در دنیا نبود؟ مگر مادر نگفته بود خواب زن چپ است. مگر مرگ او را به دامادش تعبیر نکرده بود. یکدفعه دست و پایم لرزید. دوباره صدای پدر را شنیدم. اینبار بلندتر از قبل داد میزد: من نمیدانم چرا عظم را دست شما

سپردم... حالا با این آبروریزی چه کنم. نمیدانم الان آن بی غیرت آن سر دنیا دارد عشق میکند و ما... ای خدا لعنتت کند. تو که میخواستی دختر عمومیت را بگیری و بروی خارج پی عشق و حالت چرا با آبروی ما بازی کردی؟ بعد دوباره مادر را خطاب قرار داد: لیلیا تقصیر تو بود. اگر می گذاشتی طبق عقل خودم پیش بروم حالا انگشت نمای شهر نمیشدیم.

مادر میگریست: اما آقا اون اینطوری نبود. مگر خود شما همیشه از او تعریف نمی کردید؟

– من به گور بابام میخندیدم. حالا میفهمم چه آب زیر کاهی بود.

صدای باز شدن در اتاق به گوشم خورد: خانم دیگر همه چیز تمام شد. رویا هم حق ندارد برود دبیرستان تا بینم یک خری پیدا میشود دستش را توی دستش بگذارم... وای که نمیدانم با این آبروریزی چه کنم؟ بعد صدای در آمد که به شدت بهم کوبیده شد. گویا پدر بیرون رفته بود.

گیج بودم نمیتوانستم حرفهایی که شنیده بودم را در ذهنم بهم ربط دهم. صدای گریه مادر هنوز می آمد. دستگیره را پایین کشیدم و وارد اتاق نشیمن شدم. مادر رو برویم نشسته و اشک میریخت. کنارش رفتم و نگاهش کردم. بی

تفاوتیم عصبانیش کرد رویش را از من برگرداند.

– دیدی آن آقای دکترت چه خاکی به سرما کرد!

نیتوانستم افکارم را جمع کنم و به عمق ماجرا پی ببرم.

مادر روی پاهایش کوبید: آخر چه بدی در حقت کرده بودیم که اینطور انگشت نمای هر کس و ناکسمان کردی.

نمیدانستم با که بود اما هر چه بود میدانستم که دیگر او نیست و دیگر نخواهد آمد و دیگر... در راهرو را باز کردم. از

پله ها بالا رفتم. این نخستین باری نبود که پس از رفتنش اینکار را میکردم. حرفهای پدر را به یاد آوردم. با

دختر عمومیش ازدواج کرده و به خارج رفته مگر ممکن بود؟ پس مادر درست گفته بود که خواب زن چپ است و او

داماد شده بود. یکدفعه دنیا روی سرم چرخید. سقف اتاق چرخید. یکباره هر چه در این دنیا بود چرخید و کاخ رویاها

و آرزوهایم فرو ریخت و من زیر آوارهایش نیمه جان دست و پا میزد. تمام قوایم را جمع کردم اما پاهایم مرا یاری

نمیکرد. یا عقب می افتاد یا جلو میپرید. در حالیکه هر لحظه احتمال سقوطم میرفت خود را به آپارتمان رساندم. بارها

به هنگام دلتنگی و بی تابي بوی او را از ااثیه و فضای آنجا که هنوز عطر دل انگیزش را به مشامم میرساند گرفته

بودم. مثل مجانین دور خود میچرخیدم هنوز هم نمیتوانستم ذهنم را مهار کنم انگار حواس پرتی گرفته بودم و این

غم سنگین تر از ان بود که بتوانم تحمل کنم. با تمام سنگینی اش به تمام وجودم چنگ انداخته بود و مچاله ام میکرد

اما میخندیدم. کم کم صدای خنده ام بلند شد و هر لحظه بلند و بلندتر. میچرخیدم و میان خنده های

جنون آمیزم با خود میگفتم: آیا من دیوانه شده ام؟

مادر را دیدم. مثل ابر بهار اشک میریخت. هیچوقت ندیده بودم اینقدر اشک بریزد جز همان یکبار جلو آمد و محکم

در آغوشم گرفت و صدایم کرد اما من در این عالم نبودم. خود را از مادر جدا کرده باز خندیدم به راستی خنده دار

بود چیزی شبیه یک شوخی. مادر که دیگر طاقت دیدن مرا در آن حال نداشت بطرفم آمد. دستانش را بالا برد و به

شدت پایین آورد و سیلی محکمی به من زد آنقدر محکم که اگر حال عادی داشتم بطور حتم از درد آن فریادم به

آسمان میرفت اما درد را حس نکردم ولی سیلی اش باعث شد از دنیای مجانین به دنیای واقعیت برگردم به دنیای

حقیقی به دنیای تلخیها و ناکامیها. به یکباره زانوانم شکست روی زمین زانو زدم و مثل مادران فرزند مرده ضجه زدم.

مادر صدایم میکرد: رویا رویا جان مادر الهی برایت بمیرد... جان مامان آرام بگیر...

مادر همینطور قربان صدقه ام میرفت و من هر لحظه که میگذشت صدایش را ضعیف و ضعیف تر میشنیدم تا اینکه دیگر نشنیدم.

وقتی دوباره چشم باز کردم خود را در بیمارستان دیدم. مادر کنار تختم روی صندلی نشسته بود. چهره اش گرفته و خواب آلود بود. چشمش که به من افتاد با خوشحالی لبخند زد. سرش را به صورتم نزدیک کرد: رویا؟ مادر صدای مرا میشنوی؟

صدایش را میشنیدم اما توان جواب دادن نداشتم. انگار زبان در دهانم قفل شده بود. دوباره چشمانم را بستم. من اینجا چه میکردم؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ چیزی یادم نمی آمد. گیج و منگ بودم. میخواستم چشمانم را باز کنم. اما نمیتوانستم دوباره به خواب رفتم و در عالم خواب او را دیدم. همانطور مهربان و دوست داشتنی کنار تختم نشسته بود و با همان چشمان خمار به من خیره شد. نزدیک شد و آرام پرسید: اینجا چه میکنی؟

اشک میریختم و در میان اشکهایم میخندیدم پس همه را در خواب دیده بودم. گفتم: فکر کردم مرا تنها گذاشتی؟ موهایم را از روی صورتم کنار زد سپس پیشانیام را بوسید... گفت: هیچوقت از این فکر نکن.

بعد سرش را بلند کرد. دستانم را در دست گرفت و لبخند زد... گفت: دختر من اینقدر تو را دوست دارم که لحظه ای نمیتوانم بی تو زندگی کنم... دوباره روی صورتم خم شد. گرمی لبهایش را روی گونه های خیسم حس کردم. دوباره گفت: باور کن عزیزم... تا آخر دنیا دوستت دارم... دوباره خیلی آرام تکرار کرد... تا آخر دنیا.

از خواب پریدم. در حالیکه هنوز گرمای لبش را روی گونه ام حس میکردم هاج و واج به اطرافم نگاه کردم. مادر نگران نگاه کرد: چیزی شده؟

-کجاست؟

او هم به اطرافش نگاه کرد: کی کجاست؟

-و حید.

با تعجب گفت: چه میگویی؟ تو حالت خوب است؟ دوباره خواب دیده ای؟ خواب دیده بودم؟ مگر میشد! اما او آنجا بود... پس خواب دیده بودم.

یکدفعه از دنیای بی خبری برگشتم و همه چیز را بیاد آوردم و تازه فهمیدم چه به سرم آمده. به راستی او رفته بود؟ یعنی ممکن بود؟ ولی که اگر چنین بود. دیگر دنیای من نیز به آخر میرسید و جز مرگ آرزویی برایم نمیمانده. اما انگار این حقیقت با تمام تلخی اش واقعیت داشت.

چند روز بعد از بیمارستان مرخص شدم در حالیکه دیگر رویای قبل نبودم. مثل آدمهای بهت زده گوشه ای میشستم و ساعتها به نقطه ای خیره میشدم. دیگر حتی اشک هم نمیریختم پدر با دیدن حالم دیگر رفتن او را از یاد برد.

چند روز بعد مدرسه ها باز میشد اما من خیال رفتن به دبیرستان را نداشتم حتی وقتی دوستانم به دیدنم آمدند به مادر گفتم دست به سرشان کند. حال و حوصله هیچکس را نداشتم حتی خودم. پدر وقت و بی وقت با مادر در مورد قضیه وحید جر و بحث میکرد. هنوز هم او را مقصر میدانست او را که با اصرار بیجا باعث نامزدی ما شده بود اما دیگر وقت این حرفها گذشته بود. من مانده بودم با یک دنیا آرزوهای بر باد رفته و یک عمر غم و حسرت و اندوه. میدانستم دیگر کسی را مثل او دوست نخواهم داشت و هرگز رنگ خوشبختی را نخواهم دید.

چندین ماه گذشت و در این مدت پدر برای بهبودی حالم مرا پیش چند پزشک برد. همه آنها ناراحتی مرا روحی تشخیص دادند و معالجه ام را منوط به گذشت زمان میدانستند که همینطور هم شد. البته نه اینکه فراموشم شود درد

و رنجی که او به جانم نشانده بود را هرگز فراموش نکردم اما با آن کنار آمدم طوری که انگار جزئی از وجودم شد. همین باعث شد که اطرافیان فکر کنند حالم بهتر شده. دیگر پدر حرفش را پس گرفته بود و به مادر گفته بود بهتر است درس را ادامه بدهم اما من دیگر روی رفتن به دبیرستان و روبرو شدن با هم کلاسیها و از همه بدتر تحمل نگاههای تحقیر آمیز آنان را نداشتم. در مقابل اصرار پدر به او قول دادم که از سال بعد شروع کنم. در این مدت چند خواستگار به منزل ما آمدند پدر که بعد از ماجرای وحید به همه کس بدبین شده بود آنها را رد کرد.

در یکی از همین روزها بود که سر و کله حاج صادق که تابحال او را ندیده و فقط وصف کمالاتش را شنیده بودیم پیدا شد. حاج صادق در تهران زندگی میکرد و در بازار حجره فروشی داشت و وضع مالی خوبی هم داشت. هیچکس در فامیل نبود که او را نشناسد. ذکر سخاوت و مردانگی اش زبانزد همه بود. او به منزل ما آمده بود تا مرا برای تنها پسرش که او را هم ندیده بودم خواستگاری کند.

پدر بدون هیچ حرفی جواب مثبت داد. وقتی هم که با اعتراض مادر روبرو شد قیافه حق بجانبی گرفت و گفت: بنظر من رویا عروس چنین خانواده ای بشود برای همیشه خوشبخت خواهد شد.

مادر با دلخوری نگاهش کرد: دست کم میگذاشتی اول همدیگر را ببینند.

پدر اخم کرد و گفت: همان یکبار که دید بس است. مطمئن باش آن پدر پسر بدی بزرگ نمیکند خانم اینبار دیگر نمیگذارم با بچه بازیهایتان همه چیز را خراب کنید. تازه باید خدا را شکر کنیم که با آبرویی که سر آن آقای دکترتان از ما رفت کسی مثل حاج صادق برای پسرش پا جلو گذاشته.

– جوری میگوید آبروریزی که یکی نداند میگوید چه خبر بوده.

– دیگر چه خبر میخواستی باشد؟ دیگر کسی هم مانده بود که خبر نداشته باشد؟

مادر میدانست دیگر صلاح نیست بیشتر از این با پدر یکه به دو کند سکوت کرد. قول و قرارها گذاشته شد بدون اینکه نظر مرا پیرسند اما برای مهم نبود. وقتی او نبود دیگر چه تفاوتی داشت که چه کسی باشد. بعد از او دیگر دنیا جز رنگ سیاه بدبختی رنگ دیگری نداشت.

لباس سفید عروسی تنم کرده بودند و سر سفره عقد نشانده بودنم. در آینه روی سفره که از آینه قدی اتاقمان هم بلندتر بود خود را دیدم. راستی زیبا شده بودم. دوباره بیادش افتادم. جایش را در کنارم خالی میدیدم. نمیدانستم اگر او اینجا بود و مرا در این لباس و این زیبایی میدید چه واکنشی نشان میداد. دوباره دلم گرفت و اشک در چشمانم حلقه زد. بیاد اوردم که چقدر آرزوی چنین روزی را داشتم. روزی که با لباس سفید عروسی کنارش بنشینم و فقط با گفتن یک کلمه تمام قید و بندهای بینمان را بردارم... اما افسوس

اتاق شلوغ شد اتاقی که برای عقد تزئین شده بود و من نفهمیده بودم کی و چه وقت این کارها را کرده بودند. انگار در این دنیا نبودم حتی هنوز داماد را هم ندیده بودم. راستی که خنده دار بود. منکه اینقدر در انتخاب همسر سخت میگرفتم حالا ندیده و شناخته سر سفره عقد نشسته بودم. صدای هلهله زنها بلند شد. چه خبر شده بود؟ عمه خانم توری که پشت تاج بدبختی ام تا شده بود را روی صورتم کشید و به پشتم زد: دختر بلند شو.

نگفتم چرا اما برخاستم. داماد که فقط اسمش را میدانستم در حالیکه سرش پایین بود وارد اتاق شد و یگراست آمد و کنارم ایستاد. عاقد و پدر و حاج صادق هم بدنبال او وارد اتاق شدند. مادر جمال که زنی با قد متوسط و چاق و سفید رو بود. با مهربانی تور را بالا زد. چند ماچ محکم از لپم زد و گفت: الهی قربان عروس خوشگلم بشوم.

عمه دوباره به پشتم زد: بشین...

نشستم جمال هم نشست. عاقد خطبه عقد را خواند. یک بار... دوبار... سه بار... انگار صدایش را از دور میشنیدم گویا آنجا نبودم. یکدفعه قلبم فرو ریخت. با خود گفتم اگر روزی برگردد چه؟ پس نباید خود را اسیر این کار میکردم. من اینجا چه میکردم؟ حوصله این داماد سربزیر و کودن را نداشتم. مردی که حتی دیدن زن آینده اش برایش مهم نبود. آخر مگر میشد من به جز او به دیگری فکر کنم... او که با تمام درد و غمی که به جانم نشانده بود باز هم دلم گواهی میداد که روزی برخواهد گشت. به خودم گفتم منطقی اش این است که دیگر از او متنفر شوی اما مگر عشق منطق پذیر بود. احساسم به من میگفت او نیز در زندانی گرفتار شده. زندانی که راه گریزی نداشت. اما یک روز می آمد و آن روز...

باید برمیخاستم و از آنجا میرفتم از سر آن سفره. از سر سفره ای که انگار سفره ختم بعد از عزایم بود. چقدر شلوغ شده بود. یعنی اینهمه به عزای من آمده بودند؟ پس چرا خوشحال بودند؟ انگار هیچکس جز من غمگین نبود همه شاد بودند.

- حواست کجاست؟ مادر محکم به شانه ام زد: چرا بله نمیگویی؟ زیر لفظی هم که گرفتی. اشاره به دامنم کرد جعبه ای که در آن باز و داخل آن سینه ریزی زیبا قرار داشت روی دامنم بود. این دیگر از کجا آمده بود؟ با التماس به مادر نگاه کردم.

عاقد با عصبانیت گفت: خانم رویا سلیمی فقط یکبار دیگر میخوانم.

و بعد برای بار دیگر که نمیدانستم چندمین بار بود خطبه را خواند.

پدر از جایش بلند شد و کنارم آمد. زانو زد و گفت: رویا بابا پس چرا بله نمیگویی؟

از زیر نور به چهره در مانده اش نگاه کردم. به دست و پا افتاده بود و التماس در نگاهش موج میزد: بگو بابا آبروریزی میشود ها.

نمیتوانستم چشمهای مظلومش و این همه زجری که برایم کشیده بود را تحمل کنم. با خود گفتم هر چه بادا باد. شاید قسمت من هم جز این نبوده و به قول مادر از قسمت هم گریزی نبود. بهمین خاطر با صدایی لرزان صدایی که گویی از عمق چاهی در می آمد گفتم: بله.

صدای شادی همه به آسمان رفت و باز انگار از همه غمگین تر من بودم.

همه رفته بودند جز من و او که حالا شوهرم شده بود. هیچکس در اتاق نبود کنارم ایستاد. در دل دعا میکردم طرفم نیاید. چون نه حوصله اش را داشتم و نه تحملش را. اما کنارم آمد و جسورانه تور روی صورتم را بالا داد با دیدن چهره ام ابرویی بالا انداخت و سوت کشید و گفت: خانم شما حوریه نیستید؟

رویم را برگرداندم و با بی حوصلگی جواب دادم: لابد مخصوص شما مرا از آسمان فرستاده اند.

موزیانه خندید: نه فکر نمیکنم چون شنیده ام آنها مهربان و شوهر دوستند.

با دستش سرم را بطرف خود چرخاند. برای اولین بار نگاهم به چهره اش افتاد. خوق قیافه تر از آن بود که در ذهنم

تصویر کرده بودم. اما دیگر از آن پسر سر به زیر ساعتی پیش خبری نبود. یکدفعه محکم در آغوشم کشید. در

حالیکه میلرزیدم و رنجی عمیق در تمام وجودم حس میکردم. حال پرنده ای را داشتم که در دام صیاد گرفتار آمده و

هیچ راه گریزی ندارد. به سختی خود را کنار کشیدم. از حرکتش نیامد. خود را جابجا کرد نخ سیگاری بیرون

آورد و با فندکی قهوه ای رنگ ان را روشن کرد به دور و بر اتاق نگاه کرد.

- بینم اینجا یک جاسیگاری پیدا نمیشود؟

از لحن کلامش که لات مآبانه و مغرور بود خوشم نیامد. بدون اینکه نگاهش کنم از جا برخاستم و جاسیگاری را که روی پیش بخاری پشت یک قاب عکس بود را جلوییش گذاشتم. دست مرا گرفت و به چهره ام خیره شد: نه مثل اینکه سلیقه حاج آقای ما هم حرف ندارد. هیچ فکر نمی‌کردم به این خوشگلی باشی! با شدت دستم را کشیدم اما او همچنان آن را محکم در دست داشت. با التماس نگاهش کردم: خواهش میکنم. بلند خندید: خواهش میکنی. خواهش میکنی که چی؟

اشک در چشمانم حلقه زده بود خود را در مقابلش ناتوان میدیدم. سرم را پایین انداختم و آرام گفتم: خواهش میکنم... خواهش میکنم به من دست نزنید.

دوباره خندید. خندید و با یک حرکت مرا بطرف خود کشید و گفت: خانم خانمها بیست میلیون مهرتان کرده ایم که به شما دست بزنیم.

به شدت میلرزیدم. همیشه چنین لحظه هایی را در رویایم با وحید تصور میکردم و هر بار قلبم از شادی می ایستاد اما حالا به عقد جمال در آمده بودم و باید این واقعیت تلخ را با تمام تلخیش قبول میکردم اما میگر میشد؟ عشق او در ذره ذره وجودم جا گرفته بود. اشکم سرازیر شد اما جمال بی توجه به اشکهایم مرا هوسبازانه در اغوش فشرد با صدای در مرا رها کرد. خود را جمع و جور و موهای خرمایی رنگش را مرتب کرد.

–بفرمایید.

عمه خانم وارد اتاق شد. برایمان غذا آورده بود. سینی را روی میز گذاشت. رو به او کردم و گفتم: چرا زحمت کشیدید؟ می آمدیم بیرون می‌خوردیم.

عمه خانم نگاه معنی داری به من کرد سپس سینی را روی میز گذاشت. جمال از او تشکر کرد و عمه بیرون رفت. با رفتنش جمال سینی غذا را برداشت و روی پایش گذاشت و گفت: گرسنه نیستی؟

–نه.

سینی را روی میز گذاشت: من هم زیاد گرسنه نیستم.

از گفته ام پشیمان شدم. رو به او کردم و گفتم: اما بهتر است بخوریم. بماند از دهان می افتد.

به من خیره شد عصبانی بود. مثل اینکه منظور مرا فهمیده بود: حق با شماست اینطوری برای چند دقیقه هم که شده از دستم راحت میشوید درست نمی‌گوییم؟

نه گفتم آره و نه گفتم نه. غذایم را از داخل سینی برداشتم. با آنکه از گلویم پایین نمی‌رفت مشغول خوردن شدم. او با تعجب نگاهم میکرد.

همان روز بعد از ظهر برای فراهم کردن مقدمات عروسی که قرار بود هفته دیگر برگزار شود به تهران رفتند. به ده روز نکشید که مراسم عروسی ما با شکوه تمام در تهرن منزل حاج صادق برگزار شد. و من ناباورانه خیلی زود خود را در خانه جمال دیدم.

فردای روز عروسی پدر و مادر و ریحانه و عده ای از فامیل نزدیک که هنوز نرفته بودند با چشمی گریان با من خداحافظی کردند و رفتند. با رفتنشان به غمی که در وجودم لانه کرده بود غم بی کسی و تنهایی نیز اضافه شد.

زندگی مشترک من و جمال در طبقه دوم منزل بزرگ حاج صادق شروع شد. روزهای اول خانه میماند و بیشتر از آنکه به من توجه کند در پی خاموش کردن آتش هوس خود بود. وقتیهای دیگر را هم با آنکه از منزل بیرون نمیرفت اما ساعتها تلفنی با دوستانش صحبت میکرد. من نیز از فرصت استفاده کرده در تنهایی خود اشک میریختم و افسوس روزهای خوب با وحید بودن را میخوردم. راستی که او با رفتنش همه خوبیها و خوشیها را با خود برده بود. روزها میگذشت و هر روز که میگذشت دلتنگی من بیشتر میشد. دوست داشتم در آن لحظه ها جمال برایم همدم خوبی باشد اما افسوس که او آنقدر با من سرد و بی روح برخورد میکرد که مرا از هم کلام شدن با خودش منصرف میساخت. تنها کسی که به من بها میداد حاج صادق بود که برآستی مثل پدری مهربان با من رفتار میکرد و همین کمی باعث دلگرمیم میشد. البته مادر جمال هم کاری به کارم نداشت اما آنقدر به پسر عزیز دردانه یکی یکدانه اش بها میداد که احساس میکردم مقصر تمام رفتارهای جمال اوست.

کم کم جمال صبحها به حجره پدر میرفت و شبها به احترام پدرش که همیشه کلی به او سفارش میکرد و من معنای این همه سفارش را نمیفهمیدم زود به خانه برمیگشت. بعد از صرف شام دوباره با دوستانش تماس میگرفت یا اینکه آنها با او تماس میگرفتند و ساعتها گفتگو میکردند. بعد روی راحتی لم میداد و تا ساعتی از شب گذشته خود را با برنامه های تلویزیون مشغول میداشت. اوایل این رفتارش زیاد برایم مهم نبود اما بعد وقتی دیدم کار هر روز و هر شبش این است کم کم حوصله ام سر رفت.

شبى پس از خاموش کردن چراغها برای استراحت به اتاق خواب آمدم. کنارم روی تخت دراز کشید. طبق عادت هر شبش نخ سیگاری بیرون کشید و آن را روشن کرد. یک دستش را زیر سرش گذاشت و آرام پرسید: رویا خوابیدی؟
-نه بیدارم.

-چرا خوابیدی؟

-خوابم نمیبرد.

نیم خیز شد و خاکستر سیگارش را داخل جاسیگاری روی عسلی ریخت. دوباره کنارم دراز کشید: چرا؟
بطرفش برگشتم دستم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم: جمال خواهشی دارم.
-بگو.

-بیا چند روز برویم پیش پدر و مادرم. دلم برایشان تنگ شده.

پوزخند زد: مگر چند وقت است آنها ندیده ای؟

-برای من انگار چند سال است که ندیدمشان.

-یعنی اینقدر به تو سخت گذشته؟

-نه فقط کمی دلتنگشان شده ام. تو که صبح تا شب نیستی. وقتی هم هستی انگار نیستی باور کن دیگر تحملم تمام شده.

دست مرا کنار زد و از جایش بلند شد. روی لبه تخت نشست و با حالت خاصی گفت: این ادا چیست که در می آوردی؟ عوض این حرفها به فکر زندگیت باش.

دلم شکست بغضی که گلویم را میفشرد باز و اشکم سرازیر شد. با دیدن اشکهایم ابروهایش را درهم کشید و گفت: من از این بچه بازیها خوشم نمی آید. دیگر داری شورش را در می آوری.

از جایش برخاست و از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست. ناباورانه تا صبح اشک ریختم. با آنکه قبل از آن با خود عهد بسته بودم که او و یادش را فراموش کنم دوباره یادش افتادم بیاد مهربانیهایش بیاد رفتار عاشقانه اش و بیاد چشمانش و بیاد هر آنچه در او بود و در جمال نیافتم که باعث حسرت بیشترم میشد. دوباره دلتنگش شده بودم و تا صبح نه بخاطر رفتار جمال بلکه از دلتنگی او اشک ریختم.

نزدیک ظهر بود که از خواب بیدار شدم. از جا بلند شدم و به اتاق نشیمن رفتم. جمال رفته بود صدای حاج صادق را از راهرو شنیدم.

– رویا دخترم؟

در را باز کردم: سلام.

چند پله پایین تر ایستاده بودم: علیک سلام دخترم خوابیده بودی؟

– نه بیدار شدم.

– میخواستم بروم حجره گفتم حالی از تو پیرسم. خوب دخترم کاری نداری؟ چیزی نمیخواهی؟

– نه ممنون.

– هر وقت هر کاری داشتی به خودم بگو. یک موقع تعارف نکنی ها.

– به روی چشم. خدا حافظی کرد اما قبل از اینکه برود برگشت و در حالیکه لبخندی رو لب داشت گفت: راستی با پسر

کله شق ما چه میکنی؟

به زور لبخند زدم: میسازیم.

به شوخی گفت: هر وقت اذیتت کرد به خودم بگو تا گوشش را بکشم.

– فکر میکنید تاثیری هم داشته باشد؟

– راستش را بخواهی نه فکر نمیکنم. و این را گفت و رفت.

بدنبال آن صدای باز و بسته شدن در پارکینگ را شنیدم. اشتها نداشتم اما صبحانه مختصری تهیه کرده مشغول خوردن یا بهتر بگویم بازی با آن شدم. به حرفهای حاج صادق فکر کردم. حرفهایش روحیه تازه ای به من داده بود. با خود گفتم حالا که قسمت تو این بوده باید قبول کنی و به هر ترفندی که شده جمال را پایبند زندگی کنی. دیگر باید صاحب این چشمان همیشه مست را هم فراموش کنی.

آن روز تمام وسایل خانه را به سلیقه خود جابجا کردم. برای شب غذای مورد علاقه جمال را پختم. زیباترین لباسم را به تن کردم و خود را به بهترین وجه ممکن آراستم و در این کار نهایت سلیقه را به خرج داده و بی صبرانه منتظر آمدنش شدم. بارها خود را در آینه نگاه کردم و هر بار که نگاه کردم یاد وحید افتادم. یادش دوباره اشکم را در آورد گویا تمام سعی ام برای فراموش کردنش بی نتیجه میماند. اشکهایم را پاک کردم و به خودم گفتم چه بخواهی چه نخواهی حالا دیگر جمال همسر توست. مانند جسم و جان تو و محق به توست پس باید تمام عشق و احساسات را نثار او کنی. دیگر نباید به وحید فکر کنی. به او که حتی به آبروی تو و خانواده ت رحم نکرد.

آن روز تا شب این جمله ها را به خود تلقین کردم که جمال یعنی همه چیز و همه کس. آنقدر در افکار ضد و نقیض خود غرق شدم که وقتی به خود آمدم دیدم دو ساعت از وقت آمدن جمال گذشته و او هنوز نیامده بی اختیار نگرانش شدم و از این نگرانی خوشحال. میدیدم اگر تلقینها در مورد فراموش کردن وحید بی اثر مانده دست کم در مورد جمال اثر کرده از جا برخاستم و گوشی تلفن را برداشتم و شماره حجره را گرفتم اما هیچکس نبود. خواستم

پایین بروم شاید پدرش از او خبر داشت اما زود منصرف شدم. خوب میدانستم جمال از اینکار خوشش نمی آید. ساعت از 12 گذشته بود. دیگر حسابی دلم شور افتاده بود. از پشت پرده پنجره اتاق خواب به انتهای کوچه چشم دوختم اما خیلی زود خسته شدم روی تخت دراز کشیدم با خود گفتم: اگر تا نیم ساعت دیگر نیاید میروم پایین همانطور که چشمم به ساعت روی میز بود خوابم برد

نیمه های شب بود که با صدای باز و بسته شدن در بیدار شدم. ترس عجیبی وجودم را فرا گرفت. شاید کسی از راه پشت بام داخل خانه شده بود. شاید هم جمال بود. اما... دیگر از ترس نفسم بالا نمی آمد. چند دقیقه گذشت و هیچ خبری نشد. هر چه گوشه هایم را تیز کردم صدایی نشنیدم کمی بر ترس خود غلبه کردم از جایم برخاستم. در را خیلی آرام باز کردم. جمال را دیدم. روی کاناپه دراز کشیده بود و سیگار میکشید. نفس راحتی کشیدم او نیز متوجه من شد. زیر نور قرمز رنگ لامپهای کوچکی که گلدان گوشه اتاق را تزئین کرده بود به من نگاه کرد سپس پکی به سیگارش زد و پرسید: هنوز نخوابیدی؟

بطرفش رفتم کنارش رو کاناپه نشستم. او هم نشست. دکمه های پیراهنش را تا پایین باز کرده بود. نگاهش به میز چیده شده گوشه اتاق افتاد.

-اوه چه کرده؟ مثل اینکه امشب میخواستی حسابی ما را تحویل بگیری.

از دیر آمدنش دلگیر بودم اما نمیخواستم سنسجیده حرفی بزنم که او نیز با لجبازی همه چیز را خراب کند. همچنان به من خیره مانده بود گویا اولین باری بود که مرا میدید. دستم را دور کمرش حلقه کردم و سر بر شانه اش گذاشتم. آرام گفتم: جمال خیلی دیر آمدی.

متعجب نگاهم کرد. اولین بار بود که به میل خود کنارش نشسته و با او اینگونه رفتار میکردم. دستش را زیر چانه ام برد. سرم را بالا آورد و نگاهم کرد. سپس موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت: متاسفم خانم خوشگله کاری برایم پیش آمد.

گوشه چشمی برایش نازک کردم و گفتم: آخر تا این موقع شب؟

انگشت اشاره اش را روی بینی ام گذاشت و گفت: پس امشب حسابی خوشگل کرده ای که ما را سین جیم کنی؟ از حرفش ناراحت شدم اما بروی خود نیاوردم به چشمان مشتاق و خواب آلودش چشم دوختم. در دل گفتم من هر طور شده تو را براه خواهم آورد. این را قول میدهم. مرموزانه لبخند زد. مثل اینکه افکارم را از نگاهم خوانده بود برای اینکه بقیه اش را نخواند نگاهم را از او دزدیدم چند دقیقه بعد دست در دست یکدیگر به اتاق خواب رفتیم و برای اولین بار با جان و دل او را بعنوان مرد زندگیم پذیرفتم و در حالیکه سر بر بازوانش داشتم به خواب رفتم

روزها گذشتند و هر روز که میگذشت با تلاش و گذشت من زندگی ما بهتر از دیروز میشد در حالیکه او هنوز هم همانقدر سرسخت و مغرور بود. وقتی مهر و محبت مرا نسبت به خود میدید سعی میکرد غیر مستقیم آن را جبران کند اما من دیگر به رفتار عادت کرده بودم. با شنیدن کوچکترین کلامی که میشد ذره ای از آن بوی محبت استشمام کرد به زندگی امیدوار میشدم.

از صبح حال خوشی نداشتم تا ظهر چندین مرتبه هر آنچه خورده و نخورده بودم را عق زدم و بالا آوردم. بهمین خاطر بعد از ظهر با مادر جمال پیش پزشک رفتیم. او که با معاینه اولیه حدس زد باردار باشم آزمایش خون برایم نوشت. ساعتی بعد با گرفتن جواب فهمیدم که پزشک درست حدس زده مادر جمال با شنیدن این خبر از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید. صورت مرا بوسید و گفت: چطور خودم نفهمیدم... راستی یادت باشد به جمال چیزی نگویی.

با تعجب نگاهش کردم: چرا؟

–میخواهم اولین نفری باشم که این خبر را به او میدهد.

آن روز جمال زودتر از همیشه به خانه برگشت. کنار پدرش نشست و به پشتی تکیه داد. فنجان چای را که مادرش پیش از آمدنش ریخته بود را برداشت کمی از آن نوشید. آن را زمین گذاشت و گفت: اینهم که سرد شده.

مادرش در حالیکه گل از گلش شکفته بود و نمیتوانست خوشحالی خود را پنهان کند رو به جمال کرد و گفت: کمی صبر کنی چای دم میکشد. بعد خندید و ادامه داد: جمال میخواهم بهترین خبر عمرت را به تو بدهم.

جمال با تعجب مادرش را نگاه کرد: چه خبری؟

مادر سرش را با ناز چرخاند: همینطوری که نمیشود باید مزدگانی حسابی بدهی.

–شما بگو... ببینم ارزش مزدگانی دارد.

–پس چی که دارد. آن هم چه جورم. بعد رو حاج صادق کرد: حاجی شما هم باید مزدگانی بدهید.

حاج صادق و جمال بی صبرانه چشم به دهان او دوخته منتظر بودند عاقبت طاقت جمال تمام شد و رو به مادرش گفت: مادر جان ما را گرفتی. بگو دیگر؟

مادر لبخند زد: پسر عروست قرار است تا چند دیگر یک پسر کاکل زری برایمان بیاورد.

جمال با شنیدن این خبر مثل مارگزیده ها از جایش پرید: چه گفتی؟

–همان که شنیدی مثل اینکه خوشحال نشدی؟

جمال خود را جابجا کرد و گفت: مادر من خودم هنوز بچه ام بزرگ نشدم. بچه میخواهم چکار؟

مادر اخم کرد: در اینکه هنوز بچه ای شکی نیست اما خوب عیبی ندارد یکدفعه با هم بزرگ میشوید.

با گفتن این حرف او و حاج صادق زدند زیر خنده. حاج صادق رو به من کرد و گفت: دخترم مبارک باشد. خوشحالمان کردی یادم باشد یک هدیه خوب برایت بخرم.

خجالت زده سرم را پایین انداختم: ممنونم.

بعد رو به جمال کرد و گفت: ببینم کوچکترین اذیتی عروس گلم را بکنی. هر چی هم خواست دندت نرم چشمت کور برایش میخری فهمیدی؟

جمال بدون اینکه کوچکترین حرفی بزند سرش پایین بود. وقتی بالا رفتم جمال رو به من کرد و گفت: مادر راست میگفت:

لبخند زدم: آره همین امروز جواب آزمایشم را گرفتم.

دستش را در موهایش فرو کرد. سرش را چند بار تکان داد و گفت: وای رویا این چه خبری بود که به من دادید؟

گیج شده بودم. با دلخوری گفتم: جمال خوشحال نشدی؟

نگاه تندی به من کرد انگار مرا مقصر میدانست سپس خیلی جدی گفت: من آمادگی پدر شدن ندارم میفهمی؟

نیمفهمیدم دوباره تکرار کرد: گفتم میفهمی؟

داشت سرم داد میکشید آن هم وقتی که مستحق بهترین نوازشها بودم. همانطور که تمام زنان در این لحظه های

شیرین از شوهرانشان توقع دارند. سرم را پایین انداختم و به آرامی گفتم: نه نیمفهمم.

از جایش پرید. با دستهایش شانه های مرا گرفت و محکم تکان داد: من این بچه را نمیخواهم من از بچه متنفرم. باید هر چه زودتر به این قائله خاتمه بدهی.

–قائله؟ خاتمه بدهم؟ چطوری؟

پوزخند زد:نمیدانم این را دیگر فکر میکنم خانمها واردتر باشند.هر طور شده نباید این بچه به دنیا بیاید.

با التماس نگاهش کردم:آخر چرا؟

–چرایش دیگر به خودم مربوط است.این را گفت و از اتاق خارج شد و در را محکم پشت سرش بست.گیج شده

بودم هر چه فکر میکردم نمیتوانستم علتی برای ان بیابم.شادی ای که بعد از شنیدن این خبر به جانم نشسته بود

تبدیل به درد و غمی عمیق شد.دردی که نمیدانستم با آن چه کنم.

بعدازظهر بود که به خانه برگشت.هنوز لباسش را عوض نکرده بود که رو به من گفت:فردا برای نوبت گرفتم.

این اولین باری بود که بعد از دو روز با من هم کلام میشد.دو روزی که نه تنها با من هم کلام نشده بود بلکه پیگیر

ماجرای من نبود و من این را به فال نیک گرفته بودم و نشانه ختم ماجرا میدانستم.

با تعجب نگاهش کردم:برای چی؟

–برای چی؟ برای عمل دیگر مثل اینکه حرفهای مرا جدی نگرفتی؟

دیگر فهمیدم موضوع جدیست اما به هیچ قیمتی حاضر نبودم هدیه قشنگی را که خدا به من ارزانی داشته بود تا

مونس تنهاییم باشد را از دست بدهم.بهمین خاطر تمام تلاشم را برای منصرف کردنش به کار بستم اما فایده ای

نداشت.او بدون اینکه دلیل قانع کننده ای داشته باشد حرف خود را میزد.ناامید از او تصمیم گرفتم موضوع را با پدر

و مادرش در میان بگذارم میدانستم که اگر آن دو بفهمند جلوییش را خواهند گرفت.

همینطور هم شد و خط و نشانهای حاج صادق باعث خاتمه ماجرا شد.اما از آن به بعد بود که رفتار او نیز با من تغییر

کرد و دوباره زندگی ما شد مثل روزهای اول دیگر جمال پایبند به هیچ چیز نبود.شبها اغلب دیر به خانه می آمد و با

آنکه با من روی یک تخت میخوابید کوچکترین توجهی به من نشان نمیداد.اگر به عادت اتفاقی دستم را روی سینه

اش می گذاشتم با تندی آن را کنار میزد و رویش را برمیگرداند.بارها و بارها برای آشتی پیش قدم شدم و بخاطر گناه

نکرده بخشش خواستم و از او دلجویی کردم اما هر بار با تندی مرا از خود رانده بود.

دیگر آن خانه سرد و بی روح برایم حکم زندان را داشت.زندانی که در آن گرفتار شده بودم بی آنکه تاریخ اتمام

محکومیتم معلوم باشد.انگار زندانی ای بودم محکوم به حبس ابد.هر روزش برایم به درازی سالی میگذشت و

پشیمان از اینکه چرا به این زندگی سخت و طاقت فرسا خاتمه نداده بودم.دلم به حال موجود کوچکی که در شکم

داشتم میسوخت.موجودی که مصرانه خواسته بودم در بدبختی خود شریکش کنم به خود دلداری میدادم و میگفتم

وقتی او بیاید همه چیز درست میشود.آنوقت اگر دل جمال از سنگ هم باشد با دیدن او نرم میشود و دوباره زندگی

مان جان میگیرد ایا چنین میشد؟یا اینکه مثل همیشه خود را فریب میدادم.

جمال هر شب دیر به خانه می آمد و این دیر آمدنها کم کم مرا به شک انداخت شاید پای زن دیگر در میان

بود؟شبها وقتی دیر به خانه می آمد و کنارم روی تخت میخوابید همراه با ادوکلن تندی که به خود میزد بوی عطر

ملایم زنانه ای هم به مشام میرسید.بعضی وقتها حال طبیعی نداشت و کلمه هایی ضد و نقیض از دهانش خارج میشد

حتی با من شوخی میکرد و بی گاه و بی گاه شهناز خطاب میکرد.این دیگر شکم را به یقین تبدیل کرد و باعث شد

حسادت زنانه ام تحریک شود.باور نداشتم زنی از گرد راه نرسیده او را اینطور واله و شیدا کند کاری که من با تمام

ترفندها و سعی و تلاشم نتوانسته بودم بکنم.این را از بی عرضگی خود میدانستم.او دیگر حال عاشقهای بی قراری را

داشت که از محبوبش دور افتاده بود.حالا دیگر دلیل مخالفتش را با آمدن موجود کوچکی که در شکم داشتم خوب

میفهمیدم. از اینکه به حرفش گوش نداده بودم روزی صد بار خود را لعنت میکردم و با خود میگفتم ای کاش این موجود بی گناه را اسیر این زندگی سست و لرزان نمیکردم اما دیگر نه راه پس داشتم و نه راه پیش. امروز و فردا بود که فرزندم به دنیا بیاید حتی برای دیدنش هم شوقی در خود احساس نمیکردم. زیرا آمدن او نیز نمیتوانست اوضاع بی سامان زندگیم را سامان بخشد و وجودش خود دردی میشد مضاف بر تمام دردهایم.

جمال هر شب دیر به خانه می آمد و یا نمی آمد. ساعتها چشم به در او را در حال معاشقه با آن زن میدیدم و از عذاب آن مثل مار به خود میپیچیدم و راه چاره ای برای خود نمیافتم. بارها با خود تصمیم گرفتم بروم و برای همیشه خود را نجات دهم اما خیلی زود پشیمان شدم. نباید میدان را زود خالی کرده و زندگیم را دو دستی تقدیم آن زن میکردم. در ذهن بارها نقشه مبارزه با رقیب را میریختم. میدانستم نقشه هایم راه بجایی نخواهد برد. زیرا حریف قدر بود و خود را از هم اکنون بازنده این جنگ میدانستم. جنگ بر سر چیزی که خود به تمامی در اختیار حریف بود و جمال وقتی سرمست از معاشقه شبانه بر میگشت از سرمستی آن به روی من نیز میخندید. من در درون فریاد میزدم و نثارش میکردم هر آنچه او را لایقش میافتم ولی هرگز جرات اظهارش را نداشتم زیرا هنوز هم به برگشتنش امید داشتم نباید بهانه به دستش میدادم تا او خیلی راحت به همه چیز پشت پا زده آب پاکی را روی دستم بریزد. نمیخواستم این فرصت را خود به او بدهم و باز نمیخواستم آن پرده حجب و حیایی که هنوز کم و بیش بین ما کشیده شده بود یکباره دریده شود و تمام فرصها از دست برود.

هر شب چشم به در منتظرش میماندم و خود را دلداری میدادم و میگفتم این یک هوس زود گذر است و خیلی زود آتش هوس او رو مینشیند و انوقت است که میدان برای من باز خواهد شد. با شناختی که از او داشتم میدانستم آنقدر سرسخت و مغرور است که هیچ زنی نمیتواند برای همیشه او را اسیر خود کند اما با تمام اینها دیگر از غم و غصه و درد و رنج جانم به لب آمده بود.

فصل 6

فرزندم در یک روز گرم تابستانی پا به زمستان سرد زندگیم گذاشت. برخلاف انتظار پدر و مادر جمال که منتظر پسری کاکل زری بودند فرزندم دختری از اب در آمد اما تمام خصوصیات صورت را از پدر به ارث برده بود و همین باعث علاقه بیشتر آنان به او شد. جمال بی توجهی به او نشان نداد. اسم او را نگین گذاشتم با به دنیا آمدن او خانواده پس از مدتها برای دیدن نوزاد به تهران آمدند. چقدر از دیدن آنها خوشحال شدم. در مدت کوتاهی که منزل ما بودند متوجه بی توجهی جمال نسبت به فرزندش شدند و تا حدودی به عمق درد و رنجی که میکشیدم پی بردند. وقتی که میرفتند مادر از من خواست اگر خیلی به من سخت میگذرد برگردم.

آنان رفتند و من ماندم با نوزاد کوچکم و یک دنیا غم و اندوه انگار بدبختی من قرار نبود به همینجا ختم شود و بدبختی جدیدتری در راه بود این را وقتی فهمیدم که پوست نوزاد هر روز زرد و زردتر میشد. مادر جمال آن را طبیعی میدانست و میگفت: بعضی از نوزادها وقتی به دنیا می آیند زردی دارند کم کم خوب میشوند و نگرانی منم بی مورد است. او روزهای اول کمی داروی گیاهی که من نمیدانستم چیست به او خوراند اما فرقی نکرد هیچ هر روز که میگذشت بدتر میشد. کم کم وقتی گریه میکرد صورتش کبود میشد و نفسش بند می آمد. همه ما نگران شده بودیم همه جز جمال. همراه مادرش نوزاد را پیش پزشک بردیم. او بعد از معاینات اولیه پزشک دیگری را به ما معرفی کرد که متخصص بیماریهای خونی بود. آنوقت بود که فهمیدم بیماری نگین میتواند یک بیماری ساده

باشد. پزشک جدیدی که به ما معرفی شده بود آزمایشات را دوباره تکرار کرد و وقتی جواب آنها را دید نگاهی به جمال انداخت که خوشبختانه عوض مادرش آن روز با من آمده بود. گفت: آقا شما پدر نوزاد هستید؟
-بله.

-آیا شما یا مادر بچه سابقه بیماری خونی داشتید؟

-منکه نه اما مادرش را نمیدانم.

دکتر رو به من گفت: خانم شما چطور؟

-نه فکر نمیکنم.

-جواب آزمایشها که اینطور نشان میدهد البته کمی مشکوک است باید دوباره تکرار کنیم.

رنگ برویم نماند. نگین را محکم در آغوش فشردم و با صدایی لرزان پرسیدم: مشکوک به چی؟

دکتر متوجه حال من شد. لبخند زد و گفت: زیاد نگران نباشید.

-چطور نگران نباشم؟

-هنوز که چیزی معلوم نیست باید تا جواب آزمایشات بعدی صبر کنیم.

با نگرانی گفتم: مگر تشخیص شما چیست؟

عینکش را روی صورتش جابجا کرد. نگاه دقیق تری به جواب آزمایشها کرد و گفت: حدس میزنم فرزند شما دچار

نوعی بیماری خونی مادرزادی باشد. البته هنوز نمیشود نظر قطعی داد.

دیگر نای ایستادن نداشتیم. روی یکی از صندلیهای کنار اتاق نشستیم.

-خطرناک است؟

-خطرناک ... این بیماری یک سری مراقبتهای خاص میطلبد.

-علاج میشود؟

برای اینکه از نگرانی من بکاهد دوباره لبخند زد: داروهای جدیدی آمده که ما را خیلی امیدوار کرده. شما بهتر است او

را زیر نظر یک پزشک خوب معالجه کنید. اینطوری ممکن است یک عمر بدون اینکه مشکل خاصی پیش بیاید

زندگی کند! کمی مکث کرد دوباره گفت: شنیدم در امریکا در این مورد خیلی پیشرفت کرده اند. شاید هم به زودی

علاج پذیر شود.

پس بیماریش قابل علاج نبود. نالیدم و گفتم: یعنی ما باید او را ببریم امریکا؟

دکتر خندید: نه خانم اگر به چیزی برسند ایران هم استفاده میکند.

-تا آن موقع دیر نیست؟

-انشالله که نیست. بخدا توکل کنید همه چیز در دست اوست.

فهمیدم خطر جدیست و او فقط برای دلخوشی من این حرفها را زده. وقتی به منزل برگشتیم پیش از اینکه از پله ها

بالا برویم مادر جمال صدایم کرد اما من که بغض گلویم را میفشرد با اشاره دست به جمال فهماندم که خودش با

مادرش صحبت کند. از پله ها بالا رفتمی. داخل خانه شدم و همان پشت در روی زمین زانو زدم و بلند بلند

گریستم. نگین در آغوشم بود. او نیز میگریست. پس از دقایقی با تکانهای من به خواب رفت. از جا برخاستم او را به

اتاقش برده روی تخت خواباندم. دستان کوچکش را که بی شباهت به دستان عروسک نبود را در دست گرفته

بوسیدم چطور میتوانستم این درد عظیم را تحمل کنم؟ بیاد حرف دکتر افتادم. خانم به خدا توکل کنید. رو به آسمان

کردم. دوباره اشکم سرازیر شد. نمیدانستم چه بگویم. هیچوقت چیزی از او نخواستہ بودم اما اینبار میخواستم. عاجزانه از او خواستم فرزندم تنها دلخوشیم و مونس تنهاییم را برایم نگاه دارد. در دل گفتم هر آنچه دل تنگم میخواست. میدانستم که مهربانترین مهربانهاست. پس دلش نمی آمد اینکار را با من بکند. بعد از چند دقیقه کمی سبک شدم و دلم آرام گرفت. تا بحال بیاد نداشتم اینگونه در درگاهش تضرع و التماس کرده باشم. حتی وقتی که او مرا تنها گذاشت و رفت. گویا آنطور که باید حضورش را باور نداشتم.

– رویا؟

صدای جمال بود. مدتی میشد که نامم را نبرده بود وارد اتاق شد: گرسنه ام... بلند میشدی یک چیزی درست میکردی! چطور میتوانست حرف از گرسنگی بزند! منکه گمان نمیکردم لقمه از گلویم پایین برود. از جا برخاستم و به آشپزخانه رفتم. همان لحظه صدای گریه نگین بلند شد. پیش از اینکه خود را به او برسانم جمال او را بغل کرده بود. نگین همچنان گریه میکرد. دست دراز کردم و او را گرفتم: گرسنه اش شده.

نگاهی به من سپس نگاهی به طفل انداخت. گفت: من میرم بیرون غذا بگیرم.

نوزاد را در آغوش فشردم و گفتم: فقط برای خودت بگیر.

بدون اینکه حرفی بزند رفت. اولین باری بود که در مقابل فرزندش احساس مسئولیت میکرد و با گریه اش او را در آغوش کشیده بود. نمیدانم بخاطر حس پدرانۀ اش بود یا اینکه دلش بحال نوزاد بینوا میسوخت یا شاید هم دیگر آن کابوسهای تلخ تمام شده بود و به زندگی برگشته بود اما اگر چنین بود هم دیگر برایم مهم نبود. بیماری نگین آنقدر مهم بود که بدبختیهای دیگرم بنظر نیاید. از ته دل آرزو کردم همه چیز اشتباه باشد و تکرار آزمایشها این را ثابت کند. اگر چنین میشد آنوقت بی شک با هر شرایطی خود را خوشبخت ترین زن روی زمین میدانستم حتی اگر دیگر جمال در کنارم نبود. مگر پیش از این بود؟ پس اگر نبود بعد از این هم بود و نبودش نمیتوانست بحال من و نوزاد توفیری داشته باشد.

دکتر با تأسف سرش را تکان داد: متأسفانه حدسم درست بود شما باید دنبال پزشک فوق تخصص بیماریهای خونی باشید.

ناامیدانه نگاهش کردم: دکتر خوب میشود؟ خواهش میکنم به من راست بگویید؟

کمی فکر کرد سپس گفت: خانم منم فکر میکنم واقعیت را بدانید بهتر باشد چون دیر یا زود به حقیقت میرسید. البته اینها که میگویم بسته به شدت بیماری دخترتان متفاوت است اما حیات این بچه ها به خیلی چیزها بستگی دارد که یکی از آنها تغذیه خوب و دیگری پزشک معالیشان است که چقدر در این زمینه اطلاعات داشته باشد و بتواند به فرزندتان کمک کند.

آهی کشیدم و به آرامی گفتم: پس همه عمر درگیر آن خواهد بود... البته اگر چندان عمری داشته باشد! دکتر سکوت کرد انگار با سکوتش حرفهای مرا تایید میکرد. برگه های آزمایش که روی میز پخش شده بود را جمع کردم و بطرف در اتاق رفتم. پیش از رفتن صدایم کرد: خانم توکلتن را از دست ندهید. اگر او بخواهد همه چیز امکان دارد.

از اتاق بیرون آمدم حال خوشی نداشتم نگین را به مادر بزرگش سپرده بودم.

پست در رسیده بودم در زدم در را برویم باز کرد بی حال و بی رمق سلام کردم: سلام.

– سلام چرا رنگت پریده؟

چیزی نیست خواهش میکنم نگین را بیاورید.

دستم را گرفت: بیا تو چای حاضر است تازه نگین هم خوابیده.

حاج صادق روبروی در ورودی روی تشکچه ای نشسته بود و قلیان میکشید. دیگر نای ایستادن نداشتیم همانجا کنار در به دیوار تکیه دادم و نشستیم. حاج صادق خندید و به شوخی گفت: دخترم طلبکاری؟ بیا این طرف. آنرا آنجا جای نشستن است؟

مانند انسانهای مسخ شده نگاهش کردم. مادر جمال که هنوز ایستاده بود و به دقت مرا زیر نظر داشت رو به من کرد و گفت: پیش دکتر رفتی؟

با حرکت سر جوابش را دادم.

خوب چی شد؟

برگه های آزمایش را از کیفم بیرون آوردم و با آنکه میدانستم از آن سر در نمی آورد نشانم دادم. اشکم سرازیر شد گفتم: خانم جان نگین یک بیماری خونی خطرناک دارد.

او هم رنگ از رویش پرید. همانجا نشست. حاج صادق هاج و واج نگاهم کرد. نالیدم و گفتم: آقا جان نگین من زیاد زنده نمی ماند.

مهربانانه نگاهم کرد: این حرفها چیست که میزنی؟ مرگ و زندگی دست خداست دکتر جماعت چکاره اند که تاریخ مرگ کسی را تعیین کنند. تازه نگر من مرده ام که تو غصه میخوری اگر دار و ندارم را هم بفروشم خرجش میکنم تا خوب شود.

اشکهایم را پاک کردم به پیرمرد نگاه کردم در حالی که در دل آرزو میکردم یک جو غیرت و مردانگی اش را در وجود جمال میافتم. از جا برخاستم و به اتاق رفتم که نگین در آنجا خوابیده بود. دستان کوچکش را از هم باز کرده مثل عروسکی شیرین به خواب رفته بود. کنارش نشستیم و خیره نگاهش کردم. چقدر شیرین و دوست داشتنی بود دوباره سر به آسمان بلند کردم و سلامتی نوزادم را از او خواستم.

نگین را پیش چند پزشک بردیم. همه جا حاج صادق همراهم بود در حالیکه از جمال خبری نبود گویا این بچه یتیم بود و سایه پدر را بالای سر خود نداشت همانطور که مادرش سایه شوهر را. همه پزشکان بعد از معاینه نگین و دیدن جواب آزمایشها تشخیصشان یکی بود. پیش بهترینشان برایش پرونده درست کردیم و از آن پس رفتن به بیمارستان و پیگیری معالجه نگین جزئی از برنامه روزانه ام شد و آنقدر مرا مشغول داشت که دیگر از جمال و زندگی و تمام دنیا رفت. شب و روزم را با گریه میگذراندم. انگار با هر نفسی که میکشیدم باید قطره ای هم اشک میریختم. حال حاج صادق و مادر جمال هم بهتر از من نبود. حالا که بیماری نگین تمام فکر و ذکر ما را مشغول داشته بود انگار برای جمال میدان باز شده بود اما من دیگر به فکرش نبودم.

با مراقبتهای شبانه روزی من نگین ششماهه شد. جمال هنوز هم شبها دیر بخانه می آمد یا نمی آمد. من بیتوجه به او و کارهایش تنها به بهبود تدریجی نگین دل خوش بودم.

یک شب تازه نگین را خوابانده بودم. در اتاق نشیمن نشسته و بدون اینکه به تلویزیون توجه کنم به آن چشم دوخته بودم شب از نیمه گذشته بود که جمال آمد. شیکتر از همیشه بود. کت و شلوار گرم رنگش را که فقط در مهمانیهای خاص میپوشید تنش کرده بود. بوی ادوکلنش تمام فضای اتاق را برداشته بود. انگار از عروسی برمیگشت. روبرویم نشست و گفت: تلویزیون نگاه میکنی؟

سرحال بنظر میرسید با آنکه به دیر آمدنهایش عادت کرده بودم اما نمیدانم چرا زبان به اعتراض گشودم. شاید به این خاطر که او دیگر همه چیز را از حد خود گذرانده بود.

-الان چه وقت آمدن است؟

لبخند زد: تو که باید به این دیر آمدنهای من عادت کرده باشی!

-تا کی جمال؟ تا کی میخواهی به این کارهایت ادامه بدهی؟

-کدام کارها؟

پوزخند زد: فکر میکنی نمیدانم شبها کجا میروی؟

بی تفاوت نگاهم کرد: کجا میروم؟ با یک عده رفیق تا صبح خوش میگذرانم.

از اینکه اینقدر مرا ابله فرض کرده بود عصبانی شدم: جمال تو فکر کردی من کی هستم؟ یک احمق.

سروش را پایین انداخت و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد. من متعجب از خود که چطور اینهمه مدت سکوت کرده و چشمهایم را روی کارهایش بسته بودم. روی راحتی لم داد و نگاهم کرد. میخواست چیزی بگوید اما در گفتنش تردید داشت. پس از کمی مکث مغرورانه گفت: خیلی وقت است که میخواهم با تو حرف بزنم. چشمم به گردنبند طلای دور گردنش افتاد که روی پلاک آن حرف ش به لاتین حک شده بود. با دیدنش آتش گرفتم زیرا مفهومش را خوب میدانستم. به هنگام مستی بارها مرا به نام او صدا کرده بود.

با عصبانیت گفتم: به گوشم بفرمایید؟

-رویا باور کن دلم به حالت میسوزد. نمیخواهم یک عمر پاسوز من بشوی.

-شما ناراحت من نباش اگر هم هنوز میتواند چیزی برایت مهم باشد بهتر است بیماری دخترت باشد که انگار نه انگار پدر دارد.

با تندی نگاهم کرد: ببین برویت میخندم دیگر رویت را زیاد نکن.

بعد از کمی مکث دوباره ادامه داد: راستش من خیلی فکر کردم میدانم زندگی ما آخرش هم زندگی نمیشود. پس بهتر است زودتر تمامش کنیم.

زیرچشمی نگاهم کرد و آرام گفت: این را خودت هم بهتر از میدانی.

ناباورانه نگاهش کردم و گفتم: میفهمی چه میگویی؟ پس تکلیف نگوین چه میشود؟

انگار که میخواست بزرگترین لطف دنیا را در حقم بکند. سخاوتمندانه نگاهم کرد و گفت: هر طور تو بخواهی. آن را میگذارم به عهده خودت. اگر خواستی میتوانی او را با خود ببری. خرجش را هم چه شد برایت میفرستم. به مسخره گفتم: راستی که دارید سنگ تمام میگذارید!

پاهایش را روی هم انداخت نخ سیگاری از پاکت بیرون آورد و آن را روشن کرد. پکی به آن زد و در حالیکه دودش را به هوا میفرستاد گفت: یادت است چقدر بتو گفتم آمدن این بچه به صلاح ما نیست. خودت گوش نکردی. بی تفاوتیش خون مرا به جوش آورده بود. با چشمانی که احساس میکردم کاسه خون شده به او خیره شده و گفتم: چرا؟ فقط میخواهم بدانم چرا؟

خاکستر سیگارش را با زدن ضربه ای در جا سیگاری ریخت. پک دیگری به آن زد و رو به من گفت: راستش بهتر است بدانی. چون دیر یا زود میفهمی. کمی مکث کرد انگار هنوز هم در گفتنش تردید داشت. سروش را پایین انداخت و به آرامی گفت: من خیال دارم دوباره ازدواج کنم.

انگار یک پارچ آب یخ روی سرم خالی کردند. با ناباوری نگاهش کردم: چه گفتی جمال؟ درست شنیدم؟ امیدوارم بوم حرفش را پس بگیرد. امیدوار بوم مست باشد و حرفهایش از سر مستی باشد اما بیهوده امیدوار بوم. آرام گفتم: به خاطر نگین من خودم را هم فراموش کرده ام اما تو انقدر خوشی که فکر ازدواج مجدد به سرت زده؟ دیگر نمیخواهم بینمت برو و هر کاری که دوست داری بکن اما دیگر نه اسم مرا بیاور و نه اسم نگین را. از خشم گرههای گردنش بیرون زد. از جایش برخاست و رو به من گفت: نه خانم خانمها آنکه باید برود تو هستی. بطرف در رفت و پیش از اینکه بیرون برود دوباره بطرفم برگشت: زودتر بار و بندیل را جمع میکنی و میروی و با انگشت اشاره اش در هوا برایم خط و نشان کشید: فقط حواست را جمع کن اگر بخواهی کولی بازی در بیاوری و پدر و مادرم را به جانم بیندازی پشت گوشت را دیدی نگین را هم میبینی فهمیدی؟ این را گفت و محکم در را بهم کوبید و رفت.

او و رفت و من ساعتها همانجا نشستم و با ناباوری به حرفهایش فکر کردم گویا هرگز قرار نبود روی خوشبختی را ببینم. باز در دنیای ناباوری و فراموشی خود فرو رفتم و بدون اینکه بخواهم یاد او افتادم. یاد صاحب آن چشمان همیشه مست یاد او که دریایی از محبت بود و چقدر در آن لحظه که دنیا برایم تیره و تار شد بود به کلام محبت آمیزش محتاج بوم.

صدای اذان می آمد. اذان صبح شده بود. در باز شد جمال بود حال طبیعی نداشت یگراست آمد و روبرویش روی مبل نشست حالت چشمانش مانند چشمان او شده بود او که تا ابد فراموشش نمیکردم رو به من کرد با حالت خاصی گفت: ببینم به حرفهای من فکر کردی؟

هیچ نگفتم.

داد زد: با توام.

رویم را برگرداندم. از اینکه همان اول جانم را برنداشته و خود را از دست این جانور نجات نداده بوم احساس پشیمانی میکردم. دلم برای خودم میسوخت. برای تلاشهای بیهوده ای که برای حفظ این زندگی کرده بوم. درست نمیتوانست روی راحتی بنشیند. لحظه ای چشمانش را بست و گفت: منم میخواهم زندگی کنم آنهم با کسی که دوستش دارم.

دهانم از تعجب باز ماند. همان موقع صدای گریه نگین بلند شد. به طرف اتاقش رفتم. جمال تکانی به خود داد و گفت: زودتر خفه اش کن. میخواهم چند دقیقه کپه مرگم را بگذارم.

دیگر همه چیز را از حد گذرانده بود. بطرفش برگشتم و فریاد زدم: شما بیخود کردید که آمدید. همانجا میماندید راستی هم لیاقت شما را همان زنهایی دارند که از بی آبرویی و هرزگی از خودتان هم بدترند. یکدفعه از جایش پرید. تلو تلو خوران بطرفم آمد. دستش را بلند کرد. منتظر سیلی محکمی بوم اما انگار پشیمان شد. شانه های مرا گرفت و به شدت تکان داد با چشمانی از حلقه در آمده به من نگاه کرد و گفت: بهتر است از این به بعد مواظب حرف زدنت باشی. دیگر نبینم در مورد شهناز اینطور حرف بزنی. تا فردا هم تکلیفت را معلوم میکنی. بگذار همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود... فهمیدی؟

مرا به عقب هل داد طوری که نزدیک بود محکم به دیوار بخورم. هر طور بود تعادل را حفظ کردم. نگین هنوز گریه میکرد. به اتاقش رفتم. میدانستم گرسنه است. او را بغل کردم و مشغول شیر دادن به او شدم.

قطره های اشک بود که از چشمانم پایین میچکید و روی گونه هایم سر میخورد و روی صورت نگین میریخت. هر بار که اشکم روی صورتش میریخت دستان کوچکش را بالا می آورد و صورتش را لمس میکرد من در ذهنم دنبال مقصر میگشتم کسی که باعث شده بود این سرنوشت شوم برایم رقم بخورد. سرنوشتی که حتی به خواب هم ندیده بودم. به راستی مقصر اصلی که بود؟ او که بی خبر گذاشت و رفت؟ یا خودم که کورکورانه خود را در چاه انداخته بودم؟ یا قسمت و سرنوشت که مادر همیشه ان را دخیل در همه چیز میدانست.

نگین شیرش را خورد و به خواب رفت. در حالیکه چند قطره شیر گوشه لبش ماسیده بود او را روی تختش گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. جمال سرش را روی لبه راحتی گذاشته خوابیده بود. دوباره به اتاق نگین برگشتم و همانجا خوابیدم.

نزدیک ظهر بود که با صدای حاج صادق بیدار شدم. محکم روی در میکوبید و جمال را صدا میکرد. از اتاق بیرون رفتم در را باز کردم. حاج صادق با عصبانیت داخل شد و رو به جمال کرد که تازه بیدار شده و با موهای آشفته روبرویش ایستاده بود گفت: پسر تو خجالت نمیکشی؟ حاج کریم زنگ زد گفت الان یک ساعت است که جنسها رسیده اما هنوز در حجره بسته است. سپس پیش از اینکه جمال به خود بجنبد دست بطرفش دراز کرد و گفت: کلید را بده تا دار و ندارم را به تاراج ندادی باید خودم حجره را بگردانم. بعد رو به من کرد: دختر تو نباید شوهرت را صبح بیدار کنی بفرستی سرکار. این پسر شبها چه غلطی میکند که صبح تا لنگ ظهر میخوابد؟

کلید را از جمال گرفتم و رفت همانطور که میرفت غرولند کنان گفت: دلمان خوش بود که پسر بزرگ کردیم تا عصای دستان باشد.

وقتی حاج صادق رفت جمال که انگار رفتار پدرش باعث شده بود به غیرت نداشته اش بر بخورد خودش را دوباره روی راحتی رها کرد و گفت: یه کوفتی بیار بخوریم برویم.

به اسپزخانه رفتم صبحانه را آماده کردم و ان را در سینی گذاشتم و برایش آوردم. بی توجه به من صبحانه اش را خورد بعد گفت: در مورد حرفهای دیشم فکر کردی؟

هنوز هم امیدوار بودم حرفهای دیشبش را از سر مستی گفته باشد اما اشتباه کرده بودم و بیهوده خود را فریب داده بودم.

دوباره نگاهم کرد: خوب؟

چند لحظه دهانم پر شد از حرفهایی که باید تاکنون به او میگفتم و هنوز نگفته بودم اما وجود نگین مانع شد. رویم را برگرداندم و گفتم: جمال بیشتر از آنچه من برای تو ارزش ندارم تو برای من بی ارزشی. پس هر کار دوست داری بکن برای من جز بیماری نگین هیچ چیز دیگری مهم نیست با تو هم کاری ندارم من بچه ام را بزرگ میکنم.

نگاهم کرد و به مسخره گفت: بچه ات را بزرگ میکنی؟ کدام بچه؟ او که دیر یا زود میمیرد.

چطور دلت می آید.

– اصلا ولش کن ... موضوع اصلی این است که تو کجا میخواهی بچه ات را بزرگ کنی؟

– همینجا خانه خودمان.

کمی مکث کرد و گفت: متاسفم ... نمیشود.

– نمیشود؟

– گفتم که میخواهم ازدواج کنم. لابد توقع داری بخاطر خانم ما برویم مستاجری.

خود را در مقابلش ناتوان میدیدم نالیدم و گفتم: پس چه خاکی به سرم بریزم؟

– شما میروید خانه باباجانتان.

دیگر وقاحت را از حد گذرانده بود. از این همه تحقیر جانم به لب آمده بود. از جابم برخاستم دیگر بغض امانم نداد. رو به او کردم و در حالیکه سعی میکردم اشکهایم را نپیند گفتم: من میرم جمال اما فقط میخواهم بدانم چرا؟

– چرا چی؟

– چرا یک زن دیگر را به من و نگین ترجیح میدهی؟ چرا بخاطر او دختر بیمارت را دربدر میکنی؟

– میخواهی بدانی؟

– آره که میخواهم بدانم. باید بدانم.

– دوستش دارم. از زمانی که عشق را شناختم فقط شهناز را در قلبم یافتم اما از بد زمانه وقتی خدمت سربازی بودم شوهرش دادند. بعد هم پدرم تو را برایم خواستگاری کرد. برای منم دیگر فرقی نمیکرد. اما حالا ... کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد: حالا او برگشته بخاطر من از شوهرش طلاق گرفته.

باورم نمیشد! این جمال بود که از عشق و عاشقی حرف میزد؟ آیا جانوری مثل او هم میتواند عاشق باشد؟ دیگر حالم از او و زندگیش و حرفهایش بهم میخورد اما بخاطر نگین بار دیگر خود را خوار کرده و کنارش نشستم: جمال نخواه که ما از این خانه برویم... لاف بخواهر بخاطر نگین.

– نمیخواستم اما چاره ای نیست او با نام تو در شناسنامه ام مشکل دارد البته حق هم دارد.

فهمیدم که دیگر آخر خط است و همه چیز به پایان رسیده است. از جا برخاستم پیش از اینکه بروم گفتم: کجا؟ هنوز جواب مرا ندادی؟

– خوشحال باش میروم چمدانم را ببندم.

لبخند زد لبخندی تحقیر آمیز گفتم: متاسفم میدانم که در کنار من حیف شدی اما خوب تقصیر منکه نیست. ما تا عمر داریم باید همینطور زندگی کنیم و این زندگی به درد هیچکدامان نمیخورد.

به اتاق خواب رفتم و مشغول جمع آوری لباسهایم شدم. دنبال امدم و کنار در ایستادم: هر چه را میخواهی میتوانی با خودت ببری.

تحمل حرفهایش را نداشتم. دوباره گفتم: فقط مواظب باش برای رفتنت جار و جنجال راه نیندازی. البته زیاد هم فرق نمیکند. فقط کار خودت را سخت تر میکنی چون دیگر نه طلاق میدهم و نه میگذارم روی نگین را ببینی.

به مسخره نگاهش کردم و گفتم: آره فهمیدم البته از اول هم لقمه دهان هم نبودیم. همیشه از اینکه اینجا بودم تعجب میکردم. آخر من کجا لات بی سر و پای مثل تو کجا؟

دیگر چشمانم را روی هم گذاشته بودم و میگفتم هر آنچه را که تابحال نگفته بودم و روی دلم سنگینی میکرد. او برخلاف انتظارم اینبار ایستاده بود و خونسرد گوش میکرد و سیگار میکشید. گویا روی صحبتیم با او نبود دست آخر هم وقتی میرفت گفتم: لابد همیشه فکر میکردی باید عروس امیرارسلان رومی باشی... نه؟

آخرین کلام تحقیر آمیزی بود که از او شنیدم از اینکه اینقدر با او مدارا کرده بود و خود را در نظرش خوار کرده بودم پشیمان شدم.

همان روز با چشمانی گریان با مادر تماس گرفتم و از او خواستم که پدر را دنبال بفرستد و تا شب بی صبرانه در انتظارش بودم.

ساعت 9 شب بود که بدنبال صدای ترمز اتوموبیلی که جلوی در ایستاده بود از پنجره بیرون را نگاه کردم. فهمیدم پدر آمده. از پله ها پایین رفتم و در را برویش باز کردم. با دیدنش یک لحظه تمام تحقیرها و غمهایم را فراموش کردم. انگار پیام عفو مرا از محکومیتی که قرار بود به درازای عمرم طول بکشد آورده بود. در آغوشم گرفت و رویم را بوسید من با خود گفتم چه خوب است که او را دارد. لبخند زد و گفت: چه خبر شده؟ چرا پشت تلفن اینقدر شلوغش کرده بودی؟ بیچاره مادرت از صبح تا حالا کلی حرص خورده.

از پله بالا رفتم. یکر است به اتاق نگین رفتم. او وسط اتاق مشغول بازی با اسباب بازی هایش بود. پدر او را در آغوش گرفت. همان موقع چشمش به چمدانهای گوشه اتاق افتاد. خندید: بار و بندیت را هم که بسته ای ... یعنی اینقدر جدیست؟

نگین هنوز در در آغوشش بود به اتاق نشیمن رفتم. روی راحتی نشست دوباره نگاهم کرد. انگار منتظر جواب سوالش بود. سرم را پایین انداختم و گفتم: آره بابا من دیگر تصمیم را گرفتم.

دستش را روی دسته راحتی انداخت: باریکلا خوب یعنی دیگر هیچ چاره ای نیست؟

نه هیچ چاره ای.

آخر دختر مگر آدم با کوچکترین چیزی قهر میکند.

اشکم دوباره سرازیر شد گفتم: دو سال است که دندان روی جگر گذاشته ام اما دیگر نمیتوانم.

درست حرف بزنی بینم چی شده؟

اشکهایم را پاک کردم و گفتم: میشود در خانه کسی که بیرون میکنند به زور بمانی؟

یعنی چی؟ نمیفهمم؟

حق میگریستم نگین را بغل کردم و به اتاقش رفتم.

او نیز دنبالم آمد و گفت: دختر حرف بزنی مگر کسی بیخود زنش را از خانه بیرون میکند؟

آقا عاشق شده میخواهد زن بگیرد.

بهت زده نگاهم کرد. کنارم آمد و گفت: مطمئنی؟

خودش گفت.

مثل برق گرفته ها از جایش پرید. صورتش از عصبانیت قرمز شده بود: عجب غلطها؟ ولی به حالش اگر حرفهایت درست باشد.

از اتاق بیرون رفت و در راه پله را باز کرد و پایین رفت.

وقتی پشت در رسید دستانش را مشت کرد و محکم روی در کوبید. سراسیمه بدنبالش رفتم زیرا میترسیدم جمال تهدیدش را عملی کند. دستش را گرفتم و التماسش کردم: بابا! بیا برویم. اینطوری او نگین را هم از من میگیرد.

چشمانش از عصبانیت کاسه خون شده بود. باز سر من فریاد کشید: حرف نزن دختر گور پدر خودش و بچه اش. فکر کردی من میگذارم بچه اش را با خودت بیاوری.

حاج صادق در را باز کرد. وقتی چشمش به پدر افتاد گفت: به به آقای سلیمی! شما کجا اینجا کجا؟ و وانمود کرد که متوجه حرفهای پدر نشده پدر با خشم نگاهش کرد: ای والله حاجی. فکر میکردم دخترم را جای خوبی فرستادم.

حاج صادق هاج و واج نگاهش کرد: چیزی شده؟ چرا اینقدر ناراحتید؟

چرا نباشم دختر مثل دسته گلم را به پسر الدنگ شما دادم که حالا این دستمزد باشد؟

حاج صادق به من نگاه کرد و گفت: دخترم چیزی شده؟

پیش از اینکه حرفی بزنم پدر انگشت اشاره اش را بالا آورد و به علامت تهدید در هوا چرخاند. گفت: حاجی فقط آمده ام بگویم که ما داریم میرویم شما هم بهتر است دیگر نه دنبالش بیایید و نه پیغام پسغام بفرستید به آن پسر لات بی سر و پایت هم بگو زودتر بیاید طلاق دخترم را بدهد. وگرنه هر چه دیده از چشم خودش دیده روزگارش را سیاه میکنم.

پدر هر چه از دهانش در می آمد میگفت. حاج صادق که درست نمیدانست جریان از چه قرار است مات و مبهوت نگاهش میکرد. مادر جمال پشت سرش ایستاده بود و به حرفهای پدر گوش میکرد. حاج صادق صبر کرد تا حرفهای پدر تمام شود و عصبانیتش کم شود. پدر ساکت شد انگار سکوت حاج صادق او را شرمگین کرد. حاج صادق لبخند زد و گفت: هر چه دل تنگتان خواست به ما گفتید خوب حالا بگویید موضوع از چه قرار است که ما هم بدانیم.

– یعنی شما نمیدانید آقا پسران فیلش تازه یاد هندوستان کرده. آقا تازه عاشق شده... حالا عاشقی تو سرش بخوره دختر بدبخت من با همه اینها باز هم صدایش در نیامده اما حالا دیگر کارش به جایی رسیده که علنی او را از خانه بیرون کرده.

حاجی ناباورانه پدرم را نگاه کرد: جمال اینها را گفته؟ باورم نمیشه!

– چرا باور کنید شما که باید آقا پسران را بهتر بشناسید. من نمیدانم چرا دختر من را سیاه بخت کردی؟ میگذاشتی تا عمر دارد برود دنبال الواتی و هرزگی. آخر اینطور آدم زن میخواست چکار؟ حالا هم بیایید بالا بچه را تحویل بگیرید تا ما برویم.

حاج صادق دست پدرم را گرفت: مگر من میگذارم حالا شاید اشتباه شده باشد شما صبر کنید تا خودش بیاید. برای رفتن دیر نمیشود.

پدرش دستش را پس زد و گفت: بد هم نمیگویید صبر میکنم تا خودش بیاید میخواهم تکلیف خیلی چیزها را مشخص کنم که دیگر فکر نکنم دختر من بی کس و کار است البته دختر من هم مقصر است اگر روز اول به ما زنگ زده و خبر داده بود یک روز هم نمیگذاشتم اینجا بماند. پسر بی چشم و رو هر چه این دختر نجابت به خرج داده پرروتر شده.

حاج صادق سرش را پایین انداخته بود و فقط گوش میکرد.

آن شب هم جمال نیمه های شب آمد. ساعتها بود که منتظرش بودیم. وقتی در پارکینگ را بست پیش از اینکه بالا بروم حاج صادق صدایش کرد. وارد اتاق شد. با دیدن پدر رنگ و رویش را باخت اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد. قیافه حق بجانبی به خود گرفت و گفت: میبینم جمعتان جمع است. خوب آقای سلیمی شما کی تشریف آوردید؟ – از سر شب میشود که تشریف آوردیم و منتظر تشریف فرمایی آقا نشستیم.

متوجه لحن کنایه آمیز پدرم شد. دیگر حرفی نزد. اینبار حاج صادق بود که زبان باز کرد: خوب پسر الان چه وقت آمدن است؟ مثل اینکه بار اولت هم نیست؟ من تعجبم که چطور تا بحال این دختر صدایش در نیامده! تازه حرفهایی شنیدم که خدا کند درست نباشد وگرنه...

جمال از جای بلند شد و رو به پدرش گفت: پدر من دیگر بچه نیستم که برایم تعیین تکلیف بکنید... تازه گیریم حرفهایی که شنیدید درست باشد خوب که چی؟ من حق ندارم هر طور که دلم میخواهد زندگی کنم؟

-پسر تو میخواهی چطور زندگی کنی؟ لیاقت خوب زندگی کردن را نداری؟ فکر میکنی من اجازه میدهم دست هر بی همه چیزی را بگیری بیاوری توی این خانه.

-این زن را خودتان برایم گرفتید مگر من به شما گفتم بگیرید؟!

حاج صادق فریاد زد: بی آبرو بی حیثیت آخر تو از کجا میخواستی دختر به این نجیبی و قشنگی پیدا کنی. بی غیرت تو از آن بچه مریضت شرم نمیکنی... کاش تو را هم نداشتیم. بعد محکم روی دستش کوبید: من نمیدانم تو به کی رفتی؟

پدر بی توجه به حرف آن دو رو به حاج صادق کرد: فکر میکنم تکلیف ما معلوم شد. بعد رو به من گفت: من تو ماشین منتظرتم. و پیش از اینکه برود رودروی جمال ایستاد و به او خیره گفت: حیف حیف که تو را مرد نمیبینم که بخواهم با تو رودرو شوم. من دخترم را میبرم. اما تو هم مطمئن باش که روی خوشی را نمیبینی. و بعد بدون خداحافظی بیرون رفت.

به طبقه بالا رفتم. لباسهای نگین را تنش کردم چمدانم را برداشته و از پله ها پایین آمدم. جمال داشت از پله ها بالا می آمد وقتی به من رسید با حرص نگاهم کرد. سپس دستانش را بطرفم دراز کرد و گفت: بچه را بده به من. نگین را محکم در آغوش فشردم و ملتسانه نگاهش کردم: جمال او مریضه.

-گفته بودم که وای به حالت اگر جار و جنجال راه بیندازی نگفته بودم؟ حالا هم اگر پشت گوشت را دیدی بچه ات را میبینی. به زور او را از آغوشم بیرون کشید و بطرف پایین پله ها اشاره کرد: خوش آمدی حالا میتوانی بروی. حق هق کنان از پله ها پایین آمدم حاج صادق از در بیرون آمد. وقتی نگین را در آغوش جمال دید رو به او کرد و گفت: زود باش بچه را بده به مادرش.

جمال فریاد زد و گفت: بچه خودم است. میخواهم سرش را گرد تا گرد ببرم به کسی چه مربوط؟ حاج صادق که دیگر تحملش تمام شده بود از پله ها بالا رفت. دستش را بالا برد و سیلی محکمی به او زد طوری که یک لحظه گفتم بچه از دستش افتاد نگین را از او گرفت و گفت: جانور این بچه مریض است بدون مادرش دوام نمی آورد... خیلی به تو رو داده ام. از این به بعد میدانم با تو چطور رفتار کنم. یا آدم میشوی یا با دستهای خودم خفه ات میکنم. نمیخوام پسری را که اینقدر باعث سرشکستگی ام باشد. خودت هم جل و پلاست را جمع میکنی و میروی وردل هر بی همه چیزی که خواستی فهمیدی؟

حاج صادق نگین را در آغوش من جا داد و در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: دخترم رویم سیاه بخدا یک دنیا شرمنده ات شدم. بعد چمدان را برداشت و جلوی در آورد.

مادر جمال لای در ایستاده بود و اشک میریخت. پدر با دیدن نگین داد زد: بچه را برای چه آوردی؟ با التماس نگاهش کردم. او دوباره گفت: بچه اش را میخواهم چکار؟ میخواهم سر قبر بابام بگذارم. توله اش را بنداز پیش خودش برویم.

-نه پدر.

-همینکه گفتم میتوانی خودت هم بمانی و یک عمر تو سر خودشان شوی.

آنقدر خشمگین بود که جرات نمیکردم کلامی با او صحبت کنم. درمانده بودم چه کنم.

حاج صادق که کنار اتوموبیل ایستاده بود صدای پدر را شنید. سرش را به پنجره اتوموبیل نزدیک کرد و رو به او گفت: آقای سلیمی میدانم جمال بد کرده اما گناه این طفل معصوم چیست؟ بخدا اگر مریض نبود روی جفت تخم چشمهایم جا داشت اما میدانم بدون مادرش دوام نمی آورد.

پدر با اخم نگاهش کرد: آره اینطوری آقا پسران هم راحت میشوند. کور خواندید آقا بچه تان مال خودتان من اگر دختر به ما دادم به احترام نام نیکتان بود. دیگر نمیدانستم دوساله که در خانه شما زجر میکشد و شما روحتان هم خبر ندارد.

- کمی هم خودش مقصر است. مگر من کف دست بو کرده بودم که اینطور میشود؟
- میگفت هم فرقی نمیکرد آن جمال بی همه چیزی که... بقیه اش را ادامه نداد. فقط سری تکان داد و گفت: حاجی بچه را بگیر تا برویم. نگذار بیشتر از این خونمان را کثیف کنیم.

حاج صادق دست دراز کرد و گفت: دخترم بچه را بده. قول میدهم خیلی زود بیاورم پیشت.
نگین را محکم در آغوش فشردم و گریستم. آنقدر گریستم که عاقبت پدر دلش به رحم آمد و راه افتاد اما در طول راه کلامی با من صحبت نکرد. هر دو در فکر بودیم. فقط گریه نگین بود که گاه بیگاه سکوت را میشکست.
یکساعت به ظهر مانده به خانه رسیدیم. آنجا همه چیز مثل گذشته بود. تنها چیزی که تغییر کرده بود من بودم که درمانده و پریشان و شکست خورده بازگشته بودم. اولین باری بود که پس از دو سال به آنجا پا میگذاشتم. مادر و ریحانه چیزی از من نپرسیدند. یعنی لازم نبود که پرسند با دیدن حال زارم و چمدانم آنچه را باید فهمیده بودند. مادر به من نگاه کرد و گریه کرد: الهی بمیرم چقدر از بین رفتی! بعد به پدر خیره شد: تو را بخدا اقا نگاهش کن پوست و استخوان شده.

پدر سرش پایین بود و اشک میریخت. حال من هم خوب نبود. آنقدر گریسته بودم که سردرد امانم را بریده بود. تمام حرفهای و تحقیرهایش برایم عقده شده بود. عقده ای که داشت خفه ام میکرد. حوصله هیچکس و هیچ چیز را نداشتم. حتی مادر و ریحانه که در تمام دو سال کلی دلتنگشان بودم دیگر روی پایم بند نبودم. نگین را به مادر سپردم و برای استراحت به اتاقم رفتم. آنجا هم همه چیز مثل گذشته بود حتی کتابهایم که هنوز مرتب و منظم در قفسه چیده شده بود. دست گل زیبای شب عقد مان که آن را به صورت حلقه ای در آورده و خشک کرده بودم نیز هنوز روی دیوار بود. با دیدن آن نالیدم و در دل گفتم چرا مادر این را برنداشته؟ دست گل را از روی دیوار کندم. چند تا از گلهای آن خر شد و روی زمین ریخت. روی تخت دراز کشیدم و آن را بویدم. بیاد روزهای خوب دبیرستان افتادم بیاد روزهای خوب با او بودن. هنوز هم میتوانستم بوی عطرش را از گلهای مریم توی دستم بگیرم. سرم درد میکرد دلم حسابتی گرفته بود و روحم خسته. خسته از دو سال زندگی بی سامان خسته از گریه های شبانه و خسته از جور زمانه. دوباره نگاهم به آسمان افتاد. از دست او هم دلم گرفته بود انگار صدایم را نمیشنید و به من رحم نمیکرد. نمیدانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. مگر نه اینکه از آن زندان نجات پیدا کرده بودم؟ مگر دوره محکومیت با یک عفو غیر منتظره به پایان نرسیده بود؟ پس چرا غمگین بودم؟

دسته گل را روی سینه ام گذاشتم و چشمانم را بستم. با بستن آنها دوباره چشمانش پس از سالها سراغم آمد عاشق تر و مست تر از همیشه. چشمانی که پیش از آن همیشه سعی کرده بودم از یادش بگریزم اما حالا دیر ملزم به این کار نبودم زیرا قید و بندها برداشته و از قفس آزاد شده بودم ازادی ای که به قیمت شکستن پر و بالم تمام شده

بود. دوباره بیاد حرفهایش افتادم: آدم باید تحمل داشته باشد و گرنه خیلی زود همه چیز را میبازد. با خود گفتم مگر چیزی هم مانده که نگران باختنش باشم.

روزها میگذشتند و من هنوز اتفاقاتی که افتاده بود را باور نداشتم. وقتی حال دوستان و هم کلاسیهایم را از مادر میپرسیدم میفهمیدم همه خوشبخت شده اند جز من. منی که همیشه خود را تافته جدا بافته میدانستم. اما حال از آن رویای مغرور جز آدمی افسرده و شکست خورده چیزی باقی نمانده بود. از همه بدتر بیماری نگین بود که به هیچ طریقی نمیتوانستم با آن کنار بیایم. هنوز هم به بهبودش امیدوار بودم و هر ماه او را به تهران پیش پزشکش میبردم. البته حاج صادق تمام هزینه سنگین آن را برایم میفرستاد.

ترتیب طلاق خیلی زود داده شد و ما از یکدیگر جدا شدیم. سر نگین هم که از قبل توافق کرده بودیم و قرار شد تا زمانی که من ازدواج نکرده ام پیش من بماند.

پس از طلاق تا مدتها از جمال خبر نداشتم تا اینکه مادر از زبان فامیل شنید که بعد از رفتن ما حاج صادق مدتی او را از خانه بیرون کرده و عاقبت با پا درمیانی مادرش او را همراه همسر جدیدش به خانه برگردانده با شنیدن این خبر با آنکه دیگر هیچ علاقه ای به او نداشتم ساعتها در خلوت خود گریستم. شاید به این خاطر که امیدوار بودم دیر یا زود پشیمان از کرده اش سراغم بیاید تا بتوانم انتقام تمام تحقیرهایش را بگیرم. متعجب بودم متعجب از اینکه سرنوشتم به اینجا کشیده بود.

بی حوصله و کلافه روی تخت دراز کشیده بودم. پدر با زدن چند ضربه به در وارد اتاق شد. با دیدنش از جا برخاستم لبخند زد و کنارم نشست مهربانانه نگاهم کرد و گفت: خوابیده بودی؟

نه.

پس چرا بیرون نمی آیی؟

کمی سردرد دارم.

تا کی رویا؟ تا کی؟ آخر خودت را از بین میبریها.

چکار کنم. چکار میتوانم بکنم؟

خیلی کارها. میتوانی دوباره درست را ادامه بدهی. اینطوری وقتت پر میشود. شاید هم با درس خواندن توانستی تمام شکستهایت را جبران کنی.

با ناامیدی نگاهش کردم: نه پدر حال و حوصله اش را ندارم.

روی شانه ام زد و گفت: بلند شو دختر. بابات که هنوز نمرده اینقدر ماتم گرفتی. لابد حکمتی تو کار خدا بوده ما که نمیدانیم.

دوباره اشک در چشمانم حلقه زد. با چشمانی پر اشک نگاهش کردم و تازه متوجه صورت لاغر و رنگ پریده اش شدم. در این مدت آنقدر به درد خود مشغول بودم که آنها و درد و رنجشان را ندیده بودم. دردشان کمتر از من نبود. پدر در این مدت کوتاه به اندازه سالها پیر شده بود و مادر اغلب در اتاقش بود. ریحانه هم با مهربانیهایش میکوشید حال و هوای مرا عوض کند. یکدفعه دلم به حال آنان سوخت حتی بیشتر از خودم احساس کردم باید کاری کنم کاری که همه آنها را خوشحال کند و مرا هم از این حال و هوا در آورد. به پیشنهاد پدر فکر کردم و تصمیم خود را گرفتم. پدر این را از درخشش چشمانم فهمید.

لبخند زد و گفت: تا زمانی که من و مادرت زنده ایم نمیخواهد غصه چیزی را بخوری فکر کن هیچ اتفاقی نیفتاده. بعد از جایش بلند شد و گفت: حالا بیا بیرون آخر چرا خودت را حبس میکنی؟ میدانی با این کارت مادرت چقدر غصه میخورد؟

سرم را پایین انداخت: معذرت میخواهم میدانم که در این مدت فقط فکر خودم بودم. -نه دخترم تو دوران سختی را پشت سر گذاشتی اما باید همت کنی و همه چیز را از نو بسازی این را بدان که هنوز دنیا به آخر نرسیده.

این را گفت و رفت. این جمله آخرش را تکرار کردم. با خود گفتم پدر راست میگوید دنیا که هنوز به آخر نرسیده و با تکرار آن امید تازه ای در وجودم پیدا شد. با خود گفتم باید پیش از این هم همینکار را میکردم. نه اینکه خود را دچار جانوری مثل جمال کنم. اما باز هم دیر نبود. از جا برخاستم یکی از کتابهایم را از قفسه بیرون کشیدم و ورق زدم. یکدفعه کاغذی از وسط آن روی زمین افتاد. خم شدم و آن را برداشتم. با یک نگاه آن را شناختم. همان کاغذی بود که وحید در آن برایم سوال نوشته بود. آهی از ته دل کشیدم. دلم میخواست بدانم او کجاست و چه میکند. همیشه در اوج بدبختیهایم یادش می افتادم و احساس میکردم مقصر اوست که بی خبر گذاشت و رفت. دلم میخواست روزی او را ببینم و دلیل بی وفاییش را بپرسم. میدانستم که در آن روز خیلی حرفها خواهم داشت. که به او بگویم حرفهایی که به اندازه تمام بدبختیهایم روی دلم سنگینی میکرد. با آنکه در حق من بد کرده بود اما هیچوقت او را با خاطره تلخ رفتنش بیاد نمی آوردم. انگار آن وحیدی که رفت آن نبود که من با تمام وجود دوستش داشتم و او نیز با تمام وجود دوستم داشت. دوباره بیاد او و دستانش که زمانی روی آن لغزیده بود کاغذ را بوسیدم.

از فردای آن روز تمام وقتی را که تابحال غصه پر کرده بودم به کتابها سپردم. تازه با خواندن آنها فهمیدم مطالبی که سالها پیش اینقدر گنگ و نامفهوم بنظرم میرسید چقدر راحت و آسان بوده. دو سال بعد دیپلم گرفتم و همان سال در کنکور شرکت کردم و در رشته حسابداری دانشگاه تهران پذیرفته شدم. وقتی خبر قبولی ام را در روزنامه خودم از خوشحالی در پوست خود نمیگنجیدم. حالا نگین هم با مراقبتهای شبانه روزی مادر بزرگتر و حسابی سر حال شده بود طوری که بیشتر مواقع بیماریش را از یاد میبرد.

با باز شدن دانشگاه من هفته ای سه بار برای شرکت در کلاسها به تهران میرفتم. در همین روزها بود که خبر سکنه و مرگ حاج صادق را شنیدیم. با شنیدن این خبر بی اندازه غمگین شدم. با آنکه خیلی دوست داشتم در مراسم ختمش شرکت کنم اما فکر حضور آن زن منصرفم کرد. چند سالی میشد که او را ندیده بودم همیشه میکوشیدم او را با خویهایش بیاد آورم. زیرا جز خوبی در حق من و دخترم نکرده بود. میدانستم که سکنه اش علتی جز ناهلی پسر یکی یکدانه اش نداشته. پدر نیز به هنگام شنیدن این خبر با تاسف سرش را تکان داد و گفت: حیف این مرد که باید از دست پسر ناهلش دق کند و بمیرد. کاش یک جو غیرت و مردانگی در وجود این پسر بود.

دو ترم از دانشگاه را پشت سر گذاشته و با نمره های بالا قبول شدم. این باعث شد اعتماد به نفس بیشتری پیدا کنم. تمام روزهایی را که من نبودم ریحانه همدم و همراه نگین بود حتی شبها را هم بیشتر در اتاق او میخوابید. دیگر احساس میکردم آدم سابق نیستم و اگر کوه مشکلات هم جلوی رویم باشد با نیروی اراده میتوانم آنها را از سر راه بردارم. کم کم مثل گذشته سر زندگی و شادابی ام را به دست آوردم. تنها چیزی که آزارم میداد عقده حقارتی بود که جمال در وجودم کاشته بود و هنوز سر باز نکرده بود.

سال اول دانشگاه بدون هیچ دغدغه ای در آرامی که افراد خانواده برایم فراهم کرده بودند گذراندم. سال دوم فرا رسید بیشتر از سه هفته از شروع کلاسهایم نگذشته بود که یک روز وقتی از تهران برمیگشتم هنوز از سر کوچه مان نیچییده بودم که صدای بوق اتوموبیلی توجهم را جلب کرد اما بی تفاوت براهم ادامه دادم. باز هم صدای بوق آمد بی اختیار به طرفش برگشتم مرد و زنی داخل اتوموبیل نشسته بودند که از آنجا آنها را نمیدیدم راننده به من اشاره کرد که بطرفشان بروم. کنجکاو شده بودم به طرف اتوموبیل رفتم همینکه نزدیک شدم جمال را شناختم. خواستم برگردم که شیشه را پایین کشید و گفت: میخواستم در مورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم.

زنی که کنارش نشسته بود سرک کشید و مرا برانداز کرد طوری که انگار یک خانم کنیزش را میبیند. از نگاه تحقیر آمیز و قیافه زننده اش که بسیار غلیظ آرایش کرده بود چندشم شد. سرم را بلند کردم و برای جبران نگاه تحقیر آمیزش رو به جمال کردم و گفتم: زودتر حرفت را بزن به اندازه کافی تابلو هستی که نخواهم کنارتان بایستم.

زن با چشمان دریده و سبز رنگش به من خیره شد. خواست حرفی بزند که جمال با حرکت دست او را ساکت کرد. در حالیکه باز از همان لبخندهای مودی روی لبش بود به مسخره گفت: زیاد وقتتان را نمیگیرم اگر خواستید میتوانید بیاید داخل ماشین صحبت کنیم.

-هر کار دارید بعدازظهر بیاید با پدرم صحبت کنید.

سوییچ را چرخاند و گفت: پس همان بعدازظهر خدمت میرسیم.

بعد با سرعت دور شد.

همیشه برایم پیام آور بدبختی بود. میدانستم دوباره فکر شومی در سر دارد. اما چرا آن زن را با خود آورده بود نمیدانستم آن هم با آن وضع فجیع که بی شباهت به شیاطین نبود. مانده بودم که این زن چه چیز خوشایندی داشت که جمال اینقدر دلباخته اش بود.

بعدازظهر که پدر به خانه آمد موضوع آمدن جمال را به او گفتم. مرا نگاه کرد و گفت: نمیدانم این جانور دیگر چه از جان ما میخواهد؟ یکدفعه انگار که چیزی یادش آمده باشد رو به من کرد و آرام گفت: فکر میکنم دنبال نگین آمده. دلم فرو ریخت. نگین کنارم نشسته بود و نقاشی میکشید. او را محکم در آغوش کشیدم و پرسیدم: میتواند؟

-فکر میکنم بتواند.

-یعنی چی بابا؟ مگر شرط نکردیم تا زمانی که من ازدواج نکردم پیش من بماند.

-قانون چیز دیگری میگوید به شرط و شروطهای لفظی هم کار ندارد.

-نه پدر من نمیگذارم.

مادر که بی صدا نشسته بود و به حرفهای ما گوش میکرد رو به من کرد و گفت: دیر یا زود او را میبرد.

-نه نگین مریض است چطور میتوانم او را بفرستم زیر دست آن زن از کی نامادری دلش به حال بچه من سوخته؟ آن هم ان شیطانی که من دیدم.

مادر نفس عمیقی کشید و گفت: اینقدر بدبین نباش اگر او بچه را نمیخواست نمیگذاشت جمال دنبالش بیاید. تو که نمیتوانی یک عمر پایبند این بچه باشی تو هم باید...

-بس کن ماما نمیخواهم دیگر در این مورد حرفی بشنوم. من بچه ام را نمیدهم. حالا به هر قیمتی که شده. سپس دست نگین را گرفتم و به اتاق خودم رفتم.

او در حالیکه از لای تارهای موهای پرپشت و خرمایی رنگش که روی صورتش ریخته بود به من نگاه میکرد با زبان شیرین و بچه گانه اش پرسید: کی میخواهد مرا ببرد؟

اشکم سرازیر شد او را به سینه ام فشردم صورتش را بوسیدم و گفتم: هیچکس مگر مامان میگذارد کسی تو را ببرد. سرش را از روی سینه ام برداشت با دستان کوچکش اشکهایم را پاک کرد و در حالیکه بغض کرده بود گفت: مامان گریه نکن منم گریه میکنم ها.

در میان اشکهایم به رویش خندیدم و گفتم: ببین گریه نمیکنم حالا برو پیش خاله ریحانه. آرام بطرف در رفت. در حالیکه چشم از من برنمیداشت او را نگاه میکردم. او را با موهایی خرمایی رنگ که از پدر به ارث برده بود و دامن پفی صورتی رنگش که با آن چقدر خواستنی تر شده بود. بعد از رفتنش مادر در اتاقم را باز کرد. از روی تخت بلند شدم و گفتم: اگر آمدید در مورد نگین حرف بنزید حوصله ندارم.

بی توجه به حرفم کنارم نشست. احساس کردم یکپارچه پوست و استخوان کنارم نشسته انگار جثه من دو برابر او بود. من چاق شده بودم و مادر اینقدر لاغر؟ چشمانش گود رفته بود و صورتش لاغر و چروک خورده بود. وقتی خوب به چشمانش نگاه کردم آثار درد و رنجی عمیق را در آن دیدم و متعجب از اینکه چطور تابحال آن را ندیده بودم دستش را روی دستم گذاشت و گفت: بیا برای یکدفعه هم که شده به حرف مادرت گوش کن. -میگویی چکار کنم؟ جگر گوشه اش را دو دستی تقدیمشان کنم نمیدانم آقا تا حالا کدام گوری بوده که حالا یاد بچه اش افتاده؟

با مهربانی نگاهم کرد: فکر میکنی من این چیزها را نمیدانم چرا من هم مادرم میفهمم تو چه میگویی اما باور کن چاره ای دیگری نداریم پس بیخود ذهن بچه را خراب نکن. بگذار بدون دادگاه و جار و جنجال او را ببرند اینطوری برای نگین هم بهتر است.

-مادر میفهمی چه میگویی؟ من چطور میتوانم بدون او زندگی کنم؟ -منهم او را دوست دارم. این چند سال خودم او را بزرگ کردم. باور کن از تو و ریحانه هم بیشتر دوستش دارم اما چاره چیست. در حالیکه اشک میریخت سر مرا روی شانه اش گذاشت و مهربانانه نوازش کرد. چقدر به این نوازش مادرانه احتیاج داشتم.

حرفهایش عین حقیقت بود حقیقتی تلخ و جانکاه. چاره ای جز قبول آن نداشتم. اما با خود گفتم اینبار دیگر طاقت نخواهم آورد اما باید آوردم که پیش از این هم بارها این را به خود گفته بودم اما باز هم طاقت آورده بودم پس اینبار هم طاقت می آوردم. بعد از ظهر بدنبال صدای زنگ پدر در را باز کرد. بدون اینکه به او تعارف کند یا حتی جواب سلامش را بدهد از او خواست یک هفته مهلت بدهد تا بچه را آماده کنیم. اما جمال که فکر همه چیز را کرده بود نامه دادگاه را نشان داد. پدر که دیگر چاره ای جز تسلیم نداشت به او گفت: بیا تو تا بچه را آماده کنیم.

به اتوموبیلش که آنطرف خیابان پارک شده بود اشاره کرد و گفت: نه تو ماشین منتظر میمانم. پدر با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: آدم... مگر میخواهی گونی برنج ببری که ما کول کنیم بیاوریم آنطرف خیابان تحویل بدهیم. بیا تو تا بچه قیافه نحست را ببیند.

با اخم بدنبال پدر وارد خانه شد. مادر با آمدن او از اتاق خارج شد ریحانه هم در حالیکه یک لحظه با تنفر به چهره اش خیره شده بود بدنبال مادر رفت. اما من شکست خورده و بی رمق روی راحتی نشسته بودم. پدر بدون اینکه به او تعارف کند روبرویم نشست. او به دیوار تکیه داد و گفت: پس این دختر خانم ما کجاست؟ بطرفم آمد روی راحتی نشست. در چشمانم خیره شد و گفت: خوب شما فکر کن مرده. اینطوری هم تو راحت تری هم من.

پدر که از گستاخی و لحن کلامش خونسش به جوش آمده بود رو به او کرد و با تندی گفت: آی پسر مواظب حرف زدنت باش تو دخترت را میخواهی ما هم به تو میدهم. دیگر تو را بخیر و ما به سلامت. ابروهایش را بالا انداخت: قربان آدم چیز فهم. خوب ما هم همین را میگوییم. با حرص نگاهش کردم دوست داشتم با دستانم خفه اش کنم. بی تفاوت رویش را از من برگرداند و گفت: بابا ما کار داریم. طفلک خانم تو ماشین منتظر است.

میدانستم که میخواهد مرا زجر بدهد. اما به تلافی چی نمیدانستم؟ یکدفعه نگین دست در دست مادر وارد اتاق شد. مادر بهترین لباسش را به تنش کرده بود لباسی سرخابی رنگ از جنس ساتن که همان سال برای تولدش خریده بودیم. دو تا گیره نقره ای هم بغل موهایش زده بود. از اینکه در آمده کردنش اینقدر سلیقه به خرج داده بود کفرم در آمد. دوست داشتم به بدترین وضع ممکن او را پیش جمال بیاورد شاید انگونه از بردنش منصرف میشد اما حالا با آن لباس آنقدر خواستنی شده بود که قلب من از بیاد آوردن فردای بی او بیشتر به درد آمد. در عوض جمال محو تماشای او شد. یکدفعه دست باز کرد و گفت: سلام خانم کوچولو.

–سلام.

–خوبی خانم خوشگله؟

–خوبم.

جمال از جایش برخاست خود را به او رساند. کنارش زانو زد و محکم در آغوشش کشید: قربانت بروم بابا تو چقدر بزرگ شدی!

با تعجب نگاهش کردم. راستش تابحال این محبت پدرانه از او ندیده بودم. حال آدمهای حسرت زده ای را داشت که پس از سالها به آرزویشان رسیده اند. صورت نگین را بوسید و او با دستان کوچکش جای بوسه اش را پاک کرد. جمال دستان او را در دست گرفت و آنها را هم بوسید بچه را پیش خود نشانده: خوب خانم کوچولو منو میشناسی؟

چقدر سوالش بنظر مضحک می آمد. چطور میتوانست او را بشناسد؟ آنهم وقتی که در تمام این سالها یکبار هم او را ندیده بود. نگین به او نگاه کرد سپس به من و شانه هایش را بالا انداخت. جمال از این حرکت او خنده اش گرفت: ببینم خانم کوچولو زبان نداری؟ نگین معصومانه زبانش را بیرون آورد.

–خب پس زبان هم داری. بعد روی موهای لختش دست کشید و گفت: خانم کوچولو دوست داری با بابا بیای؟

–کجا؟

–خانه بابا دوست داری؟

نگین معصومانه به من نگاه کرد. شاید منظور پدرش را از اینکه میگفت خانه بابا نمیفهمید. لابد پیش خود میگفت مگر خانه بابا با خانه مامان یکی نیست؟ پس چرا همه بچه های هم سن و سالش خانه پدرها و مادرهایشان یکی بود و مجبور نبودند بین خانه مامان و بابا یکی را انتخاب کند و نمیدانم میدانست که او حق انتخاب هم ندارد. نگاهش را از من گرفت به جمال چشم دوخت و با زبان کودکانه اش پرسید: مامان را هم میبریم؟
-آره عزیزم بعد مامان را هم میبریم.

خیالش راحت شد ذوق زده بلند شد و کنار پدرش ایستاد: پس چرا هیچوقت پیشم نیامده بودی؟
او را در آغوش کشید: خوب حالا که آمدم.
نگین چنان با اشتیاق به پدرش نگاه میکرد که باعث تعجب من و خانواده شد. زیرا پیش از آن همیشه فکر میکردیم او هنوز این چیزها را درک نمیکند اما حالا میدیدم که چقدر کمبود پدرش را با تمام کودکیش حس میکرد بی آنکه هرگز به زبان آورده باشد. جمال او را در آغوش کشید و از جایش برخاست. مادر در حالیکه سعی میکرد جلوی اشکهایش را بگیرد چمدانی که در دست داشت را بطرف جمال گرفت و گفت: این را ببرید وسایلیش است.
جمال مغرورانه نگاهش کرد: احتیاجی نیست هر چه بخواهد خودم برایش میخرم.
مادر اخم کرد و با تندی گفت: بگیرید اسباب بازی ها و عروسکهایش است نگین خیلی به آنها علاقه دارد حالا هر چه خواستید خودتان برایش بخرید.

دیگر طاقت نیاوردم میدانستم که با رفتنش همه چیز سر جای اولش برمیگردد. در این سالهایی که گذشته بود حتی اگر کنارش هم نبودم میدانستم که هست و این مرا امیدوار میکرد اما حالا... از جایم برخاستم و پیش از آنکه صدای گریه ام بلند شود به اتاقم پناه بردم. پشت در نشستم و به بخت سپاه خود گریستم. صدای جمال را شنیدم که خداحافظی کرد و بعد صدای بسته شدن در آمد. یعنی رفته بودند آنقدر پریشان بودم که حال خود را نمیفهمیدم. سراسیمه بیرون دویدم مادر و پدر و ریحانه جلوی در ایستاده و با چشم گریان رفتن او را نظاره میکردند. نگین شاید و شنگول بغل پدرش بود. صدایش کردم با صدای من پایین پرید و بطرفم دوید آغوش باز کردم و محکم در آغوشش کشیدم. با دیدن اشکهایم دوباره بغض کرد: مامان گریه میکنی؟
اشکهایم را پاک کردم اما باز می آمد: گریه نمیکنم.
با دستهای کوچکش اشکهایم را پاک کرد و نشانم داد: داری گریه میکنی.
صورتش را بوسیدم: خوشحالم دخترم خوشحالم که با پدرت میروی.
-زود برمیگردم مامان گریه نکنی ها.

-گریه نمیکنم عزیزم.
جمال او را صدا کرد او لحظه ای بین و من پدرش مردد ماند. دوباره من نگاه کرد و گفت: مامان اگر با بابا بروم تو گریه نمیکنی؟
-نه عزیزم.

پیش از اینکه بروم خود را در آغوش ریحانه انداخت که در این مدت مادر دوشم بود. با دو ماچ لبهای او را بوسید. پدر و مادر را هم بوسید و سپس بطرف پدرش دوید. باورم نمیشد اینقدر راحت جمال را پذیرفته باشد! ایا بخاطر خونی نبود که از پدر در رگهایش جریان داشت! آیا غیر از این علت دیگری هم میتواند داشته باشد!

اما او میرفت و با رفتنش تمام امیدها دلخوشیها و انگار همه چیز را با خود میبرد. دیگر شبها علاوه بر دلتنگیش که مرا دیوانه میکرد نگرانش نیز بودم نگران اینکه نکند داروهایش را به موقع به او ندهد نگران اینکه نکند به موقع او را پیش پزشک نبرند. نکند آن زن او را اذیت کند و هزار نکند دیگر که مرا تا سر حد جنون پیش میبرد. چند روز بیمار شدم و در بستر افتادم. گویا دوباره زمانه به جنگم آمده بود زمانه ای که انگار سر آشتی با ما نداشت و من باید با تمام قدرت به جنگش میرفتم. اما همیشه یک قدم از من جلوتر بود. کمی میکرد تا من قدمی برنداشته پایش را جلوی پایم گذاشته و کله پایم کند.

در همان روزها بود که مادر وسط اتاق سرش گیج رفت و نقش زمین شد من و ریحانه وحشت زده بطرفش دویدیم. او بی هوش و بی رمق روی زمین افتاده بود. از سرش در اثر برخورد با گوشه میز به شدت خون می آمد. پاک دست و پایمان را گم کرده بودیم. با اورژانس تماس گرفتیم و ساعتی بعد در بیمارستان بودیم. او را به اتاق عمل بردند ریحانه اشک میریخت.

-همیشه سردرد داشت.

-پس چرا به ما نگفتی؟

-فکر نمیکردم مهم باشد گفتم شاید بخاطر رفتن نگین است و زود خوب میشود.

سرم را پایین انداختم میدانستم اگر بلایی سرش بیاید بخاطر ناراحتیهایی بود که بخاطر من متحمل شده. از اینکه تابحال متوجه حالش نشده بودم خود را سرزنش کردم انگار باز هم جز خود و خواسته هایم هیچکس را ندیده بودم.

من و ریحانه در راهرو بیمارستان منتظر ایستاده بودیم که پدر سراسیمه و نگران از راه رسید. رو به ما کرد و

پرسید: چه اتفاقی افتاده؟ مادررت کجاست؟

دوباره صدای گریه ریحانه بلند شد در همان لحظه دکتر از اتاق بیرون آمد و رو به ما پرسید: شما بستگان بیمار هستید؟

پدر جلو رفت: بله حالش چطور است؟

دکتر سر تکان داد و گفت: تعریفی ندارد راستش نمیدانم چطور بگویم؟

بعد به ما اشاره کرد و رو به پدر پرسید: ایشان با بیمار چه نسبتی دارند؟

-دخترهایش هستند دکتر اگر چیزی شده به ما بگویید؟

دکتر به پدر اشاره کرد دنبالش برود. من و ریحانه ناباورانه یکدیگر را نگاه کردیم. طاقت آنجا ماندن را نداشتیم بدنبالشان رفتیم یک ضربه به در نیمه باز اتاق زدم و داخل شدم دکتر با دیدن من حرفش را قطع کرد اما از رنگ و

روی پدر همه چیز را فهمیدم. دستم را روی میز دکتر گذاشتم و پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟

دکتر به پدر نگاه کرد اما او درمانده تر از آن بود که بتواند جواب مرا بدهد گفتم: دکتر خواهش میکنم.

-نمیخواستم این خبر را به شما بدهم... اما مثل اینکه چاره ای نیست مادرتان سکنه کرده.

-سکنه؟ آخر تا بحال سابقه نداشته... وضعیتش خطرناکه؟

سرش را پایین انداخت: دیگر از خطر گذشته.

-گذشته! یعنی چی گذشته یعنی...؟

-متاسفم.

باورم نمیشد یعنی ممکن بود؟ در یک لحظه مادر نازنینم را از دست داده بودم بیرون آمدم و بطرف اتاقی رفتم که مادر در آن بستری بود. وقتی به آنجا رسیدم ریحانه را دیدم که با چشم گریان کنار بستر مادر نشسته و دستش را در دست داشت. با دیدن من اشکهایش را پاک کرد و گفت: رویا مادر چرا اینطوری شده؟ جوابی نداشتم. دوباره گفت: نفس نمیکشد حرف هم نمیزند حتی نبضش هم نمیزند یعنی او... کنارش رفتم. او را در آغوش گرفتم میدانستم که تحمل این داغ سنگین را ندارد. او که تابحال از ناملایمات زندگی حتی گردی هم دامنش ننشسته بود. دوباره سوالش را تکرار کرد به چهره مهربان مادر که انگار معصومانه به خواب رفته بود خیره شدم. اشک ریختم و گفتم: ریحانه او دیگر از پیش ما رفته. ریحانه فقط داد زد. پدر نیز همراه با دو پرستار وارد اتاق شد. کنار تخت مادر رفت به او نگاه کرد. بعد مثل آدمهای بهت زده به من نگریست: دکتر میگوید او مرده اما بنظر می آید خواب باشد. منکه صبر میکنم اینقدر صبر میکنم تا بیدار شود.

بیدار شدنی در کار نبود. او داشت هذیان میگفت. دو پرستاری که وارد اتاق شده بودند در میان ناباوری من و پدر و ریحانه روی مادر را با ملافه ای سفیدی پوشاندند و او را روی تخت دیگری گذاشتند و بردند. پدر همانطور ایستاده بود و هذیان میگفت و ریحانه در آغوشم فریاد میکشید من هم دیگر غم و اندوه با گوشت و پوستم عجین شده بود آرامتر از همه رفتن او را نظاره میکردم. مادر را به خاک سپردیم و بدنال آن سیل جمعیت بود که به منزل ما سرازیر شد بخاطر اینکه در آن لحظه های تلخ و دردناک تنها نباشیم.

حوصله هیچکدامشان را نداشتم با آن قیافه های به ظاهر گرفته و متظاهر از خدا میخواستم زودتر این مراسم تمام شود. شب هفت مادر را هم به خوبی و به قول عمه خانم ابرومندانه برگزار کردیم. پس از آن خانه خلوت شد و جز من و ریحانه که طی آن هفته جز پوست و استخوان از او نمانده بود و پدر کس دیگری در خانه نماند. پدر مثل آدمهای مالیخولیایی گوشه ای مینشست و با خود حرف میزد. بعضی وقتها هم فکر میکردم با کس دیگری حرف میزند شاید با مادر. حالا که مادر نبود جای خالیش بیشتر از هر وقت دیگری حس میکردم. صدایش هنوز در خانه میپیچید. بعضی مواقع مرا صدا میکرد بعضی اوقات ریحانه را و از بیشتر پدر را تنها کسی که بهتر از همه صدایش را میشنید و در خلوت خود با او هم کلام میشد.

هفته از رفتن به دانشگاه باز ماندم. میدانستم ادامه دادن به این وضعیت غیر ممکن است اما چاره ای هم نبود نمیتوانستم ریحانه را تنها بگذارم. او را که روزگار برای اولین بار چهره کریه خود را به او نشان میداد ضعیف تر از آن بود که بتواند تحمل کند اما در عوض ناملایمات روزگار از من انسان صبوری ساخته بود.

از مرگ مادر دو ماهی گذشته بود وضعیت روحی ریحانه هم بهتر شده بود و من میتوانستم دیگر با خیال راحت دنبال درس و دانشگاه بروم. زیرا یک ترم عقب بودم و باید جبران میکردم آن سال در جنگ با تقدیر و سرنوشت برای اولین بار پیروز شدم و با سختی فراخوان مدرک دانشگاهم را گرفتم. مراسم اولین ساگرد فوت مادر را نیز برگزار کردیم سالی که با نبودنش خیلی سخت بر ما گذشته بود.

مدتی بود دنبال کار مناسبی بودم عازم تهران شدم زیرا توسط یکی از دوستان دانشگاهم در یک شرکت خصوصی کاری برایم پیدا شد.

از اتوبوس پیاده شدم و یکراست به نشانی رفتم. آنجا با مریم قرار گذاشته بودم. مریم را جلوی شرکت دیدم به ساعتش نگاه کرد و گفت: میدانی از کی اینجا منتظرم؟

–ببخش مریم.

دست مرا گرفت:بخشیدم اما خیلی دیر شده ساعت 11 کجا ساعت 1 کجا فقط خدا کند ما را بپذیرد.

وارد شرکت شدیم آنقدر ساختمانش پیچ در پیچ بود که نمیدانستیم کدام طرف برویم.

عاقبت با پرس و جو دفتر مدیرعامل را پیدا کردیم و وارد شدیم. خانم منشی پشت میز نشسته بود. چند نفر هم روی

صندلیهای بغل دیوار نشسته بودند. مریم جلو رفت و بعد از سلام و علیک با منشی که بسیار سرد و خشک جوابش را

داد گفت:ببخشید با آقای شریفی کار داشتیم.

منشی عینکش را جابجا کرد و گفت:شما؟

–غدیری هستم ایشان هم خانم سلیمانی هستند. به من اشاره کرد.

منشی بدون اینکه به من نگاه کند ابروهای نازکش را بالا انداخت.

–وقت گرفته بودید؟

–بله چند روز پیش وقت گرفتیم.

دفتر بزرگی که جلوییش قرار داشت باز کرد. نگاهی به آن انداخت و انگشت اشاره اش را روی قسمتی از آن

گذاشت:بله خانم غدیری ولی شما برای ساعت 11 وقت گرفته بودید!

–بله متأسفانه نشد سر وقت بیایم.

دفتر را بست. دستهایش را روی آن گذاشت و گفت:متأسفم امروز نمیتوانم به شما وقت بدهم. بعد اشاره به کسانی

کرد که روی صندلی نشسته بودند:همه اینها امروز با آقای شریفی قرار دارند.

مریم ملتسمانه نگاهش کرد:حتی آخر وقت هم؟

–نه اما میتوانم برای یک روز دیگر به شما وقت بدهم.

مریم خواست حرفی بزند که دست او را کشیدم و گفتم:بیا بشین.

منشی مغرورانه نگاهم کرد:فایده ای نداره فقط وقتتان را تلف میکنید.

از جا بلند شدم و به مریم اشاره کردم و با هم بیرون رفتیم. مریم با تندی نگاهم کرد:اگر صبر میکردی راضیش

میکردم.

با عصبانیت گفتم:بی خود. همینجا صبر میکنیم تا جناب مدیر عامل بیرون بیاید. آنوقت با او صحبت میکنیم. و بعد

فکری کردم و گفتم:گفتی این فامیلتان چه آشنایی با او دارد؟

–یکی دو بار با شرکتش معامله کرده.

–مطمئنی که با نامه او ما را استخدام میکند؟

–خودش که اینطور میگفت.

–خوب این را از اول میگفتی نامه را بده ببینم.

نامه را از کیفش بیرون آورد:میخواهی چکار؟

– نامه را به منشی میدهم تا ببرد پیشش آنوقت شاید خودش ما را صدا کرد.

مریم لبخند زد: چطور به عقل خودم نرسید!

چند دقیقه بعد منشی با دیدن دوباره ما پیش از اینکه حرفی بزنیم گفت: نمیدونم چرا سماجت میکنید؟

نامه را دستش دادم و گفتم: این را بدهید آقای شریفی.

نامه را گرفت: نامه است؟

– بله از طرف یکی از دوستانشان است.

از جایش بلند شد و به اتاق مدیرعامل رفت. چیزی نگذشته بود که باز گشت و رو به ما گفت: بفرمایید داخل.

وارد اتاق شدیم. مدیرعامل مردی میانسال بود و ظاهرش مرا یاد مرهای انگلیسی می انداخت. با دیدن ما از جایش

بلند شد. رو به ما گفت: خانمها خواهش میکنم بفرمایید. و به صندلیهای لوکسی که در به ردیف کنار دیوار چیده شده

بود اشاره کرد. روی آنها نشستیم. نامه دستش بود و آن را میخواند سپس به من نگاه کرد: خانم غدیری شما هستید؟

– نخیر آقا ایشان هستند. به مریم اشاره کردم.

– شما متقاضی استخدام در این شرکت هستید؟

– بله من و دوستم.

– ببخشید تحصیلات شما؟

من و مریم یکصدا گفتیم: حسابداری.

– لیسانس؟

– نخیر فوق دیپلم.

– متأسفانه ما اینجا فقط حسابدار لیسانس و فوق لیسانس استخدام میکنیم شما سابقه کار هم دارید؟

به مریم نگاه کردم سپس به او گفتم: نه آقا ما نه لیسانس داریم نه سابقه کار.

لبخند زد: خیلی صریح صحبت میکنید! البته باید به عرض خانمها برسانم که ما بجز حسابدار چند کارمند هم نیاز

داریم. اگر بخواهید میتوانید بعنوان کارمند اینجا استخدام شوید. کمی مکث کرد سپس پرسید: خوب نظرتان چیست؟

پیش از اینکه حرفی بزنم مریم گفت: ما دو سال دانشگاه رفتیم که بتوانیم از آن استفاده کنیم.

خودکارش را از روی میز برداشت و در حالیکه با آن روی کاغذ چیزهای مینوشت گفت: قول میدهم شغلتان در خور

شخصیت و تحصیلاتتان باشد.

بعد به من و مریم نگاه کرد: خوب دیگر فرمایشی ندارید؟

از جایمان بلند شدیم و بطرف در رفتیم. هنوز از اتاقش خارج نشده بودیم که صدایمان کرد: راستی خانم غدیری به

آقای پرتویی سلام مرا برسانید.

– چشم.

کار ما از اول ماه شروع شد. در طبق اول منزل یکی از اقوام مریم ساکن شدیم او قبلا سر اجاره با آنان به توافق

رسیده بود. دیگر دوره جدیدی در زندگیم آغاز شده بود. دوره ای که نمیخواستم غم و غصه را به آن راه بدهم

نمیدانستم این ظاهر قضیه است و خود را نمیتوانم فریب بدهم. هر شب فکر نگین مثل خوره به جانم می افتاد و

وادارم میکرد بارها تصمیم بگیرم به سراغش بروم اما خیلی زود منصرف میشدم زیرا دیگر میدانستم به ندیدنش با

تمام عذابی که داشت عادت کرده بودم. لابد برای او هم چنین بود پس نباید موجب آزارش میشدم. هر روز با مریم

به شرکت میرفتیم و بعد از ظهرها وقتی به خانه برمیگشتیم اگر حالی برایمان میماند با هم بیرون میرفتیم و گرنه تا ساعتی از شب گذشته با همدیگر حرف میزدیم و بعد میخواستیم تا برای روز دیگر آماده شویم.

فصل 7

صبح بود و هنوز یکساعت از شروع کارمان نگذشته بود که ریحانه باهام تماس گرفت. هنوز سلام و احوالپرسیمان تمام نشده بود که گریه کنان حرف را قطع کرد. با نگرانی علت گریه اش را پرسیدم او میگریست طوری که گمان بردم برای پدر اتفاقی افتاده باشد. وقتی از او پرسیدم انگار که داغ دلش را تازه کرده باشم با صدایی گرفته گفت: نه ایشان حالشان خوب است و قرار است چند روز دیگر هم خانم جدیدشان را بیاورند.

یکدفعه در تمام وجودم احساس سرما کردم. تصورم سخت بود تصور دیدن زنی بجای مادر اما باید ریحانه را آماده میکردم بهمین خاطر گفتم: او که نمیتواند یک عمر تنها بماند... باور کن اینطوری او را هم از دست میدهیم.

-اینطوری هم او را از دست داده ایم. جای خالی مادر را بهتر میتوانستم تحمل کنم تا وجود این زن را بجای او. رویا چند روز بیا اینجا باور کن از غصه دارم میمیرم.

-سعی میکنم تو هم اینقدر خودت را عذاب نده کم کم باید یاد بگیری چطور با این چیزها کنار بیای. گریه کرد و گفت: رویا من طاقت تو را ندارم. و بعد بدون خداحافظی گوشی را گذاشت. مریم که حرفهایم را گوش کرده بود رو به من کرد و گفت: ریحانه بود؟

با تکان سر جوابش را دادم. گفت: حالا چرا سگرمه هایت تو هم رفته؟

-هیچی پدرم سر پیری رفته زن گرفته.

با این حرفم مریم زد زیر خنده. عصبانی نگاهش کردم: چرا میخندی؟

در حالیکه نمیتوانست جلوی خنده اش را بگیرد گفت: ریحانه امروز فرداست که برود خانه بخت. تو هم که آمدی پی کار و زندگی خودت. آنوقت آن بدبخت میماند با تنهاییش. نظر مرا بخواهید میگویم این وظیفه شما بوده که تا بحال کوتاهی کردید. تازه بنده خدا کجاش پیر است؟ انگار تقصیر او بوده که مادران زود مرد. شما چه توقعاتی دارید؟ از حرفهای مریم بیشتر دلم گرفت. زیرا از یک طرف میدیدم حق میگوید و از طرف دیگر از پدر انتظار نداشتم زن دیگری را جایگزین مادر بکند.

دو روز بعد آقای مدیرعامل با مرخصی سه روزه من موافقت کرد و من بطرف شهرمان براه افتادم. درست وقتی رسیدم که عمه خانم به مناسبت ورود عروس خانم به منزل ما ترتیب مهمانی مفصلی را داده بود. همه با دیدنم تعجب کردند. پدر در حالیکه سعی میکرد به من نگاه نکند گفت: رویا پس چرا آمدنت را خبر ندادی؟

-نمیدانستم مزاحم مهمانیتان میشوم.

عمه خانم دستم را کشید و مرا به اشپزخانه برد. در را پشت سرش بست و رو به من گفت: دختر این چه طرز حرف زدن است؟ پدرت بنده خدا الان دو سال است که به احترام مادران حتی یکبار هم حرف زن گرفتن را نزده این را هم که میبینی ما بزور گردنش گذاشتیم. بخدا گناه دارد تا کی میتواند تک و تنها زندگی کند. و بعد اخم کرد و گفت: این از تو آن هم از خواهرت که از سر شب رفته اتاق و در نیامده. نمیدانم شما چه دشمنی ای با پدرتان دارید؟ چرا اینقدر این بنده خدا را عذاب میدهید حالا میگویم ریحانه بچه است و هنوز نمیفهمد تو دیگر چرا؟

با حرفهای عمه خانم از رفتارم شرمنده شدم و چهره مظلوم و شرمسار پدر در نظرم مجسم شد. از جا بلند شدم و به اتاق ریحانه رفتم. دستگیره در را پایین کشیدم اما قفل بود. صدایش کردم بی معطلی در را باز کرد در حالیکه مرا در آغوش میکشید گفت: آمدی؟

-آره شنیدم حسابی کولاک کرده ای؟

-حالا کجایش را دیدی؟ تازه اولش است. چشمانش از گریه ورم کرده بود.

-چرا اینقدر سخت میگیری بخدا پدر گناه دارد.

با عصبانیت گفت: گناه دارد؟ یعنی چه که گناه دارد؟ مادر که الان توی قبر تنش میلرزد بیشتر از او گناه دارد.

به چشمان ورم کرده اش خیره شدم: ریحانه تنهایی بد دردیست. شاید این مدت خودت هم فهمیده باشی.... سعی کن با این موضوع کنار بیای.

اشکش سرازیر شد سرش را روی دامنم گذاشت و گفت: نمیتوانم رویا... نمیتوانم.

-بخاطر پدر دیر یا زود تو شوهر میکنی آنوقت تکلیف او چیست؟

-نه من شوهر نمیکنم. مگر تو شوهر کردی چه گلی به سرت زدند که من شوهر کنم.

-این حرف را زن همه که مثل هم نیستند.

-آره میدانم خوبشان آن آقای دکتر بود بدشان هم آن مردک عوضی که نمیخواهم اسم نحسش را بیاورم. تو به این خوشگلی قسمت این بوده دیگر وای بحال من.

موهایش را نوازش کردم و گفتم: فکر کردی خودت کم خوشگلی؟ و بعد بیاد مادر روی پیشانم زدم و گفتم: به قول مادر آدم باید اینجایش بلند باشد وگرنه بقیه اش همه حرف است.

با این حرکتم ریحانه در حالیکه اشک از چشمانش روی گونه هایش میغلطید خندید. دستش را گرفتم و گفتم: حالا بیا برویم بیرون. چرا ندیده و نشناخته شمشیرها را از رو بسته ایم... شاید هم زن خوبی باشد آنوقت تو هم دیگر از تنهایی در می آیی.

-من تنهایی را ترجیح میدهم.

-دیگر قرار شد تمامش کنی حالا هم بهتر است برویم بیرون.

به چشمانش اشاره کرد و گفت: با این چشمهای ورم کرده؟ بهتر که شد خودم می آیم.

از اتاق بیرون امدم. عمه خانم پشت در ایستاده بود. وقتی مرا بدون ریحانه دید روی دستش کوبید و گفت: نیامد نه؟

-چرا بعد می آید چشمهایش ورم کرده.

-که اینطور. بعد دستهایش را رو به آسمان گرفت و گفت: خدا را شکر کم کم داشتم نگران میشدم.

عمه خانم مرا به زن بابا که زنی لاغر و جوان بود معرفی کرد. او با من خیلی مودبانه برخورد کرد طوری که انگار با مادرشوهرش برخورد میکند. آن شب بعد از صرف شام همه رفتند و من ماندم و ریحانه و پدر و زن بابا که عمه خانم گفته بود اسمش اعظم است. من از همان اول اعظم خانم صدایش کردم.

آن شب من در اتاق ریحانه خوابیدم و ریحانه تا نیمه های شب برایم حرف زد. حرفهای ناگفته ای که انگار فقط میتوانست به من بگوید. از زور خستگی پلکهایم خودبخود روی هم میرفت و صدای ریحانه را در می آورد.

صبح پیش از اینکه بیدار شویم اعظم خانم صبحانه را آماده و میز را چیده بود. من و ریحانه سر میز نشستیم. او هم کنار ما نشست.

رو به او کردم و پرسیدم: پدرم کجاست؟

–ایشان صبحانه خورده اند.

–خوب الان کجاست؟

–اتاق پذیرایی.

خوب میدانستم پدر برای چه به اتاق پذیرایی رفته. دیگر صبحانه از گلویم پایین نرفت. از جایم برخاستم و رو به

ریحانه کردم و گفتم: بلند شو.

ریحانه با تعجب نگاه کرد: کجا؟

–فقط تو مواظب باش حرفی نزنی که...

–حرفی نزنم که؟

به شوخی پشت دست به او نشان دادم و گفتم: که مجبورم کنی بزخم توی دهانت

به اتاق پذیرایی رفتم. پدر پشت به ما روزنامه ای دست گرفته و بی توجه به آن به نقطه ای خیره شده بود. یکدفعه

انگار که حضور ما را حس کرده باشد روزنامه را بالا آورد و خود را مشغول مطالعه نشان داد. کنارش نشستیم. بی

آنکه به ما نگاه کند پرسید: صبحانه خوردید؟

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: بله راستی یادم رفت دیروز به شما تبریک بگویم.

از خجالت صورتش سرخ شد. هنوز سرش پایین بود.

–چه تبریکی؟ خودم هم نمیدانم چطور شد خدا بگویم این عمه تان را چکار کند!

حرفش را قطع کردم و گفتم: عمه خانم کار خوبی کردند آخرش چه؟ اینطوری ریحانه هم از تنهایی در آمد. تازه اعظم

خانم هم زن بدی بنظر نمی آید.

او که انتظار چنین برخوردی از من نداشت اشک در چشمانش حلقه زد نگاهم کرد و گفت: بخدا هیچکس برای من

جای مادر تان را نمیگیرد. اما نمیدانم چرا خدا او را زود از ما گرفت. و بعد در حالیکه اشک میریخت گفت: نمیدانم از

دستم راضیست یا نه؟

–چرا راضی نباشد؟ مادر هیچوقت نمیتوانست ناراحتی شما را ببیند.

انگار که از جانب مادر با او حرف زده باشم لبخند زد و گفت: راست میگویید؟

سرم را تکان دادم و گفتم: آره تازه مگر گناه شما بوده که مادر زود از دنیا رفت و تنهایتان گذاشت.

دیگر هیچ نگفت اما از نگاهش فهمیدم بار گناهی را سبک کرده ام که روی دوش او سنگینی میکرد.

دو روز دیگر آنجا ماندم. در این مدت کوتاه تمام تلاشم برای بهبود رابطه ریحانه و اعظم خانم بی نتیجه ماند و مرا بر

آن داشت که حل آن را هم بگذارم به عهده گذشت زمان.

وقتی به تهران رسیدم مریم با کنجکاوی از من جزئیات سفرم و آمدن زن بابا به خانه مان و خلاصه از سیر تا پیاز را

پرسید. من هر چه بیادم مانده بود را برایش تعریف کردم. پس از اتمام حرفهایم ابرویی بالا انداخت و گفت: راستی

یک خبر مهم! فقط نمیدانم با شنیدنش خوشحال میشوی یا ناراحت؟

با تعجب نگاهش کردم لبخند زد و گفت: فکر میکنم تا چند وقت دیگر از همنشینی دوست نازنینی مثل من محروم

شوی؟

از حرفهایش سر در نیاوردم و با کنجکاوی نگاهش کردم: یعنی؟ چی مریم؟

-قرار این هفته خواستگار برایم بیاید.

حرفش را تکرار کردم: قرار است این هفته برایت خواستگار بیاید. خوب از کجا معلوم که این خواستگاری به ازدواج برسد؟

-او مرا دیده مثل اینکه خانواده اش هم مرا دیده و پسندیده اند.

-خوب تو چی؟ تو او را دیده ای؟

-نه اما میگویند پسر خوبیست شغل خوبی هم دارد خانواده اش هم خوب هستند.

-فقط همین؟

-پس چی؟ مگر دیگر چه میخواهم؟

تمسخر آمیز نگاهم کرد: تو هم دلت زیادی خوش است دختر این حرفها دیگر قدیمی شده. حالا دیگر وقتی آدم خوب گیر می آوری باید دو دستی بچسبی و گرنه آخر یک لات آسمان جل نصیبت میشود که چند روز نکشیده باید برگردی خانه پدرت.

یک لحظه احساس کردم روی سخنش با من است. اما بروی خودم نیاوردم دلخوریم را فهمید. سرش را پایین انداخت و گفت: بخدا منظورم به تو نبود.

-میدانم شاید هم تو راست بگویی.

آن شب دل و دماغ همه چیز را از دست دادم. بهمین خاطر خیلی زود رختخوابم را پهن کردم و خوابیدم. مراسم خواستگاری و بله برون انجام شد و همانطور که حدس زده بودم کارشان خیلی زود به سرانجام رسید حتی قول و قرار عروسی را هم برای یک ماه دیگر گذاشتند. من فهمیدم که باید از همان روز به دنبال خانه جدید باشم چون با رفتن مریم از عهده اجاره آن بر نمی آمدم. دیگر کار بعد از ظهرهای ما شده بود از این دفتر معاملات ملکی به آن دفتر رفتن و خیابانهای تهران را برای یافتن خانه ای مناسب زیر پا گذاشتن خانه ای که میخواستیم پیدا نمیشد. خانه ای هم که ارزان باشد و هم مناسب. عاقبت ناامید و درمانده رو به مریم گفتم: حالا تو هم وقت گیر آوردی؟

با آنکه به شوخی گفته بودم با چهره ای گرفته به من نگاه کرد گفت: بخدا تنها نگرانیم وضعیت توست.

روی شانه اش زدم و گفتم: شوخی کردم عروس خانم.

با مهربانی نگاهم کرد: رویا باور کن خیلی نگرانتم.

لبخند زدم: نگران نباش. سپس خندیدم و به شوخی گفتم: تو بهتر است نگران جهازت باشی که بعد بخاطر کم و کسرش سرکوفت بخوری؟ خدای ما هم بزرگ است. نهایتش این است که مدتی اینجا میمانم تا فرجی شود شاید هم از آقای مدیر وام گرفتم.

شب عروسی مریم در طول مراسم با او بودم. آخر شب نیز او را تا خانه اش همراهی کردم. خانه ای نقلی و جمع و جور بود که قرار بود او زندگی ساده اش را آغاز کند. هنگام خداحافظی همدیگر را در آغوش گرفتیم و چند دقیقه گریستیم. میدانستم گریه او بخاطر من است. وقتی او را خوب شناختم که دیگر از هم نشینی اش محروم میشدم. در راه نیز گریستم مدتی بود که به او عادت کرده بودم. میدانستم وقتی بخانه برسم دیدن جای خالیش مرا آزار خواهد داد. اما چه میشد کرد؟ این رسم زمانه بود که هر آنچه برات عزیز میشد را از تو میگرفت. شاید هم فقط با عده

معدودی اینگونه رفتار میکرد. عده معدودی که از بد روزگار منهم جز آنان بودم. کسانی که اگر لب دریا میرفتند دریا خشک میشد و تشنه بر میگشتند.

به هر فلاکتی که بود ماه اول و ماه دوم را گذراندم. میدانستم دیگر بیش از آن دوام نخواهم آورد زیرا بیشتر حقوقم را بابت اجاره میپرداختم و با بقیه آن به سختی خود را تا سر ماه و گرفتن حقوق بعدی میرساندم و چند بار تصمیم گرفتم قید کار و شرکت را بزنم و به شهرمان برگردم. اما فکر حضور زن بابا پشیمانم میکرد. در همان روزها بود که وقتی در شرکت مشغول صحبت با ارباب رجوع بودم سر و کله جمال پیدا شد با دیدنش جا خوردم ارباب رجوع را رها کردم و رو به او گفتم: بفرمایید؟ کاری داشتید؟

–بله البته خصوصی است. و به مریم نگاه کرد.

خیلی مودبانه صحبت میکرد. بعید میدانستم آدم شده باشد شاید هم قصد دست انداختن مرا داشت. رو به مریم به جمال اشاره کردم و گفتم: ایشان اقا جمال هستند که وصفشان را خدمتان کرده بودم. مریم از لحن تمسخر آمیزم خنده اش گرفت اما خیلی زود جلوی خود را نگه داشت و گفت: بنده خدا آن آقا را چرا دست به سر کردی؟ و از جایش بلند شد و گفت: گناه دارد اگر نرفته باشد کارش را انجام میدهم. و به این بهانه ما را تنها گذاشت.

مغرورانه پاهایم را رویهم انداختم سپس سرم را بلند کردم و گفتم: فرمایش؟

به مسخره نگاهم کرد: ببینم شما مدیرعامل شرکتید؟

–اینهمه راه آمدی این را پرسی؟ خوب اگر خدا بخواهد مدیرعامل هم میشوم.

به حرفم توجه نکرد انگار زیاد حوصله نداشت.

–نمیخواهی حال دختری را پرسی؟ اینقدر خودت را برایش میکشתי این بود؟

یکدفعه قلم فرو ریخت. با نگرانی نگاهش کردم و آرام پرسیدم: چیزی شده؟

سیگاری آتش کرد و گوشه لبش گذاشت: خیلی برات مهم بود در این دو سال یکبار به او سر میزدی!

–سر میزدم که او را هوایی کنم؟ زجرش بدهم؟ آره؟ مطمئن باش اگر از تو بیشتر دلم نسوزد کمتر هم نمیسوزد.

سیگارش را از گوشه لبش برداشت دودش را از دهانش بیرون داد و گفت: میخواهم بیاورمش تو را ببیند. هر چی نباشد مادرش هستی.

به مسخره گفتم: خوب است... هنوز مرا مادر او میدانی؟

–بس کن رویا میخواهم جدی با هم صحبت کنیم.

–بفرمایید؟ گوش میکنم.

–اینجا نمیشود بهتر است بگذاریم یک وقت دیگر.

–در مورد نگین است؟

سرش را به علامت تایید تکان داد. دیدم خوب میداند با چه بهانه ای مرا بدنبال خود بکشد. لحظه ای همه عقده ها و دلخوریهایی که از اون به دل داشتم را فراموش کردم. از جا برخاستم: جمال راست بگو؟ اتفاقی افتاده؟

–هنوز نه ولی...

–ولی چی؟

–گفتم که با یکی دو کلمه نمیشود همه چیز را گفت. بهتر است بیرون با هم صحبت کنیم.

پرونده هایی را که روی میزم پراکنده شده بود را دسته کردم و گفتم: تو برو منم تا چند دقیقه دیگر می آیم. وقتی رفت مریم وارد اتاق شد. با یک نگاه نگرانیم را فهمید. پرسید: رویا چی شده؟

–نمیدانم چه خاکی به سرم شده. تو فقط حواست باشد من یکی دو ساعت دیگر برمیگردم. و از اتاق بیرون رفتم. سوار اتوموبیلش شدم که جلوی شرکت کنار خیابان پارک شده بود. راه افتاد.

از آینه نگاهم کرد: خوب از خودت بگو چه میکنی؟

–برایت مهم است؟

شانه هایش را بالا انداخت و هیچ نگفت. اتوموبیل را جلوی یک شاپ متوقف کرد و به آنجا اشاره کرد: آنجا راحت تر میشود صحبت کرد.

–همینجا خوب است.

–هر طور راحتی. و دوباره راه افتاد.

دیگر از آن لحن تمسخر آمیز اولیه خبری نبود اما سر حرف اصلی هم نمیرفت رفتارش مرا یاد روزهایی انداخت که با تلاش زیاد او را براه آورده بودم. شاید رابطه اش با شهناز بهم خورده بود و دوباره میل زندگی با من را داشت. زیر چشمی نگاهش کردم و آرزو کردم که چنین باشد تا فرصت جبران تحقیرهایش را بدست آورده باشم. ته سیگار قبلی را از پنجره بیرون انداخت و سیگار دیگری آتش کرد. دود فضای اتوموبیل را پر کرده بود. احساس خفگی میکردم شیشه پنجره را پایین کشیدم. سیگار را از گوشه لبش برداشت و بطرف من گرفت و پرسید: اذیت میکند؟

–آره.

آن را از پنجره بیرون انداخت: این هم بخاطر شما.

به ساعت نگاه کردم و رو به او گفتم: نمیخواهی حرف بزنی؟

–چرا اول جواب سوال مرا بده.

تعجب کردم: کدام سوال؟

پرسیدم: میخواهی نگین را ببینی؟

به خیابان خیره شدم. دوباره سوالش را تکرار کرد و من آرام جوابش دادم: نه نمیخواهم... نمیخواهم بین خودمان سرگردانش کنم.

–اگر بیايد پیش خودت چی؟

–تو چی گفتی جمال؟

حرفش را شنیده بودم اما باورم نشد. انگار که بخواهد بزرگترین لطف دنیا را در حقم بکند با غرور نگاهم کرد: همان که شنیدی دوست نداری؟

ژست مغرورانه اش آزارم میداد. از پنجره اتوموبیل به بیرون خیره شدم و گفتم: دیگر از او سیر شدی؟

–من سیر شده ام؟ منکه تمام دین و ایمانم اوست.

–از کی تابحال شما دین و ایمان دار شده اید؟ البته به شهناز که نمیخورد اهل این حرفها باشد که بخواهد به شما هم یاد بدهد!

حرفم برایش گران تمام شد اما بدون اینکه بروی خود بیاورد گفت: حالا دیگر خانی شده برای خودش.

خوب میدانستم میخواهد اشتیاق دیدارش را در من بوجود آورد. غافل از اینکه در تمام این سالها شبی نبود که از فکر و خیالش سر راحت به زمین بگذارم.

بی توجه به حرفش گفتم: لابد شهناز خانم این خانمی را به او یاد داده؟

اتوموبیل را کنار کشید پایش را محکم روی ترمز کوبید. طوری که من کمی به جلو پرت شدم. با عصبانیت

گفت: میشود اینقدر اسم شهناز را نیاوری؟ مگر در مورد او صحبت میکنیم؟

دوباره تحقیرم کرده بود و اینبار خود باعثش بودم اما نمیخواستم جلوی چشم کم بیاورم. اگر زمانی ملاحظه میکردم فقط

بخاطر حفظ زندگی بود بعد از آنهم بخاطر ننگین اما حالا دیگر ملاحظه ای در کار نبود رو به او کردم و گفتم: مگر

اینجا چاله میدان است که صدایت را انداخته ای سرت مثل اینکه حالا بدهکار هم شده ایم!

از اتوموبیل پیاده شدم و در آن را محکم بستم طوری که اتوموبیل او به سرعت دور شد و من ماندم با یک دنیا

نگرانی و هزار فکر و خیال در حالیکه میدانستم دیگر شب و روزم را گم خواهم کرد و تا ننگین را نبینم و از حالش

خبردار نشوم آرام نخواهم گرفت.

روز دوم مریم با دیدن حال و روزم رو به من کرد و گفت: خوب عوض اینهمه غصه خوردن برو او را ببین و خیال

خودت را راحت کن.

– به این آسانیا هم نیست. تازه وجود آن زن...

– گور بابای آن زن. تو اگر بخواهی بچه ات را ببینی مگر کسی میتواند به تو بگوید چرا؟

– نمیگویند تا حالا کجا بودی؟

– به آنها چه مربوط؟ چه لزومی دارد بخواهی به آنها حساب بدهی؟

چقدر همه چیز را آسان میگرفت. بخاطر همین همیشه کارها برایش آسان میشد. رو به او کردم و ملتسمانه

گفتم: مریم؟

منظورم را فهمید دستش را بالا آورد و گفت: میدانم لابد منهم باید با تو بیایم.

– می آیی؟

فکری کرد و گفت: نیایم چه کنم؟ فقط بعد از ساعت کاریمان باشد میدانی که چوب خط مرخصیهایم حسابی پر شده.

– امروز ساعت 5 خوبه؟

– باید با فریبرز تماس بگیرم اگر امشب دیر بیاید می آیم.

ساعت 7 بود که به آنجا رسیدیم. نگاه من زودتر از هر چیز جلب پنجره طبقه دوم شد. با دیدن آنجا دوباره خاطرات

تلخ زندگی در آن خانه را بیاد آوردم خاطراتی که مدتی میشد از صفحه ذهنم پاک شده بود. یک لحظه از آمدن

پشیمان شدم و برگشتم. مریم که متوجه تردیدم شده بود گفت: چرا معطلی؟ نکند این همه راه ما را آورده ای که در

را نگاه کنی؟

– نمیتوانم نمیتوانم با آن زن روبرو شوم.

اخم کرد و ادای مرا در آورد. بعد دکمه زنگ را دوبار پشت سر هم فشار داد.

دستش را گرفتم و گفتم: چکار میکنی؟

– منکه مثل تو بیکار نیستم. چشمتم کور میخواستی قبل از آمدن فکرت را بکنی!

از خدا میخواستم کسی خانه نباشد. خوشبختانه کسی در را باز نکرد اما مریم ول کن نبود. دوباره زنگ را فشار داد. با عصبانیت گفتم: میبینی که نیستند.

شروع به در زدن کرد. همان موقع صدایی از پشت در گفت: کیه؟ و بدنبال آن در باز شد.

خانم کوچولویی با موهای بلند و خرمایی نمایان شد. با دیدنش زبانم بند آمد. بدون هیچ حرکتی ایستاد و مرا نگاه کرد. بی اختیار جلوی زانو زدم و در آغوشش کشیدم در حالیکه متعجب بودم از اینکه چطور توانسته بودم چند سال دوری اش را تحمل کنم. بیاد حرف جمال افتادم که گفته بود برای خودش خانمی شده. دست دور گردنم انداخته بود و مرا میبوسید و صدایم میکرد.

سرش را روی شانه ام گذاشت و آرام و بی صدا اشک ریخت. گریه کردنش هم به بچه ها نمیماند. دست مرا گرفت و بطرف داخل کشید: مامان بیا تو. -نه فقط آمده بودم تو را ببینم.

هنوز کسی دیگری جلوی در نیامده بود. رو به او پرسیدم: نگین. کسی خانه نیست؟ -نه رفتند سر خاک بابابزرگ.

-او هم رفته؟

منظورم را فهمید: نه رفته خانه خاله اش.

دوباره دستم را کشید: مامان بیا تو.

به مریم نگاه کردم. اشکهایش را پاک کرد و گفت: زود بلند میشویم. -میتراسم...

نگین حرفم را قطع کرد و گفت: نمی آیند تازه رفته اند.

دنبالش رفتم. وقتی داخل خانه خانه شدم یک لحظه انگار حاج صادق را دیدم که روبرویم نشسته و قلیان

میکشد. مریم که پشت سر من می آمد روی شانه ام زد و آرام گفت: چقدر ماه شده! چطور این چند سال دوریش را طاقت آوردی؟

هنوز باور نداشتم او همان دختر کوچولوی من باشد دختری که نه سال بیشتر نداشت اما رفتارش به دختران متین و باوقار 18 ساله میخورد. روبرویم نشست مریم دوباره سرش را به گوشم نزدیک کرد: ببین میتوانی بفهمی جمال با تو چه کار داشته؟

متوجه پیچ پیچ مریم شد اما مثل خانم بزرگها سرش را پایین انداخت و توجهی نکرد. هر چه فکر کردم با سوالی موضوع را بفهم چیزی بخاطرم نیامد فقط نشستم و نگاهش کردم در حالیکه شرمنده بودم شرمنده از چند سالی که گذشته بود و به دیدنش نیامده بودم. نمیدانستم علتش را میتوانست درک کند یا نه اما میدانستم که بعد از این دیگر نمیتوانم با خیالش زندگی کنم و هر لحظه بیشتر از قبل دلم هوایش را خواهد کرد.

هنگام خداحافظی دوباره مرا در آغوش گرفت و محکم فشرد و در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود

گفت: مامان باز هم می آیی دیدنم؟

او را بوسیدم و گفتم: مگر میتوانم نیایم؟

با نگرانی نگاهم کرد و گفت: قول میدهی؟

-قول میدهم.

تمام راه برگشت را در فکر بودم. مریم هم ساکت بود. عاقبت مریم رو به من کرد و گفت: رویا متوجه رفتار نگین شدی؟ تعجب کردم. او دوباره گفت: رفتارش به یک دختر نه ساله میخورد؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فکر میکنم جمال و نامادریش او را خوب تربیت کردند.

نگاه تمسخر آمیزی به من کرد و گفت: اینطور فکر میکنی؟

-آره... چطور؟

-میدانی رفتارش چه چیزی را بیادم آورد؟

-نه.

-حرف مادر بزرگم را. همیشه میگفت از بس که سختی کشیده بود در ده سالگی رفتارش به زنان سی چهل ساله میخورد. او هم زیر دست نامادری بزرگ شده بود. رویا نگین خیلی غمگین بود. به قول مادر بزرگم دل مرده بود. حرفهای مریم مرا به فکر انداخت و از اینکه ابلهانه چند سال در حلقش کوتاهی کرده بودم به خودم لعنت فرستادم. هنوز هفته به آخر نرسیده بود که دوباره جمال به شرکت آمد و اینبار بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم. مثل دفعه قبل جلوی یک کافی شاپ ایستاد از اتوموبیل پیاده شدیم و به طبقه دوم آن رفتیم وقتی نشستیم جمال نگاهی به دور و بر و سپس به سقف آنجا انداخت که تزیین شده بود. گفت: عجب جایی است اینجا!

فضای آنجا از بیرون تاریک تر بود. گل و گیاهی که روی دیوارها را پوشانده بود و صدای قناریها که آواز میخواندند محیط خوبی را برای عشاق به وجود آورده بود اما من مطمئن بودم که جمال برای حرق عشق و عاشقی مرا اینجا نیاورده. بی صبرانه منتظر بودم جمال پاکت سیگارش را در آورد و نخ سیگاری از آن بیرون کشید و آتش زد سپس رو به من کرد و بی مقدمه پرسید: راستی چرا تا حالا شوهر نکردی؟
با پوزخند گفتم: شوهر میخواهم چکار. اینطوری راحت ترم.

به من خیره شد و گفت: البته حق هم داری معلوم که نمیکند. شاید او هم عوضی ای در آمد مثل من. آنوقت است که باید خر آورد و باقالی بار کرد.

اولین بار بود که جلوی من خودش را اینگونه خطاب میکرد. ته مانده سیگارش را در جا سیگاری فشار داد و آن را رها کرد. دوباره به من خیره شد. نگاهش آزارم میداد. رویم را برگرداندم: نمیخواهی حرف بزنی.
لبخند موزیانه ای زد و گفت: حیف تو حیف تو که زن من شدی!

از اینکه سر حرف اصلی نمیرفت کلافه بودم.

-آمده بودی نگین را ببینی؟

-از کجا میدانی؟

-میخواستی از کجا بدانم؟ خودش گفت.

دستانم را روی میز گذاشتم. به چشمانش خیره شدم و پرسیدم: جمال این چند سال به نگین چطور گذشت؟
با عصبانیت گفت: هیچی به سلاسه اش کشیده بودیم... یکبار قدم رنجه میکردید می آمدید و میدید به او چطور گذشته.
-چند بار بگویم؟ بخاطر خودش نیامدم. نمیخواستم آزارش بدهم.
دستانش را به علامت تسلیم بالا آورد: خوب بابا قبول کردیم.

کم کم داشت کفر مرا در می آورد انگار ما نمیتوانستیم بیشتر از چند کلام با هم درست صحبت کنیم. ته مانده سیگار دومش را هم در جا سیگاری فشار داد: بیا از این حرفها بگذریم و برویم سر اصل مطلب. ببینم تو میتوانی یک مدت نگین را پیش خودت ببری؟

-پیش خودم ببرم؟

-فقط برای یک مدت.

-چرا؟ سوالم غم دنیا را بیادش آورد.

آهی کشید و گفت: رویا او زیاد وقت ندارد.

-زیاد وقت ندارد! نمیفهمم.

از شدت غصه ای که در سینه داشت روی صندلی مچاله شد. نگاهم کرد و گفت: میفهمی خوب هم میفهمی.

ناباورانه نگاهش کردم: اما نگین دیگر خوب شده بود. جمال تو چه به سرش آوردی؟

با عصبانیت روی میز کوبید: بس کن رویا. چرا خودت را گول میزنی؟ مگر حرفهای پزشکش را فراموش کردی؟

-هنوز هم پیش او میروم.

-نه یکسال است که پزشکش را عوض کرده ام. در ایران پزشک به خوبی او پیدا نمیشود یکسال بیشتر نیست که از خارج آمده. و اشک در چشمهایش حلقه زد: اولش حرفهایشان را باور نکردم اما وقتی علامتها یکی یکی ظاهر شد باور کردم.

-اما آن روز سالم بنظر میرسید.

پوزخند زد: بیشتر اوقات درد دارد. اما صدایش در نمی آید. راستش طاقت دوریش را ندارم اما چه کنم که شهناز سرناسازگاری گذاشته و دیگر تحملش را ندارد.

با عصبانیت نگاهش کردم: پس بخاطر شهناز خانم دست بردار شده آید.

-نه فقط بخاطر خودش. نمیخواهم کوچکترین ناراحتی ای داشته باشد. میخواهم این روزهای آخر را در آرامش بگذرانم.

چه راحت از مرگ او سخن میگفت و چه زود توانسته بود با واقعیت کنار بیاید اما من هنوز هم باور نداشتم. به ارامی گفتم: کی او را می آوری؟ انگار صدایم هم دیگر در نمی آمد.

-هر وقت تو بگویی البته من یک آپارتمان خردم که الان مستاجر دارد اگر قبول کنی میتوانید بروید آنجا.

نمیدانستم چه بگویم دیگر جز نگین هیچ چیز برایم مهم نبود. از جا بلند شد منم بلند شدم و با هم راه افتادیم. مرا جلوی شرکت پیاده کرد پیش از اینکه داخل شرکت بروم صدایم کرد: رویا بهتر است اسباب اثاثیه ات را جمع کنی. من سعی میکنم هر طور شده تا هفته دیگر آپارتمان را خالی کنم.

هیچ نگفتم. انگار نفسهای آخر را میکشیدم. در حالیکه هر لحظه امکان سقوطم میرفت وارد شرکت شدم. در همان لحظه آقای شریفی را دیدم که از روبرویم می آمد. وقتی به من رسید جواب سلام را داد پرسید: خانم سلیمی بیرون بودید؟

میدانستم روی این موضوع حساس است اما جوابی نداشتم. نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت: شما حالتان خوب نیست؟

-خوب نبود اما گفتم: خوبم.

اما اینطور بنظر نمی آید؟

چرا خوبم. و بعد از کمی مکث گفتم: اجازه میفرمایید؟

خواهش میکنم.

خود را به اتاق رساندم. مریم هم با دیدن من سوال آقای شریفی را تکرار کرد: چی شده؟ جمال چیزی گفته؟ حال و حوصله اش را نداشتم. حال و حوصله هیچکس را نداشتم. هنوز حرفهای جمال را باور نداشتم و از اینکه آنها را برای مریم تعریف کنم وحشت داشتم.

بعد از ظهر وقتی به خانه رسیدم به دور و بر اتاق نگاه کردم. از اینکه جمال نخواست به بود نگین را اینجا بیاورد خوشحال بودم. میدانستم که دیدن اینجا باز موجبات تحقیرم را برایش فراهم خواهد آورد اما بزرگترین غم دنیا روی دلم سنگینی میکرد غمی که تحملش از هزاران نگاه تحقیر آمیز دشوار تر بود.

به دو هفته نکشید که جمال دنبالم آمد و مرا به آپارتمان برد و کلید انجا را تحویل داد. من با دیدن آن بیاد هفته های گذشته افتادم. روزهایی که بزرگترین مشکلم پیدا کردن خانه بود و حالا چه آسان مشکلم حل شده بود اما به چه قیمتی؟ وقتی همه جا را دیدم جمال پرسید: چطور است؟ خوش است می آید؟ در آن شرایط بنظرم عالی می آمد. اما بی تفاوت گفتم: بد نیست.

وقتی او رفت روی زمین نشستیم و به در و دیوار آپارتمان خیره شدم. دلم شور میزد و باز گواهی خبر بدی را میداد. با خود گفتم لعنت به این دل که اگر قرار است اتفاقی دو ماه دیگر بیفتد او از قبل خبرش را میدهد و مرا به هول و هراس می اندازد.

با کمک مریم اسباب مختصرم را به آپارتمان منتقل کردم. پیش از آمدن جمال کمی وسایل لوکس خریداری کردم و با آن آپارتمان را تزئین کردم. حالا که دیگر لازم نبود اجاره بدهم بهتر دیدم جلوی جمال آبروداری کنم. دو روز بعد جمال وسایل نگین را آورد و فردای آن روز خودش را آورد. وارد آپارتمان شد در حالیکه گل از گلش شکفته بود بطرفم دوید و محکم در آغوشم کشید. گفتم: مامان راست است که میخواهم پیشت بمانم؟ صورتش را بارها و بارها بوسیدم و گفتم: آره عزیزم.

از من جدا شد و دور خود چرخید و مرتب تکرار میکرد و میگفت: وای خدای من چقدر خوشحالم. گویا دیدار آخر کار خودش را کرده بود. موهایش از قبل کم پشت تر شده بود و صورتش لاغرتر و رنگ پریده تر اما نگاهش هنوز مهربان بود. مهربان و دوست داشتنی.

جمال پیش از رفتنش عاشقانه در آغوشش کشید و قول داد که زود به زود به دیدنش بیاید. نگین چنان مصرانه از او میخواست که لحظه ای به علاقه اش نسبت به پدرش حسادت کردم. جمال رفت و او مرتب حرف میزد. من نمیتوانستم باور کنم که او همان دختر ساکت و سر بزیر آن روز است! پس مریم درست میگفت. حال آن روز او مثل پرنده ای بود که در قفس زندانی و پر و بالش شکسته بود اما حالا گویا از خوشحالی بال در آورده بود و من از دیدنش شادیش لذت میبردم. با خود گفتم چه کسی گفته او بیمار است؟ مگر میشود یک بیمار اینقدر سر حال و سرزنده باشد. و این بیش از پیش مرا امیدوار میکرد.

آن شب جمال ساعتی بعد از رفتنش با ما تماس گرفت و بعد از صحبت با نگین به من تاکید کرد که داروهایش را سر وقت به او بدهم و اگر اتفاق خاصی افتاد با او تماس بگیرم. من معنای آن همه سفارش و نگرانی را نمیفهمیدم. آن

شب پس از یادآوری نگین خودش داروهایش را خورد و در حالیکه از اثر آنها گیج شده بود با چشمانی خواب آلود به من نگاه کرد و گفت: مامان برایم قصه میگوی؟
خندیدم و گفتم: دختر خانم شما دیگر بزرگ شده اید. قصه مال کوچولوهاست.

ملتمسانه نگاهم کرد: خواهش میکنم؟

با هم به اتاقش رفتیم. روی تختش خوابید. روی صندلی کنار تختش نشستم دستم را گرفت و گفت: بیا پیشم.
از جا بلند شدم و روی لبه تخت نشستم. سرش را روی دامنم گذاشت انگار سالها بود که حسرتش را داشت دوباره صدایم کرد: مامان بگو؟

انگار حسرت مامان گفتن را هم سالها بود که به دل داشت. این کلمه را طوری ادا میکرد که انگار پیش از این هرگز ادا نکرده بود و مرا مطمئن کرد که شهناز را اینگونه خطاب نمیکرده. به چشمانش خیره شدم مظلومیت چشمانش مرا بیاد حرف پدر می انداخت که همیشه میگفت هر وقت بچه ای مادرش را صدا میکند حسرت نداشتن مادر دوباره در دلم زنده میشود.

موهایش را نوازش کردم و با خود گفتم آنقدر به او محبت خواهم کرد تا جبران این چند سال بشود اما یادآوری حرفهای جمال ته دلم را لرزاند.

یک هفته گذشت و اتفاق خاصی نیفتاد اتفاقی که جمال مرا به وقوع آن هشدار داده بود. من دیگر آن اتفاق و نگرانی حاصل از آن را فراموش کرده بودم. بخاطر اینکه نگین تنها نماند نیمه وقت به شرکت میرفتم همین باعث شد آقای شریفی مرا احضار کند. وقتی به اتاقش رفتم جواب سلام را داد و به من خیره شد. گفت: خانم سلیمی شنیدم یک هفته است که نیمه وقت سرکار می آید.

–متأسفانه بله اما چاره دیگری ندارم.

–چطور؟

–دخترم بیمار است. بخاطر همین نمیتوانم تنهایش بگذارم.

تعجب کرد: مگر شما دختر هم دارید؟

–بله. البته تا حالا پیش پدرش بود اما حالا قرار است مدتی پیش من باشد.

با ملایمت گفت: متأسفم نمیدانستم. اگر کاری از دستانم بر می آید بگویید؟

–نه فقط اگر شما اجازه بدهید میخواستم مدتی مرخصی بدون حقوق بگیرم.

–خواهش میکنم شما حالا دیگر از کارمندهای قدیمی این شرکت هستید.

بعد با خودکار چیزهایی روی برگه جلوی رویش نوشت و بطرفم گرفت: برایتان دو هفته مرخصی نوشتم امیدوارم تا آن وقت حال دختر خانمتان خوب بشود.

برگه را گرفتم و از اتاق خارج شدم. هنوز رفتارش را باور نداشتم. پیش از ورودم خود را برای توییح آماده کرده بودم. مریم نیز باور نکرد و با دیدن برگه مرخصی با تعجب نگاهم کرد و گفت: ناقتا نکند قاپ این آقای مدیرعامل را دزدیده ای؟

برگه را از دستش کشیدم و گفتم: حرف مفت زن.

–جدی میگویم راستی میدانی او هنوز ازدواج نکرده؟

بی تفاوت نگاهش کردم: خوب به من چه؟

–خوب گفتم شاید...

–بس کن مریم...

–باور کن رویا او از این لطفها به کسی نمیکند.

–خوب لابد خواسته انسانیت کند!

–آره آن هم به یک خانم خوشگل مشگل.

دیگر کفرم را بالا آورده بود. اخم کرده و گفتم: تو هم زیادی خوشی که از این فکرها به سرت میزند... او کجا ما کجا!

چشمهایش را ریز کرد و گفت: میبینم رویا خانم من از همین الان بوهایی میشنوم.

به مسخره گفتم: پس خوب بو بکش. اگر چیزی دستگیریت شد ما را هم خبر کن.

–بو کشیده ام و دستگیرم شده اما شما نمیخواهید باور کنید.

شب از نیمه گذشته بود و من هنوز بیدار بودم و نگین در خواب به تلویزیون چشم دوخته بودم که یکدفعه صدای ناله

نگین مرا از جا پراند. به اتاقش دویدم و برای اولین بار با حقیقت تلخی که جمال هشدارش را داده بود روبرو شدم. او

روی تختش افتاده بود و به شدت میلرزید و از دهانش کف بیرون میریخت. صورتش هم کبود شده بود. سراسیمه به

طرفش دویدم و محکم در آغوشش کشیدم و بارها اسمش را فریاد زدم. بدنش مثل چوب خشک شده بود. بدون

اینکه کاری از دستم بریاید وحشت زده نگاهش میکردم و بلند میگریستم انگار مرگش را جلوی چشمانم

میدیدم. ای کاش جمال اینجا بود. کم کم لرزشهایش کم و بدنش شل شد انگار مرده بود... و من همچنان میگریستم. با

چشمانی باز بدون اینکه پلک بزند مرا نگاه میکرد گویا میخواست چیزی بگوید. اما نمیتوانست او را به آرامی روی

تخت خواباندم و صدایش کردم: نگین بهتری؟

تمام رمقش را جمع کرد و برای تسلائی دل من پلکهایش را بهم زد. بعد چشمانش را به آرامی بست. با وحشت سرم را

روی قلبش گذاشتم با شنیدن ضربان قلبش خیالم راحت شد. پتو را رویش کشیدم و از اتاق خارج شدم. شماره جمال

را گرفتم. کسی گوشی را برنداشت دوباره به اتاق نگین برگشتم بیدار بود بریده بریده صدایم کرد: ما... مان؟

با تمام وجود جوابش را دادم: جان مامان.

به آرامی گفت: حالم خوب است.

دوباره اشکم در آمد. در آغوشش کشیدم: عزیز دل من مامان طاقت اینطوری دیدن تو را ندارد.

به زور لبخند زد و گفت: من خوبم مامان.

صورتش را بوسیدم. پیشانیاش را بوسیدم. دستان بی رمق و ناتوانش را بوسیدم و ساعتها گریستم. تازه معنای حرفهای

جمال را میفهمیدم.

نیمه دوم شب را هم از نگرانی نگین درست نخوابیدم. صبح تاریک روشن هوا برخاستم. همان وقت با جمال تماس

گرفتم. بعد از چند بوق زنی با لحنی پر عشوهِ گفت: بله بفرمایید؟

یک لحظه خواستم گوشی را بگذارم اما حال نگین مهمتر از هر چیز دیگری بود. دوباره آن زن که میدانستم شهناز

است گفت: بفرمایید؟ نمیخواهید حرف بزنید؟

–با جمال کار دارم.

–شما؟

–در مورد دخترش است.

با همان لحن عشوه امیز جمال را صدا کرد.

–بله؟

–جمال تویی؟

–آره چیزی شده؟

–دیشب کجا بودی؟ هر چه تماس گرفتم کسی جواب نداد.

–خانه بودم. شهناز گوشی را از پریز درآورده بود.

–دیشب حال نگین بد شد خیلی بد شد. بخدا مرگش را جلوی چشم دیدم.

–تشنج کرده بود؟

–تو از کجا میدانی؟

–بار اولش نیست این هم از نشانه های پیشرفت بیماریش است.

–جمال میخواهم خودم با پزشکش صحبت کنم مرا پیشش میبری؟

–باید دو هفته صبر کنی نوبتش برای آن وقت است.

–تا آن موقع طاقت ندارم میخواهم همین امروز با او صحبت کنم.

–خیلی شلوغ است مردم از شش ماه قبل نوبت گرفته اند.

–حالا برویم شاید شد.

کمی فکر کرد. بعد گفت: بعد از ظهر می آیم دنبالت. خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت.

نگین ظهر از خواب بیدار شد. هنوز درد داشت اما با تمام وجود سعی میکرد متوجه آن نشوم اما میدیدم که گاه و بی

گاه به خود میپیچید. کم کم از درد رنگش عوض میشد و طاقتش تمام. دست آخر صدای ناله اش بلند شد و فریاد

زد: مامان مامان دارم میمیرم.

وحشت زده به طرفش رفتم. یکی از قرصهای آرام بخشش را که بسیار قوی بود و جمال سفارش کرده بود آنها را هم

در مواقع خاص به او بخورانم به او دادم. شکمش را چرب کردم و محکم بستم او در حالیکه از درد میلرزید کم کم به

خواب رفت. با خود گفتم آیا زجری بدتر از این در دنیا وجود دارد؟ از پنجره به آسمان نگاه کردم. انگار او نیز دیگر

صدایم را نمیشنید. دوست داشتم جمال با تمام بدیهایش در آن لحظه های سخت و طاقت فرسا کنارم بماند و بار غم

مشترکمان را به دوش بکشیم. شاید آنگونه سنگینی اش را کمتر حس میکردم.

غروب بود که سر و کله جمال پیدا شد. روبرویم نشست. چند لحظه خیره نگاهم کرد بعد پرسید: حالا چرا اینطوری وا

رفته ای؟

دیر کرده بود. بادلخوری نگاهش کردم: اگر تو هم دیشب اینجا بودی حالت بهتر از من نبود.

نگه معنی داری به من کرد و گفت: فکر کردی بار اولش بوده؟ چه شبها که وقتی از درد به خود میپیچید محکم بغلش

میکردم تا دردش ساکت شود و تو روحت هم خبر نداشت. چه شبها که حتی بدتر از دیشب تو بغلم میمرد و زنده

میشد و تو باز هم روحت خبردار نبود.

نالیدم و گفتم: پس چرا هیچوقت به من نگفتی؟

سرش را به عقب تکیه داد: نمیتوانستم.

-اگر اتفاقی برایش می افتاد چی؟ آنوقت تا عمر داشتم باید بخاطر کارهایی که میتوانستم برایش بکنم و نکردم خود را سرزنش میکردم.

-خوب هر کار که میتوانی الان برایش بکن.

-دیگر کاری هم میشود کرد؟

-چرا نشود. او هنوز هست. پاکت سیگارش را در آورد و گفت: ببینم از کی خوابیده؟

-خیلی وقت است این قرصها گیجش میکند.

نخ سیگاری بیرون کشید و آتش کرد: سیگارم را که کشیدم بیدارش میکنم برویم.

ساعتی بعد اتوموبیل را جلوی ساختمان پزشکان مجلی پارک کرد. پیاده شد و دست نگین را گرفت و کمک کرد پیاده شود. رو به من گفت: شما بروید بالا. منم در و پیکر ماشین را که قفل کردم می آیم.

دست نگین را گرفتم و به ارامی از پله ها بالا رفتم. از طبقه اول رد شدیم اما بخاطر جمعیت زیادی که وسط پله ها ایستاده بودند نتوانستیم جلوتر برویم جمال هم خودش را به ما رساند و با دیدن جمعیت رو به من کرد و گفت: دیدی گفتم؟ فایده ندارد.

با تعجب گفتم: اینها همه بیمارهای همین پزشکند؟

-نه طبقه دوم هم سه تا پزشک هست همه هم از بهترین پزشکهای ایران هستند همه تحصیل کرده خارجند.

باناامیدی گفتم: پس چکار کنیم؟

-هیچی باید برگردیم. اشاره به این نگین کرد و گفت: این بچه هم حال اینجا ایستادن را ندارد.

-اما من باید امروز با پزشکش صحبت کنم.

-بیا برویم. یکی دو ساعت دیگر که خلوت تر شد برمیگردیم.

از پله ها پایین آمدیم و سوار اتوموبیل شدیم. جمال پیش از اینکه راه بیفتد رو به نگین گفت: ببینم دخترم گرسنه نیست؟

-نه.

-اما من گرسنه ام خیلی هم گرسنه ام. بعد به من چشمکی زد و گفت: ببینم تو گرسنه نیستی؟

-چرا.

-پس میرویم یک چیزی میخوریم و دوباره برمیگردیم.

اتوموبیل را جلوی یک رستوران خلوت پارک کرد. همگی پیاده شدیم و آن شب شام را سه نفری دور هم خوردیم. جمال مرتب سربسر نگین میگذاشت و او را میخنداند. هیچوقت جمال را اینقدر مهربان و دلسوز ندیده بودم. از نگاهش حرکاتش و حرفهایش معلوم بود دیوانه وار نگین را دوست دارد. اما با تمام محبتی که نسبت به نگین ابراز میداشت با من مثل یک غریبه بود. از عشقش نسبت به نگین خوشنود بودم و میدیدم منتهی آرزویم این است که دوباره سه نفرمان زیر یک سقف جمع شویم.

آنقدر در رستوران سرگرم شدیم که یادم رفت برای چه بیرون آمدیم. وقتی بیاد آوردم که نگاهم به ظرفهای غذا افتاد که بیشتر آنها دست نخورده بود و بعد از آن به ساعت روی دیوار افتاد. با عجله از جا برخاستم و رو به جمال گفتم: ساعت از نه گذشته.

-لابد تا ما برسیم دکتر رفته؟

وقتی به مطب رسیدیم دیگر از آن جمعیت داخل پله ها خبری نبود. وارد اتاق شدیم. آخرین بیمار هم از اتاق بیرون آمد. دو آقایی که پشت میز گوشه اتاق نشسته بودند با دیدن ما گفتند: آقا خانم تعطیله.

جلو رفتم: آقا فقط چند لحظه میخواستم با ایشان صحبت کنم.

گفتم که خانم مطب تعطیله دکتر هم میخواهد برود.

چند دقیقه بیشتر وقتش را نمیگیرم.

یکی از آنها که موهای جوگندمی داشت و مسن تر بود با مهربانی رو به من گفت: خانم باور کنید نمیشود. اگر بخواهیم به هر کسی چند دقیقه وقت بدهیم که دیگر تمام بیمارانی که از چند ماه قبل نوبت گرفته اند میمانند.

ملتسمانه نگاهش کردم: اما آقا باید ایشان را ببینم. دخترم بیمار خودشان است.

پس لابد برایشان نوبت زده ایم.

جمال جلو آمد: آره اما برای دو هفته دیگر.

لابد زودتر از آن لازم نبوده. بهتر است همان وقت تشریف بیاورید.

جمال به من نگاه کرد و گفت: بیفایده است اینقدر چانه زن.

اما من حاضر نبودم کوتاه بیایم. روی یکی از صندلیها نشستم و منتظر بیرون آمدن دکتر شدم. جمال کنار در ایستاد و به من نگاه کرد. کمی بعد آقای مسنت تر از پشت میز بلند شد و جلوی من آمد. آرام گفت: خیلی کارت واجب است؟

اگر نبود که اینقدر اصرار نمیکردم.

ببینم چه کار میتوانم برایت بکنم البته قول نمیدهم.

پیش از اینکه به اتاق پزشک برسد بطرفم برگشت و گفت: راستی اسم بیمارتان؟

داوری نگین.

رفت و چند لحظه بعد در حالیکه لبخندی روی لب داشت برگشت لبخندش به من اعلام کرد میتوانم بروم. دست

نگین را گرفته و همراه جمال بطرف اتاق رفتیم جمال در نیمه باز آنجا را باز کرد و وارد شد. به دنبال او من و نگین

داخل شدیم. یکدفعه چشمم به او افتاد یک لحظه در اینکه خودش باشد تردید کردم. بدون اینکه بماند نگاه کند

خودکارش را در دست داشت و روی برگه ای که جلویش بود چیزی مینوشت. سلام ما را هم همانطور جواب داد

سپس سرش را بلند کرد و به نگین اشاره کرد: بیا اینجا دخترم.

نگین کنارش رفت و روی صندلی نشست. او لبخند زد لبخندی که برایم آشنا بود.

خوب دخترم حالت چطور است؟

نگین به من و پدرش نگاه کرد مثل اینکه نمیدانست باید چه بگوید شاید هم ملاحظه ما را میکرد. او سوالش را تکرار

کرد و نگین همانطور ساکت. نگاهش را از نگین گرفت و بطرف من و جمال چرخاند. خواست چیزی بگوید که

یکدفعه زبانش بند آمد. همانطور مات و مبهوت به من خیره ماند. یک لحظه احساس کردم با تمام وجود صدایم کرد

طوری که هیچکس جز من نشنید. هنوز هم همان چشمان همیشه مست و همان لبخند دلنشین. همیشه منتظر چنین

روزی بودم. با آنکه دیدنش را باور نداشتم او هم آنجا و در آن موقعیت. او پزشک دلبندم بود و من نمیدانستم. هنوز

به من خیره مانده بود. جمال که از رفتارش تعجب کرده بود و شاید هم کمی به غیرتش برخورده بود رو به او

گفت: آقای دکتر شاکری... ببخشید؟

جمال رو به من کرد و گفت: خوب دیگر بگو؟

زبانم بند آمده بود. او دوباره با غضب نگاهم کرد: مگر نمیخواستی با دکتر حرف بزنی؟
 آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم: آره.
 متوجه دگرگونی حالم شد. به کمکم آمد و رو به نگین گفت: خانم کوچولو شما بیرون منتظر بمانید.
 نگین بیرون رفت. جمال در را پشت سرش بست. روی صندلی ای نشست که نگین روی آن نشسته بود. رو به او گفت: خواهش میکنم یکبار دیگر همه چیز را برای این خانم بگویید؟
 از طرز برخورد جمال شرمنده شدم. او سرش را پایین انداخت و گفت: خانم انتظار دارید چه بگویم؟
 پیش از من جمال جواب داد: حقیقت را.
 با حالت خاصی حرف جمال را تکرار کرد طوری که بدنم لرزید سرش را لحظه ای بلند کرد و به من نگاه کرد. خیلی زود دوباره سرش را پایین انداخت و گفت: همیشه جای امیدواری هست.
 فهمیدم برای تسلاي دل من این حرف را زده. اضطراب و نگرانی را در چهره ام خوانده بود. جمال از تعجب دهانش باز مانده بود. رو به او کرد و گفت: ولی شما خودتان هفته قبل...
 حرفش را قطع کرد: هیچوقت نباید خدا را از یاد برد. خیلی چیزها از لحاظ پزشکی و علمی مورد قبول نیست. اما قدرت و لطف خداوند بالاتر از تمام پیشرفته‌ها و علم بشریست.
 تمام سوالهایی که قبل از آن در ذهنم بود را از یاد برده بودم. از جایم برخاستم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: ممنونم. و از اتاق بیرون آمدم. در راه برگشت جمال اخم کرده بود و هیچ نمیگفت. عاقبت نگین به حرف آمد و رو به او کرد و پرسید: بابا چیزی شده؟
 نه دخترم.
 منکه صندلی عقب کنار نگین نشسته بودم از آینه اتوموبیل نگاهش کردم او نیز به من خیره شده بود.
 -بینم فقط برای همین آمدی؟
 جوابش را ندادم بنظر خیلی عصبانی می آمد. بیتفاوتی من هم بیشتر عصبانیش میکرد. رویش را از من برگرداند و گفت: خجالت هم نمیکشد همینطور ایستاده دکتر هم بر و بر نگاهش میکند... البته به این دکتر هم نمی آمد اهل این حرفها باشد. دوباره به من خیره شد. سکوت کرد سپس دهان باز کرد که چیزی بگوید که اینبار من به نگین اشاره کردم و گفتم: جمال خواهش میکنم. حرف دهانت را بفهم.
 -من باید حرف دهانم را بفهمم یا تو باید مواظب رفتارت باشی؟
 تحملم تمام شد. با عصبانیت گفتم: پس کن جمال. اینقدر برای من ادای شوهرای با غیرت را در نیاور. مثل اینکه یادت رفته که من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم. پس بهتر است غیرت را نگه داری برای شهناز خانم که خیلی هم لازمت میشود.
 آنقدر برافروخته شد که تمام عصبانیتش را روی گاز ماشین خالی کرد و تا آنجایی که جا داشت آن را فشار داد. وحشت زده دستانم را دور شانه های نگین انداختم و داد زدم: دیوانه شدی؟ او گوشش بدهکار نبود نگین از ترس میلرزید. یکدفعه صورتش کبود شد و دهانش کف کرد. دستپاچه و هراسان فریاد زد: جمال نگین...
 از آینه نگاهش کرد و خیلی زود اتوموبیل را گوشه خیابان پارک کرده و از آن بیرون پرید. در عقب را باز کرد و او را در آغوش کشید. نگین در آغوش او بالا و پایین میپرید انگار داشت جان میداد. من وحشت زده به این منظره

هولناک نگاه میکردم. نمیدانستم چند بار باید شاهد جان کندنش باشم. کمی بعد حالش بهتر شد. اما درد بود که دوباره امانش را میبرد جمال رو به من کرد و گفت: قرصهایش.

– نیاوردم.

پشت فرمان پرید و با سرعت حرکت کرد. به اولین درمانگاه که رسیدیم پیاده شد. او را در آغوش کشید و بطرف درمانگاه دوید من بدون اینکه قدرت حرکت کردن داشته باشم همانطور نشسته بودم. چند دقیقه بعد او در حالیکه نگین هنوز در آغوشش بود برگشت. در اتوموبیل را برایش باز کرد به من نگاه کرد و گفت: برو جلو. پیاده شدم. نگین را روی صندلی عقب خواباند. پشت فرمان نشست و راه افتاد. نگین هنوز ناله میکرد اما کم ناله اش ضعیف و ضعیف تر شد و یکدفعه ساکت شد. با ترس برگشتم و نگاهش کردم خوابیده بود. جمال به من نگاه کرد سپس به جلوی چشم دوخت. میدانستم که قصد سرزنشم را دارد عاقبت به زبان آمد و به مسخره گفت: خانم جایشان راحت است؟

طاقت سرزنشهایش را نداشتم دیدن نگین در آن وضعیت برایم بس بود. دستانم را جلوی چشمانم گرفتم و زار زار گریستم و گفتم: جمال من نمیتوانم طاقتش را ندارم تو را بخدا یک مدت بیا پیش ما. سیگارش آتش زد. دستمالی از جعبه دستمال کاغذی روی داشبرد بیرون کشید و بطرفم گرفت. دستمال را از او گرفتم. اشکهایم را پاک کردم و پرسیدم: جمال می آیی؟

در حالیکه از پنجره به بیرون نگاه میکرد گفت: تو هم حرفها میزنی... پس شهناز را چه کنم؟

ملتسمانه گفتم: بخاطر نگین.

– نگران او نباش. سعی میکنم بیشتر پیشش بیایم.

– اگر دوباره حالش بد شد چی؟

پوزخند زد و گفت: مثلاً مادری!

فهمیدم دیگر حرف زدن با او هیچ نتیجه ای عاید نخواهد کرد. تا خانه ساکت ماندم. وقتی رسیدیم نگین را در آغوش کشید و به اتاقش برد بی آنکه او بیدار شود گویا در این دنیا نبود. بعد رفت و من ماندم با یک دنیا تنهایی و غم اندوه. در تنهایی خود نشستم و بحال خود گریستم به تقدیری که تاکنون برایم رقم خورده بود و قرار بود بعد از این رقم بخورد. با تمام غم و اندوهی که به جانم نشسته بود شادی ضعیفی درست مانند کرم شبتابی درخشیدن گرفت. کرم شبتابی که در تاریکی میان گل و لای کنار دریا فقط گاهی میدرخشد بی آنکه بتواند با نورش اطراف را روشن کند. در دل من هم چیزی شبیه به آن گاهی میدرخشید بی آنکه بتواند دل تاریک و غمزده مرا روشن کند. میدانستم سببش چیزی جز دیدن او نمیتوانست باشد. کسی که سالها بود دیگر کمتر به یادش افتاده بودم. آخر شب بود که به اتاق نگین سر زدم. او خوابیده بود چند دقیقه کنار تختش نشستم و نگاهش کردم. استخوانهای صورتش از لاغری نمایان بود. میدانستم این چهره معصوم و دوست داشتنی مثل عکسی تا عمر دارم در صفحه ذهنم باقی خواهد ماند. آن شب هم خواب به چشمانم نمی آمد تا صبح ذهنم هزار جا سر کشید. به خاطرات تلخ گذشته به لحظه های شیرین با وحید بودن به روز مرگ نگین در آینده به زندگی با جمال و خلاصه هر چه که بود و نبود و قرار بود در آینده باشد اما هیچکدام هولناکتر از جدایی جگر گوشه ام نبود.

صبح با صدای نگین از خواب بیدار شدم.

– مامان؟ ... مامان؟

حال برخاستن نداشتم اما هر طور بود بلند شدم و به اتاقش رفتم. روی تخت دراز کشیده بود. با دیدنش لبخند زدم و گفتم: سلام دختر گلم صبحانه که میخوری؟
-نه.

-نه که نمیشود... کم داری مامان را ناراحت میکنی.

لبخند زد و گفت: میخورم.

-حالا شد.

برای آماده کردن صبحانه به آشپزخانه رفتم. خیلی زود آن را آماده کردم و میز صبحانه را چیدم صدایش کردم. چند دقیقه گذشت و از او خبری نشد. دوباره صدایش کردم جوابی نشنیدم. دلم شور افتاد. به اتاقش رفتم سر جایش نشسته بود. خیالم راحت شد کنارش رفتم و گفتم: پس چرا نمی آیی؟
اشک در چشمانش حلقه زده بود. دستم را زیر چانه لرزانش گذاشتم و آن را بالا آوردم: چی شده مامانم؟ چرا گریه میکنی؟

اشکش سرازیر شد. معصومانه نگاهم کرد: اگر بگویم ناراحت نمیشوی؟ غصه نمیخوری؟
دلم از اینهمه مهربانیش به درد آمد. موهایش را از روی صورتش کنار زدم و گفتم: چرا باید غصه بخورم عزیز دلم. صدای گریه اش بلند شد: مامان پاهایم حرکت نمیکند... انگار فلج شدم.
-چی گفتی؟

بغضش ترکید. با صدای بلند گریه کرد. وحشت زده از اتاق بیرون رفتم و گوشی تلفن را برداشتم شماره جمال را گرفتم. دوباره آن زن گوشی را برداشت: بله؟
-با جمال کار داشتم.

-فرمایش؟

-گفتم که با خودش کار دارم.

-بینم خانم شما نمیخواهید دست از سرش بردارید؟

صدای جمال را شنیدم که غرغر کنان گوشی را گرفت: سلام رویا... چیزی شده؟

-نگین... نگین نمیتواند از جایش بلند شود.

-شاید هنوز اثر آمپول دیشب تو بدنش است.

-نه جمال میگوید انگار فلج شده.

-من تا یک ساعت دیگر خودم را میرسانم.

ساعتی بعد جمال پشت در بود. در را برویش باز کردم. سراسیمه خود را به اتاق نگین رساند. کنارش نشست دستش را گرفت و کمکش کرد تا بلند شود. نگین با کمک پدرش بلند شد و از تخت پایین آمد اما هنوز قدمی برنداشته بود که اگر پدرش او را نگرفته بود نقش زمین میشد. او را دوباره روی تخت خواباند و رو به من گفت: چیزی خورده؟
-نه.

-باید او را ببریم بیمارستان.

اذان ظهر بود که به بیمارستان رسیدیم. او را بستری کردند. از بخش بیرون آمدیم. جمال رو به من کرد و گفت: امروز چند شنبه است؟

-نمیدانم. روزهای هفته را هم گم کرده بودم.

کمی فکر کرد و گفت: امروز باید سه شنبه باشد خوب است امروز ظهر دکتر شاکری یک ساعت می آید اینجا تا بیمارهایش را معاینه کند.

-فقط یک ساعت.

-اره از دانشگاه می آید. با دانشجویهایش.

-از کجا مطمئنی؟

-بار اولم نیست که او را بستری میکنم.

و من باز خجالت زده سرم را پایین انداختم زیرا احساس میکردم جمال با آن همه بدی در حق من الحق در حق نگین چیزی کم نگذاشته بود.

سر و کله دکتر شاکری با بیست سی دانشجو که دوره اش کرده بودند پیدا شد جمال به من نگاه کرد و گفت: بهتر است برویم تو.

اما میدانستیم نگهبان جلوی در ما را راه نخواهد داد چون دوبار امتحان کرده بودیم و او هر بار یک جواب به ما داده بود: امکانش نیست. چون دکتر مشغول معاینه بیمارهایش است. بعد از آن به روی چشم بروید و مریضتان را ببینید. جمال فکری کرد و گفت: رویا فکر میکنم از در پشتی بتوانیم برویم. البته اگر قفل نکرده باشند.

این را گفت و راه افتاد. من هم بدنال او اما در پشتی قفل بود. ناامید و درمانده خود را به در ورودی بیمارستان رساندیم. درست یک ساعت بعد دکتر و همراهانش از بخش بیرون آمدند. خود را از سر راهش کنار کشیدم و گوشه ای میان جمعیت ایستادم. تا رفتنش چشم از او برنداشتم. با دیدنش در آن موقعیت احساس حقارت میکردم و متعجب از اینکه او زمانی نامزد من بود. مطمئن بودم اگر به جمال میگفتم نه تنها باور نمیکرد بلکه کلی هم اسباب خنده اش میشد البته اگر در این اوضاع حال خندیدن برایش مانده بود.

جمال چند دقیقه با او صحبت کرد و بعد در حالیکه رنگ و رویش همه چیز را واضح تر از زبانش به من میگفت بطرفم آمد. یک دستش را به دیوار و دست دیگرش را به کمر زد و گفت: بهتر است برویم پیش نگین.

وارد اتاق شدیم. او چشم انتظارمان بود ذوق زده صدایمان کرد و گفت: فکر کردم رفتید!

کنارش نشستم پیشانیش را بوسیدم: مگر میتوانستیم برویم؟

جمال هم او را بوسید و به شوخی پرسید: حال پاهایت چطور است؟

لبخند محزونی زد: حالش بد است. مثل قبل.

بعد دوتایی زدند زیر خنده. خنده ای تلخ و کذایی. من هم بخاطر آن دو خندیدم لباس گل و گشاد و آبی رنگی تنش کرده بودند. گویا در آن گم شده بود. مثل جوجه ای که آن را در گونی انداخته باشند. با مهربانی نگاهش کردم و گفتم: نگین لباست راحت است؟

دستانش را بالا آورد آستینهای بلند و گشادش که نیمی از آن تا شده بود را به من نشان داد: آره مامان خوب لباس بیمارستان است دیگر.

-میخواهی بروم یک لباس اندازه ات بگیرم؟

-نه مامان همین خوبه.

جمال نشسته بود و خیره نگاهش میکرد طوری که انگار دوباره امید دیدنش را نداشت. نگین هم متوجه شد با مهربانی به پدرش نگاه کرد و پرسید: بابا چی شده؟

جمال به خودش آمد: هیچی بابا.

چند دقیقه بعد پرستار کشیک آمد و در حالیکه به در می‌کوبید گفت: خانم آقا خواهش میکنم بفرمایید... الان که وقت ملاقات نیست.

مصرانه همانجا ایستاد و تا ما را بیرون نکرد نرفت. تمام تلاش من برای اینکه پیش نگین بمانم بی نتیجه ماند. او دست آخر با دیدن اصرارهای من گفت باید از پزشکش نامه داشته باشم و او در نامه تایید کرده باشد که مریض احتیاج به همراه دارد.

بطرف نگین برگشتم. دستی برایش تکان دادم. او همانطور آرام روی تختش دراز کشیده بود گفتم: نگین من در محوطه انتظار میمانم.

لبخند زد و گفت: نه ماما... شما برو منم الان میخوابم.

میدانستم چقدر دل کوچکش از تنها ماندن در آنجا می‌گرفت اما بروی خود نمی‌آورد. به محوطه بیمارستان رسیدیم میان رفتن و ماندن مردد ماندم نه پاییم کشش رفتن داشت و نه ماندنم فایده‌ای. جمال که جلوتر از من میرفت این را فهمید. بطرفم برگشت و پرسید: چرا اینقدر معطل میکنی؟

– نمیتوانم تنه‌ایش بگذارم.

– تو هم اینجا باشی تنها میماند. پس بهتر است بروی استراحت کنی و صبح برگردی.

– جمال دکترش کی می‌آید؟

– نمیدانم اما فکر میکنم پنج شنبه.

– یادت نرود نامه بگیری.

نگاه محزونی به من کرد و هیچ نگفت. در راه هم کلامی سخن نگفت در فکر بود آنقدر که مرا به وحشت انداخت. نمیدانستم دکتر شاکری به او چه گفته بود. صدایش کردم اما جوابم را نداد. دوباره صدایش کردم مثل کسی که از دنیایی دیگر برگشته باشد نگاهم کرد و گفت: مرا صدا کردی؟

دلم شور میزد اما داشتن این دلشوره کشنده بر دانستن حقیقتی تلخ که در دل جمال نهفته بود را ترجیح میدادم. عاقبت طاقتش تمام شد و با صدایی گرفته و غمگین گفت: رویا باید کم کم خودت را آماده کنی.

– آماده کنم؟ آماده چه؟

منظورش را خوب میدانستم اما باورش برایم سخت بود. آرزو میکردم آنچه در ذهن من است نباشد. وقتی متوجه سکوتم شد رویش را بطرفم برگرداند. صورتش از ناراحتی متورم و چشمانش قرمز شده بود.

– رویا فهمیدی چی گفتم؟

اشکم سرازیر شد رویم را برگرداندم و گفتم: نمیخواهم بدانم طاقتش را ندارم.

اتوموبیل را کنار خیابان پارک کرد. سرش را روی فرمان گذاشت. با نگرانی صدایش کردم: جمال چی شد؟

– حالم خوب نیست بهتر که شدم راه می‌افتیم.

کمی بعد راه افتاد. طوری ماشین میراند که انگار انسانی در حال سرگیجه راه میرود.

با نگرانی گفتم: جمال مواظب باش.

با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت: خیلی نگران جانتی؟

-یعنی چه؟ مگر تو خیال داری خودکشی کنی؟

-اگر جراتش را داشتم میکردم. بعد لبخند تلخی زد و گفت: شاید هم همین روزها جراتش را پیدا کنم.

جلوی در مجتمع رسیدیم. پیاده شدم دوباره سرش را روی فرمان گذاشت کنار پنجره اتوموبیل ایستادم و رو به او

گفتم: بیا بالا کمی استراحت کن بهتر که شدی برو.

از اتوموبیل پیاده شد. وقتی داخل آپارتمان شدیم یکرست بطرف دستشویی رفت و صدای عق زدنش بلند شد. آنقدر

عق زد که گفتم دل و روده اش بالا آمد. از آنهمه بیخیالی خودم تعجب میکردم شاید هم بخاطر همان بی خبری

دروغین بود که همیشه در اوج بدبختیهایم عارض میشد. میدانستم اینگونه کفر جمال را در می آورم. بیحال و بی رمق

از دستشویی بیرون آمد و درست وسط هال دراز کشید. صورتش خیس و موهایش آشفته بود. دکه های پیراهنش را

تا نصفه باز کرده بود. تا بحال او را اینقدر درمانده ندیده بودم. در همین لحظه گوشی همراهش زنگ زد. من تازه

متوجه شدم آن را روی میز جا گذاشته. آن را برداشتم و به دستش دادم گوشی همانطور زنگ میزد انگار حواسش

نبود.

صدایش کردم: جمال؟ جمال جواب بده؟

به من خیره شد سپس مثل اینکه تازه صدای زنگ ان را شنیده باشد آن را جلوی گوشش گرفت: الو... بگو؟

-چرا... مثل اینکه جا مانده بود... بیمارستان بودم... نگیں را بستری کردیم... کمی که بهتر شدم می آیم... یک کمی

حالت تهوع و سرگیجه دارم.. گفتم که بهتر شدم می آیم... اره... توی خیابون جلوی بیمارستان... ماشین را خاموش

کردم... تو را به خدا ول کن حال سین جیم شدن ندارم.

بعد مثل اینکه از آن طرف مکالمه قطع شده باشد گوشی را به سویی پرت کرد و از جا بلند شد. موهایش را مرتب

کرد و گفت: باید بروم. گوشی اش را برداشت بطرف در خروجی رفت و بدون اینکه بطرف من برگردد گفت: فردا

بیمارستان میبینمت.

او رفت و دوباره تنهایی برگشت و با خودش تمام غمها را آورد. میدانستم روزگار سختی را در پیش خواهم داشت

حتی از فکرش هم روحم احساس خستگی میکرد. نمیتوانستم ذهنم را متمرکز کنم و عمق حوادثی که در شرف وقوع

بود را درک کنم. پیش از اینکه دوباره روی کاناپه خوابم ببرد. خواستم به اتاق نگیں بروم تا شاید با دیدن جای خالیش

بتوانم غمی که در عمق وجودم نهفته و انگار گم شده بود را بیابم اما پشیمان شدم زیرا برای دیدن اتاقش وقت بسیار

بود همانطور که برای دیدن خودش وقت کم. باید آن را برای روزی میگذاشتم که دیگر امیدی به دیدار خودش

نباشد.

صبح زود صبحانه نخورده بیرون زدم. میخواستم زودتر از جمال آنجا باشم اما جلوی در بیمارستان که رسیدم

اتوموبیلش را دیدم. از حیاط بزرگ بیمارستان گذشته وارد محوطه شدم. برای یافتن جمال همه جا را از زیر نظر

گذراندم. خیلی زود پیدایش کردم وسط جمعیت روی نیمکتی نشسته بود. بطرفش رفتم اما هنوز به او نرسیده بودم

که با دیدن شهناز در کنارش متوقف شدم. از اینکه او را همراه خود آورده بود دلگیر شدم. دوست نداشتم با او روبرو

شوم و او باز با دیده حقارت مرا بنگرد. خود را به در ورودی بخش رساندم اما پیش از اینکه وارد شوم نگهبان جلویم

را گرفت.

با التماس گفتم: آقا یک لحظه میروم و برمیگردم.

–نمیشود خانم یک ساعت دیگر الان موقع رفت و آمد کارکنان بیمارستان است.

کناری ایستادم و منتظر ماندم اما گاه و بیگاه بدون اینکه خود بخواهم نگاهم بطرف آن دو میچرخید با آنکه از آنجا نمیتوانستم خوب آنان را ببینم امیدوار بودم آن دو هم متوجه حضور من نشده باشند. یکدفعه با صدای نگهبان که داشت با یکی از کارکنان بیمارستان صحبت میکرد متوجه در ورودی شدم.

–مثل اینکه دکتر شاکریه امروز که قرار نبود بیاید!

–شاید بیمار بدحال دارد؟

نگاهم به سمت او چرخید که از در ورودی داخل میشد. کت و شلوار خاکستری رنگی به تن داشت و کیف ساده ای در دست. پیش از اینکه مرا ببیند رویم را برگرداندم. درست از چند قدمی من گذشت و داخل بخش شد. بوی عطرش فضای آنجا را پر کرد. بویی که مشامم با آن خوب آشنا بود انگار هنوز هم از همان عطر مصرف میکرد. با دیدنش دیگر حضور جمال و شهناز را فراموش کردم وقتی رفت تازه متوجه پیرزنی شدم که کنارم ایستاده بود و خیره نگاهم میکرد. نگاهش آزارم میداد رو به او کردم و پرسیدم: مادر چیزی شده؟

لبخندی مهربان زد و گفت: ماشالله.

منظورش را نفهمیدم. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: منظورتان را نمیفهمم؟ به چی میگویید ماشالله؟

–به قدرت خدا. یعنی میشود این همه زیبایی را به یک نفر داده باشد؟ ببینم مادر شوهر داری؟

–نه چطور مگر؟

پیرزن با حالت مشکوکی ذوق زده گفت: راست میگوئی؟

سرم را به سمتی که جمال نشسته بود چرخاندم و گفتم: البته داشتم اما...

–اما چی؟

–جدا شدم.

دلسوزانه نگاهم کرد و گفت: امان از دست این مردها به خدا خوب خوششان هم آخر کار خودش را میکند.

لبخندی زدم و گفتم: حالا از کجا مطمئنید که شوهرم مقصر بوده؟

–معلوم است دیگر کسی که دلش بیاد حوریه ای مثل تو را از دست بدهد در هر صورت مقصر است.

پیرزن بامزه ای بود کم کم داشتم از مصاحبتش لذت میبرد که از من پرسید: راستی مادر اینجا چه میکنی؟

سوالش غمهایم را بیادم آورد. آهی کشیدم و گفتم: دخترم مریض است الان هم بستری شده.

–خدا بد نده. غصه نخور مادر انشالله خوب میشود.

چیزی نگفتم دوباره به من خیره شد و پرسید: پزشکش کیه؟

–دکتر شاکری.

با شنیدن نام او لبخند زد: پس مطمئن باش دخترت خوب میشود.

–چطور؟ مگر استغفرالله خداست؟

خندید: نه دخترم منظورم این بود که او با دیگران خیلی فرق دارد بیشتر بیمارهایش را جای دیگر جواب کرده اند اما پیش او خوب شدند.

میخواستم بیشتر در موردش حرف بزنم بخاطر همین مرتب با سوالاتی او را به حرف میکشیدم: مگر معجزه میکند؟

-آره فکر میکنم چنین چیزی بشود گفت. میگویند تحصیل کرده امریکاست. خیلی بیشتر از دکترهای معمولی درس خوانده. شاید هم بخاطر همین است که که خیلی میفهمد.

در همین لحظه متوجه جمال شدم که بطرفم می آمد اما از شهناز خبری نبود وقتی جلویم رسید سلام کرد جواب سلامش را دادم و پرسیدم: کی آمدی؟

مودیانہ نگاهم کرد: نیم ساعت زودتر از تو

-مگر تو دیدی من کی آمدم؟

-داخل حیاط که شدی از پشت شیشه دیدمت.

با لحن نیشداری گفتم: شهناز خانم تشریف بردند.

-بله خیال شما راحت.

اخم کردم و گفتم: به من چه که خیالم راحت؟

-پس چرا پرسیدی؟ بعد در حالیکه بطرف نگهبان میرفت گفت: بروم ببینم میگذارند برویم پیشش.

با رفتنش پیرزن که کمی آن طرف تر ایستاده بود و تمام حرفهای ما را شنیده بود جلو آمد و پرسید: شوهرت بود؟

-اره.

-پس نامرد زن گرفته آره؟ ای خاک بر سر بی لیاقتش.

از اینکه اینقدر از ته دل به جمال فحش میداد تعجب کردم انگار خاطرات تلخی را بیادش آورده بود. آه عمیقی کشید و گفت: آخر شوهر منم همینکار را کرد. بعد از اینکه سه چهار تا بچه قد و نیم قد گذاشت توی دامنم و کمی هم دستش به دهانش رسید اولین کاری که کرد رفت سرم هوو آورد. بعد سکوت کرد دوباره گفت: نمیدانی چه روزگاری داشتم. نه میتوانستم بچه هایم را ول کنم و بروم و نه طاقت ماندن داشتم. خلاصه مادر یک چشمم اشک شده بود و یک چشمم خون. آخر هم نه خودش عاقبت به خیر شد نه من و نه آن زن.

با کنجکاوی پرسیدم: مگر چی شد؟

-هیچی با یک تصادف دار و ندارش که به باد رفت هیچ کلی هم بدهکار شد و زندان افتاد. هوو هم دو روزه کاسه کوزه اش را جمع کرد و رفت. من ماندم با چند تا بچه قد و نیم قد بیون یک قران خرجی. خلاصه مادر اگر بخوام زندگیم را برایت تعریف کنم خودش یک داستان میشود آن هم چه داستانی داستانی که از اول تا آخرش باید گریه کنی.

جمال مرا صدا کرد. مثل اینکه نگهبان را راضی کرده بود. از پیرزن خداحافظی کردم و بطرفش رفتم. از حرفهای پیرزن که با لهجه خاصی صحبت میکرد لبخندی روی لبم نشسته بود. جمال وقتی چهره خندانم را دید اخم کرد و گفت: ببینم چیز خنده داری اینجاست؟

نگاهش کردم و گفتم: نمیخواهم نگین ما را غمگین ببیند.

به مسخره گفت: پس شما از الان دارید تمرین میکنید؟

با طعنه اش خنده از لبانم دور شد. وارد بخش شدیم. به اتاق نگین رفتیم او خوابیده بود. جمال خم شد و پیشانیاش را بوسید و در حالیکه صورتش را نوازش میکرد سرش را جلوی گوشش برد و آرام و شمرده گفت: دخترم؟ نگینم بیدار نمیشوی؟

نگین جواب نمیداد گویا به خواب عمیقی فرو رفته بود. ایندفعه جمال به آرامی دستش را تکان داد. بعد شانه های نحیف و لاغرش را به سختی چشمانش را نیمه باز کرد. نیم نگاهی به جمال و سپس به من انداخت انگار چیزی هم زیر لب زمزمه کرد که ما نشنیدیم. دوباره چشمانش را بست.

اینبار من صدایش کردم. باز جواب نداد. فقط لحظه ای چشمانش را باز کرد و بست. جمال کنار تخت نشست و گفت: بی فایده است. مثل اینکه مسکن قوی به او تزریق کرده اند لابد دوباره درد داشته.

از جایش برخاست و از اتاق بیرون رفت. من هم دنبالش. به پرستاری که پشت میز وسط راهرو بخش نشسته بود گفت: ببخشید دکتر شاکری هنوز نرفتند؟

– نه از دیشب اینجا هستند. فقط یکی دو ساعت صبح رفتند و دوباره برگشتند.

– کدام اتاقند؟

– الان می آیند. راستی نام بیمارتان؟

– نگین داوری.

پرستار لحظه ای فکر کرد و پرسید: بیمار اتاق شماره 11 را میگویید؟

– آره چطور مگر؟

– دکتر شاکری تمام شب را بالای بستر ایشان بودند.

جمال وحشت زده نگاهش کرد: یعنی اینقدر حالش بد بود؟

– نه فقط یکبار اما خیلی زود حالش خوب شد بعد هم گفت پدر یا مادرش میتوانند پیش او بمانند.

همان موقع از یکی از اتاقهای ته راهرو بیرون آمد. دو پرستار هم او را همراهی میکردند. روپوش سفیدی به تن داشت. اولین بار بود او را در آن لباس میدیدم خواستم بطرف اتاق نگین برگردم اما دیگر دیر شده بود و او ما را دیده بود. یکر است بطرف جمال آمد: سلام حال شما؟

– خوبم آقای دکتر میخواستم اجازه بدهید دخترم را ببریم خانه.

– آقای عزیز ایشان باید در بیمارستان بمانند.

جمال انگار که او را مقصر معالجه نشدن نگین بداند با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: شما قول میدید من او را از اینجا صحیح و سالم بیرون ببرم؟

لحظه ای سرش را پایین انداخت سپس رو به او کرد و گفت: کاش میتوانستم اما هیچکس نمیتواند به احدی چنین قولی بدهد.

جمال به اعتراض دستهایش را بالا برد و گفت: پس بگذارید او را ببرم. میخواهم روزهای آخر در خانه باشد.

در حالیکه میرفت به جمال اشاره کرد دنبالش برود تا با یکدیگر صحبت کنند. من فهمیدم سعی دارد چیزهایی را از من پنهان کند اما نمیدانستم این پنهان کاریش و ماندن شب گذشته اش کنار بستر نگین بخاطر وجدان کاری اش بوده یا اینکه هنوز ذره ای از عشق و علاقه ای که روزگاری سنگ آن را به سینه میزد در قلبش باقی مانده بود. منتظرشان ماندم. وقتی نیامدند به اتاق نگین برگشتم و کنار تختش نشستم. چند دقیقه بعد جمال در حالیکه برگه ای در دست داشت آمد و رو به من گفت: گرفتم.

با تعجب نگاهش کردم. برگه را بالا گرفت و گفت: حالا میتوانیم او را ببریم خانه.

با نگرانی گفتم: چرا اینکار را کردی؟ اگر بلایی سرش بیاید چه؟

نگاه معنی داری به من کرد و گفت: خانم مثل اینکه شما خیلی از موضوع پرت هستید. او بیشتر از یکی دو هفته زنده نمی ماند.

بعد کنار دیوار ایستاد و گفت: مطمئن باش اینجا هم دیگر نمیتوانند برایش کاری بکنند. و بعد از کمی مکث دوباره گفت: من میروم حساب بیمارستان را تسویه کنم. فقط تا برمیگردم بیدارش کن و لباسش را عوض کن. و از اتاق بیرون رفت.

آخرش چیزی که از شنیدنش اینقدر وحشت داشتم را شنیده بودم. آنقدر حیران شده بودم که نمیتوانستم از جا جم بخورم. انگار تازه داشت حواسم سر جا می آم و به عمق درد و مصیبتی که در انتظارم بود پی میبردم. چیزی از رفتن جمال نگذاشته بود که او با زدن چند ضربه به در وارد اتاق شد. وقتی مرا تنها دید خواست برگردد که صدایش کردم. - صبر کنید.

بدون اینکه بطرفم برگردد سر جایش ایستاد: میخواستم با همسر تان صحبت کنم. - با من صحبت کنید.

رویش را بطرفم برگرداند و مثل قدیمها که سعی میکرد به نگاه نکند به نقطه ای خیره شد و گفت: فکر میکنید بتوانید همسر تان را منصرف کنید؟

- من هنوز هیچی نمیدانم.

- چطور بگویم؟ حال دختران خوب نیست. بردن او از بیمارستان صلاح نیست.

- اینجا بماند خوب میشود؟

- قبول کنید اینجا خیلی بهتر است و بیشتر دوام می آورد.

با ناامیدی گفتم: پس در هر دو صورت تفاوتی نمیکند. فقط زجر بیشتر خواهد کشید درست نمیگویم؟

چیزی نگفت میدانستم سکوتش تاییدی است بر سخنان من. به آرامی به من نزدیک شد. کارتی را بطرف من دراز کرد: هر وقت حالش خوب نبود و به کمک من احتیاج داشتید با این شماره تماس بگیرید.

کارت را از او تحویل گرفتم یک آن دوباره نگاهش در نگاهم گره خورد. در همان لحظه جمال وارد اتاق شد. با دیدن او تعجب کرد چند لحظه به من و او خیره شد. سپس رو به من گفت: هنوز بیدارش نکردی؟

خواست چیزی بگوید اما جمال به او فرصت نداد و گفت: بله آقای دکتر میدانم هر چی شد پای خودم.

- هر طور میل شماست. و از اتاق بیرون رفت.

جمال دوباره نگین را تکان داد و در حالیکه به من نگاه میکرد گفت: چی میگفت؟

منظورش را فهمیدم اما حوصله اش را نداشتم. بخاطر همین گفتم: هیچی.

با غیظ نگاهم کرد. یکدفعه متوجه کارت در دستم شد. پیش از آنکه چیزی پرسد گفتم: شماره همراهش است. گفت اگر مشکلی پیش آمد با او تماس بگیریم.

کارت را از دستم کشید و نگاه تندى به من انداخت و گفت: لازم نکرده چرا به من نداد مردک!

از اینکه اینگونه خطابش کرده بود دلم گرفت. سرم را پایین انداختم و گفتم: منظورت چیه جمال؟ این وصله ها به او نمیچسبد.

چشمانش را درشت کرد و غضبناک نگاهم کرد. گفت: آره جان خودت فکر کردی اینقدر ما خریم. خواستم جوابش را بدهم اما جرات نکردم. آنقدر عصبانی بود که احساس کردم اگر کوچکترین حرفی بزنم همان جا کتک و کتکاری راه می اندازد اما در دل هر چه خواستم به او گفتم.

لباسهای نگیں را تنش کرد و او را در آغوش کشید و رو به من گفت: راه بیفت. و من مثل مجرمی که او را حین ارتکاب جرم گرفته باشند ارام و بی صدا دنبالش راه افتادم.

ما را به آپارتمان رساند و خودش خیلی زود رفت. بعد از رفتنش بود که حال نگیں بدتر شد و من تا صبح کنار بسترش بیدار ماندم.

چند روز گذشت و هر روز حال نگیں بدتر میشد. دیگر روزی چند بار تشنج میکرد کم کم نمیتوانست درست حرف بزند. من همه اینها را میدیدم و متعجب از اینکه چگونه میتوانستم طاقت بیاورم. جمال بیشتر روز را کنار بسترش میماند و شبها دیروقت میرفت و صبح روز بعد دوباره برمیگشت من شب و روز اشک میریختم.

در آن مدت مریم چند بار به دیدنم آمد و هر با چشم گریان از پیشم رفت. دیگر هر وقت کنار بسترش مینشستم سایه مرگ را به او نزدیکتر میدیدم. دیگر نه صدایم میکرد و نه وقتی صدایش میکردم جواب میداد. همیشه درد داشت آنچنان که گاهی از فشار آن پتو را در دستانش مچاله میکرد و میفشرد اما مثل اینکه اینکار هم تسکینش نمیداد و عاقبت صدای ناله اش به آسمان بلند میشد و جگر مرا پاره پاره میکرد. وادارم میکرد از خدا بخواهم او را راحت کند دیگر نمیخواستم برای چند روز بیشتر داشتنش اینقدر شاهد عذابش باشم. حال جمال هم بهتر از من نبود شبها تا دیروقت کنار بسترش مینشست و به او خیره میشد. وقتی به چهره اش نگاه میکردم میدیدم که او نیز همراه با نگیں میمیرد. در این مدت تنها کسی که به او سر نزد شهناز بود که البته نیامدنش موجب خوشنودیم در آن وضع نابسامان بود. با خود فکر میکردم که او چطور زنی است! آیا بودن نگیں چند سال در کنار آنها نیز این دلتنگی را برایش بوجود نمی آورد که برای چند دقیقه مایل باشد به دیدنش بیاید!

فصل 8

نیمه شب یکی از همان شبها بود که من و تنها و درمانده کنار تخت نگیں نشسته بودم و به او نگاه میکردم. جمال تازه رفته بود حال نگیں بدتر از همیشه بود. رنگ صورتش رنگ پتوی زرد رنگی شده بود که رویش می انداخت. به سختی نفس میکشید. هر لحظه منتظر تشنجی شدید بودم. بارها صدایش کردم او فقط چشمانش را باز میکرد و دوباره آنها را میبست. شماره جمال را گرفتم هیچکس جواب نداد. مثل اینکه باز شهناز تلفن را قطع کرده بود شماره همراهش را گرفتم آن هم نمیگرفت. دوباره به اتاق نگیں برگشتم نفس نفس میزد و با هر نفس سینه اش به شدت بالا پایین میشد. تابحال او را اینگونه ندیده بودم. باید کاری میکردم با خود گفتم ای کاش کارت وحید پیشم بود. با صدای بلند به جمال که کارتش را گرفته بود لعنت فرستادم. یکدفعه فکری مثل برق از ذهنم گذشت با بیمارستان تماس گرفتم اما هر چه خواهم و التماس کردم شماره اش را ندادند. خواستم گوشی را بگذارم که پرستار گفت: خانم شاید بتوانم کاری برایتان بکنم.

چه کاری؟

مطمئن باش که خود دکتر شماره اش را به شما داده؟

دروغم چیه خانم زنگ بزنید تا خودشان با من تماس بگیرند.

میخواهم همینکار را بکنم اما چون دیروقت است میخواستم مطمئن شوم.

شماره ام را به او دادم و گوشی را گذاشتم. به اتاق نگین رفتم. هنوز هم همانطور بود. میلرزید و گاهی چشمانش را باز میکرد و به سقف خیره میشد و دوباره خیلی زود آنها را میبست. با دیدنش دلم آشوب شد کنار تختش نشستم و به ساعت روی دیوار چشم دوختم. باز هم زمان دیر میگذشت از جا برخاستم و به گمان اینکه لرزشش از سرما باشد پتوی دیگری آوردم و روی پایش گذاشتم. اما او باز هم میلرزید. دستهایم را زیر پتو بردم و روی پایش گذاشتم. سردسرد بود. دستان کوچکش را در دست گرفتم آنها هنوز گرم بودند. صدای زنگ تلفن بلند شد. بطرف آن دویدم و گوشی را برداشتم: الو... بفرمایید.

-دکتر شاکری هستم.

با شنیدن صدایش اشکم سرازیر شد: خواهش میکنم زودتر خودتان را برسانید.

-به خودتان مسلط باشید و بگویید چی شده؟

-نمیدانم حالش بد است... شما را به خدا زودتر بیایید.

-شما نشانی بدهید تا من حرکت کنم.

نشانی را به او دادم و گوشی را گذاشتم به اتاق نگین رفتم. صدای عجیبی از گلویش خارج میشد. وحشت زده نگاهش کردم و با خود گفتم تا بحال که سابقه خرخر کردن نداشت! چند لحظه همان صدا از گلویش خارج شد و بعد قطع شد. او آرام و بی صدا سرش را بطرف من برگرداند و دیگر تکان نخورد. یعنی به خواب رفته بود؟ جرات نزدیک شدن به او را نداشتم. همانجا وسط اتاق منتظر ایستادم منتظر رسیدن او. انگار خشکم زده بود. انتظارم زیاد طول نکشید. با صدای زنگ سراسیمه به طرف در دویدم خودش بود کنار بستر نگین آمد و مشغول معاینه او شد اما خیلی زود دست کشید و مردد ایستاد. کمی بعد همانجا روی صندلی کنار تخت نشست همان صندلی ای که من شبها روی آن مینشستم و برای نگین قصه میگفتم. همه چیز را فهمیدم رنگ روی نگین هم دیگر از زردی به سفیدی گراییده بود.

باورم نمیشد! یعنی او مرده بود؟ شاید هم بیهوش شده بود. با چشمانی پر اشک کنار تختش رفتم. دستان کوچکش از منج تا شده و کنار تخت آویزان بود. آنها را در دست گرفتم اما خیلی زود وحشت زده آنها را رها کردم دستانش سرد بود سرد سرد. انگار ذره ای از گرمای حیات در آن وجود نداشت باز هم باورم نشد. به وحید نگاه کردم. او هم حال خوشی نداشت. یک لحظه احساس کردم همان دردی را میکشد که جمال از دیدن نگین خواهد کشید. با صدایی لرزان پرسیدم: مرده؟

هیچ نگفت از جا برخاست و به اتاق نشیمن رفت. کیفش را برداشتم و بدنبالش رفتم. وسط اتاق ایستاد و رو به من گفت: خانم پس پدرش کجاست؟

روی راحتی نشست و کیفش را کنارش گذاشت.

گفتم: خانه خودش.

با تعجب نگاهم کرد. روبرویش نشستم سرم را به عقب تکیه دادم نمیتوانستم خود را روی مبل جمع کنم انگار حضورش موقعیتش حتی چشمهایش نیز در آن لحظه ها نمیتوانست برایم مهم باشد. با چشمانی پر اشک نگاهش کردم.

-جدا شدیم.

سرش را پایین انداخت و گفت: متاسفم.

–ممنونم.

با تعجب نگاهم کرد: برای چی؟

–برای اینکه متاسفی.

دل پری داشتم. از روزگار از بخت بد از خدا و بیشتر از همه از او. از او که با بی وفاییش این تقدیر شوم را برایم رقم زده بود. دوباره بطرف گوشی تلفن رفتم. شماره جمال را گرفتم. باز هم خبری نبود. شماره همراهش را گرفتم. آن هم آنتن نمیداد. با حرص گوشی را گذاشتم و گفتم: لعنتی این هم که آنتن نمیدهد.

–آخر هوای بیرون بارانی است.

نگاهم به پنجره افتاد. تازه صدای برخورد قطره های باران را به پنجره شنیدم. متوجه هوای بیرون و بارانی بودنش نشده بودم. دوباره نشستم چشمانم را بستم و در حالیکه سرم را به مبل تکیه میدادم گفتم: خدایا کی صبح میشود؟ آرام نگرفتم. دوباره به اتاق نگین برگشتم. او خوابیده بود خواب خواب اولین باری بود که اینقدر راحت به خواب رفته بود گویا دعایم مستجاب شده بود و او راحت. میدانستم که فردا او را برای همیشه میبرند. با خود گفتم اصلا برای چه او آوردند؟ فقط بخاطر اینکه من شاهد مرگش باشم؟ آیا برآستی او مرده بود. پس چرا امشب صبح نمیشد؟ انگار صبح هم با من لج کرده بود.

تا صبح روی صندلی نشستم و به او خیره شدم. البته باز هم نمیتوانستم درست افکارم را جمع کنم و بفهمم چه اتفاقی افتاده. انگار تا حدودی دچار فراموشی شده بودم اما اشک مرتب از چشمم سرازیر بود و خود نیز در عجب بودم که این همه اشک را از کجا آورده ام. او نیز تا صبح همانجا نشست. بدون اینکه خواب به چشمانمان بیاید منتظر ماندیم. هنوز ساعتی از روشن شدن هوا نگذشته بود که سر و کله جمال پیدا شد صدای بسته شدن در را از اتاق نگین شنیدم. بعد صدای او را که با دیدن وحید تعجب زده و نگران پرسید: اتفاقی افتاده؟ و بدون اینکه منتظر جواب بماند به اتاق نگین آمد. کنار تخت نشست و رو به من پرسید: چی شده؟ دوباره درد داشت؟ الان خوابیده؟ نمیتوانست خود را سرپا نگه دارد. به صندلی تکیه داد و یکدفعه سرم داد زد: گفتم چی شده؟ کری؟ با فریادش دوباره اشکم سرازیر شد. با صدایی که احساس کردم او نمیشنود گفتم: آره خوابیده راحت تر از همیشه. با ناباوری نگاهش کرد. سپس دیوانه وارد او را در آغوش کشید و صدایش کرد اما خیلی زود وحشت زده او را روی تخت رها کرد.

صدای ضجه اش بلند شد چنان فریاد میزد که منزل ما پر از جمعیت شد من هم دیگر حال خود را نمیفهمیدم. یک لحظه احساس کردم دیگر هیچ نمیفهمم.

وقتی چشم باز کردم روی تختم بودم. مریم لبه تخت نشسته بود لباس مشکی به تن داشت با چشمانی قرمز و ورم

کرده رو به من کرد و پرسید: رویا حالت خوبه؟

به اطراف نگاه کردم و گفتم: من از کی خوابیدم؟

اشکش سرازیر شد: نخواایده بودی بیهوش بودی.

از جایم برخاشتم یکدفعه دستم سوخت به آن نگاه کردم. تازه متوجه سرمی شدم که به دستم وصل کرده

بودند. مریم دوباره سوالش را تکرار کرد: رویا حالت خوبه؟

–آره خوبم.

–پس بهتر است راه بیفتیم.

– کجا؟

با صدای بلند گریست: نمیخواهی یکبار دیگر نگین را ببینی؟

یادم آمد که چه خاکی به سرم شده. دستان مریم را گرفتم و با کمکش بلند شدم از اتاق بیرون آمدم. مریم با یک دست زیر بغل مرا و با دست دیگرش سرم را نگاه داشته بود. من انگار فلج شده بودم بطرف اتاق نگین رفتم. در آن بسته بود رو به مریم گفتم: چرا در اتاقش را بسته اند؟

مریم باز هم گریه کرد و گفت: او را برده اند.

وحید با شوهر مریم در اتاق نشیمن نشسته بود. با دیدن من از جایش بلند شد و بطرفم آمد. سوزن سرم را از دستم بیرون کشید و پنبه ای را جای سوزن فشار داد. بعد چهارتایی راه افتادیم.

درست لحظه های آخر رسیدیم وقتی که میخواستند او را در خاک بگذارند. مریم فریاد زد: صبر کنید مادرش آمده میخواهد او را ببیند.

برایم راه باز کردند و من با ناباوری خود را به او رساندم. جمال بالای سرش نشسته بود و ضجه میزد. صورتش را که بسته بودند دوباره باز کردند. کنارش نشستم و دیدم که صورتش میان آن پارچه سفید رنگ چقدر زیبا شده بود. بوی عجیبی میداد از همان بوها که مرا بیاد مرگ و جدایی می انداخت. از همان بوها که مادر هنگام رفتن میداد. خم شدم و خواستم برای آخرین بار در آغوشم بگیرم اما مریم و چند زن دیگر مانع شدند. او را خیلی زود از من گرفتند و در خاک جا دادند و من دیگر حال خود را نفهمیدم.

جمعیت پراکنده شد دیگر نه از جمال خبری نبود و نه از مادرش و نه خیلی های دیگر که من میشناختم. همه رفته بودند و من جا مانده بودم. فقط مریم بود و شوهرش و او اما حالا خلوت شده بود و من میتوانستم راحت سر خاکش بنشینم. خاک قبرش خیس بود و بوی گل و گلاب بهم آمیخته شده بود انگار بوی بهشت می آمد. وقتی کنار قبرش نشستم تمام لباسم گلی شد. تازه متوجه رنگ لباسم شدم که مشکی بود. نمیدانستم چه کسی و چه وقت این لباس را به تنم کرده بود. آنقدر گریستم تا دوباره از حال رفتم.

وقتی دوباره چشم باز کردم باز روی تخت بودم. مریم هم کنارم بود. هنوز همه چیز را بیاد داشتم. رو به مریم کردم و گفتم: مریم پس چرا نرفتم آنجا. باید در مراسم شرکت کنم.

اخم کرد و گفت: برویم آنجا که چی؟ جنازه ات را با خودمان برگردانیم... تازه اگر میخواستند خودشان تو را میبردند.

دستم را بطرف مریم دراز کردم و گفتم: مریم کمکم کن میخواهم به اتاقش بروم

لحظه ای فکر کرد بعد بدون اینکه حرفی بزند کمکم کرد تا از تخت پایین آمدم. یکر است به اتاق نگین رفتیم. کنار تخت خالیش نشستم. پتویش را که پایین تخت مچاله شده بود روی تخت کشیدم. هنوز رفتنش را باور نداشتم. چقدر زود دلم برایش تنگ شده بود. آرام و بی صدا اشک میریختم. اشکهایی که نه ذره ای از غم میکاست و نه تمامی داشت. ای کاش هرگز جمال دوباره او را پیش من نیاورده بود.

مریم کنارم نشست و اشک میریخت. حضور او در آن لحظه های سخت برایم نعمتی بزرگ بود. میدانستم تا عمر دارم باید مدیون مهربانیهایش باشم.

وحید هر روز تماس میگرفت و از مریم جویای حال میشد. روز چهارم با اصرار من مریم به منزل خودش برگشت و من ماندم با تنهایی و سکوت آزار دهنده ای که دیگر قرار نبود با هیچ صدایی شکسته شود حتی از جمال هم دیگر خبری نبود. من تازه با رفتن مریم و تنها شدنم بود که فهمیدم چه بلایی به سرم آمده.

آن روز آنقدر گریستم که بی حال و بی رمق روی راحتی افتادم. دوباره بدنم سرد شده بود و میلرزید دیگر نای بلند شدن نداشتم و بیشتر از آنکه برای نگین بگریم بحال خود میگریستم. بتنهایی و سکوت سرد زندگیم. یکدفعه صدای زنگ تلفن بلند شد. حال برخاستن نداشتم. خوشبختانه گوشی تلفن روی عسلی کنار راحتی بود. تمام قوایم را جمع کردم و خود را به آن رساندم. گوشی را برداشتم: الو... بفرمایید؟

- الو؟ خانم سلیمی... سلام.

صدایش را شناختم: سلام آقای شریفی شما هستید؟

- بله تماس گرفتم که خدمتان تسلیت عرض کنم اگر زودتر میفهمیدم در مراسم شرکت میکردم. از اینکه زودتر نفهمیده بود و در مراسم شرکت نکرده بود خوشحال بودم. مراسمی که خود نیز در آن شرکت نکرده بودم.

- ممنونم.

- خوب حالت خودتان خوب است؟

- خوبم.

- صدایتان میلرزد مثل اینکه حالتان خوب نیست؟

سرم گیج میرفت. صدایش را میشنیدم اما کلمه هایی را که میگفت دیگر برایم مفهوم نداشت چند بار تکرار کردم: خوبم... خوبم... خدا حافظ. و گوشی را گذاشتم. چیزی در سرم میچرخید و مرا هم با خود میچرخاند. چشمانم را بستم.

مریم بالای سرم ایستاده بود به ارامی گفتم: تو کی آمدی؟

- دو ساعت بعد از رفتنم فریبرز دوباره مرا آورد.

بعد لبخند زد و گفت: خوب شد آمدم و گرنه الان باید حلوائت را میخوردم.

چشمانم را بستم و گفتم: کاش حلوائم را میخوردی!

محکم روی دستم کوبید: بس کن مسخره. دیگر شورش را در آوردی.

- مریم دست از سرم بردار.

- ببین با خودت چه کردی... آخر کارت به بیمارستان کشید!

- کاش کارم به قبرستان میکشید.

- اینقدر حرف بیخود نزن.

- راست میگویم مریم دیگر از دنیا سیرم.

- دختر با تقدیر نمیشود جنگید.

- مثل اینکه هر چه تقدیر شوم است گذاشته برای من!

- دیگر داری کفر میگویی! سپس از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه بعد با پرستاری وارد اتاق شد. پرستار کنارم ایستاد. لبخند زد و گفت: بهوش آمدی. فشارم را اندازه گرفت و گفت: خوب است خیلی بهتر شده.

بعد رو به مریم کرد و گفت: شما میتوانید بروید. میدانید که کسی نباید در بخش باشد.

مریم به من نگاه کرد. سپس رو به پرستار گفت: خانم ایشان حال عادی ندارند. بهتر است پیششان بمانم.

پرستار خندید: مطمئن باشید ما اینجا حواسمان به همه چیز است. شما بفرمایید.

– پس تا نیم ساعت دیگر ... اشکالی ندارد؟

– اشکال که دارد اگر پرستار نوبت شب بود تا حالا هم نمیگذاشت باشید. فقط زودتر بروید. سپس پیش از اینکه از

اتاق خارج شود رو به مریم گفت: شما با دکتر شاکری نسبتی دارید؟

مریم لبخند زد و گفت: یکی از دوستانمان است چطور؟

– خیلی سفارش بیمارستان را کرده.

از حرفهای پرستار سر در نیاوردم اما وقتی خوب به اطرافم نگاه کردم بیمارستان را شناختم. رو به مریم کردم و

گفتم: مریم دیگر بیمارستان پیدا نکردید که مرا اینجا آوردید؟

– ببخشید دیگر ما به سفارش دکتر شاکری شما را اینجا آوردیم. خودش هم تا یکساعت پیش اینجا بود.

با دلخوری گفتم: چرا به او گفتید دیگر؟

– حالا مگر چی شده؟ خودش آمد نمیدانی وقتی حالت را دید چقدر ناراحت شد.

بی توجه به حرفش چشمانم را بستم و گفتم: مریم بهتر است دیگر بروی.

احساس کردم از جایش بلند شد: آره بروم تا دوباره راهنما بدهند. خوب تو کاری نداری؟

– نه مریم حسابی شرمنده ام کردی.

– این حرف را نزن تازه خیلی زود میتوانی جبران کنی.

– منظور چیست؟

– خوب ... من باردارم اگر به فکر خودت نیستی به فکر من باش. خدا را خوش نمی آید با این حال مرتب مرا در به در بیمارستان کنی.

لبخند زدم و گفتم: مبارک است ... کی فهمیدی؟

– یکی دو هفته میشود.

– پس چرا به من نگفتی؟

– خوب موقعیتش نبود حالا هم بهتر است زودتر خوب شوی که از این به بعد تو باید به من بررسی فهمیدی؟

لبخند محزونی زدم: متاسفم مریم فکر نمیکنم من دیگر آدم سابق بشوم.

دستم را گرفت و با مهربانی گفت: اتفاقی است که افتاده تو اگر خودت را هم بکشی او دیگر برنمیگردد فقط

اینطوری خودت را از بین میبری. کمی هم به فکر خودت باش. سپس کیفش را برداشت و پیشانیم را بوسید و رفت.

وقتی او رفت دوباره در دریای غم و اندوه فرو رفتم و شروع به دست و پا زدن کردم. وقتی کنارم بود انگار دست می

انداخت و مرا از این دریا بالا میکشید مرا که در حال غرق شدن بودم در حالیکه هر کار میکرد نمیتوانست نجاتم

بدهد با رفتنش انگار دست مرا رها میکرد و من دوباره در آن دریای شوم فرو میرفتم. میدانستم دیگر برای رنجم

پایانی نخواهد بود و زیر بار این غم خرد میشوم اما کاری هم از دستم برنمی آید انگار تمام قوایم را یکباره از دست داده بودم.

پرستار بخش برای سرکشی به اتاق آمد. وقتی حال زار مرا دید کنارم ایستاد. سپس پرسید: خانم حالتان خوب نیست؟ میخواهید به شما آرام بخش تزریق کنم تا راحت بخوابید.

و من با حرکت سر جوابش را دادم.

هنوز احساس گیجی و بی خبری میکردم احساسی که شاید در آن لحظه ها خوش ایند ترین احساس بود. انگار به عالم دیگری وارد شده بودم. عالمی که درد و غم در آن معنا نداشت و همه در هپروت خود سیر میکردند. در همین عالم بود که صدایش را شنیدم.

– رویا... خانم؟

چشمانم را بزور باز کردم. اتاق تاریک بود و چشمانم سیاهی میرفت اما صدایش را میشناختم. دوباره صدایم کرد همانطور صمیمی و آشنا: خانم خوابیدی؟

خواستم جوابش را بدهم اما دهانم قفل شده بود. پلکهایم سنگینی میکرد دوباره آنها را روی هم گذاشتم. باز دوست داشتم صدایش را بشنوم صدای مهربانش را که از عمق وجودش برمیخاست و در آن لحظه ها برایم حکم همان دستی را داشت که مرا از دریای غم بیرون میکشید اما دیگر صدایش را نشنیدم و فقط صدای قدمهایش بود که مثل همان وقتها آرام و باوقار از من دور میشد.

روز بعد دوباره مریم به دیدنم آمد. دیگر از آن حال بی خبری بیرون آمده بودم. به شب گذشته فکر میکردم و به اینکه آیا در خواب او را دیده بودم یا در بیداری. دوباره مثل زمان نامزدی صدایم کرده بود. باورش برایم مشکل بود پس لابد خواب دیده بودم.

مریم خیلی دقیق در چهره ام خیره شد و گفت: نه مثل اینکه امروز بهتری! و مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد گفت: راستی امروز آقای شریفی به ملاقات می آید.

– تو به او گفتی؟

– چاره ای نداشتم. نشانی خواست تا بیاید عیادت منم گفتم بیمارستانی... دیدی گفتم این آقای شریفی...

با اخم گفتم: مریم باز شروع نکن. میدانستم چه میخواهد بگوید.

– آخرش خودت به حرف من میرسی. آخر این آقای شریفی به هیچ کاری کار ندارد نه به مرده و نه به زنده کسی اما نمیدانم چرا در مورد شما فرق دارد. و از جایش بلند شد: به هر حال از من میشنوی بهتر است با این قیافه تو را نبیند. آینه کوچکی را که همیشه همراه داشت از کیفش بیرون آورد و جلوی صورتم گرفت: بهتر است خودت را ببینی؟

چشمانم متورم و صورتم پف کرده بود. از اینکه وحید دیشب مرا با این

قیافه دیده بود پیش خود خجالت کشیدم اما انگار چیزی از درون به جانم افتاده باشد آینه را کنار زدم: تو هم وقت گیر آوردی؟

– دختر موقعیت خوبی است. کمی به فکر ما باش و بگذار پارتیمان تو شرکت کلفت بشه.

– مطمئن باش که اینطور نمیشود مگر که...

– تو در موردش اینطور فکر میکنی؟

– خدا عالم است.

مریم کیف کوچک آرایشش را جلویم گذاشت و گفت: اما با همه این حرفها بهتر است یک دستی به صورتت بکشی. کیف را با عصبانیت کنار زدم: شوخیت گرفته تو این موقعیت؟ با این حال و روز؟
- نه چه شوخی ای؟ تو دیگر داری زیادی خودت را لوس میکنی. این همه آدم مثل ت. مگر آنها همه زندگی را تعطیل کرده اند؟

- آن آدمها یک دلخوشی دیگر دارند اما من چی؟
به خودش اشاره کرد و گفت: پس من اینجا برگ چغندرم؟
با اینکه حال خندیدن نداشتم از رستش خنده ام گرفت. خودش نیز خندید و گفت: تو اگر یک ذره عرضه به خرج بدهی دلخوشی هم پیدا میکنی. بعد ابروهایش را بالا انداخت و گفت: آن هم چه دلخوشی ای!
بعد از ظهر آقای شریفی در حالیکه سبدي پر از گل در دست داشت به دیدنم آمد. چند دقیقه کنار تختم ایستاد و اظهار همدردی کرد. سپس خیلی زود خدا حافظی کرد و رفت. من در رفتارش کوچکترین حرکتی که بوی علاقه از آن بیاید پیدا نکردم. همانطور خشک و رسمی برخورد کردم. درست مثل همیشه وقتی رفت بیاد حرفهای مریم افتادم و در دل به کج خیالیش خندیدم.

تا بعد از ظهر بیمارستان شلوغ بود و آمد و رفتها و آمدن مریم و آقای شریفی مجالی برای غصه خوردن به من نداده بود اما همینکه غروب شد و آنجا خلوت دوباره خاطرات دوره ام کرد خاطراتی که شفاف تر از فیلمی در نظرم رژه میرفت و بدون اینکه بخواهم مرا نیز بدنبال خود میکشید. دوباره اشک بود که مثل همیشه همدم تنهايیم شد. میترسیدم میترسیدم دوباره به آن آپارتمان سرد و خاموش برگردم و جای خالیش را ببینم. میترسیدم زنده باشم و همانند مردگان زندگی کنم.

شب شده بود و تاریکی آن مرا بیاد شب گذشته و خوابی که دیده بودم انداخت. هنوز هم در واقعیت داشتنش شک داشتم اما در اعماق وجودم نوری کم رنگ سوسو میزد نوری که شاید میتوانست زندگی سرد و خاموش مرا دوباره روشن کند. ساعت نه شب دوباره مهتابیها خاموش شد. پرستار پیش از اینکه چراغها را خاموش کند رو به من کرد و پرسید: امشب حالتان خوب است؟ میخواهید به شما آرامبخش تزریق کنم بخوابید؟
با آنکه از خدا میخواستم اما از فکر اینکه دوباره او بیاید و من در عالم بی خبری فرو رفته باشم گفتم: نه امشب بهترم. لبخند زد و گفت: خوشحالم. اگر حالتان همینطور باشد فردا مرخص میشوید.

وقتی رفت ملافه را روی سرم کشید و بی اختیار منتظرش ماندم. نه به خاطر اینکه زمانی دیوانه وار دوستش داشتم نه بخاطر اینکه هنوز به عشقش امید داشتم فقط به خاطر اینکه به کلام محبت آمیزش محتاج بودم کلامی که سالها بود به این گرمی و صمیمیت از کسی نشنیده بودم. انتظارم زیاد طولانی نشد و دوباره همان صدا را شنیدم.
- رویا؟ خانم؟ دوباره خوابیدی؟

از ترس اینکه دوباره برود پتو را کنار زدم. اتاق تاریک بود اما چشمانم سیاهی نمیرفت. با نوری که از لامپهای داخل راهرو بیمارستان به اتاق میتابید میتوانستم خوب او را ببینم. دوباره همان لبخند روی لبانش بود روی لبه تخت نشست.

- دیشب آمدم حالتان را پرسم خواب بودید ... خواب بودید؟

- آره آرام بخش به من تزریق کرده بودند.

- حدس زدم خوب الان حالتان چگونه؟ بهترید؟

-بهترم ببخشید...باعث زحمت شما هم شدم.

بلند و کنار پنجره ایستاد.به بیرون نگاه کرد:کاری نکردم.بعد به طرفم برگشت:خیلی به خودتان سخت میگیرید اینطوری خیلی زود از پا در می آید.

اشکم سرازیر شد طاقت شنیدن صدای مهربانش را نداشتم منی که سالها بود با مردی مثل جمال روبرو بودم و ذره ای طعم محبت را نچشیده بودم گفتم:خیلی تحمل کردم اما تحمل این یکی را...

دوباره کنارم آمد:خیلی سختی کشیدی؟

-دیگر مهم نیست.

با شرمندگی سرش را پایین انداخت:راستی که شرمنده ام.از صمیم قلب شرمنده ام.سپس به من خیره شد و

گفت:باور میکنید؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:در عوض شما خوشبخت شدید درست نمیگویم؟

نگاه معنی داری به من کرد و گفت:بستگی دارد خوشبختی را چگونه معنا کنیم.بعد ادامه داد:فردا میخواهم جایی بروم که خوشحال میشوم شما هم مرا همراهی کنید.

-کجا؟

-جای بدی نیست مطمئن باشید روحیه تان را عوض میکند.

هیچ نگفتم و او دوباره سوالش را تکرار کرد:می آید؟وقتی متوجه سکوت من شد گفت:فردا می آیم دنبالتان.

-اینجا؟

-نه فردا مرخص میشوید.ساعت 9 شب منتظرم باشید.و به ساعتش نگاه کرد:خوب من باید بروم.چیزی احتیاج

ندارید؟

-نه ممنون.

با دلخوری نگاهم کرد:مثل غریبه ها با من برخورد میکنید.

بی اختیار خندیدم.بعد شرمنده سرم را پایین انداختم.او همچنان به من چشم دوخته بود و من در فکر این بودم که شاید روزی برایم از هر آشنایی آشناتر بود اما حالا ...نمیدانستم.

او رفت در حالیکه در وجودم آشوبی به پا کرده بود.دلم گواهی اتفاقات جدیدی را میداد.میدانستم هر چه هست در میان آن هم غم و اندوهی که دوره ام کرده بود برایم خوشایند خواهد بود.اما ازدل بستن دوباره وحشت داشتم.دیگر

آمدنش کار خود را کرده بود و من فهمیدم هرگز نمیتوانم در مقابل صاحب آن چشمان همیشه مست مقاومت

کنم.کافی بود او اراده کند تا دوباره یک عمر قلب زخمی مرا بدنبال خود بکشد.

روز بعد از بیمارستان مرخص شدم.مریم تا خانه مرا همراهی کرد و بعد به شرکت برگشت.

شب فرا رسید و من بی صبرانه منتظرش.درست سر ساعت نه زنگ در به صدا در آمد در را باز کردم پشت در بود.

-سلام هنوز آماده نشدید؟

جواب سلامش را دادم و گفتم:حالا بفرمایید داخل.

-ممنون من تو ماشین منتظر میمانم.و بدون اینکه منتظر جواب بشود از پله ها پایین رفت.

کنار پنجره رفتم.از پشت شیشه نگاهش کردم.کنار اتوموبیلش که آن طرف خیابان پارک شده بود ایستاده و سرش

را روی سقف آن گذاشته بود.خیلی زود آماده شدم و دستی هم به صورتم کشیدم و از آپارتمان بیرون رفتم.وقتی

جلوی در مجتمع رسیدم او را دیدم که میخواست از خیابان رد بشود. با دیدن من بطرف اتوموبیلش برگشت و در جلو را باز کرد.

–بفرمایید.

خواستم در عقب را باز کنم که دوباره به جلو اشاره کرد و گفت: خواهش میکنم بفرمایید. سوار شدم. او نیز سوار شد و سوییچ را چرخاند و با یک نیش گاز اتوموبیل به پرواز در آمد. از اولین خیابان که گذشتیم رو به من کرد و پرسید: شام خوردی؟

–نه.

–پس شام را با هم میخوریم. و جلوی یک رستوران لوکس اتوموبیل را متوقف کرد. رو به کردم و گفتم: باور من اشتها ندارم.

–قول میدهم با دیدن غذای این رستوران به اشتها بیاید.

وارد رستوران شدیم. به گوشه خلوتی اشاره کرد و گفت: برویم آنجا.

نیم ساعت بعد وقتی از پشت میز بلند شدیم او نگاهی به بشقاب غذایم کرد که بیشتر آن دست نخورده بود گفت: پس چرا چیزی نخوردی؟

–بیشتر از همیشه خوردم.

لبخند زد و گفت: خوشحالم.

از رستوران بیرون آمدیم و سوار اتوموبیل شدیم. گفتم: همیشه اینجا می آید؟

–نه اولین بار بود یکی از دوستان سفارش اینجا را کرده بود که تا حالا وقت نکرده بودم بیایم. به هر حال ممنون.

–خواهش میکنم منم خوشحالم که توانستم امشب با شما بیایم.

رفتارش درست مثل همان موقعها بود و زمین تا آسمان با وحیدی که در بیمارستان دیده بودم فرق داشت. من از این تغییر رفتار سر در نمی آوردم.

در حالیکه به فکر فرو رفته بود از شهر خارج شد و بطرف جاده ای فرعی پیچید جاده ای خلوت و تاریک. چند دقیقه

بعد به جاده دیگری رسیدیم که فقط چند کیلومتر اولش اسفالت بود. جاده ای که دو طرفش را درختان بلندی احاطه

کرده بود. درختان چنان بطرف جاده خم شده و شاخ و برگهایشان را در هم پیچیده بودند که انگار از یک تونل

درختی میگذشتیم. هیچ نوری در جاده به چشم نمیخورد جز نور چراغهای اتوموبیل. همه جا تاریک بود و او همچنان

در فکر این ظلمت و سکوت او دوباره مرا بیاد غم بزرگی انداخت که در سینه ام سنگینی میکرد. از پنجره به جاده

سوت و گور و درختانش چشم دوختم و او را بیاد آوردم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود برای مامان گفتنش برای

حرف زدنش و برای تمام قشنگیهایی که تا در کنارم بود به این شفافیت ندیده بودم و از همه بیشتر یاد مهربانیهایش

دلم را به درد می آورد. بیاد روزهایی که درد داشت و بخاط رمن و پدرش صدایش در نمی آمد.

–حرف نمیزنید... ساکتید.

سرش را جلو آورد و به چهره ام نگاه کرد: گریه میکنید؟

دستمالی از جعبه بالای سرش بیرون کشید و بطرفم گرفت: کمی هم به فکر خودتان باشید.

دستمال را گرفتم و اشکهایم را پاک کردم. گفتم: دست خودم نیست. نمیتوانم فراموشش کنم.

-نباید هم فراموشش کنی اما اینطوری هم دوام نمی آوری. سعی کن صبور باشی.

آهی کشیدم و گفتم: صبور باشم؟ یک عمر است که دارم صبر میکنم اما این یکی را دیگر نمیتوانم این دفعه خداوند بد معامله ای به من کرد.

لبخند محزونی زد: این حرف را زن. تو که از همه چیز آگاه نیستی.

-درست است. اما من در زندگی کم سختی نکشیده بودم ... این یکی دیگر در حقم ...

-مطمئن باش خداوند همه را دوست دارد البته بعضی ها را بیشتر. لابد حکمتی توی کارش بوده!

-میدانم شاید هم بخاطر همین دوست داشتن زیاد است که اینقدر بلا سرم می آورد.

-همینطور است. داشتن بعضی چیزها مانع خوشبختی ابدی انسان میشود. خوب او هم آنها را از ما میگیرد چون او بهتر از خودمان صلاح کارمان را میداند.

از حرفهایش سر در نمی آوردم. هیچوقت به چیزهایی که میگفت فکر نکرده بودم اما مدتی بود که عاجزانه شب و روز به درگاهش التماس کرده و شفای تنها دخترم را خواسته بودم و او انگار نشنیده بود. من حالا عجیب از او دلم گرفته بود.

-به چه فکر میکنید؟

-به جان سختی خودم که چطور این همه را پشت سر گذاشته ام و هنوز سرپایم.

-میدانید وقتی اینگونه حرف میزنید چقدر احساس شرمندگی میکنم؟

-شما چرا؟ وقتی روی پیشانی کسی جز سیاه بختی چیز دیگری نوشته نشده باشه دیگر از دست شما چه کاری ساخته است.

-خیلی ناامیدی! میدانی ناامیدی برادر مرگ است؟

-خدا کند خدا کند اینها برادری شان بهم نخورده باشد.

خندیدم. من نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت و گفت: متاسفم راستش شک دارم خودتان هم بفهمید چه میگویید؟

آهی کشیدم و گفتم: آره من هم فکر میکنم با مرز جنون چندان فاصله ای ندارم.

هنوز به انتهای آن جاده متروک یا به قول خودم تونل درختی نرسیده بودیم که رو به من گفت: نمپرسی کجا میرویم؟

-مطمئنم مرا جای بدی نمیبیرد.

لبخند زد و گفت: هنوز هم به من اعتماد دارید؟ و بدون اینکه منتظر جوابم شود آهی کشید و گفت: اگر آن سال با من آمده بودید شاید الان اوضاع خیلی فرق میکرد.

-من به شما اعتماد داشتم اما مثل اینکه...

-آره لیاقت اعتماد شما را نداشتم شاید هم عرضه اش را. فقط میخواهم بدانم که من تمام سعی و تلاشم را کردم. سرم را که انگار روی تنم سنگینی میکرد به شیشه اتوموبیل چسباندم و با خود گفتم چرا اینها را به من میگوید؟ منکه هنوز چیزی از او نپرسیده بودم. با آنکه سالها منتظر چنین روزی بودم اما میدیدم که حالا هیچ رغبتی برای شنیدن آنچه گذشته بود ندارم. او هنوز به من چشم دوخته بود. باید چیزی میگفتم: دیگر مهم نیست.

-اما برای من مهم است. من در حق شما بد کردم و دوست دارم جبران کنم.

پس تمام این حرفها و حضور من امشب در کنارش فقط بخاطر همین بود... جبران مافات.

-دیگر از شما کینه ای به دل ندارم. پس به خودتان زحمت ندهید.

از تونل گذشتیم و بطرف کوچه پهنی به مراتب ترسناک تر و متروک تر از تونل تغییر مسیر دادیم. کوچه ای که دو طرف آن دیوارهای بلند کاه گلی کشیده شده بود و از قسمتهای فرو ریخته آن شاخ و برگ درختان بیرون زده بود. کمی که جلوتر رفتیم نورهای رنگارنگی توجهم را جلب کرد. وحید با دیدن آن نورها رو به من کرد و گفت: رسیدیم.

اتوموبیلش را پشت اتوموبیلهایی که آنجا بود پارک کرد. پیاده شدیم و به سمت در بزرگی اشاره کرد که دو نفر با لباسهای بلند و سفید جلوی آن ایستاده بودند. گفت: تاحالا خانقاه آمده بودی؟

-خانقاه!

-آره.

-نه ... پس اینجا خانقاه است.

-خیلی دیر شده. فکر میکنم مراسم شروع شده باشد.

وقتی جلوی در رسیدیم آن دو مرد با او روبوسی کردند و به ما خوشامد گفتند. یکی از آن دو از وحید پرسید: امشب تنها آمدید! خانمتان را نیاوردید؟

-ایشان خبر نداشتند و گرنه می آمدند.

-خوب حال خودتان چطور است کسالت برطرف شد؟

-بله بهترم.

-خدا را شکر انشاالله همیشه خوب باشید ... بفرمایید. و به داخل اشاره کرد.

داخل که شدیم تازه فهمیدم آنجا باغ بزرگی است. راه باریک و پیچ در پیچی که سراسرش را ریشه بسته بودند در میان انبوه درختان کشیده شده بود. انگار به ساختمان خانقاه ختم میشد.

پرسیدم: شما همیشه اینجا می آید؟

-نه فقط بعضی مواقع. بعد نفس عمیقی کشید و گفت: وقتی که دیگر احساس میکنم دارم میبرم.

-پس برای همین مرا اینجا آوردید؟

-درست است شاید شما هم حس مرا پیدا کنید.

-فکر نمیکنم روی من تاثیر داشته باشد.

لبخند زد: بی تاثیر هم نخواهد بود.

به انتهای راه باریک و در ورودی خانقاه رسیدیم کنار در طبقی بود که روی آن چند شمع میسوخت. دیدن آن مرا بیاد امامزاده ها انداخت. شمع خاموشی را از روی طبق برداشته و با شمع روشنی آن را روشن کردم و روی طبق چسباندم رو به او گفتم: کاش شمع خریده بودم.

-دفعه دیگر میخریم.

با بی حوصلگی نگاهش کردم لبخند زد و گفت: کم کم همه چیز درست میشود این را به تو قول میدهم.

سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. جلوی در رسیده بودیم. جمعیت زیادی از آقایان داخل خانقاه بودند. وحید اشاره به پشت ساختمان کرد.

-قسمت خانمها آن طرف است. میخواهی تا آنجا با تو بیایم؟

–نه خودم میروم.

خود را به آنجا رساندم. روی سکوی جلوی در چند فرش پهن بود و عده ای از خانمها و بچه ها که تعدادشان هم کم نبود روی آنها نشسته بودند.

وارد شدم. آنجا هم شلوغ بود نخستین چیزی که توجهم را به خود جلب کرد تلویزیون بزرگی بود که درست مقابل در ورودی روی دیوار نصب شده بود گویا مراسم ذکر را به وسیله آن میدیدند. پیدا کردن جای مناسب برای نشستن سخت بود بهمین خاطر اولین جای خالی ای که پیدا کردم نشستم. دوباره سرگیجه داشتم و کمی هم احساس تهوع با کنجکاوی به دور و بر نگاه کردم. چیز خاصی ندیدم تمام محوطه مفروش بود و گوشه و کنار پشته ای کنار دیوار به چشم میخورد. روی دیوار جز چند تابلو فرش که روی آن شمایی نقش بسته بود چیز دیگری به چشم نمیخورد.

عده ای از خانمها به عادت مشغول صحبت بودند و تعدادی به تلویزیون چشم دوخته بودند.

یکدفعه صدای بلند گوها که انگار به علتی قطع شده بودند بلند شد. با آن صدا فهمیدم مراسم شروع شده است. عده ای از خانمها ذکر گرفته بودند و تعدادی ناله میکردند تعدادی هم بی تفاوت نشسته بودند کم کم صدای آنها بیشتر و بیشتر شد. وحشت عظیمی در دلم افتاد وحشت از جاه و جبروت همان کسی که صدایش میکردند. بی اختیار بیاد حرفهای وحید افتادم. دیگر تحملش برایم ممکن نبود. دوست داشتم از آنجا بیرون بروم و تا آنجایی که میتوانستم از آنجا دور شوم. اما از برخاستن هم وحشت داشتم ابهتش تمام وجودم را گرفته بود. زنی با صدای بلند ضجه میزد با خود گفتم لابد عزیز را از دست داده و بیاد عزیز از دست رفته خود افتادم. یادش وحشتی را که در دل داشتم تبدیل به همان غم و اندوه قبلی کرد انگار با یادآوریش او را خیلی به خود بدهکار میدیدم پس نباید از چیزی وحشت میداشتم.

ساعتی همراه با آن زن گریستم و فریاد زدم زیرا دیگر کسی آنجا نبود که جلویم را بگیرد. آنقدر فریاد زدم که گفتم مجلس را بهم ریخته ام اما بهم نریخته بودم. هر کس بکار خود مشغول بود انگار قیامتی به پا بود و کسی حواسش به دیگری نبود. کم کم احساس کردم آن غم سنگینی که مثل غده ای بد خیم راه گلویم را گرفته بود و کم کم داشت خفه ام میکرد کوچک و کوچک تر شده دیگر سینه ام سنگینی نمیکرد. احساس سبکی میکردم و این احساس آنقدر برایم خوشایند بود که باز هم گریستم اما اینبار گریه هایم برخلاف همیشه مرا سبک و سبکتر میکرد طوری که احساس کردم دیگر هیچ چیز و هیچکس برایم مهم نیست و دوست دارم هر آنچه را او دوست دارد انگار دوباره آشتی کرده بودیم.

نیمه های شب بود که مراسم تمام شد. بعد از آن سفره پهن کردند و با کاسه ای سوپ جو و نان جو از مهمانها پذیرایی کردند. بعد جمعیت پراکنده شد. خود را به در ورودی اصلی رساندم او را دیدم که کمی آن طرف تر زیر درختی منتظرم ایستاده. لحظه ای احساس کردم هیچ اتفاقی نیافتاده و هنوز همان دوره خوب نامزدیست. بترفش رفتم. لبخند زد: خسته شدی؟

–نه اصلا.

به اطراف نگاه کردم: اینجا باغ بوده؟

–الان هم هست. یک باغ خیلی بزرگ. کمی مکث کرد و دوباره گفت: میخوای در باغ دور بنزیم؟

–بدم نمی آید.

از میانبری که وسط راه باریک بود و ابتدای آن را ریشه بسته بودند داخل باغ شدیم آخر تابستان بود و نسیم خنکی میوزید. از لرزی که به بدنم افتاده بود بی اختیار شانه هایم را جمع کردم. گفتم: چقدر سرد شده؟
لبخند زد سپس کتش را در آورد و خواست روی شانه های من بیندازد که خود را کنار کشیدم.
با مهربانی نگاهم کرد: خواهش میکنم.

– خودتان چه؟ سردتان نمیشود؟

– نه من سردم نیست. سپس ان را روی شانه هایم انداخت.
راه باریک کنار درختی به انتها رسید. دیگر از لامپهایی که ابتدای راه را روشن کرده بودند خبری نبود اما مهتاب همه جا را روشن کرده بود دیگر صدایی از سمت خانقاه شنیده نمیشد. با خود گفته ام یا همه رفته اند یا ما آنقدر دور شده ایم که دیگر صدایی نمیشنویم. زیر نور مهتاب به من خیره شده بود اما حواسش جای دیگری بود.
بخاطر اینکه او را از افکارش جدا کنم گفتم: فکر میکنم آنجا خلوت شده باشد.
چند لحظه مات و مبهوت نگاهم کرد. گفت: چیزی گفتید؟
– بهتر است برگردیم.

– عجله دارید؟ یعنی اینقدر غیرقابل تحملم؟

سکوت کردم. او ادامه داد: این سکوت یعنی چه؟ یعنی تایید گفته های من؟
نمیدانستم چه بگویم. او دوباره گفت: میدانم هنوز مرا مقصر میدانید مقصر تمام بلاهایی که سرت آمده. اینطور نیست؟
راست میگفت. بارها در اوج بدبختیهایم او را بیاد آورده بودم. او را مسبب تمام بدبختیهایم میدانستم و بدون اینکه خود بخوادم زبان به نفرینش باز میکردم اما هر بار یاد چشمانش که صادقانه به من خیره میشد وادارم میکرد نگفته حرفم را پس بگیرم.

با مهربانی لبخند زد: راست بگویید؟ چند بار نفرینم کرده اید؟

تعجب کردم! شاید حرفهایم را از چشمانم میخواند. لبخند زدم و گفتم: چند بار باید نفرینتان میکردم؟
– روزی صد بار... نه باز هم به نظر کم است.
خندیدم: در محاکمه خودتان قاضی با انصافی نیستید.
– یعنی حکم این همه نبود؟

– راستش نمیدانم. حالا که خوب فکر میکنم میبینم ما برای هم ساخته نشده بودیم.
چقدر با او راحت بودیم. او خیلی خوب بود و از اینکه خود را در مقابلش تحقیر کنم هیچ باکی نداشتم.
آهی کشید و گفت: راست میگوی فرشته ای مثل تو کجا من کجا؟

میدانستم منظور مرا خوب فهمیده اما به عکس تعبیر کرده بود. یکدفعه درست روبرویم در میان درختان دو چشم درخشید و همراه با شبوحش که بسختی دیده میشد خیلی زود گریخت. وحشت زده به آن طرف اشاره کردم: دیدی؟
ندیده بود. چون درست پشتش به ان سمت بود به طرفی که اشاره کرده بودم برگشت.
– دو تا چشم تو باغ...

– لابد شغال یا روباهی بوده.

– نمیدانم درست ندیدم... بهتر است برگردیم.

– ترسیدی؟

- ترس نداره؟ این موقع شب آن هم در این باغ...

به ساعتش نگاه کرد: بهتر است بگویم این موقع صبح چون ساعت 4 صبح است.

- یعنی اینقدر زود صبح شد؟

- آره بهتر است برویم ... لابد تا حالا چشم براه است.

- کسی منتظر تان است؟ سوال احمقانه ای بود. از گفتنش پشیمان شدم. او نیز جوابم را نداد.

در کنار هم و شانه به شانه یکدیگر راه افتادیم. نسیم میان شاخ و برگ درختان میپیچید و انگار با آنها نجوا میکرد. هوا روشنتر شده بود. جلوی در رسیدیم هیچکس آنجا نبود. وحید دستگیره در را چرخاند. در باز شد و داخل شدیم. بوی عود و عنبر که سر شب بخاطر مراسم ذکر روشن کرده بودند هنوز به مشام میرسید کنار دیوار دفتهایی که بهنگام ذکر نواخته بودند پشت سر هم در یک ردیف قرار گرفته بود. روی دیوار چندین کشکول بزرگ و کوچک آویخته بودند و شمشیری دو سر هم بالای کشکول به چشم میخورد. روی دیوار و ستونها قابهای بزرگ و کوچکی نصب شده بود که روی بیشتر آنها را با پارچه ای سبز رنگ پوشانده بودند. کنار یکی از آن قابها رفتم و پارچه را بالا زدم. رو به او گفتم: چرا اینها را پوشانده اند؟

- برای حرمتش برای اینکه چشم ناپاک به آنها نیفتد.

عکس سر بریده ای را روی سنگی نشان میداد در حالیکه قطره های خون از آن روی سنگ ریخته بود. دیدن آن حالش را منقلب کرد و چشمانش را پر اشک به ستون تکیه داد.

گفتم: عکس کیست؟

- آقا امام حسین. میگویند یک کشیش مسیحی آن را کشیده بعد از واقعه کربلا وقتی که سرها را به شام میبردند. دوباره به عکس نگاه کردم. مظلومیت و عشق توام در چشمانش موج میزد. چشمانی که نیمه باز بود. گویا دنیایی حرف داشت حرفهایی که ناگفته مانده بود حرفهایی که شاید کمتر گوشی طاقت شنیدن آن را داشت و انگار یک دنیا خوبی را میشد یکجا در آن دید. دریچه ای بود به دنیایی که خیلی با دنیای ما فرق داشت. نمیتوانستم آن را درک کنم. بی اختیار زیر لب زمزمه کردم: آقا جان هوای دختر ما را هم داشته باش. همینطور هوای خودم را که خیلی بهم ریخته ام. خواستم چیزی بگویم که متوجه شدم وحید کنارم نیست. کمی آن طرف تر با پیرمردی که گویا پیر آنجا بود حرف میزد. پارچه را پایین انداختم و بطرف آن دو رفتم وحید مرا به او معرفی کرد: آقا جان خانم سلیمی هستند. پیرمرد تکه ای موهایش را که از زیر کلاه در آمده بود و جلوی چشمانش را گرفته بود را کنار زد. نگاهی دقیق به من انداخت و گفت: سلام دخترم به خانه مولا خوش آمدید.

- ممنونم.

- بار اول است به اینجا آمدی؟

- بله.

- پس از آقا بخواه. چیزی بخواه ... بطور حتم دست خالی نخواهی رفت.

لبخند زد و گفتم: چشم.

به گوشه ای اشاره کرد و گفت: بهتر است آنجا بنشینیم.

پیرمرد به پشتی تکیه داد و رو به من گفت: خیلی ناامیدی! هیچ نگفتم. لبخند زد و دوباره گفت: میدانم خیلی سختی کشیدی اما این دلیل نمیشود ما انسانها در این وقت کمی داریم خیلی کمتر از آنکه فرصت غصه خوردن داشته باشیم. باید تا دیر نشده فکری برای خودمان بکنیم.

– شاید شما راست بگویید اما من دیگر در این دنیا به هیچ چیز دلخوش نیستم.

– دلخوشی از این بالاتر که چهارستون بدنت سالم است. خدا را شکر کن دخترم. همیشه شکر کن در همه حال سعی کن هیچوقت از او روی برنگردانی که در بلا می افتی.

حرفهای پیرمرد به دل مینشست و نگاه کردن به چهره اش آرامم میکرد.

نیم ساعت بعد از پیرمرد خداحافظی کرده و از در خانقاه بیرون آمدم سوار اتوموبیل شده و راه افتادیم هوا روشن شده بود. وحید شیشه را کمی پایین کشید. نسیم خنک صبحگاهی همراه با بوی جاده نمدار داخل اتوموبیل شد. نفس عمیقی کشید و رو به من گفت: مثل اینکه باران آمده.

حالا خوب میتوانستم اطراف جاده را از لابه لای یکی دو ردیف درختی که کنار جاده قرار داشت ببینم. انگار دشتی بود یکپارچه که قسمتهایی از آن را باز سبز و قسمتهایی دیگر آن را با زرد رنگ کرده بودند. گاه گاهی هم بویی شبیه به بوی عطاریها به مشام میرسید که مربوط به گیاهان خودروی کنار جاده بود. هنوز هم نمیتوانستم آن تونل را ببینم. او متفکر و خاموش به جلو چشم دوخته بود انگار حضور مرا فراموش کرده بود.

– به چی فکر میکنی ... وحید؟

متوجه من شد و من متوجه شدم پس از سالها او را به اسم کوچک خوانده ام. بطرف پنجره برگشت و در حالیکه سعی میکرد چهره اش را نبینم گفت: بگو؟

صدایش ملرزید. لرزشی که من بخوبی با آن آشنا بودم. انگار جز اسمش چیز دیگری نشنیده بود. دوباره تکرار کردم: به چی فکر میکنی؟

آهی کشید و گفت: به خیلی چیزها خیلی چیزها که باید زودتر فکرم را میکردم ... پیش از اینکه فرصتها از دست برود.

– نمیفهمم؟

– بگذریم ... چیزی میخواستید بگویید؟

– فکر میکنم تو هم حالت بهتر از من نیست. حالا عذر من موجه اما شما چی؟ شما که در زندگی چیزی کم نداشتید. زندگی خوب لابد شریک زندگی خوب موقعیت عالی و خلاصه خیلی چیزها که لازمه خوشبختی است.

به من خیره شد پوزخند زد و گفت: همه چیز جز آن چیزی که خودش بتنهایی بیشتر از همه اینها می ارزید ... شاید باور نکنی اما منم مدتی نابود شدم تا اینکه او را پیدا کردم.

او را؟ منظورش که بود؟ از چه کسی حرف میزد؟ رو به او کردم و گفتم: او را؟

سوال مرا بی پاسخ گذاشت. انگار نشنید. من هنوز نمیدانستم در مورد چه کسی حرف میزند اما آنقدر با شور و هیجان حرف میزد که احساس کردم به او حسودیم میشود.

از تونل درختی خارج شدیم و بطرف شهر پیچیدیم. ساعتی بعد جلوی در مرا پیاده کرد. من تازه متوجه شدم که هنوز کتش روی شانه هایم است. خواستم آن را بردارم که با دست اشاره کرد و گفت: نه سرد شده سرما میخورید.

پیش از رفتنم ملتسانه نگاهم کرد و گفت: خواهش میکنم مواظب خودتان باشید.

لبخند زدم و گفتم: باشد.

–خیالم راحت باشد؟

–راحت راحت.

–پس خداحافظ.

–خداحافظ. و بدو اینکه به عقب برگردم بطرف مجتمع رفتم. صدای اتوموبیلش را شنیدم که حرکت کرد.

ظهر وقتی از خواب بیدار شدم با دیدن وضع بهم ریخته آپارتمان که مدتی بود حوصله رسیدگی به آن را نداشتم تصمیم گرفتم دستی به سر و روی آنجا بکشم گویا نیروی تازه ای گرفته بودم. تمام اتاقها را تمیز کردم. تنها اتاقی که به آنجا سر نزده و تمیز نکردم اتاق نگین بود که نمیدانستم چه کسی درش را قفل کرده بود. حدس میزدم کار مریم باشد از این کارش راضی بودم چون هر بار که از جلوی اتاقش میگذشتم نیرویی که گویا چشم دیدن حال خوش مرا نداشت وادارم میکرد دستگیره در را پایین بکشم. میدانستم که دنیایی از غم در آن اتاق سرد و خاموش زندانی بود که با باز شدن در روی سر من آوار میشد.

وقتی کارم تمام شد شب شده بود. روی کاناپه نشستم. نگاهم به پنجره افتاد. خیس بود. پشت پنجره رفتم. باران می آمد. پنجره را باز کردم چند قطره ریز باران به صورتم خورد. نفس عمیقی کشیدم و بوی باران را تا آنجایی که شامه ام اجازه میداد استشمام کردم. جای اتوموبیلش آن طرف خیابان خالی بود. بیاد آن شبها شبهایی که ساعتها پشت پنجره اتاقم به انتظارش نشسته و با خود گفته بودم سرساعت مقرر او نیز دلش بی قرار شده و هر کجا باشد خود را به من میرساند اما افسوس افسوس که او هرگز نیامد اما حالا آمده بود و میدانستم این حال خوش بی ارتباط به آمدنش نیست دوباره سایه مردی را در زندگی خاموشم احساس میکردم. مردی که میدانستم برای وجود رنجورم تکیه گاه خوبی خواهد بود در حالیکه از فکر اینکه در تصاحب دیگری باشد قلبم فشرده میشد. باران هنوز نم نم میبارید و گاهی که نگاهم بجای دیگری میچرخید احساس میکردم اتوموبیلش آن طرف خیابان ایستاده اما خیلی زود میفهمیدم خیالی بیش نبوده.

فصل 9

به محض ورودم به شرکت همکاران با خوشرویی از من استقبال کردند هر یک با زبانی همدردی شان را ابراز داشتند. بیشتر از همه مریم بود که از دیدنم خوشحال شد. طوری مرا در آغوش گرفت که انگار در تمام مدتی که آنجا نبودم مرا ندیده بود. همه چیز مثل گذشته بود اما برای من تازه مینمود. آنقدر شور و اشتیاق داشتم که انگار روز اول کارم بود.

چند روز گذشته بود و از او خبری نبود. بارها خواستم با او تماس بگیرم اما هر بار با خود گفتم امروز را هم صبر خواهم کرد اما باز تا شب خبری نمیشد. کم کم آن نشاط جایش را به پریشانی و سردرگمی داد. یک شب وقتی دماق و گرفته روی راحتی لم داده و به تلویزیون چشم دوخته بودم صدای زنگ تلفن بلند شد با شنیدنش قلبم فرو ریخت. میدانستم اینبار خودش است. به نمایشگر گوشی نگاه کردم شماره اش را شناختم. گوشی را برداشتم: بله. سلام و احوالپرسی کردیم صدایش گرفته بود پرسیدم: چیزی شده؟

بعد به شوخی گفتم: نکند تنبیهت کردند؟

–تنبیه... چرا؟

–برای اینکه دیگر تا صبح بیرون نمانید آن هم...

خندید: نه در قید این حرفها نیست.

- پس شانس آوردی.

- شاید خوب اگر ما زنگ نزیم شما حالی از ما نمیپرسید؟

- چرا میخواستم با شما تماس بگیرم.

- پس چرا نگرفتید؟

- چون خودتان تماس گرفتید.

- هنوزم مغروری؟

- کاش اینطور بود آن موقع میتوانستم بگویم تنها چیزیست که برایم مانده.

- باز میخواهی شرمنده ام کنی؟

- نه من همه چیز را فراموش کرده ام تو هم فراموش کن.

- کاش میتوانستم جبران کنم.

منظورش را از این عبارت نفهمیدم.

- ساکت شدید؟ حرفی برای گفتن ندارید؟

نمیدانستم چه بگویم.

- دوست دارید این هفته هم همراهم باشید.

- اگر خواستم تماس میگیرم.

- پس منتظر تماستان میمانم.

وقتی خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم غمی غریب تمام وجودم را فرا گرفت غمی که شاید حالا علتش را خوب میفهمیدم انگار دوباره همان روزها تکرار میشد روزهایی که من دیوانه وار دوستش داشتم و او به علتی نامعلوم از من

و علاقه ام رو گردان بود. آخرش همه چیز آن شده بود که من طالبش بودم و درست همان وقت همان وقتی که میرفت برای همیشه از آن من و من از آن او شوم مثل ماهی از دستم لیز خورد و به دریا رفته بود میان دریایی که هرگز نمیتوانستم او را بیابم. حالا همه چیز تکرار میشد فقط با این تفاوت که من بر خلاف گذشته که من از هیچ چیز پروا نداشتم. حالا میترسیدم میترسیدم از بدست آوردنش و دوباره از دست دادنش زیرا آنقدر آسیب پذیر شده بودم که میدانستم با کوچکترین نسیم مخالفی خواهم شکست حال اینکه طوفانی بود ویران کننده و خانمان بر انداز پس نباید با او تا جایی پیش میرفتم که دیگر راه برگشت نداشته باشم.

پنجشنبه بعدازظهر بود تازه به خانه رسیده بودم وقتی حافظه گوشی را نگاه کردم شماره اش را دیدم. دلم بی قرارش شد میدانستم برای چه تماس گرفته اما تصمیم گرفته بودم تسلیم دلم نشوم. ساعتی بعد دوباره تماس گرفت. در برداشتن گوشی تردید کردم اما خیلی زود آن را برداشتم سلام و احوالپرسی کردیم.

- دو ساعت پیش تماس گرفتم... نبودید؟

- آره شرکت بودم.

- شرکت؟

- به شما نگفته بودیم؟ در یک شرکت خصوصی کار میکنم.

- بله از صبح منتظر تماستان بودم... تماس نگرفتید؟

-گفتم که اگر خواستم بیایم خودم تماس میگیرم.
 -پس نمیخواهید بیایید؟
 دلم فریاد زد بگو می آیم و من بی توجه به فریادش گفتم:نه.
 سکوت کرد.همان دم پشیمان شدم و از خدا خواستم درخواستش را تکرار کند.بهتر دیدم خود این فرصت را برایش بوجود آورم بهمین خاطر گفتم:ناراحت شدی؟
 -نه وقتی دوست ندارید اصراری نیست.
 دوباره صدای فریاد را شنیدم.زود باش دارد فرصت از دست میرود دیوانه زودباش.وقتی دید به آن ترتیب اثر نمیدهم گفت حالا بین اگر خودت تا دو ساعت دیگر مثل سگ پشیمان نشدی.
 -یعنی اینقدر کنار ما به شما سخت میگذرد؟
 -نه به هیچ وجه ...اما ...
 -اما چه؟
 جوابی نداشتم.کلمه اما بی دلیل از دهانم خارج شده بود گفت:خوب ببخش که مزاحمت شدم ...با من کاری ندارید؟
 دوباره پرسیدم:ناراحت شدید؟
 -نه چرا ناراحت؟من فقط نگرانان هستم.
 -فقط نگران؟
 -البته بی میل هم نبودم امشب را با هم باشیم.
 -حالا خودتان میروید؟
 -نمیدانم دیگر رفتن و نرفتنم معلوم نیست.به هر حال از اینکه حال شما بهتر است خوشحالم ...خوب با من کاری ندارید؟
 -نه خداحافظ.
 -خداحافظ بعد میبینمت.
 گوشی را گذاشتم اما همانطور که حدس زده بودم مثل سگ پشیمان شدم و از این پشیمانی کلافه.دیگر فرصت ازدست رفته بود.آن شب خواب به چشمانم نیامد و او لحظه ای از فکرم بیرون نرفت.هر بار که نگاهم به ساعت روی دیوار می افتاد با خود میگفتم الان در راه آن تونل درختی بودیم ...الان رسیده بودیم ...الان باید داخل خانقاه بودیم ...الان باید در راه برگشت بودیم ...الان باید ...
 هوا کم کم روشن میشد و من به یاد آوردم که هفته گذشته درست همین موقع بود که در باغ شانه به شانه یکدیگر راه میرفتیم.در آن لحظه ها هنوز نمیدانستم تا چه حد به وجودش محتاجم.عجیب دلتنگش شدم بهمین خاطر از جا برخاستم در کمد را باز کردم کتش را آنجا آویزان کرده بودم بوی آن تمام فضای کوچک کمد را پر کرده بود.چشمانم را بستم و حضورش را با بویی حس کردم که در تمام فضای اتاق پراکنده میشد کاری که بارها در این مدت انجام داده بودم.
 آقای شریفی از ایتالیا برگشته بود سفرش دو هفته ای طول کشید.آن روز او را در راهروی شرکت دیدم.پس از مدتها که مرا ندیده بود وقتی روبرویم رسید برق خوشحالی را در چشمانش دیدم و آن را به زبان نیز ابراز داشت.گفت:از دیدنتان خوشحالم ...راستی کسالت برطرف شد؟

–بله تا حدودی.

–خوب باز هم استراحت میکردید...تا هر وقت که لازم بود استراحت میکردید.

–ممنون اما فکر میکنم با کار سرگرم شوم بهتر باشد.

–به هر حال اگر کمکی از دستمان بر آید مطمئن باشید کوتاهی نخواهیم کرد.

از او تشکر کردم و بطرف اتاق خود رفتم. او جلوتر رفت. هنوز هم همانطور شق و رق و همانطور خوش قیافه و خوش ظاهر. همان مرد برازنده که روز اول دیده بودم. با یادآوری آن خنده ام گرفت. آن روز من و مریم چقدر در موردش حرف زده و خندیده بودیم. آن روز من گفته بودم او مرا بیاد جنتلمنهای انگلیسی می اندازد و مریم گفته بود آه انگار عصا قورت داده. من گفته بودم که چقدر متین و باوقار است و باز مریم گفته بود اه حالم بهم خورد. مرد باید مردانه و لوطی باشد. نه افاده ای و به قول تو برازنده. دست آخر در مقابل تعریفهای من گفته بود خوب اگر اینقدر چشمت او را گرفته دست به کار شو و من خندیده بودم بدون آنکه به مریم بگویم او با تمام محاسنی که در موردش نام برده بودم فقط نمایی بود از آنکه برای همیشه در قلبم جا داشت و میدانستم تا ابد نیز جا خواهد داشت کسی که هیچکسی نمیتوانست جایش را در قلبم بگیرد.

به اتاق رسیده بودم از مریم خبری نبود. یادم آمد که گفته بود برای درست کردن پرونده زایمانش به بیمارستان میرود. نزدیک ظهر بود که برگشت در حالیکه رنگ به چهره نداشت و جلوی دهانش را با دست نگه داشته بود. انگار که میخواست عق بزند اما نزد. رو به من گفت: وای رویا از صبح تا حالا پدرم در اومده...باور کن روده هایم بالا آمده. خوب میرفتی خانه استراحت میکردی.

–مگر کار یکی دو روز است... تازه فایده ای هم ندارد خانه حالم بدتر میشود.

–پس چاره چیست؟

–هیچی دکتر میگفت تا سه چهار ماه همینطوریم. و بعد به من نگاه کرد و گفت: ببینم تو که باید تجربه ات زیادتر از من باشد تو یکبار...

و یکدفعه بقیه حرفش را خورد اما همان چند کلمه کار خودش را کرده بود و جگر گوشه ام را دوباره بیادم آورد. از اینکه بعد از آن همه سختی دستم خالی بود قلبم فشرده شد. متوجه ناراحتیم شد دیگر حال خود را فراموش کرد رو به من کرد و با مهربانی گفت: بخدا نمیخواستم ناراحت کنم.

–میدانم اما یادآوری خوبی بود. مدتی بود که کمتر بیادش می افتادم.

مریم روی دستش کوبید: خدا مرا مرگ بدهد کاش لال میشدم.

بخاطر مریم لبخند زدم و به پرونده های روی میزش اشاره کردم و گفتم: بجنب که خیلی کار داریم اگر هم حالت خوب نیست آنها را بیاور اینجا.

شروع به کار کرد. من زیرچشمی نگاهش کردم. میدانستم هنوز نگرانم است بهمین خاطر گفتم: راستی آقای شریفی برگشته.

–تو از کجا میدانی؟

–خوب امروز صبح آمد شرکت.

به شوخی گفت: خوب نگفت سوغاتی برایمان چه آورده؟

–سوغاتی! به چه مناسبت؟

- مناسبتش که معلوم است به مناسبت رفتن به ایتالیا اما میماند سببش که آن هم چند وقت دیگر معلوم میشود.
- پس همان موقع هم توقع سوغاتی داشته باش.
- مگر قرار است از جیب شما برود وای که اگر روزی شما با هم ازدواج کنید فکر کنم حقوق ما را هم سال به سال پرداخت نکنید.
- خندیدم و گفتم: شاید! پس دعا کن چنین اتفاقی نیفتد.
- متأسفانه به دلم برات شده که می افتد.
- فکر میکنم دل شما ایندفعه را اشتباه رفته.
- چطور؟ مگر خبری است که ما نمیدانیم.
- خبر که نه حالا سر فرصت. گفتن همان و گیر دادن مریم همان. خودم هم نفهمیدم چطور دست به سرش کردم.
- بعد از ظهر وقتی به خانه رسیدم طبق معمول حافظه گوشی را نگاه کردم شماره اش نبود از اینکه تماس نگرفته بود از او دلگیر شدم. مدتی با خود کلنجار رفتم تا اینکه دلتنگی ام بر دلگیری ام غالب آمد و توانستم خود را راضی کنم و شماره اش را بگیرم.
- الو؟
- الو بفرمایید... رویا؟ شما یید؟
- بله... سلام.
- سلام حال شما خوبه؟
- ممنون حال شما چطوره؟
- من هم خوبه چه خبر؟
- خبر که هیچ اما شما دیگر یادی از ما نمیکنید!
- گرفتار بودم.
- گرفتار؟
- آره چند روز است که در خانه بستیم.
- چرا؟
- چیز مهمی نیست با کمی استراحت حل میشود.
- نمیتوانید با من تماس بگیرید؟
- نمیخواستم نگرانت کنم... خوب از خودتان چه خبر؟
- خوبم... فکر میکنی تا دو روز دیگر حالت خوب شود؟
- دو روز دیگر؟ چطور؟
- پنجشنبه است یادت نیست؟
- راست میگویید حواسم نبود... میخواهی برویم خانقاه؟
- آره اگر حالت خوب باشد!
- خنده بی رمقی کرد و گفت: سعی میکنم بخاطر تو هم که شده.
- پس من پس فردا شب منتظر تم.

-تماس میگیرم. بعد خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم.

پنجشنبه بی صبرانه منتظر تماسش بودم اما ساعت از 10 گذشت و او تماس نگرفته بود. من کلافه و سردرگم روی راحتی لم داده و به گوشی تلفن چشم دوخته بودم کم کم نگرانش شدم. عاقبت ناامید از تماش گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم اما گوشی اش خاموش بود و این بر نگرانی ام افزود. با خود گفتم یعنی چه اتفاقی افتاده مگر نمدانست اگر نیاید با او تماس خواهم گرفت. گیج شده بودم و بیشتر از آن کلافه. دیگر آن نشاط بعدازظهر جایش را به بی حوصلگی و سردرگمی داده بود. بی خبری داشت دیوانه ام میکرد. در حالیکه هیچکار نمیتوانستم بکنم جز انتظار انتظاری که برایم سخت تر از هر چیز دیگری بود.

روز بعد با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. با عجله از تخت پایین پریدم و خود را به ان رساندم: الو... بفرمایید.

-الو... الو رویا جان ...

مادر جمال بود گریه میکرد چند دقیقه گریست و بعد مصرانه از من خواست به دیدنش بروم. حال و حوصله روبرو شدن با جمال را نداشتم اما در مقابل خواهشهای پیرزن هم نتوانستم نه بگویم.

دو ساعت بعد جلوی در خانه شان بودم. هنوز از تاکسی پیاده نشده بودم که در باز شد و مادر جمال در آستانه در نمایان شد. از دیدنش تعجب کردم از دیدن او که کمرش خمیده شده بود و صورتش چروکیده و شکسته. با دیدن من چادرش را روی سرش کشید و بطرفم آمد و مرا که انگار فرشته نجاتش بودم مهربانانه در آغوش کشید. با هم وارد خانه شدیم. پیرزن در حالیکه گل از گلش شکفته بود رو به من کرد و گفت: ناهار که امروز پیش ما میمانی؟ منظورش را نفهمیدم چون جز من و او کسی آنجا نبود.

-نه باید برگردم.

-مگر میگذارم الان دیگر ظهر است.

-باور کنید خیلی کار دارم.

کاری نداشتم یعنی اگر هم داشتم حال و حوصله انجام دادنش را نداشتم اما تحمل آنجا را هم نداشتم فضایی که مرا یاد خاطرات تلخ گذشته می انداخت گذشته ای که فکر میکردم کم کم از آن دور شده ام.

مادر جمال بطرف آشپزخانه رفت و گفت: باید بمانی اگر بروی خیلی از دستت ناراحت میشوم.

چانه زدن با او بی فایده بود یعنی او اهل چانه زدن نبود اما اینبار مثل اینکه برایش ماندن و نماندنم مهم بود. وقتی به آشپزخانه رفت تمام گوشه و کنار اتاق را از نظر گذراندم جایی که همیشه حاج صادق مینشست و با صلابت و پر ابهت قلیانش را دست میگرفت و میکشید. روزی نبود که خانه اش از فامیل و آشنا خالی شود اما سکوت بود و سکوت. خانه ای که انگار با ساکنانش فراموش شده بود. پیرزن کنارم آمد و چند لحظه با حسرت نگاهم کرد. در حالیکه مینشست گفت: رویا... یادست است چه روزهای خوشی داشتیم خدا لعنت کند آن دختره بی همه چیز را که... نمدانستم از کدام روزهای خوش صحبت میکند روزهایی که من با صبوری با جمال کنار می آمدم و بخاطر حفظ زندگیم لب فرو میبستم؟ شاید هم منظورش روزهای خوش خودش بود که با مرگ حاج صادق از دست داده بود. بدون اینکه بخواهم یا برایم مهم باشد یکدفعه از دهانم پرسید و پرسیدم: راستی جمال کجاست؟

اما سوالم کار خودش را کرد. پیرزن چشمانش از خوشحالی برق زد و در حالیکه به بالا اشاره میکرد گفت: بالاست همیشه آنجاست... غذایش را هم من بالا میبرم. از روزی که نگین مرده یک روز مثل آدم نبوده. زنش هم گذاشته رفته که الهی دیگر برنگردد که هر چی بدبختی میکشیم از صدقه سر اوست.

مادر جمال ساعتی از دری با من صحبت کرد. از جمال از شهناز و اخلاق و رفتار زننده اش از فامیل و بی معرفتیشان که چطور بعد از مرگ حاج صادق دیگر سراغی از آنان نگرفته بودند. آنقدر حرف زد و گریست که منم به گریه افتادم نه بخاطر حرفهای او با آنکه دلم بحالش میسوخت بیشتر بخاطر خودم و تمام بدبختیهای که در این سالها کشیده بودم. عاقبت از جایش بلند شد و در میان گریه لبخندی زد و گفت: مرا ببخش دخترم... مثل اینکه تو را امروز دعوت کرده ام که از اول تا آخر برایت گریه کنم. و در حالیکه بطرف آشپزخانه میرفت گفت: درد و غمهای این زندگی که تمامی ندارد بروم ناهار را آماده کنم.

اشکهایم را پاک کردم و رو به او گفتم: کمک نمیخواهید؟
انگار که منتظر همین کلام من باشد بطرفم برگشت. ملتسانه نگاهم کرد: دخترم برو بالا جمال را صدا کن شاید به حرف تو گوش بدهد.

– من؟

– آره... فقط نه نگو. هر چی نباشد تو مادر نگینی و او را بیادش می آوری.

تو دلم به خوش خیالیش خندیدم اما نه هم نمیتوانستم بگویم. از جا برخاستم و در را باز کردم و از پله ها بالا رفتم. وقتی بالا رسیدم در بسته بود. چند ضربه به در زدم اما کسی جواب نداد دوباره در زدم. خواستم برگردم که صدایش را از داخل شنیدم.

– مادر دست از سرم بردار.

– جمال؟ منم رویا.

– رویا؟

چند لحظه بعد کلید داخل در چرخید و در باز شد.

– بیا تو.

برگشت و یگراست بطرف راحتی رفت و روی آن لم داد. به روبرویش اشاره کرد و گفت: بشین.

نشستم و نگاهش کردم. انگار حال طبیعی نداشت. مو و ریشش حسابی بلند شده بود. چشمانش به گودی نشسته بود و رنگ چهره اش زرد بود. درست مثل انسانهای از دنیا بریده و گوشه عزلت گزیده. دکمه های پیرهنش هم طبق معمول تا پایین باز بود. بدون اینکه حرفی بزند نخ سیگاری از پاکت سیگار توی جیب پیراهنش بیرون آورد و با فندکی که روی عسلی افتاده بود آن را روشن کرد. یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و پکی به سیگارش زد. در حالیکه دود آن را از دهانش خارج میکرد گفت: از این ورا؟

– مادر زنگ زد.

– دست به دامن تو شده؟

– نگران است... چرا هوایش را نداری؟

کمی به جلو خم شد و خاکستر سیگارش را با ضربه انگشتش توی جا سیگاری تکاند. به چشمانم خیره شد و گفت: باور کن خیلی خرابم. خراب تر از آنی که بتوانم دیگر هوای کسی را داشته باشم. بعد سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست.

دیگر از آن غرور خبری نبود دیگر از آن روح سرکش خبری نبود دیگر از آن جمال قبلی هم خبری نبود. دلم بحالش سوخت. از جا برخاستم و کنارش نشستم. گفتم: جمال خیلی داری به خودت سخت میگیری. سرش را بلند کرد لبخند تلخی زد و گفت: سخت میگیرم؟ یعنی برای تو سخت نیست؟ سرم را پایین انداختم و گفتم: هر چی هم سخت باشد باید تحمل کرد. آخر چاره ای جز این نداریم. دوباره سیگاری روشن کرد و شروع به پک زدن به آن کرد. بوی سیگار تمام فضای آنجا را پر کرده بود. سرش را براحتی تکیه داد و چشمانش را بست و گفت: رویا خواهش میکنم تنهایم بگذار خیلی چیزها هست که به هیچکس نمیشود گفت.

– جمال به من بگو اینطوری شاید کمی سبک شوی.
کمی خیره نگاهم کرد سپس گفت: فقط ای کاش ای کاش آن عشقی که من به شهناز داشتم را میتوانستم به تو داشته باشم اما افسوس ...

نمیدانستم چه بگویم یعنی دیگر حرفی برای گفتن نگذاشته بود. معلوم بود که هنوز هم دیوانه وار دوستش دارد. مانده بودم که او را بیشتر دوست داشت یا نگین را و زجر الانش بیشتر از مردن نگین بود یا بی وفایی شهناز اما هر چه بود به من مربوط نمیشد. از جایم برخاستم و بی دون اینکه حرفی بزنم بطرف در رفتم. پیش از اینکه در را باز کنم صدایم کرد بطرفش برگشتم: رویا بعضی وقتها به مادرم سر بزن.

– نمیگفتی هم سر میزدم. و در را باز کردم و بدون اینکه آن را پشت سرم ببندم از پله ها پایین آمدم. احساس بدی داشتم احساس خواری احساس حقارت همان احساسی که همیشه در کنار او به من دست داده بود. مادر جمال سفره را پهن کرده و کنار آن نشسته بود. وقتی مرا دید خواست چیزی بگوید که انگار با دیدن قیافه گرفته ام همه چیز دستگیرش شد یگراست بطرف کیفم رفتم و آن را برداشتم و رو به پیرزن که هاج و واج نگاهم میکرد گفتم: مادر اجازه بده من دیگر زحمت را کم کنم.

پیرزن از جایش برخاست و دست مرا گرفت: مادر جان مگر من میگذارم.
بغض عجیبی راه گلویم را گرفته بود. با صدایی لرزان گفتم: خواهش میکنم ... بگذارید بروم.
پیرزن مظلومانه نگاهم کرد: جمال چیزی گفته؟

– نه حال خودم خوب نیست. شما اجازه بدهید من امروز بروم. قول میدهم سر فرصت دوباره به شما سر بزنم.
او که دید دیگر اصرار فایده ای ندارد گوشی تلفن را برداشت و در حالیکه داشت شماره میگرفت گفت: پس صبر کن زنگ بزنم ماشین بیاید.

چند دقیقه بعد سوار اتوموبیل شدم. پیرزن با چشمانی گریان از من قول گرفت که دوباره به او سر بزنم. من نمیدانستم این اصرارهایش بخاطر تنهایی و بی همدیش بود یا امید کمرنگی که به سر گرفتن دوباره زندگی من و جمال بسته بود.

وقتی اتوموبیل به سمت خیابان پیچید دیگر بغض امانم نداد و اشکم سرازیر شد. حرف جمال مثل آهنگی ناموزون در گوشم صدا میکرد و باعث میشد صداها بار به خود لعنت بفرستم که چرا دوباره با او هم کلام شده بودم که او عشق و علاقه خود به شهناز را برخم بکشد اما نه علت اصلی ناراحتیم این هم نمیتوانست باشد چون جمال مدتها بود که برایم مرده بود. حرفهایش مثل تلنگری بود که بتوانم آن را بهانه قرار داد و کمی خود را سبک کنم. سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم.

–خواهرم اتفاقی افتاده؟

چشمانم را باز کردم راننده از آینه اتوموبیل به من خیره شده بود. همانقدر که لحن کلامش بنظر دلسوزانه می آمد. چشمانش حریص و دریده بود. سرم را بلند کردم و ابروانم را درهم کشیدم. با صدای بلند گفتم: نخیر آقا به شما چه مربوط؟

او که از طرز برخورد من یکه خورده بود نگاهی را از من دزدید و گفت: خواهر ما منظوری نداشتیم گفتیم شاید کاری از دستان بر بیاید.

–بس کنید اقا به کمک شما و امثال شما نیازی نیست.

او ساکت شد و تا مقصد حرفی نزد.

در آپارتمان را باز کردم و یکرست بطرف گوشی تلفن رفتم و شماره های حافظه را نگاه کردم. باز هم شماره اش نبود. بی حوصله و دلق خود را روی راحتی رها کردم اما دیگر نمیتوانستم طاقت بیاورم گوشی را برداشتم و شماره اش را گرفتم اما زود پشیمان شدم. با خود گفتم لابد او میدانست منتظر تماسش هستم اگر برای او پایان دادن به این انتظار مهم نبود پس تماس منم بی معنی بود.

نمیدانم آن روز را چطور به شب و شب را چطور به صبح رساندم. شب که شد بارها کنار پنجره رفتم و بجای خالی اتوموبیلش نگاه کردم. بیهوده انتظارش را میکشیدم. دوباره آن انتظارها شروع شده بود انتظارهای کشنده ای که برایم لحظه لحظه اش حکم جان دادن را داشت انتظاری که برایم خاطرات بد گذشته را تداعی میکرد و باز تکرار میشد.

صبح با چشمانی پف کرده و خواب آلود دیرتر از همه به شرکت رسیدم. از بد اقبالی ام همان موقع آقای شریفی هم رسید و درست جلوی در شرکت به یکدیگر برخوردیم. با خود گفتم الان است که به ساعتش نگاه کند و پرسد شما الان رسیده اید؟ اما برخلاف تصورم و برخلاف عادت معمولش سلام و احوالپرسی گرمی با من کرد و گفت تا آخر وقت به دفترش بروم. با تاکید گفت که یادم میماند یا اینکه خودش یادآوری کند. منم در جوابش گفتم یادم میماند که البته یادم نماند و وقتی یادم آمد که بعد از ظهر بود و به خانه رسیده بودم.

آن روز هم شماره اش را در حافظه نیافتم. نمیتوانستم دیگر امروز را چگونه باید بگذرانم. دوباره آپارتمان خالی و سکوت و تنهایی و از همه بدتر انتظار.

درست ساعت 9 شب بود که بی اختیار دلم بطرف پنجره پر کشید. در کمال ناباوری اتوموبیلش را دیدم که آن طرف خیابان پارک شده بود. همان موقع صدای زنگ در بلند شد. در را باز کردم و چند لحظه نگاهش کردم. عصبانیم را فهمید. سرش را پایین انداخت و گفت: سلام.

–سلام تا حالا کجا بودید؟ نه خبری نه...

–حالا که اینجا هستم.

از جلو در کنار رفتم و گفتم: بفرماید داخل.

–نه اگر اشکالی نداشته باشد تو ماشین منتظر تان میمانم.

وقتی کنارش نشستم رو به من کرد و گفت: خوب کجا باید برویم؟

نگاهش کردم: از من میپرسید؟

–این را دیگر میگذارم به عهده شما هر کجا شما بفرمایید میروم.

فکری کردم و گفتم: بهتره برویم همانجا.

لحظه ای فکر کرد و گفت: شک دارم الان کسی آنجا باشد.

-بود و نبود کسی در آنجا مهم نیست.

بطرفم برگشت و خواست چیزی بگوید در عوض لبخندی زد و گفت: خوشحالم که میبینم حالتان بهتر شده.

-و چقدر این را مدیون شما هستم.

-این حرف را ننزید من تا لحظه مرگم هم نمیتوانم ظلمی را که در حق شما کردم فراموش کنم.

-من فراموش کردم خواهش میکنم شما هم فراموش کنید.

به من خیره شد سپس آهی از ته دل کشید و دیگر هیچ نگفت. از شهر خارج شدیم و وارد آن جاده متروک شدیم. جاده ای که آن را تونل درختی نامیده بودم. او در میان تاریکی که در آن جاده حکمفرما بود و زیر نور آبی رنگی که از لامپ بالای سرمان متصاعد میشد به من نگاه کرد و گفت: راستی چرا امشب اینجا را انتخاب کردید؟

-مگر فرقی هم میکند؟

لبخندی زد و گفت: نه... فکر کردم شاید به این محیط علاقه مند شده باشید.

-خوب جای با صفاييه.

-اما امشب خبری نیست. فقط شبهای جمعه و بعضی از شبهای خاص مراسم دارند.

-برای من زیاد فرقی نمیکند... من فقط میخواستم بیشتر کنار هم باشیم.

انگار که حرف مرا نشنیده باشد به جاده تاریک و خلوت اشاره کرد و گفت: نمیترسی؟

-ترس؟ از چه باید بترسم آن هم وقتی که شما با من هستید.

-پس نمیترسید آنهم وقتی که با من هستید... اگر من با شما نبودم چی؟

-نمیدانم شاید؟ اما خیلی وقت است که ترس برایم بی معنی شده. زیرا از هر چه میترسیدم به سرم آمد و هر چیزی را که از نداشتنش وحشت داشتم از من گرفت.

هیچ نگفت فقط به من خیره شد با چشمانی که نگاهش آتش به جانم می انداخت چشمانی که خیلی بهتر از زبانش گویای حرف دلش بود. چشمانی که هرگز به من دروغ نگفته بود و میدانستم به خوبی میداند که چقدر برایم عزیز است و چقدر از نداشتن دوباره اش وحشت دارم.

هنوز تونل به انتها نرسیده بود و من آرزویم این بود که هرگز به انتها نرسد تونلی تاریک و خلوت و سوت و کور جایی که انگار برای من حکم دنیای دیگری را داشت دنیایی که فقط من بودم و او دنیایی که خیلی با واقعیتهای زندگی فاصله داشت دنیایی که در آن فاصله ها را از یادم میبرد و شرایط دیگر معنی نداشت و همه چیز در عشق خلاصه شده بود عشق پاک و ماندنی.

اما افسوس که خیلی آرزوها و رویاها همیشه در حد رویا و آرزو باقی خواهد ماند و هرگز رنگ واقعیت به خود نمیگیرند. او هنوز بدون اینکه کلامی بگوید به جلو خیره شده بود و در فکر بود. دوست داشتم کلامی بگوید زیرا فرصت کوتاهی را در کنار هم بودیم و حیقم می آمد این لحظه ها در خاموشی و سکوت بگذرد.

جلوی در بزرگ خانقاه رسیدیم. در بسته بود وحید اتوموبیل را گوشه ای پارک کرد و پیاده شد و بطرف در رفت. چند بار دکمه زنگ را فشار داد و منتظر ماند اما خبری نشد. دوباره زنگ زد بطرف من آمد و دستش را به پنجره ماشین تکیه داد و گفت: بعید میدانم کسی اینجا باشد.

– مگر سرایداری کسی اینجا زندگی نمیکند؟

– فعلا نه اما دارند یک ساختمان آن طرف باغ میسازند که سرایدار بیاورند.

دوباره بطرف در رفت صدایش کردم: شاید زنگ خراب باشد.

– نه فکر نمیکنم.

با کلید چند ضربه دیگر به در زد. جلوی در بزرگ خانقاه شروع به قدم زدن کرد. من زیر نوری که از نورافکنهای

بالای در پرتو افشانی میکرد دیدم که چقدر لاغر و ضعیف شده. صورتش را دیدم که کمی زرد بنظر میرسید. انگار

خستگی تمام دنیا روی شانه هایش سنگینی میکرد و پاهایش او را در برداشتن قدمهایش یاری نمیداد. بطرف

اتوموبیل آمد و سوار شد: حدس میزدم پشت در بمانیم.

– خیلی ناراحتی که پشت در ماندی؟

لبخندی زد و گفت: شما چطور؟

– منکه گفتم اما برای شما مثل اینکه اسباب زحمت شد؟

سوار اتوموبیل شد سوییچ ماشین را چرخاند و اتوموبیل به حرکت در آمد: که برای من زحمت شد آره؟ نگاهم کرد و

ادامه داد: اگر بگویم برای من سعادته نعمته نهایت خوشی و لذته باور میکنی رویا؟

دوباره نام مرا خوانده بود و هنوز به من چشم دوخته بود. من هم بی اختیار به او نگریستم انگار با تمام وجودم حسش

میکردم گویا با او یکی شده بودم. به این می اندیشیدم که هم اکنون تمام قلبم دوباره در تسخیر اوست و در آتش

عشقش شعله ور و سوزان تنها اشاره ای کافی بود که یا آن را برای همیشه خاکستر کند یا مثل آتشکده ای تا ابد

روشن نگاه دارد. نگاهش را از من گرفت و به جلو خیره شد. من که انگار در حالت خلسه و بی خبری فرو رفته بودم با

صدایش باز گشتم: رویا... آخرش درست را تمام کردی؟

کم کم لحن کلامش با من تغییر میکرد و صمیمی تر میشد: تا فوق دیپلم.

– چرا ادامه ندادی؟

– نشد شرایط طوری بود که نتوانستم... خوب از خودت بگو.

– من 5 سال خارج از کشور ادامه تحصیل دادم.

از شنیدن کلمه خارج قلبم فشرده شد بی اختیار گفتم: راستی خارج خوش گذشت؟

– حق داری ناراحت باشی اما شاید آنطور تو فکر میکنی نبوده؟

– شما بگویید چطور بود.

– رویا خواهش میکنم با این حرفها شبمان را خراب نکن.

بطرفش برگشتم و دستم را روی تکیه گاه صندلیش انداختم. او آشکارا کمی خودش را جابجا کرد. از این حرکتش

دلم گرفت اما بروی خودم نیاوردم و گفتم: وحید عمریست که تمام شبهای من خراب است این یک شب هم روی آن

شبها فکر میکنی خیلی به حالم توفیر داشته باشد؟

میدانستم دروغ گفته ام زیرا یکبار طعم از دست دادنش را چشیده بودم و لحظه به لحظه ای که در کنارش بودم به

اندازه یک عمر برایش ارزش داشت. تمام این لحظه ها حکم لحظه های آخر را داشت لحظه هایی که انگار قرار نبود

تکرار شود. او دوباره به چشمانم خیره شد اما اینبار درمانده و شرمنده به من التماس میکرد که دیگر ادامه دهم

میدانستم که قدرت مخالفت ندارم.

اتوموبیل وارد تونل درختی شد. صدای شاخ و برگهایی که درهم فرو رفته و سقف این تونل را تشکیل داده بودند

همراه با صدای باد غم دنیا را به یادم آورد.

– رویا کدام شرکت کار میکنی؟

– یک شرکت خصوصی صادرات و واردات.

– حسابداری؟

– نه کارمندم یک کارمند ساده.

دوست داشتم در مورد خودمان حرف بزنند. دوست نداشتم وقتان را با گفتن این حرفها هدر دهد اما گویا در این مورد حرفی برای گفتن نداشت تونل به انتها رسید و کم کم وارد شهر شدیم. ساعتی بعد جلوی در منزل رسیدیم من با یک دنیا دلتنگی با او خداحافظی کردم.

دوباره شب بود و بی خوابی که مثل همیشه گریبان گیرم بود. در عالم خیال به هر جایی سر کشیدم. به روزهای خوبی که تازه با پدر و مادر به منزل جدید نقل مکان کرده بودیم به روزهای خوب آشنایی با او به روزهای تلخ بی خبری با انتظارهای کشنده شبانه اش و آن روز شوم که انگار دنیا به یکباره برایم تمام شده بود به مادر که در آن شرایط

سخت بهترین همدم و غمخوارم بود به روزهای سخت زندگی با جمال که هنوز هم باور نداشتم چطور توانسته بودم بهترین سالهای عمرم را به پای او بریزم. به نگین که تا خواستم وجودش را کنارم حس کنم رفته بود. دوباره دلتنگش شدم همیشه سعی کرده بودم وقتی ذهنم مرا بطرف او و خاطراتش میکشاند از آن فرار کنم اما حالا گیر افتاده بودم و اینبار توان فرار نداشتم. بی اختیار از جا برخاشتم و بطرف اتاقش رفتم. دستگیره را پایین کشیدم اما هنوز قفل بود نمیدانستم مریم کلیدش را کجا گذاشته بار دیگر دستگیره را با حرص پایین کشیدم انگار قرار بود با عصبانیت من در باز شود اما نشد. یکدفعه یاد چیزی افتادم به اشپزخانه رفتم و کلیدهایی که داخل کشو بود را برداشتم و

برگشتم. آنها را یکی یکی امتحان کردم عاقبت یکی از آنها داخل قفل چرخید و در باز شد. باز شدن آن انگار تمام غمی که آنجا زندانی بود روی سرم اوار شد. با قدمهایی سست و لرزان بطرف تختش رفتم. تختش مرتب و منظم بود و پتوی زرد رنگش هم روی آن. هنوز قسمتهایی از روی آن چروک بود. قسمتهایی که او از فشار درد با دستان

کوچک و بیماراش با قدرت تمام فشرده بود کنار تختش روی صندلی نشستم خم شدم و قسمتهایی را که زمانی دستان کوچکش آن را لمس کرده بود را در دست گرفتم و با قدرت تمام فشردم. آنقدر که دلم آرام بگیرد اما

نگرفت سرم را روی تختش گذاشتم دوست داشتم دوباره برایش قصه بگویم قصه گلپری و پسر بازرگان که خیلی دوست داشت. شروع به گفتن کردم و وقتی به خود آمدم که دیدم قصه به جایی رسیده که گلپری لباسهایش را در می آورد و میپرد توی آب رودخانه که شنا کند و پسر بازرگان هم از پشت درخت یواشکی می آید و لباسهایش را برمیدارد. او خندید و من نگاهش کردم و گفتم شیطان به پسر بازرگان میخندی یا به گلپری؟ و او دوباره خندید اینبار با صدای بلند. آنقدر که احساس کردم سرم درد گرفته اما او نبود و نمیخندید و این صدای خودم بود که با صدای بلند میگریستم.

دوباره دیر به شرکت رسیدم همینکه رسیدم مریم غرغر کنان گفت: آخر الان چه وقت سر کار آمدن است؟

با بی حوصلگی کیفم را روی میز گذاشتم و گفتم: مریم حوصله ندارم.

او خودکارش را روی میز گذاشت و یک دسته از پرونده های روی میزش را برداشت و جلویم گذاشت گفت: فکر کردم دیگر نمی آیی.

-اگر میخواستم نیایم تماس میگرفتم.
 ابروهایش را بالا انداخت: که گفתי حوصله نداری؟
 بدون اینکه حرفی بزنم فقط نگاهش کردم. او که خوب منظور نگاه مرا فهمیده بود روی صندلیش جابجا شد و دوباره خودکارش را برداشت و گفت: میخواهی چیزی بگویم که سر حوصله بیایی؟
 -بفرمایید؟
 -منشی آقای شریفی تا الان دوبار تماس گرفته مثل اینکه آقای شریفی احضارتان کرده.
 -ای وای دیروز قرار بود بروم پیشش.
 -غلط نکنم دیگر باید عذرت را بخواهد.
 از اتاق خارج شدم صدای مریم را شنیدم که ملتمسانه میگفت: حرفی نزدی که برای خودت مشکل ساز بشه.
 برگشتم و داخل اتاق سرک کشیدم و گفتم: این دیگر بستگی به آقای شریفی دارد میدانی که من زیر بار حرف زور نمیروم.
 چشمهایش را درشت کرد و گفت: چه حرف زوری نکند ترفیع و تشویق هم داری؟
 منشی وقتی چشمش به من افتاد بدون اینکه حرفی بزند گوشی را برداشت: الو آقای شریفی خانم سلیمی اینجا هستند. بعد گوشی را گذاشت و رو به من گفت: بفرمایید... آقای شریفی منتظران هستند.
 با انگشت چند ضربه به در زدم. صدایش را از داخل اتاق شنیدم.
 -بفرمایید.
 وارد شدم به محض اینکه چشمش به من افتاد از جا بلند شد: سلام.
 -سلام حال شما؟
 -ممنونم.
 به صندلی کنار میز اشاره کرد: بفرمایید بنشینید.
 نشستم و منتظر ماندم. او کاغذهایی که جلوی روی میز پخش شده بود را مرتب کرد سپس دستانش را در هم گره کرد و به صندلیش تکیه داد: خانم سلیمی دیروز به ما سر نزدیدی؟
 -متاسفم یادم رفت.
 -راستی کسالت برطرف شد؟
 -ممنون بهترم.
 -الان که مشکل خاصی نداری؟
 -نخیر... چطور؟
 -اغلب دیرتر از بقیه به شرکت می آید.
 -متاسفم سعی میکنم دیگر تکرار نشود.
 -نه خواهش میکنم حرفهای مرا سوء تعبیر نکنید منظور من چیز دیگری بود.
 سرحالت از همیشه بنظر میرسید اما معلوم بود که در گفتن حرفی تردید دارد. شاید به این علت که نمیتوانست واکنش مرا بعد از شنیدن آن حدس بزند. هیچوقت اینگونه ندیده بودمش. همیشه بسیار خشک و رسمی و در عین حال خیلی مودب و با شخصیت برخورد میکرد. انگار اصیل زادگی تو خونس بود. از رفتارش به خوبی معلوم بود که از

خانواده بزرگ و با شخصیتی است یکدفعه یاد اسمی که برایش گذاشته بودم افتادم و بی اختیار لبخندی روی لبم نقش بست اما پیش از اینکه متوجه شود ان را محو کردم.

– خانم سلیمی میتوانم جسارتا سوالی از شما بپرسم؟

– بفرمایید؟

– شما چند سال است متار که کرده اید؟

منظورش را از پرسیدن این سوال نفهمیدم اما جوابش را دادم: حدود هشت نه سال.

– جسارتا میتوانم علتش را بدانم؟

نمیدانستم دانستن یا ندانستن اینها به او چه ارتباطی میتوانست داشته باشد. چه میتوانستم بگویم حتی از گفتنش هم احساس حقارت میکردم. ترجیح میدادم از جواب دادن طفره بروم اما او منتظر جواب بود فکری کردم و گفتم: تفاهم نداشتیم.

لبخند زد لابد با خودش گفت همان حرف همیشگی که اکثر زن و شوهرهای مطلقه میگویند اما مودب تر از آن بود که بخواهد به زبان بیاورد. باز هم منتظر بود منتظر شنیدن جوابی عاقلانه تر و منطقی تر وقتی جوابی نشنید خودش سر حرف را باز کرد: خانم سلیمی شاید از خودتان پرسید چرا من این سوالها را از شما میپرسم؟ راستی میخواستم اگر اجازه بدهید در این هفته یک شب با مادر خدمتان برسیم.

– خدمت من؟ برای چی؟

خندید تازه فهمیدم موضوع از چه قرار است و از اینکه مثل دختر بچه های کم سن و سال و خنگ رفتار کرده بودم خجالت کشیدم.

– خانم سلیمی اجازه میدهید؟

غافلگیرم کرده بود. یاد حرفهای مریم افتادم و در دل گفتم وای که اگر مریم بفهمد حدسش درست در آمده چه میکند. باید حرفی میزدم رو به او کردم و گفتم: آقای شریفی من الان زیاد حال و اوضاع درستی ندارم. خواهش میکنم این موضوع را بگذارید برای یک فرصت مناسب.

– از نظر من اشکالی ندارد فقط مادر تا هفته دیگر بیشتر ایران نیستند.

حرفی را پیش کشیده بود که دیگر نه نمیشد آورد. دستانش را روی میز گذاشت و کمی خم شد. ملایم تر از پیش گفت: شما اجازه بدهید با مادر خدمتان برسیم بعد شما تا هر وقت که دلتان خواست روی این موضوع فکر کنید من هیچ عجله ای ندارم.

در حالیکه از جایم بلند میشدم گفتم: هر وقت مایل بودید تشریف بیاورید.

او هم بلند شد: ممنون از لطفتان.

– فقط از قبل به من اطلاع بدهید.

– چشم.

خدا حافظی کردم و بیرون آمدم. وقتی به اتاق خودمان برگشتم گیج بودم. از مریم هم خبری نبود پیش از آنکه پشت میز بنشینم سر و کله اش پیدا شد. با دیدنم دستش را به کمرش زد و گفت: حدس میزدم حسابی حالت را بگیرد. پشت میز نشست و بی تفاوت مشغول کار شد. اولین باری بود که کنجکاوی نمیکرد شاید فقط دیدن من برایش کافی بود و خیالش را از اخراج نشدنم راحت میکرد.

شب بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی را نگاه کردم شماره ناآشنا بود به ساعت روی دیوار نگاه کردم ساعت از 10 هم گذشته بود. وقتی گوشی را برداشتم فهمیدم فریبرز است. خبر بستری شدن مریم را داد و گفت مریم خواسته پیشش بروم.

وقتی به بیمارستان رسیدم مریم هنوز در بخش اورژانس بستری بود. سرمی به دستش وصل شده بود. کنار تختش رفتم. روی لبه تخت نشستم و پرسیدم: مریم مگر وقتش است؟

خندید: نه فکر نمیکنم... دکتر گفت هنوز زود است.

-خوب اگر وقتش باشد معلوم میشود... کی مرخص میشوی؟

-نمیدانم اگر حالم خوب باشد شاید بعد از تمام شدن سرم.

فریبرز ساک به دست وارد اتاق شد. مریم با دیدنش خندید: آقا کی به شما گفت ساک بچه را بیاوری؟

فریبرز خجالت زده سرش را پایین انداخت و گفت: وقتش نیست؟

-نه کو حالا تا به دنیا آمدن بچه؟

-حال خودت چطور است؟

-بهترم فقط یک کم فشارم پایین آمده بود.

ابروهایم را درهم کشیدم و گفتم: مریم برای همین اینقدر شلوغش کردی آخر چرا مرا دیگر اینجا کشیدی؟

-خوب اگر ناراحتی برگرد.

کیفم را برداشتم و گفتم: حالا شدی چوپان دروغگو باور کن اگر خبری هم باشد دیگر باور نمیکنم. بعد بطرف در رفتم.

مریم صدایم کرد: رویا امشب بیا خانه ما.

فریبرز هم جلو آمد و گفت: من از طرف مریم معذرت میخواهم. نباید مزاحم شما میشدیم.

-نه آقا فریبرز با مریم شوخی میکنم و گرنه شما آنقدر به گردنم حق دارید که حالا حالاها نمیتوانم جبران کنم.

آنشب را به منزل مریم رفتم و تا صبح با او بیدار ماندم. در طول شب اتفاقات جدید را برایش تعریف کردم. وقتی

حرفهایم تمام شد در حالیکه دهانش از تعجب باز مانده بود گفت: یعنی تو اینهمه حرف داشتی و تو این مدت به من نگفته بودی!

بیشتر از همه توجهش به قسمت آخر حرفهایم جلب شد که در مورد پیشنهاد آقای شریفی بود. در حالیکه لبخندی

روی لب داشت گفت: من از اول هم میدانستم باور کن شانس به تو رو کرده.

-زیاد جدی بگیر هنوز چیزی معلوم نیست.

-چطور معلوم نیست تو را پسندیده.

-من چی؟ یعنی نظر من مهم نیست؟

روی شانه ام زد و گفت: خیلی دلت بخواد چه کسی بهتر از او؟ و بعد به من خیره شد و گفت: نکند بخاطر دکتر

شاکری این حرف را میزنی؟

-نمیدانم باور کن الان هیچی نمیدانم.

چشمانش را درشت کرد: یعنی چی که نمیدانی؟ رویا آن وحیدی که تو میشناختی دیگه مرده... من نباید این چیزها را

برایت توضیح بدهم.

-موضوع این نیست من باید با خودم کنار بیایم بعد ...

-منکه میدانم درد تو چیست! رویا هر چی که بین تو و دکتر شاکری بوده دیگر تمام شده. حالا او به زندگی دیگه ای تعلق دارد. رویا باور کن من هیچ دشمنی ای با دکتر شاکری ندارم برعکس خیلی هم به ایشان ارادت دارم اما این دلیل نمیشود که چشمهایم را روی واقعیت ببندم. بنظر من اگر تو را میخواست با دخترعمویش ازدواج نمیکرد ... پس بیخود خودت را فریب نده؟

از جا بلند شدم و با دلخوری گفتم: مریم بس کن. حوصله شنیدن این حرفها را ندارم.

او هم از جایش بلند شد اما انگار سرش گیج رفت و تلو تلو خوران دوباره خود را روی مبل رها کرد. رو به من با صدای بلند گفت: بشین رویا هنوز حرفم تمام نشده.

انگشتم را جلوی بینی ام گرفتم و گفتم: ساکت چه خبره؟ الان فریبرز رو بیدار میکنی.

-بشین رویا نگذار تکرار کنم ... باور کن حالم خوب نیست.

کنارش نشستم: پس دیگر در این مورد حرف نزن.

-هیچ موردی مهمتر از این نیست. دوست دارم به حرفهایم گوش کنی و بعد خوب در موردش فکر کنی. من نمیتوانم بینم دوباره خودت را بدبخت کنی. آنهم وقتی که میتوانی بهترین زندگی را داشته باشی.

-حالا کی خواست خودش را بدبخت کند؟ تازه کی تضمین میکند که با آقای شریفی خوشبخت شوم؟

-خودت هم بهتر میدانی از چی حرف میزنم. پس بهتر است در مورد همه چیز فکر کنی و عاقلانه تصمیم بگیری

بینم رویا تو میخواهی با دکتر شاکری ...

منظورش را فهمیدم و گفتم: نه مریم ... حتی فکرش را هم نمیتوانم بکنم.

-پس بین خودت هم هنوز نمیدانی میخواهی چه کنی اما باور کن عاقبت تو و دکتر همین است. یعنی اینقدر حقیر شده ای که میخوای روی خرابه های یک خانه دیگر خانه ات را بسازی.

-نه مریم تو اشتباه میکنی.

-چرا اگر خوب فکر کنی میبینی آخرش همین است.

سرم درد گرفته بود. دیگر تحمل حرفهایش را نداشتم در حالی که گریزی هم از آنها نبود و میدانستم جز خیر و صلاح من نظر دیگری ندارد. عاقبت خواب را بهانه قرار دادم و به بچتمان خاتمه دادم اما دیگر خواب به چشمم نیامد. حرفهای مریم ذهنم را بهم ریخته بود انگار چشمم را به حقایق باز کرده بود که تا حالا ترجیح داده بودم نادیده بگیرم صبح خسته و خواب آلود از مریم خداحافظی کردم و به شرکت رفتم.

آن روز با اینکه به علت نیامدن مریم کارهای او هم روی دوش من افتاده بود همه روز را چرت زدم. بعد از ظهر وقتی به خانه رسیدم خسته و کوفته پیش از اینکه لباسم را عوض کنم به اتاق خواب رفتم و خود را روی تخت رها کردم. نیمه های شب بود که از گرسنگی بیدار شدم. نگاهی به ساعت زنگی روی عسلی انداختم ساعت دو نیمه شب بود. از جا برخاستم و به آشپزخانه رفتم. ساندویچ نان و پنیری تهیه کرده و به اتاق برگشتم. روی راحتی نشستم و مشغول خوردن آن شدم اما هنوز چند گاز نزده بودم که احساس سیری کردم انگار آنقدرها که قار و قور شکمم شلوغش کرده بود گرسنه نبودم. به گوشی تلفن نگاه کردم شماره ای ناشناس روی حافظه افتاده بود شماره های دیگر را نگاه کردم وحید درست ساعت 10 شب تماس گرفته بود با دیدن آن آه از نهادم بلند شد. با حسرت تمام شماره ها را پاک کردم. به بیاد حرفهای مریم افتادم و به عشقی که دوباره در وجود من نسبت به او بیدار شده

بود. مریم زیاد هم بی ربط نمیگفت میدانستم مغرورتر از آن هستم که بخواهم در حاشیه یک زندگی دیگر مثل سایه ای کمرنگ زندگی کنم توان دل بریدن را هم نداشتم میدیدم برایم فقط دیدن او حتی برای لحظه ای کوتاه و هم کلام شدن با او به تمام خوشیها و لذتهای دنیا می ارزد. چشمانم را بستم و دوباره به روزهای خوب نامزدی برگشتم روزهای خوب با او بودن روزهایی که انگار فقط من بودم و او روزهای قشنگی که هرگز در زندگیم دوباره تکرار نشد.

فصل 10

آن روز برخلاف همیشه زودتر از همه شرکت بودم. نزدیک ظهر بود که مریم به اتفاق فریبرز به شرکت آمد و پس از گرفتن مرخصی همراه با شوهرش رفت. روزهای آخر بارداریش بود و به تجویز پزشک باشد استراحت میکرد. با رفتن او کار من هم زیادتر میشد. هنوز ساعت کاری تمام نشده بود که منشی آقای شریفی زنگ زد و گفت: آقای شریفی پشت خط هستند.

-الو خانم سلیمی؟

-بفرمایید.

-سلام حال شما خوب است؟

-ممنونم.

-خانم سلیمی دیشب با منزل شما تماس گرفتم نبودید.

-اما من منزل بودم. و یاد آن شماره ناشناس افتادم.

-اجازه میفرمایید من و مادر امشب یا فردا یک ساعت وقت شما را بگیریم؟

-خواهش میکنم فقط اگر اشکالی نداشته باشد همان فردا شب تشریف بیاورید.

-هر طور میل شماست... ساعت نه خوب است.

-بله.

-خوب امری باشد؟

-نه ممنون

-خدا نگهدار.

-خدا نگهدار شما.

وقتی ساعت 9 زنگ در به صدا در آمد یک لحظه از اینکه باید تنها پذیرایی آنان میشدم احساس بدی پیدا کردم. شاید بهتر بود مریم و شوهرش را هم برای امشب دعوت میکردم اما دیگر دیر شده بود. در را باز کردم آقای شریفی در حالیکه دسته گل زیبایی در دست داشت پشت در بود. مادرش هم که برای نخستین بار او را میدیدم کنارش بود. تعارف کردم داخل شدند آقای شریفی مرد خوش پوشی بود ولی آن شب برازنده تر از همیشه لباس پوشیده بود. مادرش نیز با متانت و وقار که مختص خانواده بزرگان بود مرا با دقت و وسواس برانداز کرد و لبخندی برویم پاشید. من مثل دخترهای خجالتی که اسم خواستگار و خواستگاری رنگ چهره شان را دگرگون میسازد شرمزده سرم را پایین انداختم او به تعارف من روی یکی از مبلها نشست. تا زمانیکه ننشسته بود آقای شریفی همچنان ایستاده بود. وقتی مادرش نشست دسته گل را بطرف من گرفت. آن را گرفتم و گفتم: چه دسته گل زیبایی نهایت سلیقه را به خرج دادید.

مادرش بجای او جواب را داد: خانم در مقابل زیبایی شما هیچ است. البته در انتخاب شما هم نهایت سلیقه را به خرج داده.

از تعریفش سرخ شدم گله را داخل گلدانی گذاشتم که روی عسلی کنار اتاق قرار داشت. یک لحظه زیر چشمی به مادرش نگاه کردم انگار با چشمان آبی رنگش در فضای آنجا بدنال کسی میگشت. منتظر بودم علت تنهاییم را پیرسد اما نپرسید. با خود گفتم یا میداند یا اینکه شخصیتش به او اجازه نداده کنجکاوی کند. روبروی آن دو نشستم آقای شریفی با مهربانی نگاهم کرد. از همان نگاهها که به تازگی از او دیده بودم. کم کم در میافتم که حتی مردی چنین جدی هم میتواند دنیایی غیر از دنیای اشرافی خود داشته باشد. به این فکر کردم چرا این نگاه مهربان را به اینجا کشیده بودم منکه جز دست به سر کردن آنها هدف دیگری نداشتم.

از جا برخاستم و رو به آن دو گفتم: ببخشید قهوه میل میکنید یا چای؟

پیرزن یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: خانم چای چای ایرانی در ایران نوشیدن دارد. بطرف آشپزخانه رفتم خوشبختانه چای آماده بود خیلی زود با سینی چای برگشتم و آن را روی میز گذاشتم. آقای شریفی خم شد و سینی را برداشت و آن را جلوی پیرزن نگه داشت. با اینکارش احساس کردم میخواهد کاری را که من نیمه تمام گذاشته بودم و شاید از نظر پیرزن بی ادبی محسوب میشد را جبران کند. پیرزن فنجان چای را برداشت و گفت: متشکرم عزیزم. بعد فنجان را جلوی بینی اش گرفت و در حالیکه بوی آن را استشمام میکرد چشمانش را بست و گفت: عجب عطر و بویی.

چند لحظه در سکوت گذشت انگار برای من به اندازه ساعتها طول کشید. عاقبت آقای شریفی نگاهی به مادرش انداخت که فنجان دوم چایش را سر میکشید. گفت: مادر اجازه میفرمایید؟
- بفرمایید.

به من نگاه کرد و گفت: خانم سلیمی فکر میکنم لازم به تکرار نباشد که ما برای چه امشب خدمت شما هستیم. البته من کم و بیش با شما و شرایط شما آشنایی دارم. فکر میکنم این حق شما باشد که در مورد من همه چیز را بدانید البته اگر نظر شما مساعد باشد.

مادر و پسر هر دو به دهان من چشم دوختند انگار منتظر شنیدن بله بودند. بنظرم خواستگاری مسخره ای آمد. دوست داشتم زودتر به آن خاتمه دهم اما شخصیتشان به من چنین اجازه نمیداد. بطرف شیرینی و میوه که از قبل آماده کرده و روی میز گذاشته بودم اشاره کردم و گفتم: خواهش میکنم بفرمایید.

پیرزن گفت: ممنون صرف شده. و بعد از کمی مکث ادامه داد: عزیزم من تا آخر هفته بیشتر ایران نیستم. میخواهم اگر خدا بخواند عروسی تنها پسر عزب مانده ام را هم ببینم. بعد با آن لبهای نازکش که متناسب را صورت ریز نقشش بود لبخند نمکینی زد: رویا خانم راستش من باید ممنون شما باشم.

با تعجب نگاهش کردم: چطور؟

- چون باعث میشوید تنها نگرانیم که فکر میکردم با خود به گور خواهم برد برطرف شود.

از حرف پیرزن احساس حقارت کردم. او حتی ذره ای هم در ذهنش برای مخالفت من جایی باز نکرده بود. همه چیز را تمام شده میدانست شاید هم درست فکر کرده بود و با موقعیتی که من داشتم ناز کردن و این حرفها مسخره می آمد آن هم برای کسی که شاید اگر روی بهترین و زیباترین دختران هم دست میگذاشت دست رد به سینه اش نمیزدند. اما حالا میخواست با بیوه زنی ازدواج کند که حتی برای شوهر قبلی اش بچه ای هم آورده بود. یکدفعه از

ذهنم گذشت که این حقارت را که شاید پیرزن ناخواسته بر من روا داشته بود را با جواب قاطع و سریعم جبران کنم اما همینکه دهان باز کردم چشمم به آقای شریفی افتاد و اشتیاق و اضطراب را لحظه ای در نگاهش خواندم. با خود گفتم بهتر است این را به وقت دیگری موکول کنم بهمین خاطر گفتم: این مسئله کوچکی نیست بخصوص برای کسی که یکبار در زندگی شکست خورده من باید یک مدت فکر کنم.

پیرزن لحظه ای مثل بچه هایی که با دلخور نشان دادن خودشان میخواهند آنچه را مقصودشان است به مادر تحمیل کنند به من نگاه کرد سپس گفت: آخر من تا آخر هفته بیشتر ایران نیستم! -تا آخر هفته مدت کوتاهی است!

آقای شریفی به مادرش اشاره کرد. به او فهماند که در این مورد دیگر اصرار نکند. رو به من کرد و گفت: شما تا هر وقت که دوست داشتید فکر کنید من منتظر میمانم زیرا میخواهم با فراق خاطر به همسری من در آید. -متشکرم.

سپس برخاستند و رفتند. من ماندم و انتظارهایم انتظار شنیدن صدای نازنینی که شاید امشب لطف شنیدن صدایش را به من ارزانی میداشت اما وقتی نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد امیدم کمرنگ شد. دیگر از ساعت موعود گذشته بود و انتظار بیهوده. از اینکه شب گذشته ناخواسته از شنیدن صدایش محروم شده بودم حسرت زده و درمانده خود را ملامت کردم. صدایی که برایم حکم دم مسیحایی بود که اگر به موقع به بیمار در حال احتضار میرسید به او نوید زیستن میداد.

آن شب را نیز مثل شبهای پیش بدون اینکه لحظه ای به اتفاقات شب و حضور آقای شریفی و مادرش بیندیشم با خیال او خوابیدم. کسی که درست مثل گذشته برایم عزیز و دوست داشتنی بود. گویا به تمامی مالک جسم و جانم شده بود مالکی که حتی از تصرف ملکش هم احراز میکرد. انتظار دوباره طولانی گشت و من دیگر نفسهای آخر را کم آورده و از پا می افتادم. شبها بی صدا و خاموش کنار پنجره می ایستادم و جای خالی اتوموبیلش را نگاه میکردم. وقتی نمی آمد خسته و عصبی مثل بیماری که از درد بخود میپیچید و منتظر دارویش است و نمیرسد بی جان و بی رمق روی تخت می افتادم و نفسهای آخر را میکشیدم. معلوم نبود بیدارم یا خواب مرده ام یا زنده. در آن عالمی که هیچ چیزش معلوم نبود به خود نهیب زده و گفتم دیوانگی هم حدی دارد. آخر چه کسی با تو قرار آمدن را گذاشته بود که اینگونه در انتظارش هستی. باز خود جواب میدادم: شاید قلبش شاید روحش که بر خلاف جسمش با روح من آمیخته بود. شاید هم می آمد و روح ضعیف من نمیتوانست او را رها شده از قالب جسم در یابد و این لحظه ها مرا تا سرحد جنون پیش میبرد. لحظه هایی که با شدت حضورش را احساس میکردم اما نبود و من مستاصل و درمانده از این عذاب جانکاه بارها با خود وردهای همیشگی را تکرار میکردم. به خود میگفتم فردا هم روز دیگری است روزی که به حضور او مزین شود و آنوقت است که تمام این لحظه های تلخ فراموش خواهد شد. آن قدر این ورها را تکرار میکردم تا خواب مرا از آن برزخ پر وحشت نجات بدهد اما فردا هم دوباره همه چیز تکرار میشد اما تلخ تر و غیرقابل تحمل تر. انگار حال بیمار هر لحظه وخیم تر میشد. عاقبت به نقطه ای میرسیدم که احساس میکردم این انتظارها راه به جایی نخواهد برد. بی اختیار شماره اش را میگرفتم. انگار قلبم هم با هر شماره ای که میگرفتم یکبار میزد و منتظر شماره بعدی میماند بعد چند زنگ و شنیدن صدایش.

-بله. و تازه با شنیدن صدایش آتشی که به جانم انداخته بود را بیاد می آوردم و از یاد میبردم که چند لحظه پیش با خود عهد کرده بودم که اگر خود با او تماس گرفتم نه گله ای باشد نه اظهار محبتی. تا نه او را آزرده باشم و نه به

این بی توجهی اش جری تر اما انگار با شنیدن صدایش هوش و حواس از سرم رخت برمیست. فقط تنها این به یادم میماند که چطور مرا در حسرت شنیدن صدایش آزرده و آنوقت بود که بدون اینکه خود بخواهم زبان به گله باز میکردم. گاهی آنقدر از حد خارج میشدم که تازه میفهمیدم فریاد میزنم و او چه بزرگوارانه گوش میسپرد و به من میفهماند که اگر صدها بار هم با او چنین رفتاری بکنم او به حساب محبت من و ضعف خودش میگذارد و بر من میبخشاید. وقتی گوشی را میگذاشتم تازه میفهمیدم چه لحظه های عزیزی را که باید ثانیه هایش را نیز به غنیمت میگرفتم بیهوده هدر داده ام و در حسرت آن اشک میریختم طوری که انگار دیگر قرار نبود چنین لحظه هایی تکرار شود. از خوبی اش دلم میگرفت خوبی ای که به من جسارت میداد تا با او اینگونه رفتار کنم. او در ساعتی که مقرر میکرد تماس میگرفت و دوباره پس از آن همه چیز به روال گذشته برمیگشت و من در کنار عذابهای جانکاهم به این می اندیشیدم که چرا دانسته اینقدر باعث آزارم میشود.

یک روز از همین روزها بود که دوباره دلم دیوانه شده بود و به حضورش محتاج. حضوری که خیلی وقت بود از من دریغ داشته بود. وقتی دوباره گله گذاریها تمام شد و او مثل همیشه ساکت و خاموش گوش کرده و در آخر اظهار شرمندگی کرده بود و منکه حکایت دلتنگیهایم را به هزار زبان برایش گفته بودم و او انگار نشنیده بود یا شاید به دلیلی که نمیدانستم به درستی چیست ناشنیده می انگاشت مرا بر آن داشت که غروری را که بارها زیر پایش له کرده بودم دوباره به زیر پایش بندازم و آن مطلوب بودن زنانه ام را فراموش کنم و به او بگویم که طالب دیدارش هستم. او که میدانست این مرحله ای است که دیگر تاب و تحمل از کف داده ام باز وعده روزهای دیگر را داد و مرا مجبور کرد با تحکم از او بخواهم که همین امروز و نه هیچوقت دیگر. این بار سر تسلیم فرود آورد. گویا منتظر همین لحظه بود و در من این حس را بوجود می آورد که شاید این توجهی عمدی باشد تا میزان عشق و علاقه مرا محک بزند یا اینکه مرا نسبت به خود واله تر و شیداتر کند اما با خود میگفتم چه احتیاجی به این تمهیدات است آن هم زمانی که من بدون اینکه در قفس دیگری گرفتار باشم خود را به عشقش زنجیر کرده بودم و همه من خلاصه شده بود در او. پس نیازی نبود برای چیزی که اینقدر مانوس با روحش آمیخته بود صبر و شکیبایی مرا به بازی بگیرد. -می آیم ساعت 9 خوبه؟

من پیروزمندانه پیروزی ای که به قیمت خواری خود بدست آورده بودم گفتم: پس منتظرم خداحافظ. -خداحافظ.

دیگر همه چیز برایم رنگ باخت و تنها برایم یک چیز مهم بود او می آمد و دوباره او را میدیدم و دقیقه های ارزشمندی را در کنارش میگذراندم. دیگر دل توی دلم آرام نمیگرفت و در میافتم که حتی از آن روزهای قشنگی که در گذشته میرفت تا برای همیشه به او تعلق پیدا کنم هم اکنون بیشتر دوستش دارم و شاید واژه دوست داشتن برای این همه احساسی که نسبت به او در من بیدار شده بود کم مینمود. خوشبختانه همیشه سر وقت می آمد. هنوز چند دقیقه به ساعت 9 باقی مانده بود که اتوموبیلش آنطرف خیابان پارک شد و بدنبال آن زنگ تلفن به صدا درآمد گوشی را برداشتم: پایین منتظرم. -چند دقیقه دیگر می آیم.

منکه از قبل آماده و بی قرار منتظرش بودم کیفم را برداشتم و در آپارتمان را بستم و از پله ها پایین رفتم. لرزشی عجیب سراپای وجودم را فرا گرفته بود. لرزشی که از اثر شادی و غمی یکسان در وجودم با هم آمیخته شده بود. وقتی در اتوموبیل را باز کردم به من خیره شد و گفت: سلام دیر که نکردم.

–سلام نه مثل همیشه سر ساعت.

اتوموبیل به حرکت در آمد و منکه هزاران کلام ناگفته داشتم که بارها و بارها در تنهایی ام تکرار کرده بودم که هنگام دیدار به او بگویم انگار یکباره همه را فراموش کرده بودم و حالا فقط به این فکر میکردم که هم اکنون او پیش من است. عزیز و نازنینی که به امید دیدارش لحظه ها را چه سخت گذرانده بودم و حالا حیفم می آمد این لحظه های ارزشمند را با سخنانی که سر و ته آن به گله و شکایت ختم میشد خراب کنم.

–ساکتی ... گفته بودی با من خیلی حرف داری؟

–داشتم اما الان دیگر نه.

–چرا؟

–چون جز گله و شکایت حرف دیگری برایم باقی نگذاشتی که با تو بگویم.

با شرمندگی نگاهم کرد و گفت: شرمنده ام ... متاسفم که ...

حرفش را قطع کردم: شرمنده ای؟ متاسفی؟ فقط همین.

–آیا چیز دیگری هم میتوانم بگویم؟

–دست کم علت این شرمندگی و تاسف را ... نمیتوانستی حالا شرمنده و متاسف نباشی؟

–چه بگویم؟

–من باید بگویم شما چه بگویید؟

چند لحظه سکوت کرد وقتی سکوت طولانی شد آن را شکستم و گفتم: وحید حرفی نداری؟

–گفتنی نیست پس اصرار نکن.

از حرفش دلخور شدم دوباره حرفهای ما به همان مسیری کشیده شده بود که دوست نداشتم. رویم را از او برگرداندم و گفتم: دیگر اصرار نمیکنم.

اتوموبیل همچنان در میان خیابانهای خلوت شب پیش میرفت در حالیکه هنوز مقصدی مشخص نشده بود و سرنشینان سرگردانش را در سردرگمی که در آن دست و پا میزدند همراهی میکرد.

–رویا چرا بیهوده خودت را ازار میدهی؟

–بیهوده؟

–آره باور کن من ارزشش را ندارم.

–شاید هم من ... نه؟

–چرا چیزی میگویی که خودت میدانی درست نیست. آیا بودن من الان در کنار تو دلیلی برای رد کردن گمانهای

نادرست نیست.

–نمیدانم ... نمیدانم بودن الان تو را در نظر بگیرم و قضاوت کنم یا انتظارهای طولانی خود را که تو با یک تماس کوتاه

میتوانستی به آن خاتمه بدهی و ندادی.

حرفی نزد. من ادامه دادم: نگو که نمیدانستی چقدر برایم این انتظارها عذاب آور و کشنده است.

–میدانستم و عذاب میکشیدم.

–عذاب؟ چرا؟ شما که میتوانستی خیلی راحت به این عذابها پایان بدهی.

–از کجا میدانی که میتوانستم؟

- کار بزرگی نبود که از عهده اش بر نیایی مگر اینکه خواسته دلت نبوده.

- رویا میدانی که...

- که چی؟

- خودت بهتر میدانی که سخت برایم عزیزی.

احساس کردم در کلام ملایمش با تمام وجود فریاد زد که دوستم دارد. اشکم سرازیر شد. نمیخواستم اشکهایم را ببیند. سرم را بطرف پنجره اتوموبیل برگرداندم اما او که با این علامت خوب آشنا بود دستمالی از جعبه بالای سرش بیرون کشید و بطرفم گرفت. مهربان تر از همیشه گفت: رویا داری گریه میکنی؟
گفتم: نه چطور؟ اما لرزش صدایم مرا لو داد.

با درماندگی گفت: رویا چه کنم که اینقدر مایه عذاب تو نباشم؟ باور کن نمیتوانم عذاب کشیدن را ببینم. هیچ نگفتم. هر چه سعی کردم از سرازیر شدن سیل اشکم جلوگیری کنم نشد. یکدفعه در میان اشکهایم متوجه تاریکی مفرط جاده ای شدم که در آن بودیم. آنجا را شناختم همان جاده ای بود که به آن تونل درختی خانقاه ختم میشد. با خود گفتم چرا ما همیشه به اینجا می آییم! مگر در این شهر جای دیگری برای رفتن وجود ندارد.

- حالت بهتر شد؟

- آره بهترم.

- میدانی الان به چی فکر میکردم؟

هیچ نگفتم.

- از من دلخوری؟

- نه از خودم دلخورم.

با تعجب گفت: از خودت!

- آره از خودم که چرا باید اینقدر برایم عزیز باشی؟

- پس به این نتیجه رسیدی که ارزشش را ندارم آره؟

- مثل اینکه خیلی دوست داری مرا به این نتیجه برسانی؟ اما من درست به نتیجه عکس آن رسیده ام و از این دلخورم

که چرا آنقدر که برایم عزیز و دوست داشتنی هستی من برای تو نیستم؟

- میدانی که نیستی؟

- بعضی وقتها اعمال انسان بهتر از زبانش گویای راز وجودش است.

- بله اما تا آنجا که ما شنیدیم دلدادگان به راحتی میتوانند به راز وجود محبوب خود پی ببرند حتی اگر زبانشان

گویای آن نباشد و یا اعمالشان عکس آن را بگوید.

مثل همیشه درست میگفت. من میدانستم که دوستم دارد اما از علت اعمالش هم سر در نمی آوردم. چند لحظه چشمانم را بستم و به خود گفتم رویا بهتر است تمامش کنی نیمی از دقیقه های با او بودن را از کف داده ای. پس قدر باقیمانده آن را بدان و از لحظه لحظه اش برای خود خاطرات خوش بساز. خاطراتی که در لحظه های تلخ انتظار و تنهایی به یاد آنها دل خوش داری. بی اختیار بطرفش برگشتم و سرم را به او نزدیک کردم. طوری که شاید در او این توهّم را به وجود آورد که میخواهم حریم بینمان را درهم شکنم. کمی خود را جابجا کرد طوری که انگار کمی از من

فاصله گرفت. با اینکه چنین خیالی نداشتم اما این حرکتش برایم گران تمام شد. بیاد حرفی افتادم که چند لحظه قبل به خود گفته بودم. سرم را به گوشش نزدیک کرده و گفتم: وحید میتوانم یک خواهشی از تو بکنم؟

–بله؟

–خواهش میکنم اینقدر مرا تنها نگذار. من از تو که اینقدر برایم عزیزی فقط همین لحظه های کوتاه را دارم و به آنها قانعم در پی بیشتر داشتن هم نیستم برای من فقط دیدار تو هر چند وقت یکبار کافیهست.

آهی کشید و گفت: چه میگوی رویا؟ چطور چنین خودخواهی را از من توقع داری آن هم در مورد موجود نازنینی مثل تو.

–خودخواهی نیست وحید. این نهایت لطف است که در حق من میکنی باور کن.

–تو خیر و صلاح خود را نمیدانی. آنقدر مهر و علاقه ات نسبت به من زیاد است که میخواهی دیوانه وار خود را فدا کنی و من نمیتوانم به تو چنین اجازه ای بدهم. تو باید زندگی کنی... بهترین زندگی. سپس آهی کشید و ادامه داد: نمیدانم آیا موجودی روی زمین پیدا میشود که لیاقت تو را داشته باشد؟

انگار خنجر به قلبم زده بود. با حرص گفتم: پیدا شده وحید پیدا شده.

با تعجب نگاهم کرد. به آرامی گفتم: راست میگویم آن موجودی که تو را از شر من رهایی بخشد پیدا شده.

با التماس نگاهم کرد: رویا چرا اینجوری حرف میزنی؟ لازم است دوباره تمام حرفهایی که تابحال برایت گفته ام را تکرار کنم؟

بی توجه به حرفش گفتم: وحید یک بار دیگر هم تو چنین کاری کردی... خواستگاری شاهرخ خان را میگویم... کاش من ابله همان موقع حرفت را گوش کرده بودم.

دیگر تحمل شنیدن حرفهایم را نداشت. این را از نگاهش فهمیدم که اعتراض آمیز به من چشم دوخته بود. بیاد حرفهای مریم افتادم و جمله ای از آن که مثل شاه بیت شعر حافظ تمام مفهوم در آن نهفته بود. به نهایتش فکر کردی؟ با خود گفتم شاید او به نهایتش فکر کرده و همین موجب این پرسش شده نهایتی که احساس میکرد از عهده آن برنخواهد آمد شاید برایش دلپذیر نبود. اگر دلپذیر بود که نیازی به این نهایت نبود زیرا او از اول مرا رها کرده بود.

همچنان به من خیره مانده بود و از من چشم برنمیداشت. یک لحظه از اینکه جلوی من نگاه نمیکرد تعجب کردم اما متوجه شدم اتوموبیل به مقصد رسیده و جلوی در خانقاه ایستاده. رو به او کردم و تمام غروری که بارها به زیر پایش انداخته بودم و او ناخواسته از روی آن گذشته بود را جمع کرده و گفتم: وحید میخواهم چیزی را برایت روشن کنم.

نمیدانستم چطور بگویم کمی مکث کردم تا بتوانم کلمه ها را برای ادای آنچه برایم بخت بود گفتنش کنار هم مرتب کنم. قدرت خیره شدن در نگاهش را نداشتم سرم را پایین انداختم و گفتم: شما نگران زندگی من نباشید... شاید هم نگران زندگی خودتان هستید زیرا برای من که دیگر چیزی نمانده که نگرانش باشم. از تو هم توقع ندارم جای همه نداشته ها را برایم پر کنی زیرا میدانم توقع محالی است. روزی که قرار بود همه کسم باشی همه چیزم باشی اینکار را نکردی حالا که دیگر جای خود دارد. مطمئن باش با تمام عشقی که به تو دارم خواهان این خواری نخواهم بود.

با حسرت نگاهم کرد و گفت: فکر نمیکنی اشتباه کرده باشی. شاید چیزهایی باشد که تو ندانی... شاید... و بعد انگار از ادامه حرفش پشیمان شده باشد سکوت کرد. کلافه نگاهم کرد انگار میان گفتن و نگفتن مردد بود. میدانستم حرفهایی در دلش سنگینی میکند که شاید هرگز نمیگفت و اصرار من هم نمیتوانست او را وادار به گفتن کند.

نگاهش را از من گرفت و گفت: خوب خیلی حرفهای نگفتنی هست که بهتر در موردش حرف نزیم اما از تو میخوام در صدی هم در ذهنت برای ناگزیر بودنم به اعمالی که انجام داده ام قائل باشی... اما در مورد خودت شاید خیلی چیزها را از دست داده باشی اما هنوز از نیروی جوانی و زیبایی برخوردارم مطمئن هستم بهترین مردان به پایت زانو خواهند زد و خوشبخت زندگی خواهی کرد. من هرگز نمیخواهم و نمیگذارم تو وجودت نازنینت که میتواند به دنیایی روشنی بخشد را در پای این وحید بی مقدار و حقیر و انتظارهای کشنده از بین ببری. یعنی اگر فکر میکنی که دوستت دارم نباید چیز دیگری از من توقع داشته باشی مگر اینکه فکر کنی در ادعایم صادق نبوده ام. او میگفت و من میگریستم اما دیگر تحمل شنیدن حرفهایش را نداشتم. حرفهایی که برایم عین عشق و صداقت و محبت و صفا بود. در عین حال غم و اندوه و جدایی در آن موج میزد. دوباره زبان به شکوه باز کردم و یکبار دیگر سر به آسمان برداشتم. گفتم: آخر چرا دوباره او را به من دادی؟ فقط به این خاطر که دوباره او را از من باز ستانی؟ وقتی نگین را از من گرفتی و او آمد با خود گفتم تو نازنینی را از من گرفتی و نازنینی دیگر را به من ارزانی داشتی اما حالا باید چه بگویم؟ آیا این هم از شدت علاقه ات است؟ آیا گناهی مرتکب شده ام که آنقدر بزرگ بوده که مستوجب این عقوبت هستم و خود نمیدانم دوباره با او قهر کردم با او انگار قصد داشت هر چه را که برایم عزیز بود باز ستاند. یکدفعه صدای سرفه شدید او که انگار قرار نبود بند بیاید و سیل اشک مرا بند آورد نگران و دستپاچه نگاهش کردم: وحید؟ وحید چی شده؟

اما او همچنان سرفه میکرد. با عجله از اتوموبیل پیاده شدم و برای یافتن اب محکم به در خانقاه کوبیدم اما کسی جواب نداد. دوباره در زدم و به طرف اتوموبیل برگشتم. کمی حالش بهتر شده بود و شدت سرفه هایش کمتر. به من اشاره کرد و گفت: سوار شو این اطراف سگهای ولگرد زیاد است. کنارش رفتم: میخواستم برایت آب بیاورم. - ممنون بهترم.

سوار اتوموبیل شدم و برای اینکه او را خوب ببینم و از بهتر شدن حالش مطمئن شوم لامپ بالای سرمان را روشن کردم و نگاهش کردم. تازه فهمیدم در تمام این لحظه ها او نیز با من اشک ریخته. احساس کردم هیچ کس در تمام دنیا به اندازه او دوست نداشته ام و تا ابد هم نخواهم داشت.

- کسی اینجا نیست بهتر است برگردیم. اتوموبیل را روشن کرد: شب جمعه می آییم. نگاهش کردم و گفتم: برای من فرقی نمیکند. مهم این بود که ساعتی را کنار تو باشم. رویش را از من برگرداند: رویا اینقدر از احساسات پاکت با من سخن نگو.

تعجب کردم: چرا؟ ناراحت میکند؟

- آره ناراحت میکند اما نه به آن علتی که تو فکر میکنی. فقط به این علت که نمیتوانم پاسخگو باشم و این مرا عذاب میدهد.

نیتوانست پاسخگو باشد آخر چرا؟ دیگر معنای خیلی از حرفهایش را نمیفهمیدم. شاید معنی همه آنها در رازی خلاصه میشد که از من مخفی کرده بود رازی که اینقدر آشفته اش میکرد و من چقدر دوست داشتم آن را بدانم. اتوموبیل وارد تونل درختی شده بود و جز ما هیچکس آنجا نبود. انگار آنجا را فقط برای ما درست کرده بودند جایی که قرار بود برایم خاطرات او را همیشه زنده نگه دارد. ساعتی بعد جلوی مجتمع توقف کرد من دریافتم که لحظه جداییست به این فکر میکردم که چطور این جداییها که قرار نبود همیشگی باشد اینقدر مرا دگرگون

میسازد. دوباره نگاهش کردم به من چشم دوخته بود با همان چشمانی که انگار ناب ترین شراب دنیا را در دل خود جا داده بود و هوش و حواس از سر عاشقی چون من میربود.
- رویا؟

لحظه رفتن بود با التماس نگاهش کردم: پیش از پیاده شدنم خواهشی از تو دارم.
لبخند زد انگار میدانست اما گفت: بگو؟

- وحید به موقع با من تماس بگیر و به موقع به دیدنم بیا ... قول میدهی؟
فکری کرد و گفت: چه بگویم؟ چیزی از من میخواهی که شاید ناخواسته در آن قصوری از من سر بزند.
- توقع زیادی است؟

- نه من زیادی ناتوانم ... باور کن شرایط خوبی ندارم.

منظورش را از شرایط نمیفهمیدم. شاید منظورش شرایط خانوادگیش بود و این بیشتر دل مرا بدرد آورد. سرم را پایین انداختم و او که میدانست به چه می اندیشم با مهربانی صدایم کرد: تمام سعی ام را میکنم اما تو هم قول بده کم کم این انتظارهای کشنده را برای خود حل کنی ... شاید من روزی نتوانم ...
- نتوانی یا نخواهی؟

- نه اشتباه نکن شاید چه میدانم ... شاید روزی در این دنیا نبودم.

- نه وحید حتی به تو اجازه مردن هم نخواهم داد.

لبخند زد و گفت: دیگر داری پا را از حد خود فراتر میگذاری.

با او وداع کردم در حالیکه روحم چنان با روح پاکش آمیخته شده بود احساس کردم وجودم تاب و تحمل این لذت را ندارد. آنقدر از شور و احساس سرشار بودم گویا تازه از مادر متولد شده بودم. نمیدانم او هم فهمیده بود که وقتی کنارش نشستم مرده ای بودم در حال احتضار و به هنگام برخاستن روح زندگی در من دمیده بود! نمیدانستم کسانی که در پی آمیختن جسمها بخاطر لذات حیوانی بودند آیا تا کنون لذتی که آمیختگی روحها باعثش میشد را چشیده بودند لذتی که شاید انقدر نیروزا بود که میشد با آن کوهها را هم جابجا کرد. آن شب خواب به چشمم نیامد و تا صبح به او فکر کردم به او که وجودش برایم حکم دم مسیحایی داشت.
صبح خسته و خواب آلود برای رفتن به شرکت آماده میشدم که تلفن زنگ زد.
- الو بفرمایید.

- رویا خانم سلام.

صدای فریبرز را شناختم. دوباره مریم را در بیمارستان بستری کرده بود و از من خواست که پیش برو بروم. وقتی نشانی بیمارستان را گرفتم فهمیدم همان بیمارستانی است که محبوبم در آن کار میکند. همین برایم کافی بود که دلم زودتر از خودم به آنجا پربکشد.

بیمارستان شلوغ بود شلوغ تر از همیشه وقتی پام را داخل محوطه گذاشتم دوباره نگین را بیاد آوردم نگین را با تمام لحظه های سختی که به خاطرش در آنجا گذرانده بودم اما حالا همانقدر که رفتن او آزارم میداد و باعث عذابم بود حضور وحید در آنجا باعث دلگرمی و نشاطم.

فریبرز نزدیک در ورودی ایستاده بود. با دیدنم بطرفم آمد. مضطرب بود وقتی کنارم رسید سلام کرد و گفت: حال مریم زیاد خوب نیست.

بخاطر اینکه از اضطرابش بکاهم گفتم: مشکلی پیش نمی آید.

مضطرب و بیتاب نگاهم کرد: پس چرا اینقدر دلم شور افتاده؟

-آخر بچه اولتان است.

آهی کشید و گفت: نه موضوع این نیست ... فکر میکنم مشکلی پیش آمده.

این حرفش من را هم نگران کرد. شماره اتاق مریم را گرفتم هنوز نرفته بودم که بطرفش برگشتم و گفتم: راستی

الان میشود برویم پیشش؟

با درماندگی سرش را به دیوار تکیه داد و گفت: نه اما شما بگویید میخواهید پیش بمیار دکتر شاکری بروید.

با شنیدن نام او قلبم به تپش افتاد. یادم آمد اینجا قلمرویی است که محبوبم در آن حکم میراند و آنها چه خوب این

امتیاز را بیاد داشته و از آن استفاده کرده بودند.

رو به فریبرز کردم و پرسیدم: خود دکتر هم اینجا است؟

-نه البته نزدیک صبح اینجا بود.

چند کلمه دیگر هم گفت که من نشنیدم اما برای من فقط همان جمله ای که نوید دیدار مجدد او را میداد کافی بود

که دیگر هیچ صدا و کلامی را در دنیا نشنوم به اتاق مریم رسیدم او خواب بود در حالیکه رنگ به چهره نداشت و

لبانش به کبودی گراییده بود کنارش نشستم دستانش را در دست گرفتم و به آرامی صدایش کردم انگار صدایم را

نشنید. سرم را به گوشش نزدیک کرد اینبار بلندتر صدایش کردم. چشمانش را نیمه باز کرد و آرام گفت: رویا تویی؟

-آره چطوری دختر؟

-خیلی بد.

-چه خبر شده؟ این دفعه خیلی شلوغش کردی ها!

چشمانش را بست و قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید.

-از دیروز تکان نمیخورد.

-یعنی چی؟

-نمیدانم دکتر گفته شاید تا شب احتیاج به جراحی باشد.

دستش را در دستانم فشردم و گفتم: بعضی وقتها چنین اتفاقاتی پیش می آید شاید چیز مهمی نباشد.

تا شب حال مریم بدتر شد. ساعت 8 شب او را به اتاق عمل منتقل کردند و پس از دو ساعت پزشکش از اتاق بیرون

آمد. من و فریبرز که بی صبرانه منتظر باز شدن در اتاق بودیم بطرفش رفتیم پزشک با دیدن ما سرتکان داد و

گفت: متاسفم.

یکدفعه قلبم فرو ریخت. تازه فهمیدم چقدر وجود مریم برایم دوست داشتنی است. فریبرز انگار یکباره زانوانش

شکست به دیوار تکیه داد و گفت: چی شده دکتر؟

-متاسفانه بچه مرده به دنیا آمد. اما مادر بچه حالش خوب است.

منکه منتظر خبر بدتری بودم نفس راحتی کشیدم اما فریبرز هنوز بلامتکلیف بود. نمیدانست از مرگ فرزندش آن هم

درست وقتی که باید او را در آغوش میکشید گریان باشد یا از سلامتی مریم که برایش خیلی عزیز بود خوشحال.

پزشک روی شانه اش زد و گفت: خدا را شکر کن حال خانمت زیاد تعریفی نداشت خدا او را دوباره به تو داده.

مریم را در حالیکه رنگ به چهره نداشت به بخش منتقل کردند. من لبه تخت کنارش نشستم و منتظر به هوش آمدنش شدم. دستش را در دست گرفتم و با دست دیگرم موهایش را کنار زدم که از زیر روسری بیرون ریخته بود و نصف صورتش را پوشانده بود. پیشانیش را بوسیدم. احساس میکردم با تمام وجود دوستش دارم و از ناراحتی اش قلبم به درد خواهد آمد. او که بهترین همدم بود در تمام لحظه های غم و تنهایی. از فریبرز خبری نبود. یک ساعت طول کشید تا مریم به هوش آمد. وقتی چشمانش را باز کرد مانده بودم چطور این خبر ناگوار را به او بگویم یا اصلاً بگویم یا نگویم اما او که انگار از همه چیز خبر داشت وقتی به چهره درمانده ام خیره شد دیگر شکش به یقین تبدیل شد و فهمید فرزند عزیزش از کفش رفته. رویش را از من برگرداند و آرام آرام اشک ریخت. دستش را محکم فشردم و هیچ نگفتم. بهتر دیدم کمی خود را سبک کند. پس از چند دقیقه رویش را بطرف من برگرداند و گفت: رویا فریبرز کجاست؟

– همین اطراف تا الان اینجا بود.

رویش را از من برگرداند و گفت: بعد از 9 ماه حالا باید دست خالی... و بعد بلند بلند گریست. در آغوشش کشیدم و اشک ریختم. روسری اش افتاده بود موهایش را نوازش کردم و گفتم: آخر عزیز من پس من باید چه بگویم آن هم بعد از نه سال اما تو هنوز امید داری. دوباره بچه دار میشوی و کنار شوهرت زندگی خوبی خواهی داشت.

حرفهایم کمی آرامش کرد. همان موقع فریبرز هم آمد دسته گلی در دست داشت. آن را روی میز گذاشت انگار در حضور من خجالت کشید آن را به مریم بدهد. کنار او نشست مریم لحظاتی به او خیره شد سپس گفت: فریبرز دیدی...

فریبرز دستش را به علامت سکوت بالا آورد: چاره ای نداریم فقط باید صبر کنیم. من رو به آن دو کرده و گفتم: شا هنوز خیلی فرصت دارید و جوانید. بعد لبخندی زدم و گفتم: اینقدر بچه دور و برتان را بگیرد که وقت سر خاراندن هم نداشته باشید. متوجه لبخند تلخ فریبرز شدم که معنی اش را درست نفهمیدم اما مریم که انگار از حرفهای من امید تازه ای گرفته بود چشمانش را بست و گفت: یعنی میشود؟

دوباره پیشانیش را بوسیدم و گفتم: چرا که نه؟ و او را با شوهرش تنها گذاشتم. برای اینکه بفهمم وحید به بیمارستان آمده یا نه به بخش رماتولوژی رفتم و از پرستاری که آنجا بود سراغ او را گرفتم.

پرستار نگاهی به من کرد و گفت: ببخشید تو این بخش مریض دارید؟

همین اطراف تا الان اینجا بود.

– نخیر من یکی از آشنایان ایشان هستم.

با شنیدن این حرف لحن کلامش را تغییر داد و متواضعانه گفت: امروز صبح اینجا بودند شاید تا شب دوباره بیایند چون بیمار بدحالی دارند.

– ممنون پس اگر آمدند بگویید خانم سلیمی اینجا است.

– چشم.

با آنکه بسیار خسته بودم و از بیخوابی شب گذشته نای ایستادن نداشتم شب کنار مریم ماندم. هم بخاطر مریم و هم بخاطر او که میدانستم شب به آنجا خواهد آمد. از فریبرز که حال زیاد مساعدی نداشت و انگار به یکباره در برزخی گرفتار آمده بود خواستم که به منزلشان برود و استراحت کند.

مریم درد داشت بهمین خاطر به او آرام بخش تزریق کردند. او آرام و بی صدا خوابید. من هم که از بی خوابی کم مانده بود بیهوش شوم روی صندلی کنار تخت نشستم و سرم را روی لبه آن گذاشتم و خوابیدم. وقتی دوباره چشم باز کردم هوا نیمه روشن شده بود و مریم هنوز در خواب بود. فقط گاه گاهی صدای ناله ضعیفی از او به گوش میرسید از جا برخاستم و بطرف سالن رفتم. هیچکس آنجا نبود از بخش خارج شدم و خود را به بخش رماتولوژی رساندم. آنجا هم هیچکس نبود. اتاق وحید را بلد بودم آرام و بی صدا خود را به آنجا رساندم. با آنکه امید نداشتم او را آنجا ببینم به آرامی در زدم صدایی نیامد. آرام دستگیره را چرخاندم. در باز شد از ترس اینکه نکند کس دیگری جز او در آنجا حضور داشته باشد خواستم در را آرام ببندم که صدایش را شنیدم.

–بله؟

خیالم راحت شد پس او آنجا بود. گفتم: اجازه هست؟

صدایم را شناخت و کشیده تر از دفعه قبل گفت: بله.

داخل شدم و در را پشت سر بستم. او روی تخت دراز کشیده بود. از جایش برخاست و موهایش را مرتب کرد و

گفت: سلام.

–سلام ... حالت خوبه؟

–ممنونم.

به صندلی کنار تختش اشاره کرد و گفت: چرا ایستادی؟ بشین.

بی توجه به اشاره اش روی لبه تخت نشستم و گفتم: پیغامم را به تو رساندند.

–بله آمدم. اما شما خواب بودید.

–خوب بیدارم میکرديد؟

–نه میدانستم خسته ای.

–میشود از شما خواهش کنم اینقدر ملاحظه مرا نکنید؟

متوجه لحن کنایه آمیزم شد اما بروی خود نیاورد. چند لحظه نگاهم کرد و گفت: دیشب مریض بدحالی داشتم. تا

همین یک ساعت پیش بالای سرش بودم.

هیچ نگفتم. دستی به موهایش کشید و گفت: پسر بچه ای که شاید تا شب هم دوام نیاورد. از جایش برخاست و شروع

به قدم زدن کرد: مادرش سه روز است که بالای سرش نشسته و پلک بر هم نگذاشته.

دوباره کنارم نشست: چنان به من چشم میدوزد و التماس میکند که گویا من خدا هستم اما من دیگر هیچکاری از

دستم بر نمی آید.

عمق درد و رنج را از چهره اش میخواندم درد آن مادر را هم به خوبی حس میکردم چون همان زجر را کشیده

بودم. یک لحظه دستش را به طرفم آورد احساس کردم میخواهد شانه های مرا بگیرد اما دستش را در هوا تکان داد

و روی زانوهایش گذاشت: رویا با مادرش حرف بزن و کمی دلداریش بده.

هیچ نگفتم. رو به من کرد و گفت: حرف نمیزنی؟ مهربانم این را وحید از تو میخواهد.

چه خوب گفته بود و چه خوب میدانست اگر دنیا را هم از من میخواست و اگر تحت قلمرو ام بود به او میسپردم اینکه خواهشی بی مقدار بود گفتم: برویم.

– ممنون. از جایش برخاست و زنگ کنار میزش را فشار داد. گفت: بعد از صبحانه مخالفتی که نداری؟

– به هر بهانه که پیشت باشم برایم غنیمت است.

لبخند زد و گفت: باز هم؟

منکه منظورش را به خوبی فهمیده بودم گفتم: از من نخواه طور دیگری با تو حرف بزنم که نمیتوانم. تو اختیار خودت را داری و میتوانی هر طور خواستی عمل کنی اما اختیار مرا که نداری؟

سرتکان داد و گفت: بله اختیار شما را نداریم. بعد کنارم نشست و آرام گفت: شما هر طور راحتید با من حرف بزنید.

آرام گفتم: نمیگفتی هم همینکار را میکردم.

لبخند زد از همان لبخندهای دیوانه کننده و بعد با چشمانش که از بی خوابی و خستگی مست تر از همیشه مینمود در چشمان عاشقم خیره شد و گفت: نمیتوانم باعث رنج و آزارت شوم.

– اجباری به این رنج و آزار هست؟ تو خود میدانی من از چه رنج میکشم نمیتوانی باعث نشوی؟

– تو نمیدانی چه زجری باید بخاطر من بکشی و من این را نمیتوانم قبول کنم چون برای بسیار عزیزی.

– وحید اگر تو را داشته باشم از هیچ چیز زجر نخواهم کشید فقط میخواهم همیشه تو را داشته باشم میتوانی این را به من قول بدهی؟

خندید خنده ای تلخ و جانکاه سپس گفت: آخر چطور میتوانم چنین قولی به تو بدهم؟ و بخاطر اینکه دیگر دنباله حرفش را نگیرم از جایش برخاست و گفت: بهتر است تا صبحانه بیاورند برویم سری به بیمارمان بزنیم.

از جایم بلند شدم و با هم از اتاق بیرون رفتیم.

پسرک لاغر و تکیده روی تخت افتاده بود. مادرش کنارش نشسته و به او چشم دوخته بود. با دیدن ما بطرفمان آمد. در حالیکه چشمانش از خوشحالی کم رنگی برق میزد رو به وحید کرد و گفت: آقای دکتر از دیشب دوباره چشمهایش را باز کرده ... یعنی بهتر شده؟

وحید دلسوزانه نگاهش کرد و گفت: امیدوارم. بعد مشغول معاینه پسرک شد. کارش که تمام شد به مادر پسرک که بی صبرانه به لبانش چشم دوخته بود نگاه کرد اما خیلی زود سرش را پایین انداخت. مادر دریافت که بیهوده دل خوش داشته. کنار تخت نشست و آرام اشک ریخت. من دستانش را در دست گرفتم و گفتم: خدا بزرگ است هنوز که چیزی نشده فقط دعا کنید.

اشکهایش را با گوشه روسری اش پاک کرد: سالهاست که دعا میکنم اما انگار صدایم را نمیشنود.

آنقدر با سوز و گداز اشک میریخت که قلب انسان به درد می آمد. در دل گفتم عجب صبری خدا دارد زیرا اگر من به جایش بودم همان لحظه پسرک را شفا میدادم. بیاد آوردم که شب گذشته با او قهر کرده بودم اما بخاطر پسرک نادیده گرفته و در دل او را دعا کردم. دیگر توان دیدن اشکهای آن مادر را نداشتم احساس کردم حالم منقلب شده. وحید که متوجه من بود اشاره کرد و گفت: برویم.

به اتاقش برگشتیم. سینی صبحانه روی میز بود. روی لبه تخت نشستم و بدون اینکه دست خودم باشد اشکهایم سرازیر شد اما طوری نشستم که او نبیند. پشت میز نشسته بود. قوری چای را برداشت و فغانها را پر کرد و گفت: بیهوده به او امید دادی ... راستی چایت را با شکر میخوری؟

هیچ نگفتم.

–نمیخواهی با من حرف بزنی؟ اینگونه قدر این لحظه ها را میدانی؟

از پشت میز بلند شد سینی را برداشت و روی تخت گذاشت و خودش هم آنطرف نشست. تازه متوجه اشکهایم

شد. سینی را برداشت و کنارم نشست و گفت: نباید از تو چنین درخواستی میکردم!

با صدایی لرزان گفتم: نه به هیچ وجه!

–چرا باعث ناراحتی ات شدم. ابلهانه بدترین خاطرات را بیادت آوردم.

–وحید دلم به حال آن زن سوخت چون میدانم الان چه میکشد.

–بله درد برادر مرده را برادر مرده میداند و بس اما رویا جان دنیا تا بوده اینطور بوده.

با حرص گفتم: میدانم اما حکمتش را نمیدانم.

خوب میدانست از کی و از چی عصبانی هستم. لبخند زد و گفت: عزیز من برای دانستن حکمتش باید حکیمی شد

فرزانه.

مثل بچه های لوس و نر گفتم: نمیخواهم و برایم دیگر مهم نیست حکمتش را بدانم فقط یک خواهش از او دارم که

اگر اینبار دست رد به سینه ام بزند تا ابد کلاهمان تو هم میرود.

خندید و گفت: ببینم تو داری گریه میکنی میجنگی مزاح میکنی... چه میکنی؟

اشکهایم را پاک کردم و گفتم: نمیدانم باور کن خودم هم نمیدانم.

–پس تازه شدی مثل من. تو هم نمیدانی و از همه بدتر کسی را داری تهدید میکنی که نباید.

لبخند زدم و گفتم: او مرا دوست دارد... خیلی هم دوست دارد پس می بخشد... مگر خودت نگفتی؟

حرفهای خودش را تحویل خودش داده بودم. مرا نگاه کرد سپس دوباره از همان بله های کش دار گفت و سینی

صبحانه را وسط گذاشت. لقمه ای نان و کره درست کرد و بطرفم گرفت. خجالت زده دستش را کنار زدم و

گفتم: خودم میخورم شما زحمت نکشید.

دستش را دوباره جلو آورد و گفت: حالا که زحمت کشیدیم پس آن را پس ننزید.

لقمه را از دستش گرفتم و آن را در دهانم گذاشتم. او همچنان به من خیره مانده بود. من انگار یک لحظه اختیار از

دستم خارج شد. گفتم: وحید دوست دارم. و سرم داشت میرفت که روی شانه هایش قرار بگیرد که فنجان را برداشت

و از جایش بلند شد.

–فکر میکنم سرد شده... بهتر است عوضش کنم.

انگار نشنیده بود که به او چه گفته ام نگاهش کردم و بارها تکرار کردم که دوست دارم اما اینبار بی صدا و

خاموش. او که انگار ندای جای مرا بارها و بارها شنیده بود یکدفعه بطرفم برگشت و گفت: رویا دیگر کافیهست.

با تعجب نگاهش کردم.

–برای امروز کافیهست. تو نمیخواهی بروی پیش مریم؟

مریم پاک یادم رفته بود از جا برخاستم انگار که پشیمان شده باشد به سینی اشاره کرد و گفت: صبحانه ات را

نخوردی.

با دلخوری گفتم: ممنون میل ندارم.

–راستی حال مریم چطور است؟

-بهتر است ...اما بچه اش ...

-همه چیز را میداند؟

-همه چیز را؟ منظورت را نمیفهمم؟

پشت میز نشست:پس همه چیز را نمیداند ...شوهرش چیزی به شما نگفت؟

با تعجب نگاهش کردم:چه چیزی را باید میگفت؟

-رویا مریم دیگر بچه دار نمیشود!

انگار آب یخ رویم ریخته بودند.روی تخت نشستم و نگاهش کردم اما پس از چند لحظه به خود آمدم و گفتم:خوب

دست کم هنوز همدیگر را دارند مگر بدون بچه نمیشود زندگی کرد؟

لبخند تلخی زد و گفت:بستگی دارد اما شوهر مریم خیلی عشق بچه دارد.

-شما از کجا میدانید؟

-پزشکش به من گفت از سوالاتی که کرده بود و واکنشی که نشان داده بود...اما خدا کند من اشتباه کرده باشم و

وجود مریم بیشتر از بچه برایش مهم باشد.

از جا برخاستم و در حالیکه با او خداحافظی میکردم گفتم:و حید منم امیدوارم اشتباه کرده باشی.آن دو زندگی خوبی دارند.

لبخند تلخی زد و گفت:منم امیدوارم.

کمی بعد کنار تخت مریم بودم.او هنوز خوابیده بود اما پشت سر هم ناله میکرد روی لبه تخت نشستم.

ساعتی بعد فریبرز همراه مادر مریم به بیمارستان آمدند.منکه دیگر با حضور آنها ماندنم را بی مورد دیدم از آن دو

خداحافظی کردم.پیش از رفتن بهتر دیدم به وحید سر بزنم.وقتی وارد بخش شدم وحید در راهرو با دو پرستار از

اتاقی بیرون آمد.روپوش سفید تنش بود.با دیدنم از پرستارها جدا شد و بطرفم آمد:شما بروید داخل اتاق تا من کارم

تمام شود.

-داشتم میرفتم فقط آمدم...

-خواهش میکنم.

به اتاقش رفتم.خیلی طول نکشید که در را باز کردم و وارد اتاق شد.یکراست بطرف تختش رفت و به من که روی لبه

تخت نشسته بودم اشاره کرد.من فهمیدم باید کمی جابجا شوم سپس بدون هیچ حرفی روی تخت دراز کشید.عرق

سردی روی پیشانیاش نشسته بود تازه متوجه شدم که از قبل هم لاغرتر شده با نگرانی نگاهش کردم.عرق میریخت

تمام صورتش خیس بود.دستمالی از جعبه روی میز بیرون کشیدم و به دستش دادم.دستمال را گرفت و

گفت:معذرت میخواهم حالم خوب نیست.

-چیزی شده؟

-نه هر چند وقت یکبار پیش می آید.

-وحید نگرانم کردی؟

با آنکه حالش خوب نبود لبخند کم رنگی زد و گفت:چیز مهمی نیست نگران نباشید.خیلی زود خوب میشوم.کمی

مکث کرد و گفت:میخواستید بروید؟

-آره ...شما چی؟نمیخواهید بروید؟

-میبینید که...

-میخواهید پیشتان بمانم.

-مگر شرکت نمیروید؟

-شما اگر بخواهید نمیروم.

-من نمیخواهم شما بخاطر من از کارتان بمانید.

-مشکلی پیش نمی آید بخصوص که...

-بخصوص که؟

-به شما نگفته بودم که جناب مدیر عامل از من خواستگاری کرده اند؟

-نیم خیز شد و گفت:راست میگویید؟

-تعجب کردید؟

-تعجب؟ نه. دوباره دراز کشید و گفت:خوب ببینم این آقای مدیرعامل چطور آدمی هست؟

-تا آنجا که میدانم آدم مقبولیست.میخواهی بگویم شبیه کیست؟

-بگو؟

-شبیه جنتلمنهای انگلیسی.زیر چشمی نگاهش کردم.سعی کرد لبخندی روی لب آورد لبخندی که پشت آن دنیایی از درد و رنج انباشته بود و قرار بود این لبخند از نمایان شدن آنها جلوگیری کند اما چشمانش به من دروغ نمیگفتند.

-عجب اصطلاحی راستی چرا؟

-خوب وقتی خودتان او را دیدید میفهمید؟

-خوب نظرتان چیست؟

-نمیدانم هنوز تصمیم نگرفته ام.

-از جایش برخاست و گفت:واجب شد در مورد این آقای جنتل من تحقیق کنم؟

-چرا شما؟

-چرا که نه من باید بدانم خواهر نازنینم را قرار است دست چه کسی بسپارم.

-از اصطلاحی که بکار برد قلبم به درد آمد.ناباورانه نگاهش کردم و حرفش را تکرار کردم:خواهر نازنینت؟

-سرش را پایین انداخت.

-وحید درست شنیدم...چرا؟

-چون غیر از این نیست.

یکدفعه انگار دنیا روی سرم خراب شد.کیفم را برداشتم و بدون اینکه حتی لحظه ای درنگ کنم از اتاق خارج شدم.او

روی تخت نشسته بود انگار خودش هم مثل من تعجب کرده بود.آن روز دیگر به شرکت نرفتم و یکراست به

آپارتمان خود برگشتم اما آنجا هم دیگر آرام و قرار نداشتم.بغض عجیبی گلویم را میفشرد مثل مجانین راه میرفتم

و حرف میزد.با او با او که آنجا نبود ولی انگار هر چه را که میگفتم میشنید.حس بدی داشتم از اینکه او مرا خواهر

خود خطاب کرده بود کلافه بودم و نمیدانستم چرا؟مگر نه اینکه با خود گفته بودم همیشه او را اینگونه دوست

خواهم داشت نه بیشتر و نه کمتر پس دلیل ناراحتیم چه میتواندست باشد.آیا به خود هم دروغ گفته بودم؟آیا

میتوانستم همیشه او را اینگونه بخواهم؟آیا نفس سرکش و خودخواه من در پی این نبود که او را از آن خود کند؟آیا

او حق من نبود؟ آیا وقت آن نبود که او را از رقیب بازستانم. رقیبی که شاید خود هم نمیدانست چه نازینی را از کف من ربوده بود.

تا شب درگیر اندیشه های جنون آمیز خود بودم. وقتی فهمیدم شب شده به عادت همیشه از پنجره بیرون را نگاه کردم یکدفعه دلم بدجوری هوايش را کرد بطرف گوشی تلفن رفتم و شماره همراهش را گرفتم اما کسی جواب نداد. داشتم گوشی را می گذاشتم که زنی گفت: بفرمایید؟ الو الو بفرمایید؟
درمانده و عصبانی گوشی را گذاشتم و زارزار گریستم. چقدر برایم سخت بود بجای شنیدن صدای او صدای آن را بشنوم. زنی که خوشبختی و سعادت را از من ربوده بود و دلدار مرا به تمامی از آن خود داشت.
آن شب سخت تر از همیشه بر من گذشت حتی سخت تر از لحظه های انتظار.
فردای آن روز هم به شرکت نرفتم. با آنکه میدانستم بخاطر نبودن مریم وجود من آنجا الزامیست اما انگار خیالم از آنجا راحت بود. تصمیم گرفتم برای دیدن میرم یا بهتر بگویم او به بیمارستان بروم. وقتی به بیمارستان رسیدم تخت مریم خالی بود. از پرستار کشیک علت را پرسیدم گفت ساعتی پیش مرخص شده. از بخش زنان خارج شدم و خود را به بخش رمانولوژی رساندم. پرستاری که آنجا بود مرا شناخت و رو به من گفت: با دکتر شاکری کار دارید؟
-بله.

-ایشان نیستند فکر نمیکنم امروز بیایند.

-چرا؟

-دیروز ظهر یکی از مریضهایش فوت کرد. حال دکتر هم خوب نبود و برای استراحت به منزلشان رفتند.

-همان پسرک؟

-آره یک پسر بچه بود. طفلک بعد از سالها راحت شد.

چقدر راحت این جمله را ادا میکرد انگار از موردی عادی صحبت میکرد اما برای وحید اینگونه نبود وحیدی که سرشار از مهر و عاطفه نسبت به انسانها بود. میدانستم الان حسابی بهم ریخته. چقدر دوست داشتم کنارش بودم و بار غمش را به دوش میکشیدم.

چند روز گذشت و دوباره از او خبری نشد و من منتظر تماسش. روزها خواب آلود و خسته از بی خوابی شب به شرکت میرفتم و شبها را نیمی در انتظار تماسش یا آمدنش و نیمی دیگر در حسرت فرصت از دست رفته و گریستن برای او میگذراندم گویا این برنامه هر شب من شده بود. میدیدم که در این انتظارهای کشنده مثل شمعی ذره ذره آب میشوم. بیاد آوردم که گفته بود به من اجازه نمیدهد عمر خود را در این انتظارهای کشنده تباه کنم گویا میدانست که هرگز برای این انتظارها پایانی نخواهد بود از آقای شریفی هم خبری نبود و نمیدانستم این بی خبری اش بخاطر دادن فرصت بیشتر به من بود یا اینکه منصرف شده بود اما در هر صورت برایم مهم نبود.

فصل 11

شبى در حالیکه چشم به تلفن دوخته بودم و در دل میگفتم که این انتظار هم بیهوده است و او تماس نخواهد گرفت زنگ تلفن به صدا در آمد. از جا برخاستم شماره اش روی نمایشگر گوشی افتاده بود. گوشی را برداشتم با دلخوری سلام و احوالپرسی کردم. دلیل عصبانیت و دلخوری را فهمید به همین خاطر پیش از اینکه حرفی بزنم گفت: باور کن گرفتار بودم.

-گرفتار! یعنی اینقدر گرفتار!

–هم گرفتار بودم و هم بیمار.

–بیمار؟

–البته چیز مهمی نبود. خوب حالتان که خوب هست؟

–نه گفته بودم که اگر دیر با من تماس بگیری حالی برایم نمیماند.

–و من هم گفته بودم که باید این انتظارها را در خود بکشی پیش از اینکه تو را بکشد.

–ممنون از نصیحتتان.

بی توجه به حرف من دوباره گفت: رویا به حرفهایم خوب گوش کن و روی آنها فکر کن. شاید من روزی نتوانم دیگر

به دیدنت بیایم آنوقت خیلی به تو سخت خواهد گذشت.

از کلمه به کلمه حرفهایش بوی جدایی می آمد و این قلب مرا به درد می آورد.

گفتم: وحید میخواهم ببینمت.

–الان حال مساعدی ندارم اما به محض اینکه توانستم به دیدنت می آیم.

–قول میدهی؟

–قول؟ نمیدانم شاید نتوانم و دوباره باعث ناراحتیت شوم.

–اگر بخواهی میتوانی... به من قول بده.

کمی مکث کرد و گفت: قول میدهم.

با من خداحافظی کرد و پس از آن باز همه چیز تکرار شد طوری که دیگر تحملش برایم بس دشوار شده بود. با خود

بارها و بارها تصمیم گرفتم پیش از اینکه او بخواهد به این دیدارها خاتمه دهد خود اینکار را بکنم زیرا دیگر

نمیخواستم ته مانده غرورم را بر باد دهم.

در همان روزها بود که آقای شریفی با من تماس گرفت و پرسید پس از این همه مدت به نتیجه ای رسیده ام یا

نه؟ من هم که جوابی نداشتم وعده هفته دیگر را به او دادم.

مریم هم حال مساعدی نداشت و با اینکه دوران نقاهتش را گذرانده و به شرکت برگشته بود اما دیگر مریم سابق

نبود. دیگر نه حرف میزد و نه علت ناراحتی اش را به من میگفت. من کم و بیش از جریان خبر داشتم میتوانستم

حدس بزنم که چه شده عاقبت طاقتش تمام شد و یک شب با من تماس گرفت و گفت میخواهد شب را با من

بگذراند.

ساعتی بعد با فریبرز به منزل ما آمد. فریبرز پس از خوردن استکانی چای خداحافظی کرد و رفت. وقتی رفت من به

رنگ و روی پریده مریم نگاه کردم. پیش از اینکه چیزی بپرسم اشکهایش سرازیر شد. کنارش نشستم و دستم را

دور شانه اش انداختم و با دست دیگر دستش را در دست گرفتم و گفتم: چه اتفاقی افتاده؟

–هنوز هیچی

با تعجب نگاهش کردم: برای هیچی اینطور گریانی؟

اشکهایش را پاک کرد و گفت: رویا دیگر تحمل ندارم. احساس میکنم فریبرز آدم سابق نیست.

–چطور؟ مگر چیزی عوض شده؟

نفس بلندی کشید و گفت: مگر تو نمیدانی؟

–چه چیزی را نمیدانم؟

دسته‌پاش را جلوی صورتش گرفت و اینبار با صدای بلند گریست: رویا... رویا من فقط بچه ام را از دست نداده ام بلکه تمام زندگی ام بر باد رفت. رویا من دیگر بچه دار نمیشوم میفهمی؟

با دیدن اشکهای منم سرازیر شد. او را در آغوش کشیدم و گفتم: هنوز که اتفاقی نیفتاده. تو هنوز شوهرت را داری. باور کن بچه نمیتواند آنقدر مهم باشد.

پوزخندی زد و گفت: فریبرز آدمی نیست که یک عمر بخواهد به پای من بنشیند و از این حق صرف نظر کند من این را خوب میدانم.

–خودش گفته؟

–من نمیخواهم چنین روزی را بینم میخواهم خودم به همه چیز خاتمه بدهم.

–دیوانه شده ای؟ میخواهی با دست خودت زندگیت را خراب کنی؟

–خراب شده.

–تو که هنوز با فریبرز صحبت نکردی شاید اشتباه کرده باشی؟

–نه رویا میخواهم خودم به او پیشنهاد بدهم پیش از اینکه احترام مرا زیر پا بگذارد.

حرفش را قطع کردم و گفتم: مریم کمی هم احتمال بده شاید اشتباه کرده باشی.

–اگر اشتباه کرده باشم مطمئن باش نمیپذیرد.

با اینکه او را در اوج ناراحتی و شکست میدیدم باز عاقلانه تصمیم می‌گرفتم. فکر بعدش را کرده ای؟

لبخند تلخی زد و گفت: نمیدانم شاید تارک دنیا شدم شاید هم دوباره ازدواج کردم.

–ازدواج؟

–آره با کسی که که شرایطش با من جور باشه.

از اینکه اینقدر همه چیز را آسان می‌گرفت به او غبطه خوردم. چقدر خوب میتوانست با تقدیر خود کنار بیاید و سر تسلیم فرود آورد. همیشه هم همه چیز برایش آسان میشد اما من همیشه برخلاف آب شنا میکردم و مرتب به این صخره و آن صخره برخورد میکردم و پس از کلی لطمه به راه خود میرفتم.

ساعتی بعد مریم کمی آرام گرفت. شام مختصری که از قبل برای خود تهیه دیده بودم را با یکدیگر خوردیم. به عادت شبهای گذشته که من و او با هم زندگی میکردیم رختخوابها را پهن کردم و روی آن دراز کشیدیم. مریم در حالیکه نیم خیز شده بود یک دستش را زیر سرش گذاشت و گفت: راستی رویا قرار بود از دکتر شاکری برایم تعریف کنی. نگاهش کردم انگار نه انگار که ساعتی قبل مثل ابر بهار اشک میریخت. وقتی دید چیزی نمیگویم دراز کشید و

گفت: خیلی دوستش داری؟

آهی کشیدم و گفتم: کار من دیگر از خیلی و دوست داشتن گذشته.

لبخند زد و گفت: پس همین امروز و فرداست که سر به بیابان بگذاری. بیچاره آقای شریفی.

–چرا بیچاره آقای شریفی؟

–راست می‌گویی باید میگفتم بیچاره رویا.

با دلخوری نگاهش کردم: مریم مثل اینکه دوباره زیادی حالت خوب شده. و بعد رویم را از او برگرداندم.

از جایش بلند شد و در حالیکه بطرف آشپزخانه میرفت گفت: چه کسی گفته اینقدر زود بخوابیم. من میروم چای دم کنم. و بعد با حالت مسخره ای دست به کمر زد و گفت: راستی خانم قهوه میل دارند یا چای؟

-مریم کمتر مسخره بازی در بیاور مثل اینکه یادت رفته یک ساعت پیش...همان بهتر که فریبرز طلاق بدهد.
 خندید و گفت:فعلا که من میخواهم ایشان را طلاق بدهم.و به آشپزخانه رفت پس از چند دقیقه برگشت و پتو را از رویم کشید.گفت:رویا بقیه اش را بگو؟
 -همانقدر که شنیدی بس است.
 دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:قول میدهم دیگر حرف نزنم.
 -دیگر حال گفتن برایم نگذاشتی...تازه دست خودت نیست بخواهی حرف بزنی یا نرنی.
 با دلخوری نگاهم کرد چشمانش پر از اشک بود که با نگاه من دوباره سرازیر شدند.تازه فهمیدم چطور میکوشد غم سنگینی را که در دلش لانه کرده بود به تسخیر در آورد.پیش از اینکه وجودش را به تاراج ببرد مهربانانه نگاهش کردم و گفتم:پس چای چی شد؟
 از جا بلند شد و در حالیکه به آشپزخانه میرفت گفت:فکر میکنم سماور جوش آمده باشد.و به این بهانه رفت تا کمی خود را سبک کند.
 وقتی برگشت سینی چای را کنارم گذاشت.من نیز نشستم.پاهایم را جمع کردم و چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم.او فنجانی چای برداشت و بطرفم گرفت:تا سرد نشده میل بفرمایید...مثلا ما اینجا مهمانیم!
 -شما اینجا صاحبخانه اید.
 -بله معنی صاحبخانه را هم فهمیدیم.خوب پیش از هر چیز بگو با این آقای مدیر عامل ما چه کردی...یا بهتر بگویم چه میخواهید بکنید؟فقط نگو که میخواهی دست به سرش کنی.
 -مریم باور کن الان هیچ نمیدانم.
 دستش را بطرز مسخره ای در هوا چرخ داد و گفت:رویا باور کن همای سعادت روی بام خانه ات به پرواز در آمده...نمیدانم تو چطور این را نمیفهی؟
 از حرکتش خنده ام گرفت.گفتم:مریم تو هیچوقت درست نمیشوی.
 -شاید هم من درستم و تو نادرستی؟
 -شاید.
 بعد فنجان چایش را سر کشید و گفت:بینم این آقای دکتر هم همینقدر به شما علاقه دارند؟
 -میدانم که دوستم دارد.
 -خوب تو موجود دوست داشتنی ای هستی اما چقدرش خیلی مهم است.
 -میدانم که خیلی دوستم دارد.
 -چشمانش را ریز کرد و گفت:اما من گمان نمیکنم.کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:شاید از حرفهای من ناراحت شوی اما بیاد به تو بگویم...میدانم که خیلی باهوش تر از منی اما کم کم دارم در سالم بودن عقلت شک میکنم.
 -چطور؟
 -خوب...من نمیدانم اگر این آقای دکتر به شما اینقدر که میگویی علاقه داشت چرا دوران نامزدی تو را رها کرد...آیا تابحال این را از او پرسیدی؟
 -پرسیده ام.
 -خوب؟

-هیچی.

-اما من میدانم... بنظر من این آقای دکتر از اول هم به دختر عمویشان علاقه داشته اند منتهی با دیدن شما هوایی میشوند و یکباره عقل از سرشان میپرد اما بعد باز با دیدن دلدار همه چیز برمیگردد سرجای اول.
هیچ نگفتم. مریم دوباره گفت: رویا فکر میکنم او نسبت به تو احساس گناه میکند البته شاید هم کمی دوست داشتن در کار باشد اما نه به آن حد که تو فکر میکنی.

با عصبانیت گفتم: من نمیدانم تو چه خصومتی با او داری؟
دستم را گرفت و گفت: نه رویا من هیچ دشمنی ای با او ندارم اما تو داری اشتباه میکنی و بخاطر این اشتباه زندگی آینده ات را هم بر باد خواهی داد. محض خاطر خدا یکبار درست فکر کن یا دست کم امتحانش کن.
-امتحانانش کنم... چطور؟
-از او بخواه با تو ازدواج کند.

-نه هیچوقت زیر بار چنین خفتی نمیروم.
-پس بدنال چه هستی؟ آن زمان که متعلق به تو بود و با تو عهد بست تو را ترک کرد و دیگری را برگزید اما حالا... رویا باور کن در هر دو صورت جز خفت و خواری چیز دیگری نیست. پس بیا و با آینده ات بازی نکن و او را بحال خود بگذار.

مریم با حرفهایش منقلبم کرد. آن شب تا نیمه های شب با من حرف زد که بیشتر آنها را نشنیدم. بیاد اصطلاحی افتادم که وحید مرا با آن خطاب کرده بود و آن را بی ربط به حرفهای مریم نیافتم. با خود گفتم در اولین فرصت که او را ببینم پیش از اینکه او شرایط را به من تحمیل کند من با او چنین میکنم.
از بعد از ظهر باد سردی شروع به وزیدن کرده بود. وقتی از شرکت به منزل برگشتم هوا طوفانی شده بود. در آپارتمان را باز کردم و به عادت همیشه نگاهی به حافظه گوشی انداختم شماره اش نبود در عوض شماره جمال را دیدم. با خود گفتم باز چه خبر خوشی برایم دارد که تماس گرفته زیرا جز بدبختی و نکبت هیچ چیز دیگری برایم نداشت
لباسهایم را از تن در آوردم. روی راحتی دراز کشیدم و چشمانم را بستم. با آنکه از شدت کار زیاد روز و بی خوابی شب گذشته بسیار خسته بودم اما خوابم نمیبرد. بی آنکه قراری در بین باشد منتظرش بودم. در دل بارها صدایش کردم و از او خواستم با من تماس بگیرد. احساس نیازی عجیب سرتاپای وجودم را فرا گرفته بود. مثل احتیاج به نفس کشیدن انگار که نفسهای آخر را میکشیدم و اگر دیر به من میرسید کارم تمام بود.

یک هفته بود که در تمام لحظه های تنهایی با خود سخن گفته و قول و قرار گذاشته بودم که اینبار همه چیز را یکسره کنم اما انگار امشب همه را از یاد برده بودم. صدای باد هر لحظه شدیدتر میشد. یکدفعه رعد و برق مهیبی زد و بدنال آن برق ساختمان قطع شد. صدای قطره های باران که به شدت به پنجره میخورد از جا پراندم. شمعهای داخل شمعدان روی عسلی را روشن کردم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. همان موقع اتوموبیلی جای اتوموبیل او پارک شد. در تاریکی شب میان باران و طوفان نتوانستم آن را خوب ببینم اما آنچه مسلم بود اتوموبیل او نبود. از پشت پنجره کنار آمدم و روی راحتی نشستم. صدای باران هر لحظه شدیدتر میشد صدایی از طرف پنجره به گوشم رسید. دوباره پشت پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. کسی کنار خیابان ایستاده بود و دست تکان میداد. خوب که نگاه کردم اتوموبیل جمال را شناختم پس کسی که دست تکان میداد کسی جز جمال نمیتوانست باشد. حالا صدایش

را میشنیدم. مرا صدا میکرد. لابد به علت قطع بودن برق و بسته بودن در مجتمع پشت در مانده بود حوصله اش را نداشتم با خود گفتم فقط امشب او را کم داشتم.

وقتی وارد آپارتمان شد کتش خیس شده بود و از موهایش آب میچکید. بدون اینکه حتی کفشهایش را در بیاورد یکر است رفت و روی راحتی نشست. فندکش را از جیب کتش در آورد و بعد پاکت سیگارش را خواست نخ سیگاری از آن بیرون بکشد که انگار متوجه شد پاکت سیگارش خالیست. با عصبانیت آن را به گوشه ای پرتاب کرد و گفت: لعنتی لعنتی لعنت به این باران لعنت به این باد و طوفان لعنت به این برق... راستی برق چرا رفته؟ سپس دستی روی موهای خیسش کشید و گفت: ببینم چیز دیگری برای روشنایی نداری؟

حال عادی نداشت. جوابش را ندادم دوباره سوالش را تکرار کرد. فقط گفتم: نه.

روبرویش نشستم. چند لحظه به من خیره ماند نگاهش سنگین بود طوری که ترس تمام وجودم را فرا گرفت. پوزخند زد و گفت: از دیدنم تعجب نکردی؟

باز هم حرفی نزد. او ادامه داد: نمیپرسی برای چی آمدم؟

نمیدانستم چه بگویم و چه واکنشی نشان بدهم. یکدفعه زنگ تلفن به صدا در آمد. از جا برخاستم و خواستم گوشی را بردارم که او دستش را برای برداشتن آن جلو آورد اما خیلی زود کشید و گفت: لابد با تو کار دارند.

گوشی را برداشتم: بله بفرمایید.

-الو.

با شنیدن صدایش دلم آرام گرفت: الو رویا... سلام.

-سلام.

جمال همانطور به من چشم دوخته بود. فکر کردم شاید صدای او را هم میشنود. صدایم میلرزید. تمام نیرویم را جمع کردم و گفتم: میخواهم شما را ببینم.

-کی؟

نمیتوانستم بگویم کی دوباره حرفم را تکرار کردم.

-منظورت امشب است؟

-آره فقط حتما.

کمی مکث کرد و گفت: کسی پیشت است؟

-نه.

فهمیده بود نمیتوانم راحت صحبت کنم. پرسیدم: میبینمت؟

-اره یکساعت دیگر خوب است؟

-خوب است... پس خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی را گذاشتم. جمال همچنان به من چشم دوخته بود انگار منتظر توضیح بود. طاقت نگاههایش را نداشتم تا بحال اینگونه ندیده بودمش. انگار حیوان وحشی ای را میماند که هر لحظه احتمال حمله ور شدنش بود آدم ترسویی نبودم اما آن شب حسابی ترسیده بودم. از جایم برخاستم و به اتاق خواب رفتم و در را پشت سرم قفل کردم. تاریکی اتاق خواب هم باعث شد بر ترسم افزوده شود. خدا خدا میکردم وحید زودتر برسد. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که

جمال از پشت در صدایم کرد و دستگیره در را پایین کشید. وقتی درد در قفل شده دوباره دستگیره را پایین کشید. داد زد: در را قفل کردی؟ در را روی شوهرت قفل میکنی؟

با عصبانیت محکم به در لگد زد و دوباره داد زد: دختره بی شعور میخواهی در را بشکنم؟ در را باز کن و گرنه آن را میشکنم.

از ترس تمام بدنم میلرزید. دیگر حتی صدای باد و باران را هم نمیشنیدم فقط صدای او بود که تمام وجودم را به لرزه در می آورد. هیچ وقت اینگونه ندیده بودم حتی تمام آن وقتیایی که به قول خودم نمیشد اسمش را آدم گذاشت. رفتارش به رفتار مجانین میماند. دوباره با مشت به در کوبید: لعنتی در را باز کن. بعد ناله کرد و گفت: به روح نگین قسم با تو کاری ندارم... رویا میخواهم با تو حرف بزنم...

یکدفعه صدای ناله ضعیفی به گوش رسید و بدنال آن صدای سقوط چیزی روی زمین. اما بعد از آن دیگر صدایی نشنیدم. هنوز میلرزیدم برق هم نیامده بود. با خود گفتم این برق لعنتی دیگر چرا امشب قطع شده؟

از جا برخاستم و از پنجره اتاق خواب به بیرون نگاه کردم. خیابان تاریک و سوت و کور بود و هنوز باران می آمد اما نه به شدت قبل باد هم ملایمتر شده بود. روی تخت نشستم یکدفعه صدای تلفن بلند شد. چندین بار زنگ خورد با خود گفتم الان جمال گوشی را برمیدارد اما تلفن همینطور زنگ میخورد. از پنجره بیرون را نگاه کردم و خوب گوش دادم. احساس کردم صدای اتوموبیلی را میشنوم. پنجره را باز کردم از پنجره اتاق اتوموبیل دیده نمیشد اما صدای اتوموبیلش را شناختم دوباره تلفن زنگ خورد. به خود جرات داده و آرام در را باز کردم. جمال پشت در از حال رفته بود. از ترس اینکه به هوش بیاید شنلم را از روی راحتی برداشته و روی دوشم انداختم و در آپارتمان را باز کردم و با سرعت از پله ها پایین رفتم. وحید که داخل اتوموبیل نشسته بود با دیدنم پیاده شد و بطرفم آمد: رویا چرا گوشی را برنداشتی؟

بغض گلویم را میفشرد. یک لحظه خواستم از درماندگی و ترسی که تمام وجودم را فرا گرفته بود به آغوشش پناه ببرم اما رفتارش این اجازه را به من نداد. سوار اتوموبیل شدیم بدنم از سرما و ترس میلرزید و دندانهایم بدون اینکه دست خودم باشد بهم میخورد و صدا میکرد. او که از دیدن حال من و سر و وضعم تعجب کرده بود به من چشم دوخت و گفت: چی شده؟

بی اختیار سرم را روی شانه اش گذاشتم و با دستم از روی کت بازویش را گرفتم و با صدای بلند گریستم. او هاج و واج نگاهم میکرد. کمی که سبک شدم خجالت زده سرم را از روی شانه اش برداشتم و گفتم: معذرت میخواهم یکباره همه چیز را از یاد بردم.

نشنیده گرفت و گفت: رویا نگفتی چی شده؟

–امشب جمال آمده بود پیشم.

–اذیت کرد؟

–نه الان هم از حال رفته.

–پس بهتره برویم بالا ببینیم چی شده؟

بی اختیار بازویش را گرفتم و گفتم: نه نه وحید من میترسم.

هنوز از ترس میلرزیدم با مهربانی نگاهم کرد و گفت: منکه کنارتم. از چی میترسی؟

اشک ریختم و گفتم: نمیدانم شاید به تو صدمه بزند از اینکه تو را با من ببیند میترسم.

از اتوموبیل پیاده شد و گفت: نترس مثل اینکه ما را خیلی دست کم گرفته ای؟
در آپارتمان را باز کردیم. جمال روبروی در روی راحتی لم داده بود. با دیدن وحید پوزخندی زد و با صدایی دورگه گفت: به به جناب آقای دکتر شاکری. بعد رو به من کرد و گفت: پس مهمان امشب شما ایشان بودند؟
وحید کنارش نشست و دست روی پیشانی‌اش گذاشت: بدنش داغ است!
جمال به آرامی دستش را پس زد انگار حال برخورد شدیدتر را نداشت با خشونت گفت: آقای دکتر شما بهتر است به مهمانی تان برسید.

بعد از جایش بند شد و تلو تلو خوران بطرف من آمد. در یک قدمی ام ایستاد وحید هم بلند شد و خیلی سریع خودش را به من رساند. شاید از این وحشت داشت که به من صدمه بزند. جمال با چشمانی از حذقه در آمده به من نگاه کرد و گفت: آمده بودم به عرضتان برسانم که هر چه زودتر آپارتمان را تخلیه کنید. بعد به وحید نگاه کرد و گفت: آقا شما که مشکلی ندارید؟ مرسدستان به اندازه چند تا از این آپارتمانها می‌ارزد. میتوانید جایی بروید که یکدفعه وقتی نباید یک یابویی مثل من سر نرسد و مجلس انس و صفایتان را بهم نریزد. بعد کمی خیره نگاهش کرد و گفت: آقا تعجبم فقط از شماست. و در حالیکه به من اشاره میکرد گفت: از زن جماعت هیچ چیز بعید نیست اما از آقای مثل شما بعید بود!

وحید با تندی نگاهش کرد و گفت: شما اشتباه میکنید... حالا هم بهتر است کمی استراحت کنید بعد بروید.
- ممنون از لطفان آقای دکتر. و بعد همانطور تلو تلو خوران بطرف در رفت.
وحید دنبالش رفت و خواست مانع رفتنش بشود که به اشاره من برگشت. جمال در را محکم پشت سرش بهم کوبید و رفت. دیگر روی پاهایم بند نبودم. خود را به راحتی رساندم و روی آن نشستم. هنوز برق نیامده بود. دو تا از شمعها خاموش شده بود و تنها نوری که اتاق را روشن میکرد مربوط به آن دو شمع بود که هنوز روشن مانده بود. من چقدر تاریکی را دوست داشتم. بی اختیار اشک میریختم و از خدا میخواستم که وحید اشکهایم را نبیند اما او دید. نزدیکتر از همیشه کنارم نشست و صدایم کرد: رویا؟ کاش دنبالش میرفتم حالش خوب نبود. ممکن است اتفاقی برایش بیفتد.

سرم را به مبل تکیه دادم و گفتم: چه میخواهد بشود؟ آنقدر از او متنفرم که دیگر نمیتوانم بگویم برایم بود و نبودش بی تاثیر است. نبودنش را ترجیح میدهم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: یعنی این رویاست که اینگونه حرف میزنند! آن هم در مورد یک انسان...
سرم را روی شانه هایش گذاشتم: از نظر من او انسان نیست.
هیچ نگفت حتی تلاش نکرد مرا وادار کند سرم را از روی شانه هایش بردارم. مثل اینکه فهمیده بود امشب ظرفیت نداشته ام به اندازه کافی پر است. کم کم آرامشی دلپذیر تمام وجودم را فرا گرفت آرامشی که هرگز در زندگیم تجربه نکرده بودم. احساس میکردم تمام دنیا را یکجا به من داده اند و با وجود او از هیچکس و هیچ چیز نمیتورسم و تنها چیزی که مرا میترساند نبودن خودش بود. بی اختیار از ترس اینکه او را از دست بدهم بازویش را گرفتم و به ارامی گفتم: وحید تو نمیدانی من با این مرد چه کشیدم! از زمانی که پا تو زندگیم گذاشت یک روز خوش ندیدم. آهی کشید و گفت: از زمانی که من تو را ترک کردم؟
- از زمانی که تو مرا ترک کردی... شاید اگر علتش را نمیدانستم تا ابد منتظرت میماندم.
سرش را پایین انداخت طوری که انگار نفسهایش به صورت من برخورد میکرد.

-متاسفم باور کن هر بار که به یاد می آورم میمیرم و زنده میشوم حاضرم هر چه دارم بدهم تا تو مرا ببخشی.
لبخند تلخی زدم:ببخشم؟من از تو گله ای ندارم.شاید قسمت من بوده.فقط میخواهم علتش را بدانم زیرا آن وحیدی که من میشناختم آدمی نبود که بتواند اینکار را با من بکند.
سرش را بلند کرد و آه بلندی کشید.گفت:راستی که وحید تو این طوری نبود!
-پس چرا؟
-نپرس رویا نپرس که گفتنی نیست.
سرم را از روی شانه اش برداشتم:نباید بدانم چرا مرا رها کردی؟
هیچ نگفت و از اینکه هیچ نمیگفت بیشتر دلگیر شدم:وحید آیا هم شان تو نبودم.
-این چه حرفیست؟مگر من که بودم؟
-یک عمر منتظر چنین روزی بودم روزی که تو را ببینم و علتش را ببرسم اما حالا...
از جایش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد.مثل اینکه میان گفتن و نگفتن مردد بود.یکی از دو شمع که روشن مانده بود هم خاموش شد.باد و طوفان هر لحظه بر شدت خود می افزود روبرویم نشست و گفت:معلوم نیست جمال الان کجاست؟
در همه حال به فکر دیگران بود و انگار کمتر از همه به فکر من و خودش بود.از اینکه کنارم نیامده بود دلخور شدم.
-رویا؟
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:بله.
علت دلخوری را فهمید از جایش بلند شد و کنارم نشست.دوباره صدایم کرد.نگاهش کردم چشمانش زیر نور شمع هم آن گیرایی سکر آورش را داشت:وحید نمیخواهی بگویی؟
-خواهش میکنم ادامه نده...خواهش میکنم.
برای روشن کردن شمعها از جا برخاستم.دوباره صدای رعد و برق مهیبی به گوش رسید و دنبال آن صدای قطره های درشت باران که انگار میخواست شیشه پنجره را بشکند شمعها را روشن کرده و بطرف پنجره رفتم.پرده را کنار زدم.خیابان دیده نمیشد.بیاد حرفهای مریم افتادم دوست داشتم در آن لحظه ها دست کم برای آرام کردن دل من چیزی بگویم و برای عملش علت قانع کننده ای بیاورد اما او حتی تلاش هم نمیکرد و این بیشتر مرا عذاب میداد.شاید هم حرفهای مریم درست بود و بیهوده نمیخواست مرا فریب دهد.
-رویا؟کجا را نگاه میکنی؟میتوانی چیزی ببینی؟
کنارم ایستاده بود.او هم به بیرون خیره شد.لحظه ای احساس کردم غرور برباد رفته خود را دوباره بدست آورده ام.سرم را بالا گرفتم و اشکهایی که روی گونه م ماسیده بود را با دست پاک کرده و گفتم:چیزی را میبینم که تابحال ترجیح میدادم نبینم.
میدانست چه میگویم.بدون اینکه حرفی بزند فقط به من خیره شد و باز با چشمانش از من خواست ادامه ندهم.دوباره به پنجره چشم دوختم:وحید من اینجا عمری انتظار را میبینم انتظاری که هیچ سرانجام و فرجامی جز ناکامی ندارد.به این فکر میکنم چرا تابحال سعی نکردم به این انتظارها خاتمه بدهم.شاید این انتظارها هم همانقدر برایم دلپذیر بود که تو را در کنار خود داشتن به این فکر میکنم که ایا سهم من بعد از این همه انتظار از تو این است؟
سرش را به پنجره تکیه داد من ادامه دادم:آیا همانقدر که تو در قلب من جا داری من نیز در قلب تو جا دارم؟

-یعنی تو نمیدانی؟

-نمیدانم یعنی فکر میکردم میدانم اما اکنون اعتراف میکنم که نمیدانم...وحید شک دارم در قلب تو از آنچه جمال و ان پسرک بیمارستان و دیگران جا دارند من بیشتر جا داشته باشم.

درمانده و مستاصل از من دور شد.خود را روی راحتی رها کرد.سرش را در دستانش گرفت.یک لحظه دوباره دلم بی قرار شد و خواستم بطرفش رفته و کنارش بنشینم و دستانش را در دست بگیرم.بگویم که به همین هم راضیم تا پایان عمر.و شاید هرگز نخواهم او را طور دیگری داشته باشم اما دوباره به خود نهیب زدم و گفتم بایست و حرفت را بزن.مرگ یکبار و شیون هم یکبار.اگر تو الان کم بیاوری خیلی زود او با تو چنین میکند و این صحنه آخری است از عشقی نافرجام که باید اجرا شود.پس چه بهتر که اجرا کننده اش خودت باشی پس طاقت بیاور و ادامه بده. با صدایی که غرور و تکبر در آن موج میزد صدایش کردم:وحید؟درست نمیگویم؟

-چه بگویم...تو میدانی که با من چه میکنی؟

-نه اما مطمئنم هر چه کنم کمتر از آن است که تو با من کردی؟

-رویا تو چه میخواهی؟

-دیگر هیچ.

هیچ نگفت.به راستی نمیدانستم چه میخواهم.از طرفی هرگز نمیتوانستم خفت در حاشیه بودن را در زندگیش قبول کنم و از طرف دیگر میخواستم او این را از من بخواهد اما نمیخواست.نمیدانستم این چطور علاقه ای است یا اصلا این علاقه است یا ترحم یا همان احساس برادری که خودش گفته بود.دیگر به اندازه تمام عشق و علاقه ای که نسبت به او داشتم همانقدر از او دلگیر بودم.از جایش برخاست و کنارم آمد.آسمان دوباره برقی زد و یکباره روشن شد و بدنبال آن صدای رعد.

-عزیز من چرا اینقدر خودت را آزار میدهی؟

چشمانش دوباره قلب مرا هدف گرفته بود انگار او هم فهمیده بود که تاب مقاومت در مقابل چشمانش را ندارم چشمانی که انگار همیشه مست بود و میتوانست دنیایی را شراب نخورده مست کند اما اینبار باید آنها را نادیده میگرفتم و بخاطر اینکه از دست آنها فرار کنم از پشت پنجره کنار آمده و روی مبل نشستم.او نیز پرده را کشید و کنارم آمد.به ساعتش نگاه کرد.

-خیلی دیر شده.

-کسی منتظر تان است؟

سوال ابلهانه ای بود او هم این را فهمید بهمین خاطر جواب نداد.

-اگر دیرتان شده میتوانید بروید.

-نه نمیتوانم اینگونه تو را تنها بگذارم.

-چگونه؟

-امشب تو این هوا آن هم در این تاریکی.

سرم را روی مبل گذاشتم و گفتم:باید ممنون باشم که دلتان بحال من میسوزد از اول هم چنین بود.دلت به حال دخترک بیچاره ای سوخت که از عشق تو لبریز بود.دلت به درد آمد و خواستی احساس انسان دوستیت را ارضا کنی. -خیلی بی رحم شده ای بی رحم و بی انصاف.

نگاهش کردم و گفتم: عزیزم همه دنیا که نمیتوانند مثل شما رثوف و مهربان باشند اگر امثال ما نباشیم پس امثال شما باید برای که دل بسوزانند و مهربانی کنند؟ کمی مکث کردم و دوباره گفتم: باز هم نمیخواهی حرف بزنی؟
-بهتر است چیزی نگویم زیرا احساس میکنم تو آن رویای همیشگی نیستی.

-برعکس من امشب رویا هستم. همان رویای یازده دوازده سال پیش آنکه تاکنون دیدی من نبودم احمقی بود که فکر میکرد رویاست. بعد با تکبر یک پایم را روی پای دیگر انداخته و گفتم: دوست دارم برای کسی که اینقدر دوستش داشتم همیشه در حد یک رویا بمانم هر چند که میدانم او حتی دیگر لیاقت داشتن رویای مرا هم ندارد. خودم هم دیگر نمیدانستم چه میگویم فقط میدانستم آتشی در من زبانه میکشد که تمام وجودم را میسوزاند طوری که کم کم داشتم این آتش را به وجود او نیز میکشاند. آرزو میکردم کلامی بگویم که ابی باشد بر روی این آتش اما نمیگفتم. من هر لحظه مشتعل تر میشدم.

-رویا؟

با کلافگی نگاهش کردم.

-حرفی بزنی؟

از جایش برخاست: من میروم اما تا زمانی که برقها نیامده تو ماشین میمانم.

درمانده و شکست خورده نگاهش کردم: شاید برق تا فردا هم نیامد؟

-میمانم.

خندیدم خنده ای تلخ و جنون آمیز سپس سرم را خم کردم و با ناز نگاهش کردم: شاید برق آمد و تو رفتی. باز دوباره رفت. باز می آیی؟

-تو بخواهی می آیم.

-خودت چه خودت هیچوقت نمیخواهی؟

-رویا من دیگر در بند خود نیستم.

-پس در بند من هم نباش چون احساس من این است که جزیی از وجود تو هستم.

بدون اینکه حرفی بطرف در رفت اما پیش از باز کردن آن بطرفم برگشت و با مهربانی نگاهم کرد. گفت: عزیز من کمی استراحت کن.

از رفتنش به شدت عصبانی بودم و سر در نمی آوردم. چرا لحظه هایی را که میتوانست با من باشد ترجیح داده بود در اتوموبیلش بماند.

-با من کاری نداری؟

با عصبانیت گفتم: نه فقط ببخشید که نمیتوانم کمال تشکر را از صحبتها و ترحمهای انسان دوستانه شما به عمل آورم.

توقع داشتم علت عصبانیت را بفهمد و کنارم بماند اما نماند. خداحافظی کرد و رفت و با رفتنش آن کوه غروری که از

خود ساخته بودم یکباره فرو ریخت. شروع به قدم زدن در عرض اتاق کردم و با او حرف زدم. لحظه ای با او تندی

کردم و لحظه ای بعد قربان صدقه اش رفتم و از خدا خواستم تا ابد برق نیاید. اما همینکه از خدا خواستم برق

آمد. پشت پنجره رفتم اتوموبیلش هنوز آن طرف خیابان پارک بود. با خود گفتم الان می آید. خود را در آینه برانداز

کردم. صورتم کمی از اشکهایی که ریخته بودم پف کرده بود. آبی به دست و صورتم زدم و دستی هم به سر و روی

خود کشیدم و دوباره پشت پنجره رفتم. اما اتوموبیلش نبود. او رفته بود انگار برای همیشه رفته بود. من ناباورانه به

جای خالی اتوموبیلش چشم دوختم در حالیکه در کنار عشق و علاقه ای که نسبت به او داشتم ناخواسته آتش انتقام شعله ور میشد انتقام از همه این بی تفاوتی انتقام از این همه محبت ترحم آمیز که قلب عاشق مرا زخمی کرده بود. از فردای آن روز زندگی طور دیگری شد. با تمام وجود سعی کردم خودم نباشم تا بتوانم این درد عظیم را تحمل کنم دردی را که حتی انتظار هم نمیتوانست مداوایش باشد. گویه به دنیای مردگان پیوسته بودم. در همین روزها بود که بدون اینکه بخواهم به آقای شریفی جواب مثبت دادم و از او خواستم مدتی به من مهلت بدهد تا بهتر او را بشناسم. این بهانه ای بیش نبود زیرا هنوز نمیخواستم راه برگشت وحید را بروی خود ببندم. آقای شریفی از من خواسته بود برای آشنایی بیشتر شب را با هم بیرون برویم. ساعت 8 شب دنبالم آمد. من تا ساعت موعود میان رفتن و نرفتن با خود درگیر بودم انگار رفتن و نرفتن برای معنای داشتن یا از دست دادن وحید را داشت اما دیگر طاقت انتظار کشیدن را نداشتم با آنکه دلم گواهی میداد که دیگر هیچ پایانی برای انتظارهایم نخواهد بود.

آقای شریفی با اتوموبیلی به مراتب شیک تر از اتوموبیلی که با آن به شرکت می آمد دنبالم آمد. خودش هم مرتب تر و خوش پوش تر از همیشه لباس پوشیده بود. من با آنکه قصد دلبری نداشتم بخاطر اینکه در کنار او وصله ناجوری بنظر نیایم بهترین لباسم را پوشیدم که همان هفته با حقوق ماهیانه ام خریداری کرده بودم. آرایش ملایمی کردم و پایین رفتم اما برخلاف همیشه که بطرف خیابان پر میکشیدم اینبار پاهایم مرا یاری نمیکرد. وقتی کنار اتوموبیل رسیدم او در جلو را باز کرد و من سوار شدم. جواب سلام و احوالپرسی اش را با چند کلمه کوتاه و رسمی دادم.

پیش از حرکت به من نگاه کرد و گفت: خانم کجا برویم؟

– هر کجا که شما مایل باشید.

– هر کجا که شما بفرمایید.

از اینکه کنارش نشسته بودم از خودم بدم آمد. هیچکس را نمیتوانستم جای وحید بپذیرم و از اینکه او را وارد این بازی کرده بودم به خود لعنت فرستادم. بازی ای که بازنده اصلی آن خودم بودم. اتوموبیل را روشن کرد: خوب میرویم جایی که دوست دارم روزهای خوش آینده را در آنجا بگذرانیم.

حرفی نزدم در فکر بودم در فکر اینکه شاید هیچ چیز از وحید کم نداشت اما دل من او را میخواست و نمیتوانست هیچکس را جای او بپذیرد. نمیتوانستم وقتی که وجود داشت وجودش را نادیده بگیرم اما دیگر همه چیز از دست من خارج بود. شاید وقت آن بود که خود را به بازی تقدیر بسپارم تا ببینم چه برایم رقم خواهد زد.

ساعتی اتوموبیل را جلوی در بزرگی که انگار متعلق به باغی بود در بهترین نقطه شمال شهر متوقف کرد. چند بار بوق زد در باز شد و مردی میانسال در آستانه آن نمایان شد. با دیدن ما سری تکان داد و در را باز کرد. اتوموبیل وارد باغ یا بهتر بگویم بهشت شد بهشتی که برای من حکم جهنم را داشت. اتوموبیل از جاده باریکی که از میان درختان بید

مجنون و سرو و کاج کشیده شده بود عبور کرد و جلوی عمارتی سفید ایستاد عمارتی که بی شباهت به کاخ نبود. آقای شریفی زیر چشمی نگاهم کرد. شاید میخواست واکنش مرا پس از دیدن آنجا ببیند اما مرا بی تفاوت تر از

قبل یافت. از اتوموبیل پیاده شد و در سمت مرا باز کرد. گفت: خانم... راستی اجازه میدهید با نام کوچک شما را صدا

کنم؟

بی حال و بی رمق گفتم: هر طور مایلید مرا صدا کنید.

نگاهم کرد و گفت: حالتان خوب نیست؟

–خوبم، اما در واقع نبودم. دیدن این همه زیبایی بدون او برایم عذاب آور بود. با خود گفتم من اینجا چه میکنم؟ چرا میخوام خود را اسیر این زندان به ظاهر زیبا کنم و هر لحظه از اینکه دیگر مجاز به دیدن او نباشم جان بسپارم. وارد ساختمان شدیم. خانم چاقی به استقبال ما آمد. او مرا معرفی کرد. سپس رو به من کرد و گفت: زهرا خانم اشپز اینجا هستند.

گفتم: آشپز؟

–تعجب کردی؟

تعجب نکرده بودم چون معلوم بود عمارت و باغی به آن بزرگی و با شکوهی نمیتوانست بدون خدم و حشم باشد. فقط خواسته بودم حرفی زده باشم.

او گفت: دوست دارم اگر ما را پذیرفتی فقط برایم خانمی کنی و ملکه وار در کنارم زندگی کنی.

خود را لایق این همه محبت نمیدیدم همانطور که احساس میکردم وحید لیاقت این همه عشق و محبت مرا نداشت. با خود گفتم ای کاش میتوانستم این عشق و علاقه ای را که بیهوده به پای وحید میریختم نثار او کنم اما افسوس که شاید هیچکس سر از کار دل در نیاورده که من دومی آن باشم.

شام را در میان سکوتی عذاب آور در کنار هم خوردیم بدون اینکه هم کلام شویم. سعی او هم در این مورد بی نتیجه ماند و این را به حساب حال نامساعد من گذاشت. میگفت: رنگ چهره ام به سفیدی گراییده. گویاتر از زبانم حال مرا بازگو میکند. دوست داشتم این مهمانی زودتر تمام شود زیرا هر لحظه که به او چشم میدوختم در آتش اشتیاق عزیزی که ترجیح میدادم هم اکنون بجای او نشسته باشد میسوختم. از طرف دیگر به خود لعنت میفرستادم که این همه مهر و صفا را بازی گرفته بودم. آن هم از جانب کسی که برای نخستین بار بود دل میسپرد و به خیال به کسی هم میسپرد که از نظر او لایق ترین بود. چند بار خواست به بهانه های مختلف سکوت مرا بشکند اما تلاشش بی نتیجه ماند. به ناچار او نیز سکوت کرد و تنها حضور مرا در کنار خود مغتنم شمرد. همانطور که من همیشه حضور وحید را در کنار خود مغتنم میشمردم. هر دو گوش سپرده بودیم به موسیقی ملایمی که فضای اتاق بزرگ غذاخوری را به فضایی آرام و عاشقانه تبدیل کرده بود. عاقبت به ساعت نگاه کردم و رو به او گفتم: آقای شریفی دیروقت است میشود با یک آژانس تماس بگیرد؟

از جایش بلند شد. کتش را از روی صندلی برداشت و پوشید. گره کراواتش را که پیش از شام شل کرده بود را سفت کرد و گفت: به هر حال اگر امشب به شما بد گذشت ما را ببخشید... بفرماید.

–ممنون نمیخواهم باعث زحمت شما شوم.

–زحمتی نیست خوشحال میشوم چند دقیقه بیشتر کنار شما باشم. خواهش میکنم از من دریغ نکنید.

آنقدر لفظ قلم میزد که در مقابلش کم می آوردم و میماندم در جوابش چه بگویم. در عجب بودم که چطور مرا انتخاب کرده هر یک متعلق به دنیایی متفاوت بودیم. به همراه یکدیگر از عمارت بیرون رفتیم و سوار اتوموبیل شدیم و راه افتادیم. وقتی جلوی در مجتمع رسیدیم قبل از اینکه پیاده شوم رو به او کردم و گفتم: شب خوبی بود بابت همه چیز از شما ممنونم.

–اما مثل اینکه به شما زیادی خوش نگذشت؟

خوب فهمیده بودم. میدیدم که تمام سعی و تلاشم برای درست کردن ظاهر من بی نتیجه مانده بود اما گفتم: نه شب قشنگی بود.

-امیدوارم... خواهشی از شما دارم؟

-بفرمایید.

-خواهش میکنم مرا با اسم کوچک بخوانید اینقدر هم با من تعارف نکنید شما دیگر یک کارمند ساده شرکت نیستید و من هم آقای شریفی مدیر عامل نیستم.

-هنوز چیزی تغییر نکرده.

-شما تغییر را نمیبینید؟ شما مالک جسم و جان من شده اید چه تغییری از این مهمتر؟

از تغییری که کرده بود تا سر حد مرگ غمگین شدم. آنقدر که دوست داشتم همان لحظه از اتوموبیل پیاده شوم و تا جایی که میتوانستم فریاد بزنم زیرا دیگر اشک هم نمیتوانست دوی دردم باشد.

-خواهش میکنم مرا دیگر آقای شریفی خطاب نکنید.

سکوت کردم و او گفت: خواهش مرا نمیپذیرید؟

گفتم: هر طور مایل باشید صدایتان میکنم. دوست داشتم زودتر از این عذاب راحت شوم.

-پس فقط مرا با اسم کوچک بخوانید.

-اسم کوچکتان؟

-شهرام.

-البته.

-ممنون از لطفتان.

-با من دیگر امری ندارید.

-نه فقط اجازه بدهید بیشتر همدیگر را ببینیم.

-سعی میکنم.

خداحافظی کردم و از اتوموبیل پیاده شدم. او نیز مانند وحید تا زمانی که وارد مجتمع نشدم حرکت نکرد.

فصل 12

از پشت پنجره کوچک بالای در نگاهش کردم. روی تخت نشسته و به نقطه ای نامعلوم چشم دوخته بود. دیگر از آن همه غرور و شر و شور خبری نبود. من به یاد آوردم که گفته بودم بود و نبودش به حال تفاوتی ندارد. پیرزن که شب قبل با من تماس گرفته بود و خبر بستری شدن او را در بیمارستان روانی داده بود کنارم ایستاد. آرام و بی صدا اشک میریخت.

-رویا صداش کن ببین جوابت را میدهد؟

صدایش کردم: جمال... جمال.

نگاهش را از آن نقطه نامعلوم گرفت و به من خیره شد. دوباره صدایش کردم پیرزن از پنجره به داخل اتاقک سرک

کشید سپس خیلی زود خود را کنار کشید و پشت به دیوار سرش را به آن تکیه داد و با گوشه روسری اشکهایش را

پاک کرد. گفت: گفته بود می آید دنبالت. آمد؟

با تعجب نگاهش کردم: می آید دنبالم! برای چه؟

- برای اینکه برگردی. من خواسته بودم. میدانستم که سرش به سنگ خورده و دیگر قدرت را میداند.

آه سردی کشیدم و در دل گفتم آمده بود اما خیلی دیر. زمانش وقتی بود که هنوز تنها رشته ای که میتوانست ما را بهم پیوند دهد پاره نشده بود. دوباره از پنجره نگاهش کردم و اینبار بیاد آوردم که او پدر نگین است. اشک در چشمانش حلقه زده بود. دوباره صدایش کردم: جمال... منم رویا مادر نگین دختر کوچولوی دلبدت.

لبخند زد. یک لحظه خوشحال شدم شاید خاطرات نگین آنچنان با وجودش مانوس بود که در بدترین حالتها نیز او را بیاد می آورد. پیرزن بار دیگر سرک کشید و پرسید: نگین را شناخت؟

بی توجه به سوالش گفتم: چرا در را بسته اند؟

- حال عادی ندارد. دو روز پیش به من حمله کرد. بعد دستش را تا آرنج بالا زد و جای دندانهایی که تا گوشت و استخوانش فرو رفته بود را به من نشان داد و زار زار گریست.

- دیگر هیچکس را در این دنیا ندارم.

دلم بحالش سوخت. در آغوشش کشیدم و گفتم: مادر هنوز دخترت هست. چرا میگویی کسی را نداری؟

- تو هنوز هم مهربانی. از خدا میخواهم بعد از این خوشبخت شوی... از زندگی با جمال که خیری ندیدی.

- من هم دعا میکنم جمال هر چه زودتر خوب شود و پیشت برگردد.

- آره دعا کن. دیگر جز دعا کاری از دستانم بر نمی آید.

شب سردی بود از همیشه سردتر. من هر چه شعله بخاری را زیادتر میکردم انگار بیشتر سردم میشد. دیگر داشتم میلرزیدم. دو پتوی دیگر روی خود انداختم و روی راحتی دراز کشیدم. هنوز چیزی نگذشته بود که بدنم به شدت داغ شد. دیگر مطمئن شدم بیمار هستم. به ساعت دیواری نگاه کردم. شب از نیمه گذشته بود. نمیدانستم در این شب سرد و تاریک به که پناه ببرم. حالم هر لحظه بدتر میشد. بهتر دیدم زودتر خود را به بیمارستان برسانم. باستانی که از شدت تب میسوخت شماره آژانس را گرفتم.

ده دقیقه بعد مانتویم را پوشیدم و در را بسته و از پله ها پایین رفتم در حالیکه اشک میریختم وقتی پایین رسیدم دیگر توان ایستادن نداشتم کنار در نشستم. اتوموبیل آمد از جا برخاستم و بطرف اتوموبیل رفتم و دیگر هیچ نفهمیدم. وقتی چشمانم را باز کردم خود را در بیمارستان یافتم در حالیکه هیچکس بالای سرم نبود. بیمارستان هم برایم آشنا نبود. با خود گفتم کاش مرا بیمارستانی میبردند که او در آنجا بود. آقایی که نمیشناختم بالای سرم آمد: خواهر بهتر شدیدی؟

گفتم: بهترم من شما رو نمیشناسم.

- من راننده آژانس هستم شما حالتان خیلی بد بود.

- پس شما مرا اینجا آوردید... ممنون از لطفان... خیلی وقت است اینجا بیدارم؟

- دو ساعت میشه.

- بهتر است بروید. در حقم برادری کردید.

- انسانیت چنین حکم میکرد شما کسی را ندارید که من به ایشان خبر بدهم بیاید پیشتان؟

- چرا اما نمیخواهم مزاحم آنها شوم.

- شما حالتان خوب نیست.

- کمی استراحت کنم خوب میشوم. شما هم بروید. باز هم ممنونم.

راننده رفت. من ماندم با یک دنیا تنهایی. هیچوقت اینقدر درد تنها ماندن را حس نکرده بودم. چقدر به وجودش در این لحظه ها احتیاج داشتم. دوباره دلم بی قرارش شده بود. دوست داشتم به بالینم بیاید و با چشمانش به من خیره شود چشمانش که شرابش برایم دوی هر دردی بود. چشمانم را بستم تا او را ببینم کسی را که حتی داشتن رویای خود را نیز از او دریغ کرده بودم و حال محتاج بودم به دیدن چشمانش در عالم خیال.

صبح شده بود دیگر از آن لرزش و سرما خبری نبود اما بدنم همچنان داغ بود. هنوز به شدت خوابم می آمد. به پرستاری که کنار تختم آمده بود شماره شرکت را دادم تا با مریم تماس بگیرد و به او خبر بدهد. میدانستم که اگر بداند به دیدنم می آید. بعد پلکهایم که به شدت سنگینی میکرد را روی هم گذاشتم.

– رویا... رویا.

صدای مریم بود. چشمانم را باز کردم روی لبه تخت نشسته بود. کنارش هم آقای شریفی ایستاده بود. جلو آمد و در حالیکه لبخندی روی لب داشت گفت: خانم چرا به ما خبر ندادید؟

– چیز مهمی نبود.

احساس کردم هر چه در به دست آوردن دلم بیشتر سعی میکند بیشتر از او دور میشوم. چشمانم را بستم. صدای مریم را شنیدم که به او میگفت با خیال راحت برو. چون او پیش من میماند. وقتی او رفت چشمانم را باز کردم. مریم با غضب نگاهم کرد و گفت: تو آخر مرا میکشی.

– شاید هم تو مرا من نمیدانم تو فکر نکردی که اگر میخواستم به او خبر میدادم.

– نه شاید ترجیح میدادی به جایش وحید جانتان را خبر میکردم!

با شنیدن نامش قلبم به تپش افتاد. دیدم از ته دل چنین میخواهم. چیزی را که خود با شرایطی که بوجود آورده بودم نمیتوانستم بخواهم. تا فردای آن روز بستری بودم و مریم تمام 24 ساعت را کنارم ماند. وقتی مرخص شدم مرا تا خانه همراهی کرد. من که میدانستم حسابی خسته شده با اصرار از او خواستم به خانه اش برگردد. چند روز دیگر هم در خانه استراحت کردم. در آن چند روز بارها و بارها گوشی تلفن را برداشتم و خواستم با او تماس بگیرم اما هر بار رفتنش را بیاد می آوردم و پشیمان گوشی را می گذاشتم این در حالی بود که دوباره آن احساس نیاز به سدت در من بیدار شده بود و مرا بی طاقت میکرد نیاز به دیدارش حتی برای چند دقیقه.

گوشی آیفون را برداشتم: بله؟

– خانم یک لحظه تشریف بیاورید جلوی در؟

– شما؟

– رحیم هستم.

– رحیم؟ به جا نمی آورم.

– از طرف دکتر شاکری برایتان بسته ای آورده ام.

با شنیدن نامش جسم و جانم به پرواز در آمد. خیلی زود از پله ها پایین رفتم. خود را به رحیم که پیرمردی شصت هفتاد ساله بود رساندم. پیرمرد بسته ای را بطرفم گرفت: این را آقای دکتر شاکری برای شما فرستادند.

بسته را گرفتم: چرا خودشان نیاوردند؟

– از من خواستند اینکار را بکنم.

بسته را روی قلبم فشردم. متوجه شدم پیرمرد با دقت مرا برانداز میکند درست مثل کسی که میخواهد شنیده هایش را با آنچه میبیند مقایسه کرده و خود نتیجه گیری کند.

– آقا رحیم نمیدانید داخل بسته چیست؟

– خانم بگوئید مش رحیم همه اینطوری صدایم میزنند اما داخل بسته والله نمیدانم. ما فقط مامور رساندن آن بودیم. بعد خدا حافظی کرد و رفت.

با ذوق کودکانه ای پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. در آپارتمان را پشت سرم بستم. روی راحتی نشستم و بسته را بوسه باران کردم بسته ای میدانستم زمانی خیلی نزدیک دستهای نازنینم آن را لمس کرده دستانی که هنوز در حسرت گرفتن و بوسیدنش بودم. بسته را لمس کردم. میخواستم حدس بزنم برایم چه فرستاده. میدانستم هیچ چیز بیشتر از اینکه دست خطی از او در آن باشد مرا خوشحال نمیکند. بسته را به آرامی باز کردم. سندی داخل آن بود. آن را ورق زدم. سند مربوط به آپارتمانی دو خوابه در شمال شهر بود. آن را دوباره ورق زدم. کاغذ کوچکی را لای صفحه های آن یافتم که بیشتر از چند سطر روی آن نوشته نشده بود. با دیدن آن اشک از چشمانم جاری شد. بیاد آن روزی افتادم که بعد جدایی با جمال به منزل خودمان برگشته و در میان کتابهایم دست خط او را پیدا کرده بودم. خطش را بوسیدم و چشمانم را بستم و بارها صدایش کردم با قشنگترین لقبهایی که بیاد داشتم عزیزم مهربانم نازنینم... اشکهایم را پاک کردم و شروع به خواندن کردم.

خواهرم امیدوارم این بنده بی مقدار را مورد لطف و بخشش بی پایان خود قرار دهید. دوست دارم این هدیه ناقابل از من بپذیرید. از شما میخواهم دعای خیرتان را بدرقه راهم کنید که به آن سخت محتاجم. برایتان روزهای خوشی را آرزو میکنم و از خدا میخواهم آنچه را این بنده حقیر ناخواسته در حق شما روا داشتم او به لطف و کرمش جبران کند.

بنده گناهکار درگاه ایزدی. وحید

برای انتقال سند به نام خودتان به دفتر وکیل من آقای سرمدی در خیابان سهروردی مراجعه کنید. نامه را پشت و رو کردم باورم نمیشد فقط همین چند خط را برایم نوشته باشد. نه اول نامه سلام کرده بود و نه آخرش خدا حافظی. همین خط آتش زیر خاکستر وجودم را دوباره شعله ور کرد. در نامه اش حتی ذره ای از محبتی که گاه و بیگاه به من ابراز میداشت نیافتم. نامه انسان گناهکاری را میماند که در دقیقه های واپسین زندگیش برای جبران مافات و رسیدن به آمرزش ابدی از کسی که در حقش ظلم کرده عاقلانه بخشش میطلبد و سخاوتمندانه غرامت ظلمش را میپردازد. دوباره به سند نگاه کردم و با خود گفتم آیا این غرامت یک عمر انتظار است؟ آیا این غرامت یک عمر بدبختی است که بخاطر بی وفاییش بر من تحمیل شده؟ یا اینکه قیمت عشق پاک مرا اینگونه تخمین زده و قیمتش را پرداخته تا دیگر بی حساب شویم. سرم داشت گیج میرفت. این ضربه آخری بود که شاید مرا از پا در می آورد. با آنکه در آن شرایط به چنین مرحمتی از هر چیز دیگری بیشتر احتیاج داشتم اما انگار در تمام دنیا از هیچ هدیه ای بیشتر از این منزجر نبودم. با نفرت سند را به گوشه ای پرتاب کردم. از جا برخاستم با آنکه هر لحظه از فشار سردرد و سرگیجه احتمال سقوطم میرفت در عرض اتاق شروع به قدم زدن کردم. بارها با خود تکرار کردم بی لیاقت بی لیاقت اما تحمل این توهین برایم آسان نبود. سند را در کیفم گذاشتم و ساعتی بعد در بیمارستان بودم. وقتی وارد بخش شدم پیش از اینکه به اتاقش برسم پرستاری که از اتاقی بیرون آمده بود جلویم را گرفت: خانم کجا؟

بدون اینکه به حرفش ترتیب اثر بدهم گفتم: با دکتر شاکری کار دارم.

–مریضشان هستی؟

–نخیر یکی از آشنایانشان هستم.

–پس چطور از دکتر خبر ندارید؟

یکدفعه قلم فرو ریخت. خط آخر نوشته اش را بیاد آوردم. با نگرانی گفتم: اتفاقی افتاده؟

پرستار لبخند زد و گفت: چرا رنگت پریده؟ اتفاقی نیفتاده. فقط دکتر دیگر به بیمارستان نمی آیند. حیف شد. پزشک

قابلی بود. فکر نمیکنم هیچ پزشکی در این بخش به او برسد. و از من دور شد.

گیج شده بودم. از بیمارستان خارج شدم و ساعتی در کوچه پس کوچه های اطراف بیمارستان قدم بعد تصمیم

گرفتم یکراست پیش وکیلش بروم.

منشی از اتاق بیرون آمد و گفت: آقای سرمدی منتظر تان است.

وارد اتاق وکیل شدم و او از جایش برخاست و گفت: خانم سلیمی؟

–بله سلیمی هستم.

–خوشبختم خواهش میکنم بفرمایید.

روی یکی از صندلیها نشستم. او نیز نشست. دفترش را باز کرد و گفت: خوب برای انتقال سند تشریف آوردید؟ البته

تمام کارهای قانونی اش انجام شده فقط...

حرفش را قطع کردم: نخیر میخواستم نشانی دکتر را از شما بگیرم.

با تعجب نگاهم کرد: نشانی ایشان را ندارید؟

مانده بودم چه بگویم. فکری کردم و گفتم: البته داده بودند من گم کردم. لحظه ای فکر کردم. من بخاطر اینکه در دادن

نشانی تردید نکند گفتم: البته شماره همراه ایشان را دارم. بعد فهمیدم چه ناشیانه همه چیز را خراب کردم.

او لبخندی زد و گفت: البته آن را واگذار کرده اند.

نفس راحتی کشیدم چون دیگر لازم نبود آقای وکیل به من یادآوری کند که با یک تماس کوتاه میتوانستم نشانی را از

ایشان بگیرم اما از اینکه شماره اش را واگذار کرده بود سر در نمی آوردم. آیا این کارش بی ارتباط با من نبود؟

وکیل نشانی را روی برگه ای نوشت و به من داد. از او تشکر کردم و به قصد رفتن به منزل او از دفتر وکیل خارج

شدم.

وقتی سر خیابانشان رسیدم هوا دیگر تاریک شده بود. راننده اتوموبیلی که کرایه کرده بودم به من نگاه کرد و

گفت: خانم همین کوچه است. من دیگر نمیتوانم داخل بروم به خصوص که کوچه سربالایی تندی دارد.

تشکر کردم و گفتم: نیازی نیست. فقط صبر کنید اگر برگشتم بروید.

اتوموبیلش را به کنار خیابان هدایت کرد. کاغذ را از او گرفتم.

–خانم من ده دقیقه می ایستم.

–اگر تا آن موقع نیامدم شما بروید.

به برگه نگاه کردم و داخل کوچه شدم. کوچه ای که چند تا در بیشتر این طرف و آن طرفش به چشم نمیخورد. درهای

بزرگی که هر کدام با دیواری بلند که بعضی از آنها نرده ای هم داشتند به دیگری متصل شده بود. از بیرون

ساختمانهای داخلشان معلوم نبود. آخر کوچه مشرف به کوهی میشد که سنگریزه های آن تا وسط کوچه پخش شده

بود. شماره پلاک مربوطه را که متعلق به دری قهوه ای و به مراتب بزرگتر از درهای دیگر بود پیدا کردم. دستم را جلو بردم و دکمه زنگ را فشار دادم. یک لحظه از اینکه او را میدیدم دل توی دلم نماند و علت آمدنم را از یاد بردم. شاید هم دنبال بهانه ای بودم برای دیدار مجدد. دوباره زنگ را فشار دادم. صدایی که نزدیک نبود از پشت در شنیده شد: آمدم ... آمدم.

پس از چند دقیقه در باز شد و مش رحیم در آستانه در نمایان شد. وقتی مرا دید با تعجب گفت: رویا خانم! چه خوب مرا بخاطر سپرده بود: سلام مش رحیم.

-سلام دخترم.

-ببخشید آقای دکتر تشریف دارند؟

سرش را به داخل برگرداند و در جواب صدای ضعیفی که انگار او شنیده بود و من نشنیده بودم گفتم: با آقا کار دارند. بعد رو به من گفت: نیستند.

-نیستند ... کی هستند؟

-راستش ایشان مدتی است که نیستند.

در لحن کلامش اندوهی ناشناخته پنهان بود.

-آقا خارج از کشور هستند.

ناباورانه نگاهش کردم: خارج از کشور؟

پیرمرد هیچ نگفت. با خود گفتم مگر میشود بدون خداحافظی. بیخبر و بدون دیدن من بروم. از اینکه بیهوده به خود وعده دیدار داده بودم دلم گرفت. دوباره تمام خشمی که نسبت به او داشتم و تا چند لحظه قبل فراموشم شده بود به سراغم آمد. سند را از کیف بیرون آوردم و بطرف مش رحیم گرفتم. دستانم از شدت خشم و اندوه میلرزید.

پیرمرد به آن نگاه کرد و گفت: این چیست؟

-سند یک آپارتمان. آپارتمانی لوکس در شمال شهر. لابد خیلی هم گران.

دیگر نه تنها دستانم بلکه تمام بدنم میلرزید: مش رحیم این تاوان ظلمیست که آقای شما در حق من روا داشته ... این قیمت عشقی است یک طرفه که او پرداخته و چه خوب روی آن قیمت گذاشته.

سند را به دست مش رحیم کوبیدم و گفتم: بگیر.

پیرمرد مظلومانه نگاهم کرد. تازه فهمیدم چقدر با او خشن برخورد کرده ام. دوباره احساس ضعف سرپای وجودم را فرا گرفت. به در تکیه دادم و به پیرمرد نگاه کردم. اشک در چشمانش حلقه زده بود. با شرمندگی سرم را پایین انداختم و گفتم: مش رحیم مرا ببخش.

با قدمهای لرزان از او دور شدم اما پیش از اینکه در را ببندد دوباره برگشتم و رو به او پرسیدم: مش رحیم این آقای شما کی برمیگردد؟

به رفتن من چشم دوخته بود و اشک میریخت. ایستادم: برنمیگردد؟

به در تکیه داد بغضش ترکید با صدای بلند شروع به گریستن کرد. یکدفعه دست و دلم از اینکه او برنگردد و دیگر

او را نبینم لرزید. بطرف مش رحیم برگشتم. با آستین پیراهنش اشکهایش را پاک کرد. دوباره سوالم را تکرار

کردم. آهی کشید و گفت: خانم. آقای ما در حق هیچکس ظلم نکرده ... هیچکس. و پس از کمی مکث دوباره ادامه

داد: خیلی بی انصافید خانم خیلی.

-مش رحیم شما که چیزی نمیدانید؟

-یعنی شما همه چیز را میدانید؟

-نمیدانم!

-پس ندانسته قضاوت نکنید. و بطرف حیاط برگشت و در را پشت سرش باز گذاشت. با اینکارش از من خواست دنبالش بروم.

وارد حیاط شدم که باغی بزرگ شود. با اینکه اواسط زمستان بود اما آنجا از انبوه درختان سرو و کاج سرسبز مینمود. مش رحیم میرفت و من به دنبال او تا اینکه به استخر بزرگی رسیدیم. پیرمرد لبه استخر نشست. خم شد و دستش را زیر آب برد و بالا آورد. ماهیهای قزل آلایی که نزدیک سطح آب بودند یکباره در عمق آب فرو رفتند. به من نگاه کرد. لبخند تلخی زد و گفت: زمانی که آقا این ماهیها را در استخر ریختند یک ذره بودند. حالا دروغ نگفته باشم هر کدامشان نزدیک به یک کیلو وزن دارند.

به لبه استخر اشاره کرد و گفت: بشین.

کمی آن طرفتر روی لبه استخر نشستم. دوباره با دستانش آب را زیر و رو کرد.

-اغلب وقتی که آقا منزل بودند می آمدند کنار استخر. بعد به آلاچیقی که آن طرف استخر بود و تا آن لحظه متوجه آن نشده بودم اشاره کرد و گفت: میرفتند آنجا مینشستند و ساعتها به استخر چشم میدوختند. بعد مثل اینکه چیزی یادشان آمده باشد با ذوق کودکانه ای دستانش را بهم مالید و گفت: منمم برایشان قهوه درست میکردم. آقا میگفت خیلی خوب قهوه درست میکنم بعضی وقتها هم از استخر برایش میگرفتم و همینجا کباب میکردم.

با حسرت به جای خالیش نگاه کرد. آهی کشید و گفت: رویا خانم بعضی وقتها برایم درد دل میکرد حرفهایی که شاید به هیچکس نمیگفت. من شده بودم سنگ صبور آقا.

از جا برخاست دیگر هوا تاریک شده بود. به من اشاره کرد و گفت: اینجا سرد است بهتر است برویم داخل ساختمان. میلرزیدم تازه فهمیدم از سرماست. از جا برخاستم و بدنبال مش رحیم از پله های عریضی که آن طرف استخر پشت درختان بلند کاج بود بالا رفتم. مش رحیم در را باز کرد و گفت: کسی اینجا نیست. شما بروید من بعد می آیم.

وارد ساختمان شدم. ساختمانی زیبا و قدیمی مثل ساختمانهای شاهزاده های قجری تزئینات داخل ساختمان هم با تعبیری که کرده بودم جور بود. همه چیز به دوران قبل تعلق داشت و هیچ چیز جدید و لوکسی به آن اضافه نشده بود گویا ساکنان آن زیاد حال و حوصله بزرگ کردن آن را نداشتند یا شاید حکایت از ماندگار نبودن آنان میکرد. کف زمین با قالیچه های ابریشمین مفروش شده بود و چند گلیم و تابلوی زیبا نیز با قابهای بزرگ و قدیمی تنها تزئین روی دیوارها بود. بیشتر از همه پنجره های بلند آنجا که تعدادشان کم هم نبود جلب نظر میکرد. پنجره هایی که بلندی آنها از زمین بود تا سقف. اکثر آنها را با پرده ای ضخیم با نقش بته جقه پوشانده بودند و از همان پارچه روی میز بزرگ ناهار خوری و چند عسلی دور اتاق هم کشیده بودند. در عین سادگی نمایی دیگر به اتاق داده بود. درست سمت چپ در روبروی مبلهای استیلی که من روی یکی از آنها نشسته بودم پله هایی قرار داشت که تنها راه رفتن طبقه دوم ساختمان بود. وقتی به آنها نگاه میکردم انگار او را میدیدم که از پله ها پایین می آمد. در تالار قدم میزد و روبروی من مینشست و خیره نگاه میکرد. باز هیچ نمیگفت. غم سنگینی ته دلم لانه کرده بود غم و اندوهی ناشناخته که به درستی نمیتوانستم علتی برای آن پیدا کنم اما قرار گرفتن در فضایی که در زمانی نه چندان دور او در آن

زندگی کرده قدم زده بود و نفس میکشید مرا به وجد می آورد. صدای باز شدن در سکوت آنجا را درهم شکست. مش رحیم در را پشت سرش بست و بطرفم آمد.

– یکدفعه چقدر سرد شده!

بعد کنار پنجره رفت و پرده هایی که کشیده نشده بود را کشید سپس شعله شومینه را زیاد کرد و روبروی من نشست گفت: رفته بودم داروهای فاطمه را بدهم.

– فاطمه؟

– آره زنم را میگویم. مدتی است که از پادرد زمین گیر شده. دوباره از جایش بلند شد و گفت: بروم برایتان قهوه درست کنم از همان قهوه هایی که برای آقا درست میکردم.

– نه مش رحیم بشین... میخواهم در مورد او برایم صحبت کنی.

در حالیکه بطرف راهروی باریکی میرفت که در انتهای تالار بود و انگار به آشپزخانه میرسید گفت: زیاد طول نمیکشد. اما تا برگشت برای من ساعتها طول کشید. سینی را روی میز گذاشت. قوری لب طلایی را برداشت و فنجانها را پر کرد.

فنجانی برداشتم. داغ بود. دوباره آن را روی میز گذاشتم. مش رحیم به من نگاه کرد و گفت: فقط زیاد سرد نشود که از دهان می افتد.

ظرف شکر را جلویم گذاشت. چند قاشق شکر داخل فنجان ریختم و شروع به هم زدن کردم.

– خوب مش رحیم؟

قهوه اش را داغ سر کشید و فنجان را روی میز گذاشت. با قیافه ای متفکر به من چشم دوخت انگار نمیدانست از کجا شروع کند. برای اینکه کمکش کرده باشم گفتم: مش رحیم وحید برای همیشه رفته؟

مضطرب و نگران به دهانش چشم دوختم کافی بود کلامی بگوید که مرا دگرگون سازد. او دوباره آهی کشید و گفت: نمیدانم. اما از خدا میخواهم که برگردد.

– خودش نگفت که برمیگردد یا نه؟

– خودش؟ خودش وقتی میرفت انگار داشت جان میداد.

– مش رحیم از حرفهایت سر در نمی آورم؟

– او به اصرار مهتاب خانم رفت.

از شنیدن نام مهتاب با آنکه هرگز ندیده بودمش آتش حسد و انتقام در من شعله کشید. پس او با اصرار محبوب مرا با خود برده بود! پیرمرد دوباره فنجانش را پر از قهوه کرد و به من اشاره کرد: قهوه تان سرد میشود.

برای اینکه خیالش را از جانب قهوه راحت کنم فنجان را برداشتم سر کشیدم. گفتم: مش رحیم خیلی خوب بود. آقا حق داشتند

لبخند زد: قهوه اش خوب است. آقا از خارج آوردند.

– خوب مش رحیم؟

لبخند از لبانش محو شد و اندوهی که من نمیدانستم از چیست به

چهره اش نشست.

گفتم: نمیتوانست نرود؟ میخواستم قدرتش را در مقابل مهتاب تخمین بزنم.

پیرمرد آهی کشید و گفت: برای معالجه رفت با آنکه میگفت بی فایده است.

–معالجه؟

دوباره اشک از چشمانش سرازیر شد: آخر آقا بیمار بود... یک بیماری بی علاج.

یکدفعه احساس کردم تمام تالار دور سرم میچرخد. چشمانم را به سقف دوختم انگار لوستر بزرگی که به سقف آویخته بودند هم از جایش در آمده بود و من هر لحظه انتظار میکشیدم روی سرم فرود بیاید. مش رحیم گفت: آقا که دستانش اینقدر شفا بخش بود خودش... و بعد حق هق گریست.

من بیاد دستانش افتادم دستانی که دستام در حسرت گرفتن آنها بود دستانی که در حسرت بوسیدنش بودم دستانی که در حسرت گذاشتن آنها روی قلبم بودم تا شدت عشق و علاقه مرا از ضربانهای قلبم که بهنگام حضورش تعدادشان بالا میرفت بفهمد. حالا مش رحیم از همان دستها حرف میزد دستهایی که برای همه شفا بود و برای من در دست گرفتن آنها نهایت لذت عشق ناکامان.

هنوز میگریست طوری که احساس کردم او در این دنیا نیست و او هنوز در گفتن آن به من تردید دارد. از این فکر تمام بدنم یکباره فلج شد. دستانم بی حال و بی رمق کنارم افتاد و روی مبل ولو شدم. با صدایی آرام طوری که خود نیز به زور شنیدم گفتم: مش رحیم بگو و راحت کن. آیا او دیگر در این دنیا نیست؟

اشکهایش را پاک کرد: نمیدانم شاید باشد شاید نباشد... هیچوقت چشمانش را دم رفتن فراموش نمیکنم انگار به مهتاب خانم التماس میکرد او را بحال خود بگذارد.

وقتی از چشمانش گفت احساس کردم دیگر از پا در آمدم. در دل گفتم: مش رحیم از چشمانش دیگر نگو مگر نمیدانی من دیوانه آنها هستم بعد چشمانم را بستم تا دوباره آنها را در عالم خیال ببینم اما دیگر آنها را نمیدیدم. با خود اندیشیدم آیا آن روحی که با آن احساس یکی شدن میکردم دیگر در این دنیا نبود که من چشمانش را نمیدیدم. من هم گریستم گریستم و در میان اشکهایم مش رحیم را دیدم که کمی آرام شده بود. گفتم: مش رحیم بگو میخواهم بدانم.

–چه بگویم؟

–هر چه را که تو میدانی و من نمیدانم.

–آیا دیگر فایده ای هم دارد؟

–میخواهم او را بشناسم شاید انطور که باید هنوز او را نشناخته ام شاید بی دلیل به او خشم گرفته ام.

نفس بلندی کشید انگار خود را برای گفتگویی طولانی آماده میکرد از جایش برخاست و بطرف شومینه رفت: چقدر گرم شده... شما گرمتان نیست؟

شعله شومینه را کم کرد. دوباره روبرویم نشست. قهوه دیگری برای خودش ریخت و رو به من گفت: رویا خانم سرد شده اگر میخورید بروم گرمش کنم؟

–نه مش رحیم من میل ندارم.

قهوه را یک نفس سر کشید و فنجان را روی میز گذاشت. نگاهی به گوشه و کنار تالار کرد و گفت: راستی که چقدر عمر زود میگذرد چشمت را ببندی و باز کنی کلی از عمرت گذشته انگار همین دیروز بود خانم تازه از بستر بیماری بلند شده بود. مدتی میشد که مریض بود آخر ناراحتی قلبی داشت. آن روز همین جای شما نشسته بود. وای که چه خبر بود آن روز... به دستور خانم تمام حیاط و باغ را چراغانی کرده بودیم کلی مهمان دعوت کرده بودیم و فاطمه و

خاله آقا مهتاب خانم را آرایشگاه برده بودند. آخر قرار بود یکی دو ساعت دیگر آقا از شهرستان بیایند و خانم با ترتیب دادن این مراسم میخواست او را غافلگیر کند. مهتاب خانم را از آرایشگاه آورده بودند و عاقد هم آماده بود. همه به انتظار آقا که کمی دیر کرده بود نشسته بودیم. ماهرخ خانم آن شب بیشتر از هر وقت دیگری به خودش رسیده بود البته همیشه به خودش میرسید حتی وقتی که در بستر بیماری بود همیشه مرتب و آرایش کرده. آن شب هم کت و دامن کرم رنگی به تن داشت و کنار آقا بزرگ پدر مهتاب خانم روی صندلی نشسته بود. در انتظار اقا بی صبرانه به در چشم دوخته و میخواست زودتر واکنش او را هنگام ورود ببیند. مطمئن بود که بهترین کاری که میتوانست را در حقش کرده بود زیرا بارها از پشت پنجره دیده بود که وحید و مهتاب ساعتها زیر آلاچیق مینشستند و با یکدیگر هم کلام میشدند و تا زمانی که صدایشان نمیکردند دل از هم نمیکندند. بارها نازهای دلبرانه مهتاب که میکوشید از چشم او دور بماند را دیده بود و از همه مهمتر او دختر مردی بود که او را با تمام وجود میپرستید. کم کم انتظار طولانی شد و همه بی صدا چشم به در دوختند. ماهرخ خانم که دیگر حسابی کلافه شده بود چند بار سرش را به گوش آقا بزرگ نزدیک کرد و چیزی گفت که آقا هم با حرکت سر تایید کرد. من که از راز آن دو خبر داشتم به جمعیت نگاه کردم تا ببینم آنها هم با حرکات دلبرانه ماهرخ خانم نسبت به آقا به راز آن دو پی برده اند یا نه؟ با تعجب به مش رحیم نگاه کردم. او لبخندی زد و گفت: آخه ماهرخ خانم و اقا با هم ازدواج کرده بودند البته پیش از مرگ شیرین خانم همسر آقا. قرار گذاشته بودند تا زمانی که او زنده است این راز فاش نشود. البته پس از مرگ شیرین خانم هم رازشان را برای کسی فاش نکردند حتی برای مهتاب خانم و اقا وحید. تنها کسانی که میدانستند من بودم و فاطمه که بخاطر اینکه اهل خانه بو نبرند شرایط را برای دیدار آقا و ماهرخ خانم فراهم میکردیم. گفتم: مش رحیم ماهرخ خانم چطوری زنی بود؟

-نمیدانم پیش از اینکه با اقا بزرگ ازدواج کند فکر میکردم بهترین زنی است که تابحال دیده ام. یک خانم به تمام معنا جذاب متشخص و باوقار.

-مگر اشتباه کرده بودی؟

-پس از ازدواج با آقا کمی دیدم نسبت به او عوض شد. شاید بخاطر شیرین خانم. دلم بحال زن بیچاره میسوخت. دیگر آقا بزرگ تمام فکر و ذکرش شده بود ماهرخ خانم. بدون او انگار جان نداشت حتی وقتی که پیش شیرین خانم بود میدیدم که بی قرار است. لبخندی زد و گفت: هر چه بود ماهرخ خانم خوب رسم دلبری را میدانست. اوایل فکر میکردیم مدتی بعد آقا پشیمان میشود اما هر روز که میگذشت بیشتر دلباخته او میشد. سرفه ای کرد و دوباره گفت: داشتم میگفتم عاقبت آقا آمد. در را من برویش باز کردم. تا مرا دید بغل باز کرد و مرا در آغوش گرفت احساس کردم کمی چاق تر شده. روی شانه اش زدم و گفتم: آب و هوای شهرستان خوب با تو ساخته. خندید. خنده ای که رازی در میان داشت. وارد باغ شد. وقتی آنجا را چراغانی دید با تعجب پرسید: مش رحیم خبری است؟

-بله آن هم چه خبری! خندید و به مسخره گفت: نکند جشن تولد برایم گرفته اید.

گفتم: شاید؟ اینبار با صدای بلند خندید. هیچوقت اینگونه نخندیده بود. خیلی شاد و شنگول بود. پیش از آنکه وارد ساختمان شود او را به طرف منزل خودم بردم که ان طرف باغ بود. کت و شلوار سفیدی را که ماهرخ خانم برایش تهیه کرده بود به او دادم گفتم زودتر بپوش که مهمانها منتظرند همینطوری هم خیلی دیر کردی. تعجب کرده بود کت و شلوار را از من گرفت و خواست چیزی بگوید که من انگشت اشاره ام را روی بینی ام گذاشتم و گفتم ساکت

فقط پیوش. چند دقیقه دیگر خودت همه چیز را میفهمی... بعد موهایش را با دست اینطرف و آنطرف کردم و گفتم خانم گفتند یک صفایی هم به قیافه ات بدهی.

– قیافه ام خوب است. پیش از آمدن صورتم را اصلاح کردم.. بعد دستهایش را داخل موهایش برد و آنها را حالت داد... این هم از این. حالا مش رحیم نمیشود...

میدانستم چه میخواهد بگوید. گفتم: نه حالا راه بیفت... فقط مواظب باش از خوشحالی سنگوب نکنی... او همینطور متعجب و حیران به من نگاه کرد. وقتی وارد تالار شدیم همه از جایشان بلند شدند و دست زدند. زنها کل کشیدند و تبریک گفتند. وحید مات و مبهوت این صحنه شد. ماهرخ خانم پسرش را در آغوش گرفت. وحید آرام در گوش او گفت: مادر اینجا چه خبر است؟

ماهرخ خانم خندید و گفت: عقد کنان دختر عمویتان مهتاب جان؟ یکدفعه احساس کردم وحید نفس راحتی کشید. ماهرخ خانم که در چهره او دقیق شده بود ابرویی بالا انداخت و گفت: ناراحت نشدی؟

– ناراحت؟ برای چه؟ مگر عقد کنان مهتاب نیست؟

ماهرخ خانم به آقا بزرگ نگاه کرد سپس پشت چشمی نازک کرد و گفت: نمیپرسی این داماد خوشبخت کیست؟ بعد بدون اینکه منتظر جواب شود دست پسرش را گرفت و بطرف مهتاب برد. دختری که کنار مهتاب نشسته بود از جایش بلند شد و وحید بدون هیچ اراده ای آنجا نشست در حالیکه صورتش مثل گچ سفید شده بود. ماهرخ خانم سرش را به گوش وحید نزدیک کرد و گفت: وحید تور مهتاب را از روی صورتش کنار بزن. اما او همانطور بی حرکت نشسته بود. ماهرخ خانم که گیج شده بود خودش تور را بالا زد و پیشانی مهتاب را بوسید و رو به وحید گفت: وحید بین این همان مهتاب است؟ سپس دوباره پیشانی مهتاب را بوسید و بخاطر اینکه وحید ترغیب به نگاه کردن کند گفت: امشب خیلی زیبا شده ای! مهتاب که چنین رفتاری را از پسر عموی دلبندهش توقع نداشت بدون اینکه سربلند کند با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت: ممنونم. به اشاره آقا بزرگ عاقد دفتر بزرگش را پیش آورد و شروع به خواندن کرد. هنوز خواندن خطبه تمام نشده بود که وحید مثل برق زده ها از جا پرید و از تالار خارج شد. ماهرخ خانم که با این حرکت وحید انگار آب یخ رویش خالی کرده بودند بی حال و بی رمق روی صندلی نشست و آقا بزرگ بطرفش رفت. به اشاره ماهرخ خانم برای یافتن وحید خارج شدم. از بالای پله ها هر جا را که نگاه کردم او را نیافتم. از پله ها پایین رفتم باغ را گشتم و صدایش کردم اما هیچکس جوابم را نداد. در باغ را باز کردم و بیرون را نگاه کردم اما فایده ای نداشت. خیال کردم او رفته. مانده بودم جواب ماهرخ خانم را چه بدهم. هنوز از پله ها بالا نرفته بودم که وحید صدایم کرد بطرفش رفتم کمی آن طرف تر به درخت کاجی تکیه داده بود. وقتی نزدیکش شدم زیر نور لامپهای داخل باغ که همه جا را روشن کرده بود او را دیدم. مثل ابر بهار اشک میریخت. از من خواست مادرش را صدا کنم. وقتی ماهرخ خانم آمد وحید جلوی زانو زد و پاهایش را در آغوش گرفت التماس کرد که هر طور هست این مجلس را بهم بزند. ماهرخ خانم مات و مبهوت نگاهش کرد سپس او را با نفرت از خود راند و گفت: چه گفתי وحید؟ دوباره تکرار کن؟ او دوباره اشک ریخت و تکرار کرد در همین لحظه آقا بزرگ هم به جمع ما پیوست. ماهرخ خانم به او نگاه کرد و گفت: بیا بین این پسر دیوانه چه میگوید! وحید از جایش بلند شد. اشکهایش را پاک کرد و بطرف مادرش رفت و خواست شانه هایش را بگیرد که او با عصبانیت دستش را پس زد و چشمانش را درشت کرد و انگشتش را به علامت تهدید بطرف وحید دراز کرد. در حالیکه میلرزد گفت: وحید وحید اگر همین الان نیایی تو... یکدفعه تعادلش بهم خورد و نقش زمین شد. آقا بزرگ و وحید هم زمان بطرفش دویدند. آقا بزرگ وحید را کنار

زد و او را از زمین بلند کرد و در حالی که او را در آغوش داشت با غضب بطرف وحید رفت و گفت: به خدای احد و واحد اگر یک مو از سرش کم بشود خودم تو را میکشم. بعد او را به طرف منزل ما برد. وحید در مانده و مستاصل همان جا نشست. در حالیکه دیگر اشک هم نمیریخت. من کنارش رفتم و گفتم: چرا این را راه انداختید؟ شما که برای مهتاب خانم میمردید؟

دوباره اشکش سرازیر شد و گفت: مش رحیم آنکه برایش میمیرم منتظر من است تا برگردم و او را به عقد خود در آورم اما حالا نمیدانم چه خاکی باید به سرم بریزم. آخر این چه نمایش مسخره ای بود که برایم ترتیب دادید؟ دستش را گرفتم و از جا بلندش کردم انگار رمق ایستادن و راه رفتن هم نداشت. او را بطرف منزل خود بردم. همان موقع فاطمه هم خود را به من رساند و نفس زنان گفت: چه خبر شده؟ با تندی به او گفتم: تو اینجا چه میکنی؟ برو و مواظب باش مجلس بهم نریزد. همه از آقا و خانم و دکتر میپرسند.

- بگو حال دکتر یکدفعه بهم خورد و خانم و آقا هم بالای سرش هستند همین که بهتر شد می آیند. عاقد هم غرولند کنان از پله ها پایین آمد وقتی کنار ما رسید گفت: آقا امشب ما را حسابی علاف کرده اید آخرش ما امشب عقد بکن هستیم یا نه؟

گفتم: میبیند که حال داماد بد شده کمی که بهتر شد می آییم خدمتان. و به فاطمه اشاره کردم تا او را ببرد. وحید که انگار نای حرف زدن نداشت دستم را فشار داد و گفت: مش رحیم بگو برود. من دستش را گرفتم و گفتم: ساکت میخواهی امشب قیامت به پا شود؟ وارد خانه شدیم. آقا بزرگ ماهرخ خانم را روی تشکچه کنار پشته خوابانده بود و در حالیکه دستانش را در دست داشت آرام صدایش میکرد ماهرخم... ماهرخم چشمهایت را باز کن.

انگار دیگر حضور وحید هم برایش مهم نبود. وحید هم انگار در این دنیا نبود که بخواهد به راز آن دو پی ببرد. آقا بزرگ با رنگ و رویی پریده به من نگاه کرد و گفت: مش رحیم مثل اینکه حالش خیلی بد است! میترسم اتفاقی برایش بیفتد... نباید دچار هیجان و اضطراب شود. وحید گوشه ای نشسته بود و به مادرش چشم دوخته بود. اما انگار نه چیزی میشنید و نه چیزی میدید. آقا بزرگ دوباره نگاه تندی به وحید کرد و گفت: پسر اینطور یک عمر زحمت او را جبران میکنی؟ مگر از حالش خبر نداری؟ وحید بدون اینکه کلامی بگوید سرش را روی زانوش گذاشت و هیچ نگفت. من هنوز از در خارج نشده بودم که ماهرخ خانم چشمانش را باز کرد. آقا بزرگ با خوشحالی صدایم کرد: مش رحیم مثل اینکه حالش جا آمد. ماهرخ خانم نگاهی به دور و بر اتاق کرد و با دیدن وحید صدایش کرد. وحید صرش را از روی زانو بلند کرد و به امید اینکه عواطف مادری خانم به کمکش بشتابد و او را از برزخی که در آن گرفتار آمده بود نجات دهد به طرفش رفت. آقا جابه جا شد. وحید کنار مادر نشست. ماهرخ خانم با التماس نگاهش کرد و گفت: وحید آیا تابحال برایت مادر بدی بودم؟

وحید دست مادر را در دست گرفت و گفت: نه هرگز.

- آیا پس از مرگ پدرت هرگز گذاشتم درد بی پدری را حس کنی؟

دستان مادر را بوسید و گفت: نه نه مادر. تو همیشه بهترین بودی بهترین مادری که به عمر خود دیده ام.

-پسرم در مقابل تمام فداکاریها که در حق تو کردم که البته منتی ندارم و مهر مادری اینطور اقتضا میکرد میتوانم به اقتضای مهر فرزند به مادر تنها یک خواهش از تو داشته باشم؟

وحید بیچاره و درمانده به چشمان مادر خیره شد و اشک ریخت زیرا خوب میدانست که مادر از او چه میخواهد. داستان مادر را دوباره بوسید و گفت:مادر از تو میخواهم این آخرین فداکاری را هم در حق من بکنی! ماهرخ خانم دستش را روی گونه وحید کشید و مهربانانه گفت:نمیفهمم این همه اصرار تو برای چیست؟ آیا فکر میکنی در این دنیا بهتر از مهتاب خواهی یافت؟ آیا تو نبودی که اینقدر مهتاب را عزیز میداشتی؟ وحید گریست و گفت:هنوز هم برایم عزیز است.

-پس چطور میتوانی او را خوار دنیا کنی. آیا ظلمی بزرگتر از این میتوانی در حقش بکنی؟
-آخر مادر شما که از چیزی خبر ندارید!
-چه چیزی؟

وحید نگاهی به ماهرخ خانم و نگاهی به آقا بزرگ که پشت سرش ایستاده بود کرد. آقا بزرگ با نگاه وحید فهمید که میخواهد چیزی به مادر بگوید که حضور او مانع است. به من اشاره کرد و گفت:مش رحیم برویم بیرون تا مادر و پسر راحت بتوانند حرفهایشان را بزنند.

آقا بزرگ از اتاق خارج شد و من هم دنبال او اما وحید صدایم کرد. مش رحیم خواهش میکنم شما بمانید. برگشتم و کنار پشته نشستم وحید دوباره نگاهی به ماهرخ خانم انداخت که مهربان تر از همیشه به او چشم دوخته بود. گفت:مادر من... من...
-بگو پسرم.

-مادر من در شهرستان با دختری نامزد شده ام.

ماهرخ خانم خندید خنده ای که انگار از ناباوری بود. بعد رو به وحید کرد و گفت:شوخی میکنی؟
-نه مادر الان هم آمده ام شما را برای مراسم نامزدی ببرم.

یکدفعه ماهرخ خانم بر آشفته و در حالیکه رویش را از وحید برگرداند گفت:وای وحید چطور میتوانی دختر بی اصل و نسبی را که اینگونه به تو پیشکش شده است را به مهتاب ترجیح دهی چطور شعورت نرسید که قبل از هر اقدامی او را به من نشان بدهی؟

دوباره حالش بد شد و در حالیکه دست روی قلبش میگذاشت و آن را فشار میداد گفت:وحید وحید یا میمانی و همین الان کار را تمام میکنی یا اینکه دیگر فراموش میکنی مادری عمویی دختر عمویی و کس و کاری در این دنیا داری. بعد چشمانش را بست.

وحید از جایش برخاست و وحشت زده گفت:مش رحیم برو قرصش را بیاور. دست ماهرخ خانم را گرفت و صدایش کرد. ماهرخ خانم به سختی چشمانش را باز کرد و گفت:وحید تو با این کارت مرا میکشی البته من دیر یا زود رفتنی ام و اینگونه تو خون مرا به گردن میگیری. سپس چشمانش را بست.

چند دقیقه بعد آقا بالای سر ماهرخ خانم آمد. وقتی حالش را اینگونه دید پیش از هر اقدامی به طرف وحید رفت. یقه اش را گرفت و گفت:پسره بی چشم و رو مثل اینکه نفهمیدی به تو چه گفتم؟

هیچوقت ندیده بودم با او اینگونه رفتار کند. همان موقع فاطمه و مهتاب هم آمدند. مهتاب فنر لباس عروس که مانع ورودش به اتاق میشد را با دستش تا کرده بود. دنباله لباسش هم در داستان فاطمه مچاله شده بود. وارد اتاق شدند. آقا

بزرگ با دیدن آنان روی سرش کوبید و گفت: شما دیگر برای چه آمدید؟ حالا میتوانید آبروی چندین و چند ساله مرا یکشنبه به باد بدهید؟

مہتاب مثل همیشه که اگر اولین نبود آخرین پناہش وحید بود به طرف رفت و با شرمی که حالا برازنده هر نوع عروسی بود حتی اگر با داماد عمری هم خانه بود گفت: وحید جان چه خبر شده؟ وحید که میکوشید مہتاب صورت پف کرده از گریه اش را نبیند سرش را پایین انداخت و به ماهرخ خانم اشاره کرد: حال مادر بد شده.

چرا؟ او که خوب بود.

نمیدانم شاید بخاطر من احمق.

مہتاب با تعجب نگاهش کرد و پرسید: پسر عمو گریه کردی؟

دوباره اشکهایش سرازیر شد و انگار تمامی نداشت. دوباره به ماهرخ خانم اشاره کرد و گفت: حال مادر امشب خیلی خراب است. میترسم...

مہتاب وحشت زده به ماهرخ خانم نگاه کرد و خواست به طرفش برود که آقا بزرگ فریاد زد: بروید... شما بروید پیش مهمانها.

وحید جلوتر از همه براه افتاد و مہتاب و فاطمه هم به دنبالش. پیش از اینکه از اتاق بیرون بروم آقا صدایم کرد و گفت: به خاله وحید بگو بیاید پیش ماهرخ بماند. من باید در مراسم باشم. همین الان هم معلوم نیست چقدر حرف و حدیث برایمان در آورده باشند.

آن شب مراسم عقد انجام شد در حالیکه هر بار به صورت وحید نگاه میکردم میدیدم که ذره ذره جان میدهد. بعد از شام مهمانها یکی پس از دیگری خداحافظی کردند و رفتند. آقا بزرگ هم پیش دلدارش شتافت. فاطمه رو به وحید که روی صندلی وارفته بود گفت: آقا شما و عروس خانم هم تشریف ببرید بالا تا من و مش رحیم اینجا را تمیز کنیم. او همانند مردگان نگاهش کرد. فاطمه با تعجب نزدیکش شد پرسید: آقا حالتان خوب نیست؟

مہتاب نیز با نگرانی نگاهش کرد و گفت: وحید جان! نگرانی مادری؟ میخواهی برویم پیش او.

وحید که انگار دنبال بهانه ای میگشت تا خود را از آن فضا نجات دهد از جایش بلند شد و در حالیکه بطرف در میرفت گفت: آره باید بروم پیشش. مہتاب حاج و واج نگاهش کرد گویا باور نداشت این همان پسر عمویی باشد که به گمانش برای هم صحبتی و در کنار او بودن همیشه لحظه شماری میکرد. با دیدن قیافه گرفته نو عروس دلم به حالش سوخت. رو به او کردم و گفتم: خانم ایشان خیلی نگران ماهرخ خانم هستند. شما به دل نگیرید.

مہتاب از جایش برخاست و از پله ها بالا رفت. دنباله لباسش تا پایین پله ها را پوشانده بود و به دنبالش کشیده میشد. هنوز بالای پله ها نرسیده بود که به طرف من و فاطمه برگشت و گفت: اگر وحید آمد بگوئید من بالا هستم.

گفتم: خانم شما به دیدن ماهرخ خانم نمیروید؟

نه شاید وحید ترجیح داده با مادرش تنها باشد نمیخواهم مزاحمشان بشوم.

وقتی آنجا خلوت شد فاطمه روی صندلی نشست و گفت: آخی... همه رفتند. و بعد به من که داشتم صندلیهای کرایه ای را جمع میکردم گفت: رحیم تو خسته نیستی؟

چرا اما آخرش هم گردن خودمان است.

ولش کن فردا همه کارها را میکنیم... شاید هم ماهرخ خانم کارگر گرفت.

صندلیها را رها کرده و بطرفش آمدم. گفتم: فاطمه تو برو پیش مہتاب خانم من هم میروم سری به ماهرخ خانم بزنم.

فاطمه اخمی کرد و گفت: من هم می آیم پدرم از صبح تا حالا در آمده.
 - تو حرف مرا گوش بده و بگذار امشب همه چیز به خیر بگذرد.
 - به خیر گذشت و تمام شد. بیا ما هم برویم دنبال کارمان.
 وقتی جلوی اتاق رسیدیم صدای اقا را شنیدیم که میگفت: امشب یک لحظه احساس کردم دیگر تو را از دست داده ام... با خود گفتم عجب یعنی در حضور وحید اینگونه با ماهرخ خانم حرف میزند! سرفه ای کردم و در زدم. گفت بیا تو مش رحیم. در را باز کردم. ماهرخ خانم بهتر بود و نیم خیز به پشتی تکیه داده بود. وقتی مرا دید لبخند زد و گفت: مش رحیم به خیر و خوشی تمام شد؟
 گفتم: آره اما مگر آقا پیش شما نیامد؟
 با تعجب نگاهم کرد. پرسید: چطور؟
 - هیچی گفتم شاید بیاید به شما سر بزند.
 ماهرخ خانم دوباره لبخند زد و در حالیکه عاشقانه به آقا بزرگ چشم دوخته بود گفت: ایشان پیش عروس خانم هستند من نمیدانم این همه ادا برای چه در آورد؟
 و من یک لحظه فکر کردم که شاید تمام این صحنه ها ساختگی بوده تا برای وحید چاره ای جز تسلیم نماند. دلم به حالش سوخت به حال او که نمیدانستم به کدام گوشه خلوتی پناه برده تا عقده دل را بگشاید به حال مهتاب که بی صبرانه در انتظار پسرعموی دلبندهش با یک دنیا امید و آرزو چشم به در داشت و به حال تو که ندیده بودمت.
 مش رحیم مهربانانه به من نگاه کرد که حق میگریستم. گفت: آره دخترم این بود حکایت دلدار تو که هر چه کرد نتوانست تقدیر را طور دیگری رقم بزند.
 گفتم: اگر من بوم تقدیر را طور دیگری رقم میزد. من دنیا را به خاطر او بهم میریختم مش رحیم... دنیا را!
 پیرمرد لبخند تلخی زد و از جایش بلند شد. گفت: باز دارید بی انصافی میکنید. و بعد در حالیکه به طرف در میرفت دستش را روی شکمش گذاشت و گفت: شکم به قار و قور افتاده بروم یک چیزی بیاورم بخوریم.
 - برای من چیزی بیاور.
 دوباره لبخند زد و گفت: گرسنه ات میشود هنوز شب درازی در پیش داریم... نکنند دیگر نمیخواهی از او برایت بگویم؟
 - اگر تا ابد هم برایم بگویی باز هم کم است. آخر مگر از او چیز دیگری هم برایم مانده.
 مش رحیم رفت و من چشمانم را بستم تا چشمانش را در عالم خیال ببینم در حالیکه احساس میکردم بیشتر از گذشته دوستش دارم. با خود گفتم: دیگر برایم مهم نیست که چه شد فقط برایم این مهم است که او چه میخواست. دوست داشتم تا ابد فرمانروای قلبش باشم حتی اگر او را در کنار خود نداشتم.
 تا مش رحیم برگشت ساعتی طول کشید. در این یک ساعت تمام خاطرات خوش هنگام نامزدی برایم تداعی شد. دوران خوب با او بودن دورانی که اگر در زندگیم نبود همه آن را یکسره به هیچ می انگاشتم مش رحیم در را محکم بست و به طرف من آمد. سینی را که روی آن سه ماهی کباب شده بود روی میز گذاشت سپس رو به من گفت: ماهی دوست داری؟ و در حالیکه دو تا از سه ماهی کباب شده را جلوی من می گذاشت گفت: تا سرد نشده بخور. سرد بشود دیگر به این خوشمزگی نیست.

به ماهیها نگاه کردم میل نداشتم. مش رحیم در حالیکه با اشتها شروع به خوردن کرده بود رو به من کرد و دوباره پرسید: ماهی دوست نداری؟

بخاطر اینکه خیال مش رحیم را راحت کنم قسمتی از ماهی را با چاقو بریدم و در دهان گذاشتم و بقیه ان را کنار زدم. گفتم: چرا اما الان گرسنه نیستم.

– اگر دوست نداری چیز دیگری برایت درست کنم؟

– نه مش رحیم گفتم که میل ندارم.

مش رحیم ماهیها را هم تا آخر خورد و بعد با دستمالی دهانش را پاک کرد. گفت: ماهیهای استخر بودند. بعد دستانش را بهم مالید و گفت: خوب حالا یک چای میچسبد. و از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت.

من کلافه نگاهش کردم. چند دقیقه بعد آمد و روبرویم نشست.

– سمور را روشن کرده ام فقط یادم بینداز چون فراموش میکنم.

بشقابهای روی میز را جمع کرد و داخل سینی گذاشت و آن را به گوشه میز هل داد. گفت: داشتم میگفتم راستی کجا بودیم؟

– تا آنجا که از وحید خبری نبود.

لبخند زد و گفت: خوب یادت است!

– مش رحیم عمری است که میخواهم اینها را بدانم زیرا هیچ طوری نمیتوانستم خود را قانع کنم.

– حالا قانع شدی؟

– نمیدانم اما دست کم الان میدانم او هر کاری میتواندست کرد... شاید هم دیگر بقیه اش دست سرنوشت بوده.

– درسته دخترم یک و قتهایی انسان خود را به هر آب و آتشی که میزند کارش درست در نمی آید.

– خوب مش رحیم؟

پیرمرد نفس بلندی کشید و ادامه داد: ماهرخ خانم و اقا ساعتی بعد از منزل ما رفتند و فاطمه هم خوابید اما من از نگرانی خوابم نمیرد از جا بلند شدم و برای پیدا کردن آقا به باغ رفتم. خیلی زود او را زیر آلاچیق پیدا کردم. کنارش نشستم دیگر اشک نمی ریخت. وقتی مرا دید گفت: مش رحیم حال مادرم چطور است؟

– خوب است مگر آنها را ندیدی؟

– آنها را؟

– مادر و عمویت همین بیست دقیقه پیش از منزل ما رفتند.

– نه مش رحیم چند دقیقه ای بیشتر نیست اینجام.

آرام گفتم: عروس خانم منتظر تان هستند درست نیست شب اول...

آهی کشید و گفت: دختر عموی بیچاره مهتاب بیچاره مش رحیم من چه میتوانم برای اوداشته باشم وقتی قلبم بخاطر دیگری در سینه ام میتپد آیا مادرم نفهمید که با این کارش بیشترین ظلم را در حق مهتاب کرد.

گفتم: شما که مهتاب خانم را دوست داشتید؟ یادتان است همیشه روزهای برفی خودتان ایشان را به مدرسه میبردید تا اتفاقی برایش نیفتد. همیشه وقتی شیرین خانم او را دعوا میکرد گریان پیش شما می آمد و شما هم با آنکه کودکی بیش نبودید همیشه از او حمایت میکردید. نمیدانم اگر اسم اینها عشق و علاقه نیست پس چیست؟

دوباره آهی کشید و گفت: شاید اگر او را ندیده بودم فکر میکردم عاشق مهتاب هستم. شاید هم میتوانستم در کنار هم زوج خوبی باشیم اما با دیدن او فهمیدم بین عشق و علاقه فرق بین زمین است تا آسمان نمیدانم مش رحیم از حرفهای من سر در می آوری یا نه؟

–راستش را بخواهی نه؟

لبخند تلخی زد و گفت: مش رحیم انسان میتواند خیلیها را دوست داشته باشد اما عاشق خیلیها نمیتواند باشد عشق مطلق است و هرگز دو عشق در یک قلب جا نمیگیرد.

آنشب ساعتی با آقا زیر آلاچیق حرف زدیم و اگر من اصرار نمیکردم تا صبح از آنجا تکان نمیخورد.

از فردای آن روز دیگر او وحید سابق نبود اغلب ساکت بود با آنکه قبل از آن هم زیاد پر حرف نبود اما موجبات نگرانی ماهرخ خانم را فراهم آورد تا از او چیزی نمیپرسیدی جواب نمیداد و هرگز خود چیزی نمیگفت. در فکر بود و انگار در این عالم نبود. مهتاب هم عذابش را میدید و با آنکه علت اصلی را نمیدانست اما از رنج او رنج

میکشید. عاقبت این موضوع ماهرخ خانم را بر آن داشت که فکری بکند زیرا میترسید دیر یا زود صبر وحید لبریز بشود و به همه چیز پشت پا بزند و پیش دلدار خود بشتابد یا آنکه سلامتی اش را از دست بدهد. بهمین خاطر تصمیم گرفت آن دو را برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بفرستد زیرا عقیده داشت اگر مدتی دور از وطن باشد شما را فراموش خواهد کرد و گذشت زمان بهتر از هر داروی دیگری دوی درد او خواهد بود. وقتی تصمیمش را به وحید گفت با کمال تعجب دیدم که او نه تنها مخالفتی نکرد بلکه استقبال هم کرد. شبی که قرار بود فردایش بروند من و فاطمه برای آماده کردن میز غذا به قصد منزل آقا از اتاقمان بیرون آمدیم. هنوز به پله ها نرسیده بودیم که وحید را دیدیم کنار استخر ایستاده و به آسمان چشم دوخته. مهتاب خانم هم از پله ها پایین آمد و به طرف او رفت. من هنوز از پله ها بالا نرفته بودم که وحید مرا صدا کرد. به طرفش رفتم وقتی پیشش رسیدم او رو به مهتاب که تازه روی صندلی آلاچیق نشسته بود تا با او خلوت کند گفت: شما بهتر با فاطمه بروید داخل منزل. مهتاب با چهره ای گرفته از جایش برخاست و از ما دور شد. وحید که فهمید باعث ناراحتی دختر بیچاره شده صدایش کرد و گفت: خانم امشب سرد است بخاطر خودتان گفتم. بعد سری تکان داد و گفت: مش رحیم نمیدانی در چه برزخی گیر افتاده ام؟ گفتم: میدانم آقا.

–این دوستی ای را که مادر من سر خود در حق من کرد هیچ دشمنی در حق دشمنش نمیکند.

اولین شبی بود که بعد از این همه مدت چند کلامی حرف میزد. گفتم: آقا الحمدالله مثل اینکه دیگر حالتان خوب شده است!

لبخند تلخی زد و به مسخره گفت: حالم خوب شده... مگر حالی مانده که بخواهد خوب شود. اصلا مگر وحیدی مانده. بعد رو به آسمان کرد و گفت: مش رحیم میدانم الان رویای من بی صبرانه در انتظارم نشسته. باور کن بعضی مواقع صدایش را هم میشنوم که بارها صدایم میکند و اشک ریخت. گفت: ای کاش در این دنیا نبودم ای کاش دیگر هرگز صدایش را نمیشنیدم و ای کاش میمردم تا خبر مرگم را برایش ببرند شاید هم او راحت شود و هم من... کنار استخر نشست و اشک ریخت... مش رحیم نمیدانی چقدر سخت است که عزیزی را بیش از جانت دوست داشته باشی و بدانی زجر میکشد و هیچ کاری نتوانی برایش بکنی. باور کن در این روزها بارها جان داده ام و نمیدانم چرا اینقدر سخت جان شده ام که هنوز زنده ام.

کنارش روی لبه استخر نشستم و گفتم: فردا که از اینجا بروید کم کم همه چیز را فراموش خواهید کرد.

– نه مش رحیم رفتنم فقط به خاطر این است که میترسم امروز و فردا تحملم تمام شود و به سویش بشتابم... بعد سری تکان داد و گفت: البته اگر مرا بپذیرد. دیگر تحمل این فضا را ندارم و نمیدانم آنجا هم دوام خواهم آورد یا نه؟ از جایش برخاست و به طرف آلاچیق رفت. گفتم: آقا رویای شما چگونه دختری بود؟ لبخند زد... بود؟ هنوز هم هست. دست کم در وجود من بیشتر از هر چیز دیگری... بعد آهی کشید و گفت: نمیدانم او را چطور برای تو توصیف کنم. یک دختر رویایی انگار با این موجودات زمینی هیچ سنخیتی ندارد. با تمام زنهایی که تا کنون دیده ام فرق دارد. نمیدانم شاید برای من اینگونه است. شاید هم از جنس حوریان است... بعد مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد رو به من کرد و گفت: مش رحیم تو هم داستان هاییل و قایل را شنیده ای؟

– شنیده ام.

– میدانی هاییل و قایل چگونه ازدواج کردند؟

– آره با خواهرهایشان. خواهر زیباتر زن هاییل شد و خواهر زشت رو زن قایل. همین موجب حسادت قایل شد و آخرش برادرش را کشت.

پوزخند زد و گفت: باور میکنی؟ مگر میشود خواهر و برادر با یکدیگر ازدواج کنند؟ من هیچوقت نتوانستم با این موضوع کنار بیایم تا اینکه روزی با درویشی هم کلام شدم. او گفت خداوند به هاییل زنی از حوریان بهشت تزویج میکند و به قایل از جنیان. او عقیده داشت عده معدودی از زنان از نسل هاییل و زنش هستند و عده ای هم از نسل قایل و زنش. اگر این نظریه درست باشد رویای من هم از نسل حوریان بهشت است.

گفتم: مهتاب چی؟

دستش را در هوا چرخاند و گفت: نمیدانم. فقط مانده ام با این دختر بیچاره در دیار غربت چه کنم؟ او که آنجا تنها پناهش من خواهم بود. کاش نمی آمد باور کن بعضی وقتها که او را بجای رویا در کنار خود میبینم بیهوده به او نیز خشم میگیرم.

– او که گناهی ندارد؟

– میدانم مش رحیم. میدانم و از همین دلم به درد می آید... آهی کشید و گفت: او هم هرگز رنگ خوشبختی را در کنار من نخواهد دید.

بعد از جایش برخاست و گفت: بهتر است برویم... کمی مکث کرد. سپس گفت: مش رحیم شما شده ای سنگ صبور ما. حرفهایی که به هیچ کس نمیتوانستم بگویم را به تو گفتم. امیدوارم ناراحت نکرده باشم. گفتم: خوشحال هم میشوم برای من افتخار است که محرم راز شما باشم.

– فردای آن روز وحید و مهتاب از ایران رفتند. آن روز ماهرخ خانم تا

شب اشک ریخت. بارها گفت میدانم که دیگر آن دو را نخواهم دید. همینطور هم شد. بعد از رفتن آنها حال ماهرخ خانم هر روز بدتر شد. آقا بزرگ چند بار خواست با وحید و مهتاب تماس بگیرد که برگردند اما ماهرخ خانم مانع شد. آخرش یک شب نیمه های شب در حالیکه در حسرت دیدار تنها فرزندش میسوخت چشمانش را به روی این دنیا بست..

آهی کشید و گفت: هرگز آن شب را فراموش نمیکنم ماهرخ خانم بارها از هوش رفت و دوباره به هوش آمد. هر بار میپرسید: وحید من آمد؟ آقا بزرگ که تمام این لحظه ها را در کنارش بود و زار میزد پیشانیش را میبوسید و میگفت: عزیز دل من مگر خودت نگفتی خبرش نکنیم. او بی صدا اشک میریخت و میگفت: راست میگویی. میخواهم

حسرت دیدنش را با خود به گور ببرم به کفاره حسرتی که یک عمر بر دلش گذاشتم... بعد میلرزید و دوباره از هوش میرفت. بار آخری که به هوش آمد رو به اقا کرد و گفت: از وحیدم حلالیت بطلب و گرنه در گور هم احساس آرامش نخواهم کرد... بعد با حسرت آهی کشید و گفت: ای کاش میدانستم که چقدر دوستش دارد. باور کن الان هم عذاب او را حس میکنم مثل زمان کودکی که هر وقت تب میکرد من از دور میفهمیدم.

آقا دوباره او را بوسید و گفت: ماهرخم آیا میدانی من هم چقدر تو را دوست دارم؟ به من رحم نمیکنی؟ نمیدانی اگر ترکم کنی چقدر بعد از تو عذاب خواهم کشید؟

-میدانم باور کن من هم عذاب میکشم... و بعد موهای آقا را که پریشان شده بود با دستانش مرتب کرد و گفت: آقا جان ماهرخت اینگونه نباش... و بعد انگار که نیرو کم آورده باشد دستانش افتاد. قبل از اینکه روی تخت بیفتد آقا آنها را در دست گرفت و بوسید و گفت: اگر ماهرخ من جان داشته باشد هر آنچه او بخواهد میکنم.

ماهرخ خانم لبخند زد و در حالیکه نفس بلندی میکشید گفت: اگر ماهرخ در قلب تو باشد هرگز نخواهد مرد... هرگز... بعد چشمانش را بست. من و آقا و فاطمه ناباورانه نگاهش کردیم. چند لحظه بعد آنقدر زیبا شده بود که به یاد حرف وحید افتادم و با خود گفتم شاید او نیز از نسل حوریان بود.

مش رحیم از جایش برخاست و در حالیکه بطرف آشپزخانه میرفت گفت: دختر خوب قرار نشد من تعریف کنم و تو زار بزنی!

اشکهایم را پاک کردم. تا ساعتی پیش چنان از ماهرخ خانم متنفر شده بودم که شاید تا پایان عمر او که تنها باعث و بانی این جدایی میدانستم را نفرین میکردم. اما حالا احساس میکردم دوستش دارم. حالا او برای من مادر وحید بود مادر کسی که با تمام وجود میپرستیدم میگریستم از اینکه به من فرصت نداد تا برایش بهترین عروس دنیا باشم.

مش رحیم آمد. بساط چای را هم با خود آورده بود. سینی را روی میز گذاشت و گفت: خوب شد به شما گفتیم یادمان بیندازید که سماور روشن است! باز هم حواس ما پیرمردها.

به او نگاه کردم و گفتم: مش رحیم ساعت چند است؟

مش رحیم دکمه استینش را باز کرد و ساعت صفحه درشت قدیمیش را چرخاند و گفت: جدس میزنی چند باشد؟

-نمیدانم... شاید نزدیک صبح.

-نیم ساعت از دو گذشته.

-امشب شما را از خواب انداختم.

-نه دخترم من عادت دارم. شبها آنقدر فاطمه از پادرد ناله میکند که تا صبح خواب به چشم نمی آید.

-راستی مش رحیم به او سر نمیزنی؟

-امشب راحت میخوابد چون قرص مسکن به اوداده ام.

-مگر شبهای دیگر قرص به او نمیدادی؟

-نه معده اش را بهم میریزد. آخر وقتی انسان پیر میشود دیگر دردش یکی دو تا نیست.

-مش رحیم شما از کی اینجا هستید؟

نفس بلندی کشید و گفت: خدا شیرین خانم را بیمارزد ایشان بانی این خیر شدند.

-چطور؟

-من و فاطمه برای عید آمده بودیم کارگری خداوند مهر ما را به دل شیرین خانم انداخت و از ما خواست کسی را بیاوریم که ضامن ما شود و همین جا پیش آنها بمانیم. آخر شیرین خانم مریض احوال بودند.

مش رحیم استکانهای لب طلایی را پر از چای کرد و ادامه داد: خوب ما هم که کس و کاری نداشتیم خود شیرین خانم شد ضامن ما پیش اقا بزرگ و ما اینجا ماندگار شدیم.

-مش رحیم بچه هم دارید؟

با حسرت آهی کشید و گفت: نه دخترم خداوند نخواست ما چشمان به روی بچه روشن شود. و بعد لبخند زد و گفت: در عوض به من همسر خوب و فداکاری عطا کرد باور کن بیشتر بخاطر همین موضوع از ده به شهر آمدیم. با حرفهای مش رحیم به یاد مریم افتادم. نمیدانستم ماجرای آن دو به کجا کشیده اما امیدوار بودم که موضوع آنان هم به خیر گذشته باشد. به این فکر میکردم که چرا اگر زنی بچه دار نشود او را نسبت به اعاده حقش به اندازه مردان مجاز نمیدانند و او باید همه عمر فداکارانه از این حقش صرف نظر کند. آیا عشق مادری و لذت مادر شدن کمتر از لذت پدر شدن بود؟!

مش رحیم استکان خالی چایش را روی میز گذاشت. خمیازه ای کشید و پشت ان خمیازه دیگری. با آنکه دوست داشتم تا صبح برایم حرف بزند رو به او کردم و گفتم: مش رحیم مثل اینکه دیگر خسته شدی؟

چشمانش را با دست مالید و گفت: آره دخترم حرف خواب را زدی خوابمان گرفت. بهتر است بروم تا تو هم استراحت کنی.

-نه مش رحیم اگر به یک آژانس زنگ بزنی من میروم.

-کجا دختر نصفه شبی اینجا که کسی نیست. همینجا تا صبح بخواب اگر هم میترسی بیا منزل ما.

به دور و بر اتاق نگاهی کردم و گفتم: ترس؟ نه.

اشاره به طبقه بالا کرد و گفت: میتوانی بروی بالا در هر کدام از اتاقها که خواستی بخواب. در همه اتاقها تخت هست همه چیز آنها هم مرتبند.

گفتم: الان زیاد خوابم نمی آید.

-میخواهی پشت بمانم؟

میدانستم که ماندنش فایده ای ندارد. گفتم: نه مش رحیم شما بهتر است بروید استراحت کنید.

مش رحیم خداحافظی کرد و رفت تا نزدیک صبح در انجا قدم زدم. جایی که انگار هر گوشه آن رایحه دل انگیز عطرش را به مشام میرساند. کمی بعد روی صندلی کنار شومینه نشستم چشمانم را بستم و به خواب رفتم.

-خانم؟ رویا خانم؟

چشمانم را باز کردم. مش رحیم بود. شعله شومینه را کم میکرد: خانم چرا اینجا خوابیدید؟ میرفتید بالا.

-خودم هم نمیدانم کی خوابم برد؟

مش رحیم پرده ها را یکی پس از دیگری کنار زد. نور دل انگیز آفتاب تمام فضای اتاق را پر کرد. رو به من کرد و گفت: خانم صبحانه آماده است.

از جا برخاستم یکدفعه سرم گیج رفت. دوباره روی صندلی نشستم مش رحیم با نگرانی بطرفم آمد و گفت: خانم چی شد؟

هنوز سرم گیج میرفت. احساس دل بهم خوردگی داشتم. مش رحیم دوباره سوالش را تکرار کرد. من دستم را بالا بردم و گفتم: مش رحیم حالم زیاد خوب نیست. فکر میکنم علتش بی خوابی دیشب باشد. پیرمرد اشاره به بالا کرد و گفت: بهتر است شما بروید بالا یکی دو ساعت دیگر استراحت کنید. از جا برخاستم و آرام آرام به طرف پله ها رفتم. نرده بغل پله ها را با دست گرفتم و بالا رفتم. مش رحیم کنار پله ها ایستاد و گفت: خودتان میتوانید بروید؟

-آره مش رحیم... چیز مهمی نیست.

-لابد فشارتان افتاده میخواهید شربت قند برایتان درست کنم؟

-نه مش رحیم استراحت کنم خوب میشوم.

-خانم صبحانه تان روی میز آماده است. هر وقت بیدار شدید فقط برای خودتان دوباره چای دم کنید. -منون.

بالا رسیدم. دستگیره اولین اتاقی که سر راهم بود را پایین کشیدم اما در بسته بود. مش رحیم که متوجه من بود از پله ها بالا آمد و گفت: اینجا اتاق شیرین خانم خدا بیامرز است از زمانی که مرد آقا بزرگ دستور داد در آن را ببندند. کنجکاو شده بودم که علتش را بدانم اما حال پرسیدن نداشتم. مش رحیم از کنار در بعدی هم گذشت و گفت: اینجا هم اتاق خواب مهتاب خانم است.

من مانده بودم که چرا نام مهتاب را به تنهایی آورد! مش رحیم در اتاق بعدی را باز کرد: اینجا اتاق خواب مهمانهاست البته شما خودتان صاحبخانه اید.

وارد اتاق شدم و روی تختی که با ملافه سفیدی پوشیده شده بود نشستم. مش رحیم در را بست و رفت. با رفتن او من نیز از بی خوابی انگار از حال رفتم.

با صدای در از خواب بیدار شدم. از جا برخاستم میدانستم مش رحیم است که مرا صدا میکرد از جا برخاستم احساس سبکی میکردم دیگر نه از سرگیجه خبری بود و نه از دل بهم خوردگی در را باز کردم. مش رحیم لبخند زد و گفت: نگران نباشم... حالا بهترید؟

-آره خیلی بهترم.

به دنبال او از پله ها پایین آمدم. مش رحیم به میز اشاره کرد و گفت: خانم صبحانه میخورید؟ الان دیگر ظهر است و وقت ناهار.

-راست میگویی مش رحیم؟

-آره اگر موافق باشی برویم حیاط برای ناهار کباب درست کنم.

-کباب ماهی؟

خندید: نه کباب جوجه. نکند جوجه کباب هم دوست نداری؟

-چرا مش رحیم.

از ساختمان خارج شدیم و به طرف آلاچیق رفتیم. زمستان بود اما هوا بهاری بود زنی زیر آلاچیق نشسته بود. عصایی نیز کنارش بود. میدانستم جز فاطمه کس دیگری نمیتواند باشد. تا ما را دید چادر رنگی روی سرش کمی جابجا کرد و سر تکان داد و سلام کرد. کنارش رفتم و صورتش را بوسیدم. نمیدانم چرا اینکار را کردم چون از این عادتها نداشتم شاید بخاطر نزدیکی عمیقی که از دیشب نسبت به این زن و شوهر حس کرده بودم.

فاطمه با چشمان ریز و خاکستریش به دقت سرتاپای مرا نگاه کرد و گفت: رویا خانم نمیدانی چقدر دوست داشتم شما را ببینم.

با تعجب نگاهش کردم: مرا؟

لبخند زد: آقا خیلی در مورد شما با مش رحیم حرف زده خیلی از شما تعریف کرده.

خندیدم و گفتم: حالا که دیدید تحفه ای نیستم.

نه خانم جان حالا میفهمم آقا حق داشته اند.

کنار استخر رفتم و ابی به دست و صورتم زدم. مش رحیم در پی به راه انداختن بساط کباب بود. کنار استخر نشستم

به فاطمه نگاه کردم که به نقطه ای نامعلوم چشم دوخته بود. بنظر خیلی جوان تر از مش رحیم می آمد با آنکه

دستانش از جور زمانه حسابی چروک شده بود اما صورتش هنوز همان طراوت مخصوص زنان ده نشین را داشت. او

همچنان به آن نقطه خیره شده بود. صدای مش رحیم که داشت منقل را به پا میکرد او را به خود آورد. تازه متوجه من

شد. لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. طوری با من برخورد میکرد انگار پیشخدمتی با خانمش. مش رحیم منقل را

به پا کرده بود و دود آن به آسمان بلند شده بود. جوجه ها که از قبل آماده شده بود را به سیخ کشید و شروع به

کباب کردن آنها کرد. کنارش رفتم و گفتم: کمک نمیخواهی؟

به آلاچیق اشاره کرد و گفت: نه خانم شما بروید زیر آلاچیق. اینجا نایستید... بوی دود میگیرید.

ناهار را همانجا زیر آلاچیق خوردیم در حالیکه من با حسرت به آنجا مینگریستم. به فضای زیبایی که اگر روزگار با ما

می ساخت من و او چه روزهای خوشی را آنجا میگذرانیدیم. مش رحیم کتری دود گرفته ای را روی آتش گذاشت و

گفت: تا حالا چای با آتش خورده؟

نه مشتی.

حالا امروز بخور ببین به این میگویند چای یا آنها که تا حالا خورده ای؟

با مهربانی نگاهش کردم و گفتم: مش رحیم نمیدانم چطور این محبت شما را جبران کنم؟

چه کار کرده ام که جبران کنی!

به هر حال ممنونم امیدوارم روزی بتوانم جبران کنم.

مش رحیم لیوانهای چای را روی میز زیر آلاچیق گذاشت و روی به فاطمه که آرام و بی صدا نشسته بود گفت: فاطمه

جان حالت خوب است؟

خوبم.

پس چرا اینقدر ساکتی؟ اینطوری رویا خانم اینجا احساس غریبی میکند.

گفتم: نه تنها احساسی که اینجا ندارم احساس غریبی است انگار سالهاست شما را میشناسم.

فاطمه دنباله حرف مرا گرفت و گفت: آره خانم برای من هم اینجوری است. انگار شما را نمیتوانم با مهتاب خانم و

ماهرخ خانم و شیرین خانم فرق بگذارم.

با شنیدن اسم شیرین خانم بیاد در بسته اتاقش افتادم گفتم: راستی در اتا شیرین خانم از کی بسته است؟

بعد از مرگش آقا بزرگ دستور داد در اتاقش را قفل کنند.

دلیل خاصی داشت؟

فاطمه نگاهی به مش رحیم کرد. پیرمرد استکان خالی چایش را روی میز گذاشت و گفت: فکر میکنم آقا با دیدن اتاقش احساس گناه میکرده.

– گناه؟

– شاید هم بشود اسمش را گذاشت عذاب وجدان.

– راستی آقا بعد از فوت ماهرخ خانم چه کرد؟

– زیاد دوام نیاورد دو سه سالی بیشتر زنده نبود. خیلی مشروب میخورد و مست در اتاقها راه میرفت و قربان صدقه ماهرخ خانم میرفت. درست مثل زمان زنده بودنش. بعد لبخند زد و گفت: آقا پیش من و فاطمه با ماهرخ خانم خیلی راحت بود وقتی ماهرخ خانم راه میرفت میگفت به قربان راه رفتن وقتی نگاه میکرد میگفت به قربان نگاه کردند. بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت: آقا هیچوقت مرگ ماهرخ خانم را باور نکرد و بعد از او بیشتر عمرش را در مستی گذراند. زمانی که دیگر مستی هم دردش را دوا نکرد و در بستر بیماری افتاد و دیگر بلند نشد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: قبل از مرگ آقا من با آقا وحید و مهتاب خانم تماس گرفتم که به ایران بیایند زیرا اقا میخواست قبل از مرگش به وصیت محبوبش عمل کند. وقتی آقا وحید و مهتاب خانم به ایران آمدند از حال نزار آن دو حیرت کردم. آقا انگار سالها پیر شده بود و مهتاب خانم خاموش تر و بی صدا تر از همیشه انگار با هم غریبه بودند و به اجبار در کنار یکدیگر. آقا وحید که از مرگ مادر خبر نداشت وقتی فهمید بیمار شد و چند روز در بستر افتاد انگار مرگ مادر بهانه ای شد تا دردی که چند سال در سینه اش سنگینی میکرد را سبک کند. دو سه روز کارش شده بود اشک ریختن. مهتاب هم حال خوشی نداشت. یک روز آقا بزرگ در حالیکه به زور نفس میکشید مرا صدا کرد و گفت آقا وحید را پیشش ببرم. وقتی آقا وحید را بالی سرش بردم. مهتاب خانم کنار پای پدرش نشست بود و با چشمان گریان دست روی پای اقا گذاشته بود. با دیدن ما به پای آقا اشاره کرد و گفت: پاهایش سرد است سرد سرد... انگار با این علامت خوب آشنا بود. هنگام مرگ مادر که خود را روی پای او انداخته بود و زار میزد سردی آن را خوب به یاد داشت. سردی ای که علامت مرگ و جدایی بود. فاطمه هم به دنبال ما وارد اتاق شد و به اشاره آقا بزرگ مهتاب را از اتاق بیرون برد. سپس به اقا وحید اشاره کرد که کنارش برود. وحید کنارش نشست و دستان عمویش را در دست گرفت عمویی که بعد از مرگ پدرش برایش پدر بود و الحق که در حقش کوتاهی نکرده بود. حال انگار دوباره پدرش را از دست میداد. عمو همانطور که ماهرخ خانم هنگام مرگ او را نوازش کرده بود دستی به سر فرزند دلبد او کشید و گفت: وحیدم میدانم که سالهای سختی را پشت سر گذاشتی. وحید گریست. گفت: عمو جان سخت تر از این چند روز که به وطن آمده ام بر من نگذشته. آقا با دستش سر وحید را به خود نزدیک کرد و پیشانیش را بوسید. وحید سرش را روی سینه عمو گذاشت و گفت: آیا مادرم به هنگام مرگ دلش برای من بی تاب نشد؟ آیا بخاطر او خود را فنا نکرده بودم؟ عمو دستانش را داخل موهای وحید فرو کرد که حالا کم پشت تر از قبل شده بود گفت: بی انصافی میکنی. او در حسرت دیدار تو نه یکبار بلکه بارها جان داد.

– کاش خبرم کرده بودید.

– شرمنده بود شرمنده از اینکه میدانست بزرگترین ظلم را در حقش کرده از من خواست از تو حلالیت بطلبم تا در گور احساس آرامش کند.

وحید سر برداشت و اشکهایی را که از گوشه چشم عمو پایین میچکید را با دستش پاک کرد گفت: برای من آنقدر عزیز بود که به او حق بدهم با من چنین کند اما حق نداشت یک عمر حسرت دیدارش را به دل من بگذارد. و بعد از جایش بلند شد و به دور و بر اتاق نگاه کرد و گفت: دیگر همیشه باید در گوشه و کنار این اتاقها این باغ و خانه چشمم برای دیدنش سرگردان باشد. شاید اگر رفتنش را دیده بودم میتوانستم باور کنم و بعد از اتاق خارج شد. آقا بزرگ زیر لب نالید و گفت: من که رفتنش را دیدم چرا هنوز باور نکردم!

آن شب هر لحظه که گذشت حال آقا بدتر شد. مهتاب خانم یک لحظه او را تنها نمیگذاشت وحید تا نزدیک صبح در باغ دور استخر قدم میزد. من برای اولین بار دیدم که سیگار میکشد. سیگار بود که پشت سیگار روشن میکرد و دود میکرد. نیمه های شب بود که برای چندمین بار بالای سر آقا بزرگ رفتم. او به من اشاره کرد و گفت به فاطمه بگویم مهتاب را ببرد. اول مهتاب زیر بار نمیرفت اما آخرش به اصرار فاطمه و اشاره اقا با فاطمه رفت. به دستور آقا فاطمه او را یکرست به منزل ما برد. وقتی رفتند آقا اشک ریخت و گفت دختر بیچاره نمیدانم او نیز بدبختی را از مادر به ارث برده یا اینکه مرا خداوند به زجر او مورد عذاب قرار داده.

کنارش نشستم چند کلامی سخن گفت و با سختی نفس کشید. گفت: مش رحیم امشب از دنیا میروم همین الان هم نیمی از جانم بیرون رفته. اما نگران مهتابم هستم میدانم وحید آنقدر مرد هست که او را تنها نگذارد اما هیچ عذابی برای یک زن بالاتر از این نیست که بداند قلب همسرش در سینه بخاطر دیگری میتپد. گریه کردم و گفتم: درست مثل شیرین خانم.

آقا دستش را بالا آورد و گفت: مش رحیم بخاطر همین هم هرگز نخواستم او از راز من و ماهرخ خبردار شود. گفتم: آقا دوستش نداشتید؟

لبخند تلخی زد و گفت: دوستش داشتم نمیدانم شاید بخاطر اینکه میدانستم بدون من جان ندارد. همانطور که من بدون ماهرخ جان نداشتم شاید بخاطر اینکه جوانیش را در خانه من بر باد داده بود و شاید بخاطر اینکه مادر مهتابم بود... اما حالا مهتاب آینه ای شده تمام نما از زندگی مادرش با این تفاوت که اگر وحید محبوبش در کنارش بود شاید در کنار لحظه های خوشی که با او داشت میتوانست از مستی آن مهتاب مرا هم از محبت خود سیراب کند. بعد سری تکان داد و گفت: اما نمیدانم شاید آن دختر به اندازه ماهرخ من خانم نباشد! بعد با حسرت به در اتاق نگاه کرد و نفس بلندی کشید و گفت: مش رحیم دیگر این نفسهای آخر من است دوست داشتم لحظه های آخر را در اتاق او روی تخت او و بیاد او نفسهای آخر را میکشیدم. اما هیئات هیئات که این دم آخر هم نمیتوانم این راز را برملا کنم. بعد لبخند تلخی زد و گفت: نمیدانم در آن دنیا هم باید اینگونه باشیم؟ بعد خیلی زود لبخند از روی لبانش محو شد و گفت: مش رحیم مواظب مهتابم باش مواظب وحیدم باش هر شب جمعه برای من و ماهرخ و شیرین خیرات بده. و بعد در حالیکه سینه اش به شدت بالا پایین میشد نفس آخر را کشید و از دنیا رفت. رویش را پوشاندم و با چشمانی گریان به باغ رفتم. وحید زیر آلاچیق نشسته بود به طرف منزل رفتم. فاطمه و مهتاب هر دو خواب بودند. دوباره پیش وحید برگشتم او پاهایش را از هم باز کرده بود و آرنجش را روی رانهایش گذاشته و سرش را خم کرده بود. دستانش لای موهایش بود وقتی نزدیکش رسیدم بدون اینکه سر بلند کند و مرا ببیند گفت: مش رحیم او هم رفت؟

کنارش نشستم و دستم را روی شانه اش گذاشتم: خدا به شما صبر بدهد.

– داده بود اما دیگر تمام شد...دیگر نمیتوانم. بعد سرش را بلند کرد و در حالیکه دستانش میلرزید پاکت سیگار خالی اش را از جیبش بیرون آورد و بطرف من گرفت و گفت: مش رحیم از وحید دیگر چیزی جز این نمانده آن وحید دیگر مرد این وحیدی که حالا تو میبینی آدم کثیفی شده که خودش هم دیگر از دیدن خود شرم دارد. بعد پاکت را بطرفی پرت کرد و گفت: اما دیگر تمام شد دیگر نمیتوانم میدانم که زجر میکشد شاید هنوز در انتظار من است. بارها صدایش را شنیده ام که صدایم میزند و مرا بخاطر بی وفایی ام ملامت میکند. مش رحیم من بدون اون خود را هم گم کرده ام.

از جایش برخاست و شروع به قدم زدن کرد: فردا خواهم رفت...همین فردا.

ملتسمانه نگاهش کردم و گفتم: آقا همین فردا؟

منظور مرا فهمید...نه بعد از مراسم باید او را به خاک بسپاریم.

– با مهتاب چه میکنی؟

با بیچارگی روی صندلی نشست و چشمانش را بست...آه مش رحیم بیچاره مهتاب بیچاره من بیچاره رویا...و بعد از من دور شد و بسوی عمو شتافت و من بدنبال او. چند دقیقه بعد من هنوز روی پله ها بودم که صدای ضجه اش را از اتاق عمو شنیدم. احساس کردم به همراه مرگ عمو برای مادر هم سوگواری میکند. دوباره اشک امانم را بریده بود.

مش رحیم سکوت کرد فاطمه هم با من میگریست گفتم: بگو مش رحیم باز هم بگو.

– چه بگویم دختر تو که داری خودت را هلاک میکنی؟

اشکهایم را پاک کردم و گفتم: نه مش رحیم اشک من اشک شوق است.

با تعجب نگاهم کرد. گفتم: از اینکه میفهمم چقدر مرا دوست داشته و من قدر او را ندانستم. باور کن اگر برگردد لحظه ای او را تنها نخواهم گذاشت حتی اگر مرا از خود براند. و بعد انگار که چیزی به قلبم چنگ زده باشد آهی کشیدم و گفتم: اگر برگردد.

دیگر صدایم در نمی آمد. از جا برخاستم و بطرف استخر رفتم. ماهیهایی که سرشان را از سطح آب بیرون آورده بودند با دیدنم همگی به زیر آب رفتند. از کنار استخر گذشتم و بدون اینکه به مش رحیم و فاطمه نگاه کنم داخل باغ شدم. آنقدر رفتم تا دیگر آن دو مرا نبینند بعد روی زمین زانو زدم. سرم را روی خاک گذاشتم به قصد اینکه دوباره با او اشتی کنم و برای آشتی مان دوباره تقاضایی از او داشتم. گریستم آنقدر صدایش کردم که احساس کردم جوابم را داد. سرم را بلند کردم و رو به آسمان دستانم را باز کردم و از او خواستم بار دیگر و فقط یکبار دیگر سعادت دیدارش را نصیبم گرداند که اگر چنین میکرد برای همه عمر بی حساب میشدیم. سپس از جا برخاستم و بطرف آلاچیق رفتم.

آن روز وقتی با آن دو خداحافظی کردم و از باغ بیرون آمدم احساس کردم بیشتر از همیشه با آنان مانوس بوده ام. گویا من هم در کنارشان زندگی کرده بودم و با دنیای آنان بیشتر از هر دنیای دیگری آشنا بودم.

بعد از ظهر به منزل رسیدم طبق معمول حافظه تلفن را نگاه کردم. شماره شهرام و جمال چند بار ثبت شده بود. حمام رفتم و لباس عوض کردم گوشی تلفن را برداشتم و شماره منزل جمال را گرفتم. کسی جواب نداد. دوباره گرفتم. باز هم کسی جواب نداد. شماره شهرام را گرفتم اما پیش از آنکه شماره گرفتن به اتمام برسد گوشی را گذاشتم و گفتم

خودش تماس میگیرد. بهتر است وقتی تماس گرفت دیگر به این بازی مسخره خاتمه بدهم و او را بیشتر از این مضحکه دست خودم نکنم.

آنشب دوباره ساعتی کنار پنجره ایستادم. با آنکه میدانستم به اندازه شهرها و کشورها و قاره ها از من دور بود و دیگر نمی آمد ما دوباره انتظار شروع شده بود انتظاری به مراتب کشنده تر از گذشته. در انتظارهای پیشین میدانستم اگر خیلی بی تاب و بی طاقت میشدم راه به جایی دارم اما حالا دیگر نه. فردای آن روز با صدای تلفن از خواب بیدار شدم. گوشی را برداشتم.

-الو رویا؟

-سلام مریم.

-سلام میخواستم ببینم امروز می آیی شرکت؟

به ساعت نگاه کردم هنوز به وقت رفتن نیم ساعت مانده بود. گفتم: می آیم.

-پس شرکت مبینم... خداحافظ.

-خداحافظ.

مریم زودتر از من پشت میز نشسته بود. برخلاف هر روز که به محض ورود پرونده های روی میز را زیر و رو میکرد دستش را زیر چانه اش زده و نشسته بود. بی حوصله جواب سلام را داد. پشت میز نشستیم و بطرفش چرخیدم. خیره نگاهش کردم و گفتم: مبینم مریم اتفاقی افتاده؟

هیچ نگفت دوباره گفتم: نمیخواهی حرف بزنی؟

صندلی را چرخاندم و مشغول کارم شدم. او همانطور ساکت نشسته بود. عاقبت بعد از هفت هشت دقیقه بطرفم چرخید و گفت: به فریبرز گفتم.

با تعجب نگاهش کردم: خوب؟

-هیچ نگفت. نه گفت آره نه گفت نه.

-پس آخرش کار خودت را کردی... حالا میخواهی چه کنی؟

-نمیدانم بنظر تو معنی این سکوت چیست؟

دیدم بیهوده اصرار دارد خود را فریب بدهد. دلم به حالش سوخت. گفتم: نمیدانم شوهر توست از من میپرسی! سرش را میان دستانش گرفت و گفت: رویا پشیمان شدم کاش هرگز به او نمیگفتم حالا دیگر نه روی ماندن دارم و نه توان دل کندن. بعد رو به من کرد و گفت: بنظر تو کار درستی کردم؟

از جا برخاستم و کنارش رفتم. دستم را روی شانه هایش گذاشتم و گفتم: مریم تو کار عاقلانه ای کردی پس تردید نکن. اگر او به این راحتی از تو دل بکند بدان که لیاقت اینکه عمرت را در کنارش هدر بدهی را ندارد.

دست بالا آورد و دستم را گرفت: رویا میترسم از در بدری تنهایی...

دستانم را دور شانه هایش انداختم. خندیدم و گفتم: تازه میرویم سر خانه اول. با هم همخانه میشویم بد است؟

لبخند کمرنگی زد و گفت: رویا قول میدهی هرگز تنهایی نگذاری؟

ایستادم و گفتم: شاید به آن کیفیتی که تو بخواهی نتوانم آخر شاید من هم بخواهم برای خودم زندگی کنم اما قول میدهم همیشه بهترین دوست بهترین خواهر برایت باشم همانطور که تو بودی.

از جای بلند شد و مرا در آغوش گرفت. در حالیکه اشک میریخت گفت: رویا اگر تو را نداشتم چه میکردم؟

-اگر مرا هم نداشتی خدا را داشتی.

اشکهایش را پاک کرد: راست میگویي پس خودش هم کمکم میکند.

-به طور حتم...کاری که تو کردی کمتر زنی جرات انجام آن را دارد. و سرجایم نشستم.

-خوب مریم خانم کی قرار است تشریف بیاورند پیش خواهرشان؟

-از همین امروز خوب است؟

-نمیخواهی دوباره با او صحبت کنی شاید معنای سکوتش چیز دیگری باشد؟

-نه رویا من شوهر خود را بهتر میشناسم...نکند تو مشکلی داری؟

-مشکل که نه اما من باید آپارتمان را خالی کنم برای نگفته بودم که...

حرفم را قطع کرد و گفت: میدانم.

چشمکی زدم و گفتم: البته بنده تازگی آپارتمانی لوکس هدیه گرفته ام.

با تعجب نگاه کرد: ناقلان هنوز هیچی نشده آپارتمان برای خرید؟

میدانستم منظورش آقای شریفی است. گفتم: نه قضیه اش مفصل است. سر فرصت برای تعریف میکنم.

مریم ان شب با دو چمدان لباس به آپارتمان من آمد در حالیکه حالش خوب نبود. آن شب برخلاف همیشه که با هم بودیم و تا نیمه های شب بیدار میماندیم سردرد را بهانه کرد و خیلی زود خوابید. از رفتارش معلوم بود که فریبرز برای منصرف کردنش هیچ تلاشی نکرده و این برایش گران تمام شده بود. من هم ان شب زودتر از همیشه به رختخواب رفتم اما تا نزدیک صبح خواب به چشم نیامد و در دنیایی بین خواب و بیداری سرگردان بودم دنیایی که همه چیز و همه کس را میتوانستم در آن به وضوح بینم. وقتی بیدار شدم نزدیک ظهر بود. از جایم برخاستم و برای بیدار کردن مریم به اتاق خواب رفتم. او هنوز خواب بود.

صدایش کردم و گفتم: مریم نمیخواهی بروی شرکت؟

یکدفعه از جایش پرید و گفت: دیر شده؟

-دیر شده؟ سر ظهر است.

روی سرش کوبید و گفت: ای وای چرا بیدارم نکردی؟ اگر کارم را هم از دست بدهم دیگر بیچاره ام.

پرده اتاق را کنار زدم و پنجره را باز کردم سپس رو به او گفتم: منکه دیگر قید کار کردن را زده ام.

از جایش بلند شد و در حالیکه پتو را روی تخت تا میکرد گفت: شما قید کار کردن را ننزید من بزنم؟ شما دیگر خودتان صاحب شرکتید؟!

-اگر منظورت آقای شریفی است که هنوز هیچ چیز معلوم نیست.

-چرا معلوم است یعنی من نمیگذارم حماقت کنی.

آن رو صبحانه و ناهار را با هم خوردیم. بعد با مادر جمال تماس گرفتم به او خبر دادم تا چند روز دیگر آپارتمان را خالی میکنم. مریم با تعجب به من نگاه کرد و گفت: آخر من نفهمیدم این موضوع آپارتمان چیه؟

لبخندی زدم و گفتم: عجله نکن خودت میفهمی.

بعد از ظهر به اتفاق مریم به دفتر وکیل وحید آقای سرمدی رفتم و برای تحویل آپارتمان و زدن سندش به نام اعلام آمادگی کردم. همان روز آپارتمان به نام شد. آقای سرمدی خودش برای تحویل آپارتمان با ما آمد. ساعتی بعد

جلوی مجتمعی که آپارتمان مورد نظر در طبقه سوم آن قرار داشت ایستاده بودیم. مجتمع مذکور جنب پارک زیبایی واقع شده بود. آقای سرمدی در آپارتمان را باز کرد و رو به ما گفت: خانمها بفرمایید.

وقتی وارد شدیم من و آقای سرمدی هر کدام به نوبه خود سلیقه او را ستایش کردیم. دیوارهای آپارتمان همه از چوب بود. آقای سرمدی گفت از چوب گردوست. پنجره های بلند که روی آنها پرده ای به رنگ نارنجی کمرنگ آویخته شده بود عجیب با رنگ قهوه ای دیوارها هم خوانی داشت. انگار خانه نوعروسی را میماند که تازه جهیزیه اش را در آن چیده اند.

مریم همانطور گرفته و غمگین ما را همراهی میکرد.

آقای سرمدی در حالیکه به اطراف نگاه میکرد گفت: اینجا را به سبک آپارتمانهای ایتالیایی ساخته اند. سپس پنجره را باز کرد و ذوق زده گفت: چه بهار خواب با صفایی.

بهار خواب درست رو به پارک بود. آنجا چند صندلی و یک میز کوچک فلزی به رنگس سفید قرار داشت. رو به مریم کردم و گفتم: مریم چه با صفاست آنجا چای خوردن و تا صبح نشستن.

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: آن هم توی سرمای زمستان؟

– زمستان که همیشه نیماند آخرش بهار میشود.

پس از چند دقیقه آقای سرمدی خداحافظی کرد و رفت. مریم که نمیدانستم از چه اینقدر دلخور است روی راحتی

کنار شومینه نشست و سرش را پایین انداخت. من پنجره رو به بهار خواب را که هنوز باز مانده بود بستم. کنار او

نشستم و دستم را دور شانه اش انداختم و گفتم: اگر میخواهی با هم باشیم باید همان مریم خودمان باشی.

سرش را به طرف دیگر برگرداند و دست مرا از روی شانه اش به عقب هل داد. از جایش بلند شد و کنار پنجره

رفت. پرده را کنار زد و به خیابان چشم دوخت. با اینکه از حرکتش دلگیر شده بودم اما به روی خود

نیاوردم. گفتم: مریم نمیخواهی اتاقها را ببینی؟

بدون اینکه به من نگاه کند گفت: شما بفرمایید نگاه کنید. من فکر نمیکنم اینجا ماندگار باشم.

– چطور؟ تصمیم گرفتی برگردی پیش فریبرز؟

پرده را رها کرد و به طرفم آمد. روبرویم نشست و گفت: نه اما تحمل دیدن حماقتهای تو را هم ندارم.

سرم را به مبل تکیه دادم و گفتم: چه حماقتی؟

– تو فکر میکنی من هم احقّم. گرفتن این آپارتمان چه معنایی دارد؟ رویا تو... تو اینقدر حقیر شده ای که ملعبه هوس

یک مرد بودن را به خانمی کردن ترجیح میدهی؟ اگر این حماقت نیست پس چیست؟

سرم را در دستانم گرفتم و به آرامی گفتم: مریم تو اشتباه میکنی.

– اشتباه؟ و با تمسخر خندید: چه اشتباهی؟ مگر او این آپارتمان را برای شما نخریده که هر وقت دلشان برایتان تنگ

شد و هوس به قول شما عشق و حال کردند به شما سری بزنند... راستی تفریح خوبی برای خودشان ترتیب داده اند

آن هم با چه عروسک زیبا و دلفریبی!

مریم فریاد میزد. گفتم: آرام مریم کم کم داری شورش را در می آوری!

از جایش بلند شد. اشک میریخت. نمیدانم بخاطر من اشک میریخت یا بخاطر خودش. کمی قدم زد سپس در حالیکه

از کنار گلدان بزرگی رد میشد محکم با پایش به گلدان کوبید. گفت: حالم از این آپارتمان بهم میخورد دیگر حالم از

آن دکتر متشخصتان هم به هم میخورد چطور به خودش اجازه داده با تو اینگونه رفتار کند؟

دوباره لگدی به گلدان زد که اینبار گلدان سرمه ای رنگ به زمین خورد و شکست. از جا برخاستم او که انگار دیوانه شده بود یکدفعه به خودش آمد. کنار گلدان زانو زد و تکه های آن را جمع کرد و روی هم گذاشت. به طرفش رفتم. دستش را گرفتم و گفتم: نمیخواهد ... دیگر کار خودت را کردی؟! کمی آرام گرفته بود دوباره دستم را پس زد و گفت: دوست دارم اینجا را به آتش بکشم رویا باور کن. با عصبانیت نگاهش کردم: مریم بیش از این نمیتوانم مراعاتت را بکنم. لبخند تلخی زد و گفت: مراعات؟ لابد فکر میکنی عقده فریبرز را سر تو خالی میکنم آره؟ کمی مکث کرد و بعد که سکوت مرا دید. دوباره ادامه داد: بینوا؟ به من خاطر خودت میگویم. بعد دست به سینه نشست و سرش را بلند کرد و با حالت خاصی به من نگاه کرد و گفت: ببینم لابد صیغه هم خوانده اید؟ لابد این آپارتمان هم مهرتان است که ایشان پیش پیش پرداخته اند. لابد لیاقت این را که اسمتان وارد شناسنامه شان شود را هم نداشته اید. آره؟ دیگر داشتم از کوره در میرفتم. بعید نبود همان لحظه دستش را بگیرم و بیرونش کنم. میخواستم فریاد بزنم تا ساکت شود اما نمیتوانستم. بغض راه گلویم را بسته بود. از جا برخاستم و به اتاق خواب رفتم و در را پشت سرم بستم. خود را روی تخت بزرگی که وسط اتاق قرار داشت انداختم. آنقدر اشک ریختم تا آرام شدم. روی لبه تخت نشستم ولی هنوز از مریم خبری نبود. با خود گفتم شاید رفته اما اگر میرفت هم دیگر برایم مهم نبود. هیچکدام از حرفهایش را بیشتر از توهینی که به او کرده بود برایم گران تمام نشده بود. نگاهم به جعبه روی عسلی کنار تخت افتاد جعبه ای به شکل دو قلب که با زنجیری به یکدیگر وصل شده بود دست مثل انگشتی که به نشانه نامزدی به من هدیه داده بود و هیچوقت نفهمیدم چه شد! با رفتن او انگار انگشتی هم غیب شد. شاید مادر آن را برداشته بود تا دیگر چشمم به آن نیفتد. در یکی از قلبها را چرخانده و باز کردم. قویی زیبا و سفید رنگ که انگار در آن به خواب رفته بود سرش را از میان بالهایش بیرون آورده و شروع به باز و بستن بالهایش کرد. در قلب دیگر را نیز باز کردم قوی دیگری هم در آن قرار داشت. با باز شدن قلب دوم و نزدیک شدن سر قوها به یکدیگر آهنگی زیبا از داخل قلبها شنیده شد. من محو تماشای آنها بودم که مریم در را باز کرد. انگار صدای آهنگ او را به آنجا کشیده بود. چشمانش قرمز و متورم بود. با دیدن او با حرص در قلبها را بستم. کنارم آمد و روی قالیچه ابریشمی که آنجا پهن بود نشست. در جعبه ها را باز کرد و گفت: چه پرنده های زیبایی!

-نمیخواهی اینها را به آتش بکشی؟

سرش را با شرمندگی پایین انداخت و گفت: رویا میدانم خیلی تند رفته ام اما باور کن فقط بخاطر توست. نمیخواهم خواریت را ببینم.

آهی کشیدم و گفتم: تو ندانسته به قاضی رفته ای.

-ندانسته! معنای این آپارتمان دیگر مثل روز معلوم است. رویا به خدا حیف تو حیف تو که فقط وسیله ای شوی برای هوسبازی حتی کسی مثل دکتر شاکری به راستی خودت عارت نمی اید؟ چطور میخواهی زیر بار این خفت بروی من نمیدانم آیا همین برای تنفر تو از او بس نیست؟

دستانم را داخل موهایم بردم و سرم را که به شدت درد گرفته بود چسبیدم. گفتم: مریم خواهش میکنم تمامش کن. با نگرانی نگاهم کرد. از جایش بلند شد و گفت: بروم اشپزخانه ببینم میشود چیزی برای خوردن پیدا کرد؟ و از اتاق بیرون رفت اما هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که برگشت و گفت: چیزی پیدا نکردم بیرون چیزی برای خوردن بگیرم.

از جا بلند شدم و گفتم: بهتر است برویم... باید با مادر جمال قرار بگذارم و آپارتمان را تحویلش بدهم. وقتی رسیدیم دیگر از سردرد کلافه شده بودم. مریم به طرف آشپزخانه رفت و قرصی برایم پیدا کرد و آورد. پس از خوردن قرص و ساعتی استراحت بهتر شدم. هنوز غذاهایی که سر راه خریده بودیم دست نخورده روی میز قرار داشت. مریم هم گوشه ای مشغول نماز خواندن بود. وقتی نمازش تمام شد رو به من کرد و گفت: رویا بهتر شدی؟ -آره.

چادر را تا کرد و روی سجاده گذاشت. آن را جمع کرد و یکراست آمد کنارم نشست. دست دور شانه هایم انداخت و پیشانی ام را بوسید.

-رویا از دست من ناراحت شدی؟ بعد از کمی مکث دوباره گفت: معذرت میخواهم. میدانم زیادی تند رفته ام. شاید نباید اینقدر در کارهایت دخالت کنم!

لحن مهربانش مرا به یاد او انداخت. ظرف مرا جلویم کشید. غذا سرد و روغن روی آن ماسیده بود اما از گرسنگی ضعف کرده بودم. مریم به غذا نگاه کرد و گفت: سرد شده گرمش کنم؟ -نه خوب است.

پس از غذا با مادر جمال تماس گرفتم. گفتم فردا میتواند آپارتمان را تحویل بگیرد. پیرزن با شرمندگی گفت نیازی به این کار نیست و هر وقت آپارتمان خالی شد خودم کلید را برایش ببرم. عاجزانه از من خواست سری به جمال بزنم. میگفت حالش بهتر شده حتی چند بار از نگین حرف زده و شاید دیدن من به بهبود حالش کمک کند. وقتی گوشی را گذاشتم مریم به تمام حرفهای من گوش کرده بود با تعجب پرسید: مگر برای جمال اتفاقی افتاده؟ تازه فهمیدم هنوز موضوع را به او نگفته ام.

سر شب بود که صدای زنگ بلند. به ساعت نگاه کردم و به طرف پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. ماشین شهرام آن طرف خیابان پارک شده بود. با عجله به طرف مریم رفتم و گفتم: وای مریم شهرام! زود باش روی میز را جمع کن. -شهرام؟

-منظورم آقای شریفی است.

-پس اسمش شهرام است!

آیفون را برداشتم: کیه؟

-منم شهرام.

-بفرمایید بالا.

-نه ممنون شما لطف کنید چند دقیقه بیاید پایین.

رو به مریم که حسابی به جنب و جوش افتاده بود گفتم: بالا نمی آید... من میروم ببینم چه کار دارد؟

پیش از اینکه از در خارج شوم مریم درست مرا گرفت و ملتمسانه نگاهم کرد و گفت: تو را به خدا رویا حرفی نزن که پشیمانی به بار بیاورد.

-مریم او با شخصیت تر از آن است که بخواهم با او بازی کنم.

-تو چه میدانی؟ شاید نظرت عوض شد... شاید ...

-لابد شما میخواهی نظر مرا عوض کنی! بعد بیرون رفتم.

شهرام مثل همیشه مودب و موقر جلوی در ایستاده بود. وقتی مرا دید جلو آمد. سلام و احوالپرسی کردیم. بعد رو به او گفتم: بهتر بود بالا می آمدید.

– زیاد وقت شما را نمیگیرم من یکی دو هفته ای را عازم ایتالیا هستم..البته خیلی دوست داشتم در این سفر شما هم همراهم باشید.

– ممنون اما من...

– میدانم... البته وقت بسیار است و این هم یک سفر کاریست. فقط برای خداحافظی مزاحمتان شدم... شما چیزی احتیاج ندارید از آنجا برایتان بیاورم؟

– نه ممنون.

آنقدر سرد و رسمی جوابش را دادم که او هم ترجیح داد سخنش را کوتاه کند. وقتی برگشتم مریم با نگرانی نگاهم کرد و گفت: آب پاکی را ریختی روی دستش آره؟

– نه خیالتان راحت نمیدانم این آقای شریفی خواستگار من است یا شما؟

– چطور مگر؟

– خوب خیلی هول و ولایش را داری.

– چون میدانم بهتر از او گیر نمی آوری بیچاره؟ خوب نگفتی چه کار داشت؟

– آقا میخواستند بروند ایتالیا. آمده بودند خداحافظی.

لبخندی زد و گفت: پس وقت نکردی همه چیز را خراب کنی.

– هنوز چیزی درست نیست که بخواهم خراب کنم.

دوباره خندید و گفت: درست میشود.

شب وقتی به رختخواب رفتم دوباره یادش به سراغم آمد. هنوز موضوع بیماریش را باور نداشتم. آخر در او نشانی از

بیماری کشنده و مهلک ندیده بودم. مریم دراز کشیده بود و به عادت همیشه در دلش ذکر میگفت. کمی بعد به این

طرف و آن طرف فوت کرد و گفت: خوب رویا نگفتی جریان این آقای دکتر و آپارتمان و صیغه و این حرفها

چیست؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: مریم دست بردار نیستی؟

– میخواهم بدانم.

– بدان که همه مزخرفاتی که میگویی نادرست است... او ایران نیست که...

با تعجب نگاهم کرد. دوباره گفتم: مدتی است که رفته.

– برای همیشه؟

– نمیدانم اما مش رحیم میگفت برای معالجه بیماریش رفته.

– مش رحیم؟

– سرایدار منزلشان... نمیدانی چه پیرمرد با صفا نیست.

– بیماریش چیست؟

– نمیدانم مریم... تو بیماریش را باور میکنی؟

سرتکان داد و گفت: من دو سه بار بیشتر او را ندیدم. اما هر بار لاغرتر و رنگ پریده تر از دفعه قبل بود. خودت متوجه نشده بودی؟

متوجه شده بودم اما فکر نمیکردم چیز مهمی باشد. یاد آن روز بیمارستان افتادم که بی حال و بی رمق داخل اتاق شد و خود را روی تخت رها کرد. چنین رفتاری از او جلوی من بعید بود. نمیخواستم به بیماریش فکر کنم نمیخواستم آن را جدی بگیرم. هنوز در باورم نمیگنجید که او بیمار باشد. بلند شدم و نشستم. مریم هم نشست.

–مریم او آنقدر خوب است که باورم نمیشود اینگونه بمیرد. فکر نمیکنم خداوند چنین بی عدالتی را در حقش روا دارد.

مریم لبش را گزید و گفت: استغفرالله مگر هر که اینگونه میمیرد انسان بدیست؟

بی توجه به حرفش سرم را روی زانو گذاشتم و سعی کردم او را بیاد آورم اما هر چه کردم نتوانستم. با تمام وجود دلتنگش شده بودم. از فکر اینکه شاید دیگر هرگز او را نبینم قلبم فشرده شد.

–خوب موضوع آپارتمان چیست؟

–او موضوع تخلیه آپارتمان را میدانست. شاید به خاطر همین این هدیه را به من داد.

–تو هم خیلی راحت قبول کردی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: خیلی راحت... رفته بودم سند را بکوبم توی صورتش. فکر میکردم دارد با این آپارتمان غرامت سالهای بدبختی ام را میپردازد اما...

–اما چه؟

–قضیه اش مفصل است.

مریم دوباره دراز کشید و گفت: برایم تعریف کن.

من هم دراز کشیدم و هر چه را که مش رحیم برایم تعریف کرده بود را برایش گفتم. وقتی حرفهایم تمام شد مریم قطره اشکی که از گوشه چشمش پایین آمده بود را با دستش پاک کرد. گفت: میشود بعد از سالها کسی را نبینی ولی باز هم دوستش داشته باشی!

گریه کردم و گفتم: حالا میفهمم او مرا بیشتر دوست داشته تا من او را. زمانی که با جمال زندگی میکردم مدتی او را از یاد برده بودم اما او تمام لحظه های زندگیش را بیاد من بوده و از دوریم زجر کشیده.

مریم نگاهی به من انداخت و گفت: بوده؟

آهی کشیدم و گفتم: دوست دارم همیشه باشد حتی اگر برای من نباشد. راضی ام به اینکه او باشد و زندگی کند و من بدانم هنوز روی این کره خاکی نفس میکشد و اگر هم خواست گاهی به دیدارم بیاید.

مریم چشمانش را ریز کرد و گفت: بنظر من عشق یعنی دیوانگی. انگار تمام این ماجراها که برایم تعریف کردی در سرزمین دیگری اتفاق افتاده. سرزمینی که خیلی متفاوت است با جایی که ما در آن زندگی میکنیم.

–نه مریم عشق چیزی نیست که مختص سرزمین و دنیا و زمان و انسانهای به خصوصی باشد.

نفس بلندی کشید و گفت: نمیدانم شاید به خاطر این است که من تجربه نکرده ام. البته من فریبرز را دوست دارم اما نه به این کیفیتی که تو از او صحبت میکنی. یعنی او بخواهد در کنار زن دیگری زندگی کند و بعد هر وقت دلش خواست به من سر بزند... باور کن آن موقع ترجیح میدهم سر به تنش نباشد.

خندیدم و گفتم: خوب هر کس به عقیده ای دارد. تو عقیده ات را برای خودت نگهدار و من هم برای خودم.

رویش را برگرداند و گفت: این را دیگر کور خوانده ای. من هم چنان موی دماغت خواهم بود زیرا عقیده تو دیوانگی محض است و دست آخر خود را در آتش انداختن. و شب بخیر گفت و خوابید.

فصل 13

دستگیره را پایین کشیدم. در قفل بود. پرستاری که از آنجا رد میشد رو به من کرد و گفت: خانم در این اتاقها قفل است. بیمارانش خطرناک هستند.

از پنجره آهنی بالای در داخل اتاق را نگاه کردم. جمال آرام و بی صدا روی تخت دراز کشیده بود. به پرستار گفتم: اما بی آزار بنظر میرسد.

-اینها حالشان زیاد معلوم نیست یکدفعه دیوانه میشوند و آنوقت از حیوان درنده هم خطرناکترند.
مریم هم سرش را به پنجره آهنی نزدیک کرد و بعد خیلی زود خود را کنار کشید. ناباورانه گفت: وای رویا این همان جمال است؟

اشک از گوشه چشمانم سرازیر شد وقتی درماندگی اش را دیدم تمام آزارهایی را که در حق من روا داشته بود از یاد بردم. فقط به یاد آوردم که او پدر جگر گوشه از دست رفته ام بود. تمام صحنه هایی که نگین را نه پدرانه بلکه عاشقانه در آغوش میکشید در برابر دیدگانم به تصویر کشیده شد.
صدایش کردم: جمال...

از جایش بلند شد و نشست به من خیره شد. باز هم دکمه های پیراهنش باز بود. لحظه ای چشم از من برنمیداشت دوباره صدایش کردم. از جایش بلند شد. در حالیکه پاهایش را آرام آرام روی زمین میکشید به طرفم آمد. با دستانش میله های فلزی را گرفت و عاجزانه نگاهم کرد. گفت: خانم پرستار فقط یک ذره... لعنتی فقط یک ذره. بدنش میلرزید. میدانستم از چه حرف میزند بارها از این یک ذره ها را زمانی که میخواستم او را پایبند زندگی کنم برایش آماده کرده بودم.
دوباره صدایش کردم: جمال منم رویا.

اشک در چشمانش حلقه زده بود. یکدفعه میله ها را گرفت و داد زد: مرا ببرید زندان مرا ببرید زندان بی شرفها مرا ببرید زندان. بعد همانجا پشت در نشست و ضجه زد و نالید: اینجا از زندان هم بدتر است اینجا از زندان هم بدتر است دیگر خورشید را هم نمیتوانم ببینم. و با صدای بلند گریست.
دیگر طاقت آنجا ایستادن را نداشتم. مریم هم میگريست و مرتب تکرار میکرد: چه سرنوشت شومی رویا خداوند انتقام تو را از او گرفت.

-ساکت. بخدا راضی نبودم اینگونه ببینمش.

دو روز بعد من و مریم برای همیشه به منزل جدید نقل مکان کردیم در حالیکه از آپارتمان جمال جز چمدانی که در آن لباسهایم بود چیزی با خود نبردم حتی وسایلی را که خود خریداری کرده بودم.
پس از یک هفته که به علت جابجایی مرخصی گرفته بودیم سرکارمان برگشتیم. همان روز سر و کله فریبرز پیدا شد. او در حالیکه سرش را با شرمندگی پایین انداخته بود کنار میز مریم آمد و گفت: میخواهم برگردی.
مریم ناباورانه نگاهش کرد و گفت: تاحالا کجا بودی؟!

-هر روز می آمدم دنبالت اما نبود. دو روز پیش هم آمدم جلوی منزل رویا خانم اما گفتند از آنجا رفته اید.

مریم ساکت نشسته بود و گوش میداد. من نگاهی به فریبرز کردم و گفتم: بهتر است امشب بیایید منزل ما آنجا صحبت کنید.

مریم اخمهایش را درهم کشید و گفت: حرفی بین ما نمانده. و از جایش بلند شد. در حالیکه از اتاق خارج میشد گفت: نه رویا مردی که در زندگی با من این همه تردید کند دیگر به درد من نمیخورد. دیر یا زود همین بساط را دوباره داریم.

فریبرز جلوی راهش را گرفت و گفت: مریم صبر کن تو به من فرصت ندادی که فکر کنم خیلی زود... مریم با عصبانیت او را کنار زد و گفت: این دیگر فکر کردن میخواست... اگر همان لحظه به دلت رجوع کرده بودی هرگز راضی به رفتن من نمیشدی حالا به هر قیمتی حالا هم خواهش میکنم مزاحم من نشو که دیگر نمیخواهم بینمت. و از اتاق خارج شد.

فریبرز که چنین رفتاری را از همسر سر به راه و مطیعش انتظار نداشت همانجا روی صندلی نشست و به من نگاه کرد. گفت: رویا خانم بنظر شما چه کنم؟

نمیدانستم چه بگویم. فقط گفتم: من نشانی میدهم شما شب بیاید منزل ما آنجا بهتر میشود صحبت کرد. امیدوارم حل شود. نشانی را روی کاغذی نوشتم و به دستش دادم. او تشکر کرد و رفت. ساعتی گذشت. هنوز مریم نیامده بود. برای پیدا کردنش از اتاق خارج شدم و همه جا را به دنبالش گشتم. در نمازخانه پیدایش کردم و در حالیکه تک و تنها گوشه ای نشسته و سرش را روی زانویش گذاشته بود کنارش رفتم و صدایش کردم. سرش را بلند کرد و گفت: رفت؟

-اره چرا با او اینطور رفتار کردی؟

-میخواهم از من دل بکند و با خیال راحت به دنبال زندگیش برود.

گفتم: دیوانه او تو را میخواهد او زندگی با تو را حتی بدون بچه به هر چیز دیگری ترجیح میدهد.

لبخند تلخی زد و گفت: نه رویا این میلی نیست که در اون اینقدر زود فروکش کند. میدانم او باید همه عمر در کنار من با حسرت به بچه های مردم نگاه کند. چه بسا که دوباره به فکر چاره ای بیفتد. میخواهم همینجا همه چیز تمام شود. پس خواهش میکنم کاری نکن که مرا در تصمیم سست کنی.

-اما امشب می آید تا با تو صحبت کند.

از جایش پرید: عجب حماقتی کردی! بعد کمی مکث کرد و گفت: اما عیب ندارد چون ما امشب خانه نیستیم.

-خانه نیستیم؟ پس کجا هستیم؟

-من نمیدانم میخواهی برویم سری به مش رحیم با صفایان بزنیم؟

لبخند زدم. گفتم: بد هم نگفتی؟ بعد از ظهر از همینجا یگراست میرویم پیشش.

چند بار دکمه زنگ را فشار دادم. اما خبری نشد. مریم در حالیکه با پایش زیر سنگهای کوچک میزد و آنها را این طرف و آن طرف پرت میکرد گفت: لابد نیستند وگرنه باید تابلال در را باز میکردند.

-نه فکر نمیکنم جایی رفته باشند. فاطمه زن مش رحیم زمین گیر است نمیتواند جایی بروند.

سنگی برداشتم و با آن چندین بار محکم روی در کوبیدم. طولی نکشید که صدای مش رحیم از پشت در شنیده شد. کمی بعد در باز شد. مش رحیم وقتی مرا دید گل از گلش شکفته شد و به گرمی از ما استقبال کرد. بدون اینکه

ذره ای احساس غریبی کنم دنبالش وارد باغ شدم. مریم در حالیکه با کفشهایش روی برگهایی که در راه باریک روی هم انباشته شده بود فشار می آورد و خردشان میکرد گفت: مش رحیم زنگ خراب است؟

پیرمرد رویش را برگرداند و گفت: آره دخترم چند روز است که خراب است.

مریم با دقت این طرف و آن طرف را نگاه کرد و گفت: عجب جای باصفاییست اینجا! بعد سرش را به گوش من نزدیک کرد و طوری که مش رحیم نشنود گفت: انگار سالهاست اینجا کسی زندگی نمیکند. باور کن اگر کمی به اینجا میرسیدند چه بهشتی میشد!

از کنار استخر گذشتیم و به طرف ساختمان باغ رفتیم. مش رحیم به طرف من برگشت و گفت: رویا خانم ساختمان سرد است میخواهید برویم منزل ما؟ من شومینه را روشن میکنم هر وقت گرم شد برمیگردیم.

– ما زیاد سردمان نیست نمیخواهیم مزاحم شما شویم. راستی فاطمه چطور است؟

پیرمرد سر تکان داد و گفت: هی چه بگویم مهتاب خانم دیروز تماس گرفت میخواستم به او بگویم برایش از آنجا دارو بیاورد. یک مدت که آنها را مصرف میکرد خیلی پاهایش بهتر شده بود. اما مهتاب خانم آنقدر پشت تلفن اشک ریخت که یادم رفت.

– اشک ریخت؟ مگر اتفاقی افتاده؟

– میگفت حال آقا بدتر شده و مرتب میگویی میخواهد برگردد ایران اما مهتاب خانم میگفت جرات نمیکند او را از جایش تکان بدهد.

از پله ها بالا رفتیم در را باز کردیم. مش رحیم شومینه را روشن کرد آنجا حتی از بیرون هم سردتر بود. یگراست کنار شومینه رفتم و روی صندلی کنار آن نشستم. میلرزیدم. رو به مریم که کنارم ایستاده بود گفتم: مریم سردت نیست؟

– نه زیاد اینجا هم زیاد سرد نیست.

اما من میلرزیدم. کم کم حرارت شومینه باعث شد عرقم در بیاید اما لرزش بدنم هنوز ادامه داشت. مریم با تعجب نگاهم کرد و گفت: چرا رنگت پریده؟ مگر تازه این خبر را شنیدی؟ و از من فاصله گرفتی. کمی آن طرف تر روی کاناپه نشست.

مش رحیم به طبقه بالا رفته بود از پله ها پایین آمد و روی کاناپه کنار مریم نشست و گفت: بخاریهای بالا را هم روشن کردم. تا شب بالا هم گرم میشود راستی اینجا گرم شد؟

مریم به من نگاه کرد و رو به او گفت: مش رحیم ما شب میرویم.

– مگر من میگذارم.... باور کنید دلمان داشت از تنهایی میپوسید. نمیدانید وقتی شما را دیدم چقدر خوشحال شدم. بعد از جایش بلند شد و به طرف در رفت: بروم ترتیب غذای شب را بدهم.

– مش رحیم شما زحمت نکشید. زنگ بزنید بیرون یک چیزی بیاورند دور هم بخوریم.

لبخند زد و گفت: نه خانم جان خیلی زود برمیگردم.

– مش رحیم فاطمه را هم با خودت بیاور. دلم برایش تنگ شده.

– او هم دلش برایتان تنگ شده. بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد پیش از اینکه از در خارج شود رویش را بطرف من برگرداند و گفت: میدانید خانم فاطمه در مورد شما چه میگوید؟

– نه چه میگوید؟

لبخند زد و گفت: میگوید شما خیلی شبیه ماهرخ خانم خدا بیامرز هستید.

– راستی؟

– البته بیشتر منظورش رفتار تان است. طرز راه رفتنتان نشستنتان حتی نگاه کردنتان. بعد در را باز کرد و بیرون رفت.

پس از رفتن او مریم رو به من کرد و گفت: خیلی دوست داشتم آنها را میدیدم به خصوص ماهرخ خانم و مهتاب را.

چشمانم را بستم و گفتم: من هم.

یک ساعت طول کشید تا مش رحیم برگشت. ظرفی پر از میوه در دست داشت. آن را روی میز گذاشت و به سمت

آشپزخانه رفت: چای را هم آماده کنم دیگر کاری ندارم.

نگاهش کردم و گفتم: مش رحیم دیگر شب شد.

منظورم را فهمید. خندید و گفت: در عوض تا صبح راه زیاد است.

اینبار برگشتنش زیاد طول نکشید. آمد و روبروی مریم نشست. به من اشاره کرد و گفت: شما هنوز سردتان است؟

از جایم بلند شدم و به طرف آن دو رفتم: نه حسابی گرم شدم.

مریم به من نگاه کرد: کاش شومینه را کم میکردی.

مش رحیم به جای من گفت: اگر کم کنیم دوباره سرد میشود. بعد رو به مریم گفت: خوب پالتوتان را در بیاورید!

مریم که تازه متوجه پالتویش شده بود در حالیکه آن را از تن بیرون می آورد گفت: راست میگویند نمیدانم چرا به

عقل خودم نرسید؟

نگاهی به مش رحیم کردم و گفتم: چرا فاطمه را نیاوردید؟

– خوابیده بود. از آن روزی که شما آمدید و رفتید هر شب با قرص میخوابد. درد پاهایش بیشتر شده به خصوص شبها

اگر قرص نخورد امانش را میبرد. قرص هم که میخورد درد پاهایش بهتر میشود اما در عوض درد معده اش شروع

میشود. بعد اهی کشید و گفت: طفلک فاطمه هم از زندگی با من خیری ندید.

مریم پاهایش را روی هم انداخت و گفت: حیف شد. خیلی دوست داشتم فاطمه خانم شما را ببینم. رویا خیلی از او

برایم تعریف کرده.

سرتکان داد و گفت: رویا خانم لطف دارند.

از زمانی که رسیده بودم فکر بیماری وحید لحظه های رهایم نکرده بود. رو به مش رحیم کردم و گفتم: مشتی شما

نمیدانید بیماری وحید چیست؟

– درست نمیدانم اما فکر میکنم نوعی سرطان باشد یکبار شنیدم مهتاب خانم میگفت سرطان خون دارد.

با شنیدن این نام من زجر کننده دوباره تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد گفتم: یعنی امیدی نیست؟

– پیش از اینکه آقا به ایران بیاید آنجا زیر نظر بهترین متخصصهای دنیا بوده. اگر میشد کاری کرد همان موقع

میکردند.

– باورم نمیشود!

آهی کشید و گفت: هیچکس باور نمیکند. کمتر کسی از مریضی آقا خبر داشت.

– پس شما از کجا فهمیدید؟

– قضیه اش مفصل است. یادتان هست برایتان تعریف کردم بعد از مرگ آقا بزرگ آقا گفته بود میخواهد بیاید دنبال

شما.

–اره مش رحیم.راستی آمد؟

لبخند تلخی زد و نفس بلندی کشید و گفت:آمد اما چه آمدنی که نیامدنش بهتر بود.درست سه روز بعد از فوت اقا بزرگ وقتی مراسم شب سه را برگزار کردیم آقا پیش من آمد و گفت مش رحیم من فردا میروم.

–فکرهايت را کرده ای؟

–همیشه به این فکر میکرده ام...دلم به حال مهتاب سوخت انگار قرار بود ماجرای شیرین و ماهرخ دوباره تکرار شود.گفتم:آقا با مهتاب خانم چه میکنید؟

–حالا که هیچی.

–آقا مهتاب خانم طاقت نخواهد آورد.

–میدانم مش رحیم اما او الان فقط اسم مرا بالای سر خود دارد.شاید اگر رویایم را در کنار خود داشته باشم مهتاب نیز بتواند نیمی از وجود مرا در کنار خود داشته باشد.

–آیا رویای شما به نیمی از وجود شما قانع خواهد بود؟

دستانش را در هوا تکان داد و گفت:نمیدانم مش رحیم اینقدر از من سوال نکن.یک عمر است که جز این به چیز دیگری فکر نکرده ام و به جوابی هم نرسیده ام.فقط تنها چیزی که الان میدانم این است که باید بروم باید بروم و خود را از این برزخی که در آن گرفتار آمده ام نجات بدهم...بعد مرا در آغوش گرفت و گفت:مش رحیم برایم دعا کن.تو حق پدری گردن من داری...او را بوسیدم و گفتم:برایت دعا میکنم.خداحافظی کرد و از من جدا شد.اما هنوز چند قدمی نرفته بود که به طرفم برگشت و گفت:مش رحیم تا من برگردم مواظب مهتاب باش.

–پس دوستش داری.

–مش رحیم اگر همسرم هم نبود دختر عمویم بود و باز مسئولیتش با من بود.

–اما آقا میدانی بزرگترین ظلم را داری در حقش میکنی؟

–بزرگترین ظلم را من در حق او نمیکنم بلکه دیگران در حق او کردند در حق من هم کردند در حق آن دختر بینوا هم کردند.

مش رحیم آهی کشید و گفت:صبح روز بعد اقا رفت.نمیدانم در مورد رفتنش به مهتاب چه گفته بود اما خدا خدا میکرده از من و فاطمه چیزی نپرسد زیرا نمیدانستیم چه باید بگوییم تنها امیدمان این بود که شما دیگر آقا را نپذیرید.درست شب دوم بود که در زدند.در را باز کردم آقا پشت در بود.اتوموبیلش را داخل آورد.مهتاب خانم هم با شنیدن صدای زنگ به طرف در آمده بود.وقتی آقا را دید با خوشحالی به طرفش دوید.آقا اتوموبیل را پارک کرد و از آن پیاده شد.احساس کردم هنگام راه رفتن تلوتلو میخورد.به طرفش رفتم و زیر بازویش را گرفتم.از اینکه چطور این همه راه را با این حال رانندگی کرده بود تعجب کردم.هیچوقت اینگونه ندیده بودمش.مهتاب خانم روبروی ما ایستاده بود و نگران نگاهش میکرد.رو به او کردم و گفتم:آقا شما که موقع رفتن حالتان خوب بود...یک دستش که ازاد بود را در هوا چرخ داد ودر حالیکه میخندید گفت:الان هم خوبم.بهتر از همیشه فقط دوباره کمی نوشیدم.

با تعجب نگاهش کردم خندید...آب حیات را میگویم.چیز خوبی است.باور کن اگر نمینوشیدم الان زنده نبودم.و یکدفعه از حال رفت.با کمک مهتاب خانم که گریه میکرد او را به اتاق خوابش رساندیم.مهتاب خانم کفشایش را از پایش در آورد و اشک ریخت.کراواتش را که خودش شل کرده بود را از دور گردنش باز کرد و اشک ریخت.من.

ایستاده بودم و نگاه میکردم و به حال هر دوشان اشک میریختم. مهتاب خانم رویش را با ملافه ای پوشاند و به طرفم آمد. گفتم: خانم دکتر خبر نمیکنید؟

در حالیکه از اتاق خارج میشد گفت: دکتر احتیاج ندارد فردا حالش خوب میشود. مش رحیم شما بروید من تا صبح بیدار میمانم. رفتم و صبح زود برگشتم. مهتاب خانم سرش را روی لبه تخت گذاشته و به خواب رفته بود. دستمال خیس سفید رنگی روی پیشانی آقا بود و دستمال دیگری هم روی سینه اش. آرام به او نزدیک شدم و دستمال را برداشتم و دستم را روی پیشانیش گذاشتم. پیشانیش داغ بود. مهتاب بیدار شد و چشمانش را که از بی خوابی متورم شده بود مالید. گفت: تا صبح تب داشت... بعد دست اقا را در دست گرفت و روی پیشانیش دست گذاشت. گفت: هنوز هم تب دارد اما خیلی بهتر است دیشب خیلی تبش بالا بود.

-خانم پس چرا خبرم نکردید؟

-گفتم تا صبح خوب میشود اما نشد... مش رحیم بهتر است با دکتر صدوقی تماس بگیرید.

خیلی زود دکتر صدوقی که دکتر خانوادگیشان بود خبر کردیم. دکتر معاینات اولیه را انجام داد و گفت چیز مهمی نیست. چند روز استراحت کند خوب میشود اما چند روز گذشت و خوب نشد. این موضوع همه ما را نگران کرد. دوباره پزشک دیگری بالای سرش آوردیم او با انجام چند آزمایش تشخیص بیماری سرطان خون داد و از آن شب دیگر اینجا شد مامکده اما آقا انگار هنوز در این دنیا نبودند. یک هفته طول کشید تا با مصرف داروهای جدید بهتر شدند.

مریم رو به مش رحیم کرد و گفت: مش رحیم برایتان تعریف نکرد وقتی دنبال رویا رفته بود چه شد؟ پیرمرد سر تکان داد و گفت: چرا بعد از آن دیگر آقا انگار یکباره از همه دنیا برید. حتی وقتی به اصرار مهتاب خانم موضوع بیماریش را برای پیگیری معالجه اش به او گفتم لبخند زد و گفت: مش رحیم مگر این دنیا برایم چه داشته که نگران از دست دادنش باشم.

-آقا آخر شما آنقدر... لبخند زد و به آسمان اشاره کرد و گفت: او خیلی عادل است. باور کن منتظر همچین چیزی بودم.

با تعجب نگاهش کردم. تعجب مرا که دید گفت: شاید این کفاره برای گناه کم باشد... کنارش نشستیم. گفتم: آقا شما و گناه؟ او ماجرای برای تعریف کرد که باورم نشد.

-چه ماجرای؟

سرش را پایین انداخت و گفت: شاید ای از اسرار نیست که جز من و او نباید کس دیگری بداند ببخشید که نمیتوانم بگویم زیرا خود نیز هنوز چنین چیزی را از آقا باور ندارم. ساکت شد. انگار چیزی فکرش را مشغول کرده بود. صدایش کردم. به خود آمد و دوباره ادامه داد: آقا آن شب برایم تعریف کرد که فهمیده شما ازدواج کرده اید. این موضوع آنقدر برایش گران تمام شده بود که بعد از سالها به قول خودش طاقت نیاورده بود و دوباره لب به مشروب زده بود چون دیگر همه پلها را برای رسیدن به شما خراب شده دیده بود بعد از آن مدت کوتاهی را در ایران ماندند. من فکر کردم دیگر با قطع امید آقا نسبت به شما زندگیش با مهتاب خانم جان میگیرد اما دیدم هرگز چنین نشد. پس از مدتی دوباره به خارج از کشور رفتند و مدتی آنجا ماندند دوباره به ایران برگشتند اما اینبار وقتی برگشتند آقا کلی تغییر کرده بود. علتش را آشنایی با درویشی در امریکا میدانست که خیلی روی آقا تاثیر گذاشته بود. دیگر اکثر شبهای جمعه را به خانقاه میرفت. بیشتر مواقع مهتاب خانم هم با او همراه میشد. دیگر تمام زندگی آقا

وقف خدمت به دیگران شده بود. همیشه به من میگفت مش رحیم اینگونه بیشتر به خود کمک میکنم تا به دیگران زیرا تنها چیز است که کمی دل بی قرار مرا آرام میکند. و دیگر هرگز لبخند روی لبانش ندیدم جز روزی که... سکوت کرد.

مریم با هیجان پرسید: روزی که؟

پیرمرد از جایش بلند شد و گفت: بقیه اش بماند بعد از شام.

به اصرار من شام را در منزل مش رحیم کنار فاطمه که تازه بیدار شده بود صرف کردیم. در جمع آوری سفره به او کمک کردیم. من و مریم زودتر از او به طرف ساختمان راه افتادیم. هنوز به پله ها نرسیده بودیم که مریم به آلاچیق اشاره کرد و گفت: چه جالب! درست بغل استخر. راستی استخر آب دارد؟ با تعجب نگاهش کردم و گفتم: مگر موقع آمدن متوجه نشدی؟
- نه حواسم به استخر نبود.

- آب که دارد هیچ کلی هم ماهی دارد.

راهش را به طرف استخر کج کرد. سردم بود اما دنبالش رفتم. زیر نور نورافکنی که بالای آلاچیق روشن شده بود نیمی از عمق آب استخر دیده میشد اما از ماهیها خبری نبود انگار همگی داخل خزّه های ته آب به خواب رفته بودند. مریم آب را زیر و رو کرد سپس رو به من گفت: من که اینجا ماهی نمیبینم!
- شاید خوابیده اند؟

لبخند زد و گفت: شاید؟ ماهیها هم وقت خوابشان را میدانند که ما نمیدانیم.
نگاهم به آلاچیق و صندلیهای خالیش افتاد و به یاد آوردم که مش رحیم گفته بود او ساعتها زیر این آلاچیق مینشسته و به استخر چشم میدوخته بعد نگاهم به آسمان افتاد و حسرت دیدنش دوباره به دلم چنگ زد.
- خانمها بیرون سرد است سرما میخورید.

صدای مش رحیم بود که از بالای پله ها ما را صدا میکرد. به طرفش رفتیم. وقتی داخل ساختمان شدیم مریم رو به او کرد و گفت: خوب مش رحیم گفتی تا روزی که؟
پیرمرد خندید و گفت: خوب یادت است.

مریم پاهایش را روی هم انداخت و گفت: داستان جالبی است!
- داستان؟ داستان نیست واقعیت است.

- منظورم این بود که ماجرای جالبی است برایم تازگی دارد!
- نمیدانم شاید هم درست گفته باشی. شاید تمام زندگی ما داستان باشد داستانهایی واقعی که هر کدام از دیگری جذاب تر است. بعد رو به من کرد و گفت: دخترم ساکتی! تو هم چیزی بگو.
آهی کشیدم و گفتم: چه بگویم؟

با دلسوزی نگاهم کرد: آن دفعه که اینجا آمدی از اول تا آخر اشک ریختی حالا هم ساکتی و فکر میکنی به حرفهای من گوش کردی؟
- گوش کردم مش رحیم.

او که علت ناراحتی ام را خوب میدانست با مهربانی گفت: دخترم به خدا توکل کن. خداوند هیچوقت برای بندگان خالص خود بد نمیخواهد. بنظر من اقا هم یکی از آن بندگان خالص اوست.

اشکم سرازیر شد. دستانم را جلوی چشمانم گرفتم و گفتم: مش رحیم او هنوز خیلی جوان است. حیف است از دست برود. هنوز وجودش میتواند برای خلیها کمک باشد... مش رحیم ای کاش من به جای...

اخم کرد و گفت: گفتم که فقط باید به خدا توکل کرد. سپس نگاهی به مریم انداخت که بی صبرانه به دهان او چشم دوخته بود. گفت: آره داشتم میگفتم. یک شب منزل آقا بودم مهتاب خانم با او تماس گرفته بود و او گفته نیم ساعت دیگر میرسد. من و فاطمه داشتیم میز شام را آماده میکردیم که اقا آمد. برخلاف همیشه خیلی با نشاط بود. جواب سلامم را داد. سپس روی شانه ام کوید و گفت: مش رحیم خوبی؟

من و فاطمه با تعجب نگاهش کردیم. مهتاب خانم از کنارش گذشت و آرام در گوشش گفت: باز نوشیده اید؟ او خندید و گفت: نه اما شاید امشب بنوشم. انگار روی پایش بند نبود. شام هم زیاد نخورد بعد از شام دوباره به باغ رفت و بخاطر اینکه جز من کس دیگری به باغ نرود رو به من گفت: مش رحیم قهوه مرا بیاور زیر آلاچیق میخوام ساعتی با هم بنشینیم و حرف بزیم. مهتاب خانم با دلخوری نگاهش کرد اما او انگار ندید. قهوه اقا را آماده کردم و با دو لیوان و ظرف شکر زیر آلاچیق بردم و روی میز گذاشتم. آقا درحالیکه چیزهایی زیر لب زمزمه میکرد آن طرف استخر قدم میزد. صدایش کردم. دستی تکان داد و گفت: قهوه را بریز دارم می آیم... وقتی زیر آلاچیق نشست چشمانش از خوشحالی برق میزد اما ته آن میشد غمی ژرف را احساس کرد مثل دریایی که سطح آن آرام بود و طوفان عمق آب را متلاطم میکرد. گفتم: آقا امروز خیلی خوشحالید؟ نکند به قول مهتاب خانم... لبخند زد و گفت: شاید اگر توبه نکرده بودم امروز دوباره مینوشیدم. باور کن همان اندازه که آن روز طاقت آن غم را نداشتم. امروز هم طاقت این شادی را ندارم... پرسیدم: آقا چه اتفاقی افتاده؟

لیوان قهوه را بالا برد و کمی از آن نوشید سپس به استخر چشم دوخت و گفت: مش رحیم او را دیدم بعد از سالها او را دیدم... میدانستم از که حرف میزند. گفتم: کجا؟ یکدفعه آن طوفانی که در عمق چشمانش به پا شده بود به سطح آمد. از جایش بلند شد اشک در چشمانش حلقه زده بود. انگار آرام و قرار نداشت. دوباره کنار استخر رفت. روی لبه آن نشست خم شد طوری که گفتم الان در استخر می افتد. از جایم بلند شدم و کنارش رفتم. اشکهایش از روی گونه هایش سر میخورد و داخل آب استخر میریخت. پاک گیج شده بودم نه از آن شادیش سر در آورده بودم و نه از این ناراحتی. نگاهم کرد و گفت: مش رحیم بچه اش مدتی است بیمار من است. من نمیدانستم او بچه رویای من است... بعد سر تکان داد و تکرار کرد: رویای من... نه او دیگر رویای دیگریست... دوباره اشک ریخت. گفت او از آن کسی است که احساس میکنم حتی لیاقت داشتن رویای او را هم ندارد... دستمالی از جیبش بیرون آورد و اشکهایش را پاک کرد. گفت: مش رحیم همانقدر که امروز دیدن او برایم مسرت بخش بود حس کردن واقعیتهای زندگیش هم برایم دردناک. همیشه تنها چیزی که ته دلم را آرام میکرد فکر کردن به خوشبختی او بود. همیشه با خودم میگفتم اگر من زجر میکشم اگر من دیگر بی او یک روز خوش در این دنیا ندیدم اما او خوشبخت است و از زندگیش لذت میبرد اما حالا... نالید و گفت: مش رحیم حالا به جز اینکه او را ندارم بار گناه بدبختی او نیز روی دوشم سنگینی میکند. دستش را گرفتم و گفتم: آقا هر چه در توان داری برای بچه اش بکن.

-دیگر هیچکار نمیشود کرد. میدانم که خیلی زود در مرگ فرزندش سیاهپوش میشود.

من نالیدم و گفتم: مش رحیم او همه برای نگینم کرد همه کار.

پیرمرد سرش را پایین انداخت و گفت: خانم بعد از مرگ فرزند شما آقا خیلی ناراحتی کردند. همیشه بعد از مرگ بیمارانش به هم میریختند اما مرگ فرزند شما آقا را از پا انداخت.

دیگر اشک امانم را بریده بود. از جا برخاستم و گفتم: مش رحیم دیگر نگو برای امشب کافیست. و به طرف شومینه رفتم و صندلی را به سمت آن چرخاندم و روی آن نشستم. اشک ریختم دوست داشتم بدون اینکه جلوی دید باشم اشک بریزم.

از مریم هم صدایی در نمی آمد. فقط صدای مش رحیم را شنیدم که گفت: خدا به اقا رحم کند خدا به ما رحم کند. او جواهریست که کمتر میتوان برایش نظیری پیدا کرد. بعد از جایش برخاست و گفت: من میروم اگر خوابتان نبرد برای خودتان چای و قهوه دم کنید. و شب به خیر گفت و بدون اینکه منتظر جواب شود رفت. شاید فهمیده بود که در آن لحظه ها بیشتر از هر چیز به تنهایی و سکوت نیاز دارم. ساعتی را در سکوت گذراندم سپس مریم از جایش برخاست و در حالیکه به طرف من می آمد گفت: برویم بخوابیم میترسم فردا خواب بمانیم. خوابم نمی آید.

به طرف پله ها رفت: پس شب بخیر. هنوز از پله ها بالا نرفته بود که رو به من کرد و گفت: راستی رویا اگر مش رحیم برگشت به او بگو صبح مرا بیدار کند. اگر برگشت باشه.

مریم رفت و آن خلوتی را که دوست داشتم که حتی او هم در آن حضور نداشته باشد ایجاد شد. کنار پنجره رفتم پرده را کنار زدم و به باغ نگاه کردم. هوا مهتاب بود و همه جای باغ روشن روشن تر از همه جا زیر آلاچیق بود. هر بار که به آن سمت نگاه میکردم انگار لحظه ای او را میدیدم انگار زیر آن نشسته و پاهایش را روی هم انداخته و به استخر چشم دوخته بود.

مش رحیم را دیدم که به طرف ساختمان می آمد. پرده را انداختم و شروع به قدم زدن کردم. مش رحیم در را باز کرد یگراست به طرف شومینه رفت. دستهایش را کنار آن گرم کرد و رو به من گفت: نمیخواهید بخوابید؟

من عادت دارم شبها همیشه دیر میخوابم.

خوب نیست عمر را کوتاه میکند.

لبخند زدم: عمر زیاد بلند هم به کارمان نمی آید.

حرفهای اقا را میزنید؟

روی کاناپه نشستم. با آنکه مش رحیم خلوتم را بر هم زده بود اما از آمدنش خوشحال بودم. او هم روبرویم نشست: مریم خانم خوابیدند؟

آره فقط گفتند شما زحمت بکشید و صبح ساعت 7 بیدارشان کنید. میخواهد برود شرکت.

شما هم میروید؟

فکر نمیکنم. دیگر حوصله شرکت را ندارم.

به ساعتش نگاه کرد: امشب چقدر دیر میگذرد مثل اینکه از همه شبهای زمستانی طولانی تر است.

دو هفته گذشته بود و از او هیچ خبری نبود حتی مش رحیم هم از آنان خبر نداشت. در این مدت فریبرز چند بار

برای بردن مریم به دیدارمان آمد اما هر بار مریم او را از خود راند در حالیکه وساطت من هم راه به جایی

نبرد. روزها مریم به شرکت میرفت و من در خواب و بی خبری به سر میبردم و شبها او میخواست و من در بیداری و

حسرت و انتظار آن ساعتها را میگذراندم. روزهای اول مریم مرا نصیحت میکرد اما خیلی زود فهمید که دیگر کار من از نصیحت گذشته آن وقت بود که دیگر در مورد او با من کلامی نگفت.

در یکی از همان روزها بود که مریم تازه از شرکت برگشته بود. لباسهایش را عوض کرد و پیش من آمد و گفت: رویا امشب مهمان داری.

با تعجب نگاهش کردم: مهمان؟

–آره آقای شریفی مثل اینکه دیروز از ایتالیا برگشته.

–تو او را دعوت کردی؟

–نه... خودش خودش را دعوت کرد.

–حوصله اش را ندارم همه کارها پای خودت.

–اینجا نمی آید. میخواهد با هم بروید بیرون.

موهایم که پریشان روی صورتم ریخته بود را کنار زدم و گفتم: دیگر بدتر از این نمیشود.

مریم نگاهم کرد و گفت: وقت کردی کمی هم وضع ظاهرت را درست کن! رویا تو که اینقدر شلخته نبودی!

از کنارش گذشتم و گفتم: اینکار حوصله میخواهد که برای من حتی یک ذره اش هم نمانده فقط مانده ام امشب با او چه کنم؟

–هیچ خیلی مودب و با شخصیت میروی شام را با هم میخورید کمی هم دوستانه صحبت میکنید و می آید. این هم

کاری دارد که اینقدر سخت میگیری؟ باور کن به دلم برات شده شما با هم ازدواج میکنید.

از پیش بینی اش دلم گرفت اما حال چانه زدن نداشتم. در دل دعا کردم با فریبرز آشتی کند و برود و مرا با درد خود تنها بگذارد. دردی که نه میتوانستم جلوش بروز دهم و نه در خود نگه دارم.

هنوز هوا تاریک نشده بود که شهرام دنبالم آمد. اتوموبیلش را عوض کرده بود. نمیدانستم این عادتش بود یا اینکه

میخواست ثروت و موقعیت خود را به رخ من بکشد. پیش از اینکه دست به دستگیره در ببرم آن را برایم باز کرد و

با خوشرویی سلام کرد. نشستم و سلامش را پاسخ دادم. او با لبخندی به من نگاه کرد و گفت: عزیزم حالت خوبه؟

با تندی نگاهش کردم و گفتم: عزیزم؟ فکر نمیکنید زیاد دارید جلو میروید؟ بهتر است مرا همان رویا صدا بزنید.

–متاسفم شاید حق با شما باشد.

حرکت کرد و تا مدتی هیچ نگفت. با خود فکر کردم کجا میرود؟

–خیلی لاغر شده اید! رژیم خاصی دارید؟

–نه فقط کمی خسته ام.

–خسته! از چه؟

–نمیدانم شاید از همه چیز.

به ارامی گفت: حتی از من؟

هیچ نگفتم. سکوت کرد. کمی بعد گفت: فکر نمیکنید کمی برای این حرفها زود باشد! فکر میکنم با یک مسافرت یکی

دو ماهه حالتان خوب شود.

سرم را به صندلی تکیه دادم و گفتم: شاید.

ملتسمانه نگاهم کرد: اگر شما زودتر اجازه بدهید ما به عقد یکدیگر در آییم. قول میدهم با یک مسافرت کلی حال و هوایتان عوض شود.

– ممنون اما باور کنید در موقعیتی نیستم که بتوانم تصمیم درستی بگیرم.

– قولتان را فراموش کرده اید؟ یکی دو هفته دیگر...

حرفش را قطع کردم و گفتم: میدانم اما مثل اینکه متوجه حرفهای من نشدید... شما اگر عجله دارید میتوانید همین جا موضوع را تمام شده بدانید.

– عجله ای در کار نیست. من فقط نگران حالتان هستم چون الان دستم بسته است و نمیتوانم برایتان کاری کنم.

– شما لطف دارید اما بهتر است مدتی مرا به حال خود بگذارید چیزهایی هست که باید در وجود خود با آنها کنار بیایم و گرنه هیچوقت وجودم نمیتواند آرامشی را که هر مردی از زن زندگیش انتظار دارد برایتان به همراه داشته باشد.

– یعنی کاری از دست من ساخته نیست؟

– نه از دست هیچکس کاری ساخته نیست.

هنوز اتوموبیل به مقصد نرسیده بود که حدس زدم کجا میرویم. رو به او کردم و گفتم: همانجا میرویم؟

– خوششان نمی آید؟ راستش دوست داشتم در آینده آنجا زندگی کنیم به خاطر همین هم میخواستم از الان بهترین خاطراتمان را در آن بسازیم.

لبخند تلخی زدم و گفتم: اگر خواهشی از شما بکنم باعث ناراحتیتان نمیشود؟

– بفرمایید؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: میشود برگردیم؟

– برگردیم؟

– اره امشب حالم خوب نیست کاش پیش از آمدن با من تماس گرفته بودین به شما میگفتم.

– آخر چرا؟

– چرا!! آیا لازم است دوباره همه گفته هایم را تکرار کنم؟

اتوموبیل را در گوشه ای پارک کرد. چند لحظه به جلو خیره شد و فکر کرد سپس رو به من کرد و گفت: حق با

شماست. باید پیش از آمدن خبر میدادم. حالا هم هر طور میل شماست؟

خوبیش او را به یادم آورد گفتم: دلخور نمیشوید؟

لبخند محزونی زد و گفت: برای چه؟ البته دوست داشتم این شب قشنگ را در کنار شما بگذرانم اما نه به قیمت ناراحتی شما.

گفتم: ممنونم. و دیگر تا مقصد با من حرف نزد.

وقتی جلوی در مجتمع رسیدیم پیش از اینکه پیاده شوم با مهربانی صدایم کرد: رویا... امشب جشن کوچکی برایت

ترتیب داده بودم که خوب...

گفتم: جشن؟ به چه مناسبت؟

لبخند زد و گفت: به مناسبت تولدت.

مگر تولد من بود؟ خودم هم آن را از یاد برده بودم.

دوباره گفت: برایت سوغات آورده بودم. و چند لحظه با مهربانی نگاهم کرد و گفت: تولدت مبارک عزیزم. سرش را پایین انداخت و آرام گفت: معذرت می‌خواهم. میدانم که حق من نیست شما را اینگونه خطاب کنم اما باور کنید این برای من فقط یک کلمه زیبا برای جلب نظر شما نیست. بلکه تمام احساسی است که در وجودم نسبت به شما نهفته و اینگونه ابراز میدارم.

شرمنده سرم را پایین انداختم شرمنده از اینکه در مقابل این همه محبت برایش هیچ نداشتم و شرمنده تر از اینکه احساسات پاکش را به بازی گرفته بودم و نمیدانستم چرا نمیتوانم همه چیز را با او تمام کنم در حالیکه بارها به طور قطع این تصمیم را گرفته بودم.

در آپارتمان را باز کردم و داخل شدم. مریم با تعجب نگاهم کرد. گفت: به این زودی شامتان را خوردید حرفهایتان را زدید و برگشتید! -نه وسط راه برگشتیم.

با نگرانی نگاهم کرد. گفت: نترس هنوز هیچ چیز خراب نشده. فقط اشکال کار اینجا بود که به جای شما باید با خودم قرار امشب را می‌گذاشت. روی راحتی نشستم و ادامه دادم: راستی میدانستی امشب تولد من است؟ -او گفت؟

-آره ... راستی میدانی اتوموبیلش را عوض کرده؟ -نه ندیدم.

-خوب این هم می‌خواهد از الان به ما بگوید که او کجاست و کیست و ما کجاییم و کیستیم؟! با دلخوری نگاهم کرد و گفت: رویا خودت حرفهایت را باور داری؟

راست میگفت خودم هم باور نداشتم که او چنین شخصیتی داشته باشد اما نمیدانستم چرا بی خود و بی جهت داشتم از او بدگویی میکردم. خیلی اخلاقش شبیه وحید بود و تنها چیزی که باعث شده بود کمی از او خوشم بیاید همین یک مورد بود و بس.

-فریبرز من خوشم نمی آید بچه های مردم را بیاورم و بزرگ کنم. نداشتن بچه را بیشتر ترجیح میدهم. فریبرز درمانده نگاهش کرد و گفت: مریم من این را بخاطر خودت گفتم من فقط تو را می‌خواهم. دیگر برایم وجود بچه مهم نیست این مدت هر وقت جای خالی تو را دیدم احساس کردم اگر صد تا بچه هم اطرافم را بگیرند نمیتوانم تو را از یاد ببرم. مریم تو را بخدا برگرد... باور کن این بار آخر است که دنبالت می آیم. دیگر اگر...

مریم با عصبانیت نگاهش کرد: بگو دیگر چه؟ -نمیدانم شاید سر گذاشتم به بیابان.

مریم خندید و گفت: جالب است مجنون هم شده ای... اما من فرهاد را بیشتر می‌پسندم. کارش عاشقانه تر بود. عشقی که هنوز هم همگان میتوانند اثرش را ببینند.

فریبرز انگار که حضور مرا از یاد برده باشد سرش را روی زانوی او گذاشت و گفت: باور کن اگر وقتش برسد حاضرم کوهها را هم بخاطرت جابجا کنم.

مریم اشک میریخت و در میان اشکهایش می‌خندید. بی اختیار موهای فریبرز را نوازش کرد و گفت: چه عاشقانه خوب این مدت جدایی هم بی فایده نبود. بعد رو به من کرد و گفت: رویا شوهر ما هم عاشق پیشه بوده و ما نمیدانستیم.

فریبرز یکدفعه به خودش آمد. سرش را از روی زانوی مریم برداشت و خواست چیزی بگوید که من از جا برخاستم و در حالیکه از اتاق خارج میشدم رو به او گفتم: امیدوارم امشب دیگر شر او را از سر من کم کنی. لبخند زد و گفت: امیدوارم... امیدوارم شرش را از سر شما کم کند و قدم روی چشمان من بگذارد. مریم رو به من کرد و گفت: صبر کن رویا میخوام در حضور تو همه چیز را با او تمام کنم. با تعجب نگاهش کردم در حالیکه نمیدانستم باز چه خیالی دارد. نگاهی به فریبرز کرد و گفت: حرفایت را باور کنم؟ -وای مریم چه کنم که باور کنی؟ -هر کار بگویم میکنی؟ -مطمئن باش اگر در توانم باشد میکنم. -زیاد سخت نیست که نتوانی. فقط یک تضمین از تو میخوام. -تضمین؟ -آره از کجا معلوم عمرم را به پایت نریختم و بعد... فریبرز دوباره تکرار کرد: وای از دست تو مریم خوب چه میخوای؟ -میخوام خانه و تمام دار و ندارمان را به نام من کنی هر چه را که الان داریم و هر چه را که بعد به دست می آوریم. فریبرز سکوت کرد. مریم که انگار منتظر همین بود با عصبانیت از جا بلند شد و گفت: باز هم تردید فکر نمیکنم این کار سخت تر از کوه کندن باشد آقا؟ فریبرز لبخند زد و گفت: نه مریم اشتباه نکن من بخاطر این سکوت نکردم بلکه این به فکر میکنم اگر تو به من اعتماد نکنی ایا ثروت دنیا میتواند عمر تباه شده تو را جبران کند؟ مریم سرش را پایین انداخت و گفت: نه نمیتواند اما دست کم خیالم راحت است که حاصل عمر مرا دیگری مفت به چنگ نمی آورد. -اگر اینگونه خیالت راحت میشود من حرفی ندارم اما این را بدان که هرگز پای دیگری به میان نخواهد آمد. این را به تو قول میدهم. آن شب مریم و فریبرز به خانه خود برگشتند. با آنکه از این موضوع خوشحال بودم اما جای خالیش آزارم میداد آن هم بعد از این مدت که دوباره به حضورش عادت کرده بودم. از اینکه در دل خواسته بودم او برود خود را سرزنش میکردم. آن شب با منزل مش رحیم تماس گرفتم اما کسی گوشی را برنداشت به ساعت نگاه کردم هنوز سر شب بود. یکدفعه دلم به شور افتاد اما باز با خود گفتم شاید به باغ رفته اند شاید به منزل وحید رفته اند و شاید و شایدهای دیگر. پشت پنجره رفتم و به پارک چشم دوختم. جز چند جوان که انتهای پارک قدم میزدند کس دیگری آنجا نبود. پرده را انداختم و به اتاق خواب رفتم. پیش از اینکه روی تخت دراز بکشم خود را در آئینه روبروی تخت دیدم. خیلی لاغر شده بودم روی تخت دراز کشیدم و در قلبها را باز کردم با باز شدن آنها صدای موسیقی فضای اتاق را پر و دل مرا دیوانه کرد. فردای آن روز دوباره شهرام با من تماس گرفت و من باز بی حوصله جوابش را دادم. او که احوالپرسی از من را بهانه قرار داده بود خواست اجازه بدهم شب به دیدنم بیاید و من نتوانستم نه بگویم.

شب در حالیکه در یک دستش دسته ای گل زیبا و در دست دیگرش چمدانی مشکی رنگ بود داخل شد. سلام کرد و دسته گل را به طرفم گرفت گفت: تقدیم به زیباترین گل روی زمین.

گلها را ازدستش گرفتم: ممنونم.

چمدان هنوز دستش بود. وارد شد و نگاهی گذرا به آپارتمان انداخت و گفت: منزل جدید مبارک باشد.

– باز هم ممنون خواهش میکنم بفرمایید.

روی مبل نشست من در حالیکه بطرف آشپزخانه میرفتم گفتم: چند دقیقه مرا ببخشید.

از جا بلند شد و بدنبال من به طرف آشپزخانه آمد اما پیش از ورود گفت: اجازه هست؟

– بفرمایید.

در آستانه در آشپزخانه ایستاد: خواهش میکنم... من فقط برای دیدن شما آمده ام.

فقط یک استکان چای یا قهوه آماده میکنم و می آیم.

با مهربانی نگاهم کرد و گفت: خواهش میکنم.

با هم به اتاق پذیرایی برگشتیم. روبرویش نشستم او برای اینکه سر صحبت را باز کند گفت: اینجا را به سبک آپارتمانهای ایتالیایی ساخته اند.

بعد چمدان مشکی را روی میز گذاشت و باز کرد. چند بسته کادو شده از داخل آن بیرون آورد و روی میز گذاشت. گفت: هر چه گشتم چیزی که قابل شما را داشته باشد نیافتم. اینها فقط هدیه های ناچیزی است که با آن خواستم بدانی تمام لحظه هایی را که آنجا گذرانده ام را به یادتان بوده ام.

– ممنون شما خیلی نسبت به من لطف دارید.

– این لطف نیست این عشق و علاقه است.

از شنیدن کلمه عشق قلبم دوباره فشرده شد. دوباره به یاد آوردم که عشق من الان فرسنگها دور از من روزهای آخر زندگیش را سپری میکند با یادآوری آن اشک در چشمانم حلقه زد. به من نگاه کرد. از جا برخاست و کنار من روی کاناپه نشست. به ارامی گفت: رویا از دیشب تمام فکر مرا مشغول کرده ای. آیا مشکلی برایت پیش آمده؟

– نه.

– اما خیلی بهم ریخته ای... با آن رویا که موقع رفتن دیدم زمین تا آسمان توفیر کرده ای نمیخواهی آن دردی را که به جانت افتاده و وجود نازنینت را مثل خوره میخورد با من در میان بگذاری؟

نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت و گفت: البته نه بعنوان همسر آینده تان پس لازم به یادآوری نیست. فقط به عنوان یک دوست که شما را تا پای جان دوست دارد.

اشکم سرازیر شد اما چه میتوانستم بگویم. درد من دردی نبود که بتوان به او گفت. دردی بود که فقط باید با خودش میگفتم و خدایش.

روزها می آمدند و میرفتند و هیچ خبری نبود حتی با من هم دیگر تماس نگرفته بودند. من چاره ای نداشتم جز انتظار. انتظاری به مراتب کشنده تر از انتظارهای گذشته که فقط با مصرف قرصهای آرامش آن هم روزی سه تا میتوانستم به جنگش روم.

مریم به محض اینکه چشمش به من افتاد مرا در آغوش کشید. با ناباوری فریاد زد: رویا چه کرده ای با خودت؟ و به دنبال آن اشکش سرازیر شد. سپس شانه های نحیف مرا در دست گرفت و گفت: اینگونه تو زودتر از او میروی؟

آن شب کنارم ماند. بارها خود را از اینکه زودتر به دیدنم نیامده و از حال بی خبر مانده بود سرزنش کرد. آن شب قرص مصرف نکردم. میخواستم مثل همیشه تا صبح با مریم بیدار بمانم زیرا حضورش در کنارم غنیمت بود اما از زور استخوان درد نه میتوانستم بیدار بمانم و نه خوابم میبرد. عاقبت تحمل تمام شد. از جا برخاستم و به آشپزخانه رفتم. بسته قرص را پیدا کردم اما هنوز نخورده بودم که مریم آن را از دستم گرفت. در حالیکه چشمانش را درشت کرده بود داد زد: رویا تو همیشه از اینها مصرف میکنی؟

دستم را بطرفش دراز کردم و به آرامی گفتم: روزی سه بار.

مریم با ناباوری بسته قرص را روی کابینت انداخت. آن را برداشتم و قرصی در آوردم و در دهان گذاشتم. لیوان آبی که دستم بود را یک نفس سر کشیدم. مریم همانطور خیره نگاهم میکرد و من منتظر شنیدن سرزنشهایش بودم. دست مرا گرفت و با هم به اتاق خواب برگشتیم. پتو را کنار زد و روی تشک نشست. من هم کنار تخت نشستم و به آن تکیه دادم. مریم دوباره به من نگاه کرد نفهمیدم با نگاهش مرا سرزنش کرد یا اینکه نهایت تاثیرش را از حال و روزم را نشان داد. نگاهش را از من گرفت و به گلهای روی پتو چشم دوخت. بهمین خاطر مجبور بودم مرتب در جای خوب جابجا شوم. عاقبت مریم دهان باز کرد و گفت: رویا میدانی تو معتاد شده ای؟

میدانستم از چه حرف میزند. گفتم: مریم خواهش میکنم ادامه نده.

از جایش برخاست و کنارم نشست: رویا به این قرصها معتاد شده ای.

با درماندگی گفتم: میدانم.

– پس چرا تمامش نمیکنی؟

نالیدم: نمیتوانم. تحملش برایم سخت است.

– تحمل چه؟

– تحمل مرگ او تحمل اینکه روزی او در این دنیا نباشد... تحمل دوریش... تحمل ...

مریم با دستانش دو طرف سر مرا در دست گرفت و گفت: و تحمل؟

– که او بمیرد و من حتی نتوانستم برای آخرین بار او را ببینم و حسرت دیدارش یک عمر بر دلم بماند.

– اگر او را ببینی دیگر حسرت دیدارش از دلت برداشته میشود؟

اشک ریختم و گفتم: مریم اینبار برایم فرق دارد. من همیشه با شک و تردید به وحید فکر میکردم اما اینبار میدانم با کسی دیدار میکنم که تمام وجودش لبریز از عشق من است. خیلی حرفها دارم که باید به او بگویم خیلی کارها هست که میخواهم برایش بکنم.

مریم دستش را انداخت و در میان اشکهایش لبخند زد و گفت: دیوانه تو چه میتوانی برایش بکنی؟

از جایم برخاستم و روی تخت دراز کشیدم. گفتم: دیوانه جز دیوانگی چه میتواند بکند مریم؟

مریم پرده را کنار کشید. نور آفتاب اتاق را روشن کرد سپس پتو را از رویم کشید و گفت: نمیخواهی بیدار شوی؟

– صبح به این زودی! تو برو من میخواهم بخوابم.

لبخند زد و گفت: صبح به این زودی! آفتاب دم ظهر را نمیبینی؟

چشمانم هنوز سنگین بود تمام بدنم سنگین بود. نای برخاستن نداشتم. گفتم: مریم امروز شرکت نرفتی؟

– نخیر امروز را تعطیل کرده ایم تا در کنار شما بمانیم. بد است؟

میان خواب و بیداری گفتم: خوب است مریم خوب است.

پتو را از روی من و از روی تخت کشید. گفت: بلند شو ببین چه ناهار خوشمزه ای آماده کرده ام. دست بردار نبود. به سختی از جا برخاستم. کنارم نشست. موهایم را از روی شانه هام جمع کرد و به آرامی کشید. گفت: حیف این موها که تو داری اگر نمیتوانی جمع و جورشان کنی کوتاه کن. از جایش بلند شد و گفت: من میرم میز را بچینم. تو هم زودتر آبی به دست و صورتت بزن و بیا سر میز. و در حالیکه از در خارج میشد گفت: ما آرزو به دل مانديم که یک بار خانه تو مهمان باشیم.

–مهمان؟ تو خودت صاحبخانه ای.

بعد از ظهر فریبرز برای بردن مریم به منزل ما آمد. به اصرار من شام را دور هم خوردیم. آخر شب موقع خداحافظی مریم چند بار مرا در آغوش کشید و بوسید و سفارش کرد. هنوز از در خارج نشده بود که رو به فریبرز گفت: تو برو پایین منتظر باش تا من بیایم. بعد از رفتن فریبرز به طرف من برگشت و گفت: رویا شاید او دیگر برنگردد اینگونه تو خود را از بین میبری.

–فقط میخواستی دوباره این حرفها را تکرار کنی؟

–نه میخواستم بگویم چرا به این انتظار خاتمه نمیدهی؟

–چگونه؟

خودت به دیدنش برو.... خوب در موردش فکر کن. اگر اینقدر دیدن دوباره اش برایت مهم است فرصت را از دست نده.

مریم این را گفت و پیشانیم را بوسید و خداحافظی کرد و رفت. حرفش مرا دگرگون کرد. انگار در کوره راه تاریکی که راه به جایی نداشتم چراغی به دستم داده بود. هنوز هم باورم نمیشد این حرف را از دهان مریم شنیده باشم. آن شب تا صبح نخوابیدم و فکر کردم. مریم راست میگفت باید خود را آماده رفتن میکردم.

صبح که شد خود را به منزل مش رحیم رساندم. به او گفتم اینبار که مهتاب تماس گرفت نشانی درستی از او بگیرد. مش رحیم با تعجب مرا نگاه کرد و گفت: خانم نشانی برای چه میخواهید؟

لبخند زدم و گفتم: میخواهم به دیدنش بروم.

دهانش از تعجب باز ماند: شما میخواهید به دیدنش بروید؟

–آره مش رحیم دیگر نمیتوانم دست روی دست بگذارم و بنشینم تا مهتاب خبر مرگش را برایمان بیاورد.

اشک در چشمان پیرمرد حلقه زد: احسن به همت دختر کاش میتوانستم با تو بیایم اما رفتن شما برای آقا کافیست. میدانم دیدن شما آنقدر برای لذت بخش خواهد بود که تمام ناکامیهای دنیا را از یاد خواهد برد. بعد از چند لحظه به من خیره شد و گفت: راستی هزینه سفرتان را چه میکنید؟

–هر طور شده تهیه میکنم. اگر هم نشد آپارتمان را میفروشم.

–پس هر کار میکنید زودتر. میترسم فرصت از دست برود.

–دعا کن مش رحیم. دعا کن بتوانم او را ببینم.

–دعا میکنم پیش از مرگ آقا بررسی و اقای ما را با خود بیاوری.

با حسرت سری تکان دادم و گفتم: یعنی میشود؟

لبخند محزونی زد و گفت: چرا که نه آن اقایی که من دیدم اگر مرده باشد با دیدار شما زنده خواهد شد.

پدر دومین نفری بود که برای تهیه هزینه سفرم به او رو انداختم اما خیلی زود فهمیدم پولی که او و مریم قولش را داده بودند حتی یک پنجم هزینه سفرم هم نمیشود. تنها کسی که میدانستم بی هیچ حرفی این پول را در اختیارم میگذارد شهرام بود اما دوست نداشتم زیر دینش باشم. تنها چاره ای که برایم مانده بود فروش آپارتمان بود. اقدام کردم اما دو هفته گذشت و آپارتمان با آنکه زیر قیمت اصلی قیمت گذاری شده بود فروش نرفت. عاقبت به پیشنهاد مریم تصمیم گرفتم با مبلغی که بابت رهن ان میگرفتم بیشتر هزینه سفرم را تهیه کنم اما آن هم فایده ای نداشت. بعد از کلی جستجو فهمیدم دست کم یک ماهی زمان میخواهد تا آپارتمان را اجاره دهند زیرا وسط زمستان بود و اوضاع خرید و فروش اجاره کساد. میگفتند نزدیک عید اوضاع بهتر میشود. اما من میدانستم تا آن وقت فرصت ندارم. ناامید و درمانده بعد از اینکه شبی را تا صبح با خود درگیر بودم دیدم چاره ای جز رو انداختن به شهرام ندارم. به همین خاطر فردای آن روز با او تماس گرفتم و به شام دعوتش کردم. او متعجب از پیشنهاد غیرمنتظره من پرسید: آیا این شام مناسبت خاصی دارد؟

– نه میخواستم امشب به عنوان یک دوست خوب شما را به شام دعوت کرده باشم.

کمی مکث کرد و گفت: با کمال میل.

با مریم تماس گرفتم و او را هم برای شب دعوت کردم. گفتم بهتر است بدون فریبرز بیاید. نمیخواستم با شهرام تنها باشم زیرا نه حرفی برای گفتن داشتم و نه سکوت طولانی ای که بینمان ایجاد شده بود را میتوانستم تحمل کنم. آن شب در آماده کردن غذا و چیدن میز شام نهایت سلیقه را به خرج دادم وقتی کارم تمام شد با دیدن میز شامی که چیده بودم به خود آفرین گفتم دعا کردم مریم زودتر از او برسد که همینطور هم شد.

مریم وقتی وارد آپارتمان شد چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت: عجب بو و برنگی راه انداختی! ببینم امشب خبری است؟

کیفش را از دستش گرفتم و روی جالباسی آویزان کردم و گفتم: عجله نکن.

یکراست به طرف میز ناهارخوری رفت و گفت: نگاه کن عجب میزی هم چیده غلط نکنم امشب باید مهمان داشته باشی آن هم مهمانی عزیز.

لبخند زدم و گفتم: چه مهمانی عزیزتر از تو.

اخمی کرد و گفت: نه خانم این تدارکات برای ما نیست. نکند وحید جانتان قرار است بیاید؟

آه از نهادم بلند شد در دل گفتم ای کاش چنین بود اما انگار در دل نگفته بودم و مریم شنید. گفت: راست میگویی آخر آگ او مهمان تو بود مرا میخواستی چه کار؟ باور کن اگر خودم هم می آمدم بعید نبود بیرونم می انداختی...

درست نمیگویم؟

خندیدم و گفتم: شاید.

نگاه معنی درای به من کرد و پشت میز نشست و گفت: نگفتی مهمانت کیست؟

– حدس بزن؟

– نمیدانم... بعد کمی فکر کرد و انگار که فکرش راه به جایی نبرده باشد کلافه نگاهم کرد و گفت: باور کن نمیدانم مگر کارهای تو شبیه آدمهای دیگر هست که بتوان حدس زد!

روبرویش نشستم و گفتم: آقای شریفی.

دهانش از تعجب باز ماند. به میز اشاره کرد و گفت: یعنی تو بخاطر او این...

یکدفعه ذوق زده از جایش پرید و مرا در آغوش کشید. بوسید و گفت: میدانستم آخرش از خر شیطان پایین می آیی. سپس دستانش را بهم کوید و گفت: وای رویا چه میشود اگر...

حرفش را قطع کردم و گفتم: هنوز خبری نیست.

به طرفم برگشت: یعنی چی که خبری نیست! دیگر چه خبر میخواستی باشد. تو او را به شام دعوت کرده ای این همه تدارک برایش دیده ای پس معنی اینها چیست.

با حرف مریم دلم گرفت. احساس کردم بدون اینکه بخواهم با احساسات شهرام بازی میکنم.

مریم کنارم نشست و گفت: رویا تو دوستش داری و خودت هم نمیدانی.

–مریم او مرد نجیبی است و برایم قابل احترام اما موضوع اصلی چیز دیگریست. سرم را پایین انداختم و گفتم: نمیخواستم به او رو بیندازم اما چاره ای برایم نمانده.

ناباورانه نگاهم کرد به میز اشاره کرد و گفت: وای رویا یعنی فقط به خاطر همین امشب دعوتش کرده ای یعنی تو فکر نکردی که این دعوت چه اثری روی او میگذارد؟ مثل اینکه جز وحید هیچکس و هیچ چیز برایت مهم نیست. بعد دستهایش را به حالت مسخره ای در هوا تکان داد و گفت: حالا اگر بخاطر داشتن ایشان بود یک حرفی اما اینها فقط به خاطر یک دیدار! حالا این را هم میگویم اختیار خود را داری اما حق نداری با احساسات کس دیگری بازی کنی.

با شرمندگی گفتم: میدانم مریم اما...

–نمیدانی مثل اینکه دیوانه شده ای خودت خوب گفتی دیوانه چه میکند جز دیوانگی؟

از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. همان موقع زنگ به صدا در آمد. مریم از آشپزخانه بیرون آمد و رو به من گفت: در را باز میکنی یا باز کنم؟

منتظر جوابم نماند. به طرف در رفت و گفت: ای کاش مرا وارد این بازی مسخره نمیکردی.

پیش از اینکه شهرام داخل شود به اتاق خواب رفتم. در آینه نگاهی به ظاهرم کردم و برگشتم. به احترام من از جا بلند شد و سلام کرد. جواب سلامش را دادم و پس از احوالپرسی و خوش آمد گویی کنار مریم نشستم.

مریم با غیظ نگاهم کرد. از جا برخاست و گفت: ببخشید. و به آشپزخانه رفت.

پس از رفتن مریم زیرچشمی نگاهش کردم. احساس کردم از چیزی دلخور است شاید از حضور مریم به خاطر اینکه حرفی زده باشم گفتم: ممنون که دعوت من را قبول کردید.

–من باید از شما ممنون باشم که مرا قابل دانستید!

مریم سینی چای به دست وارد اتاق شد. اول به او تعارف کرد سپس به طرف من آمد و سینی را روی میز گذاشت و کنارم نشست فنجانی برداشتم و برای مریم روی عسلی گذاشتم مریم به ساعتش نگاه کرد و گفت: رویا من دیگر دیرم شده باید بروم.

با التماس نگاهش کردم: کجا؟ تو که تازه آمدی.

پشت چشمی نازک کرد و گفت: فریبرز منتظرم است. بعد رو به او کرد و گفت: ببخشید اگر میدانستم مزاحم نمیشدم.

مریم از جایش بلند شد. پیش از او به آشپزخانه رفتم و صدایش کردم. مانتو به دست وارد آشپزخانه شد و در حالیکه دستش را به کمرش زده بود گفت: بفرمایید؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم: مریم چرا بازی در می آوری؟

– بازی را تو در آورده ای. اما من بازیگر خوبی نیستم پس باید خیلی هم از رفتن من خوشحال باشی چون حضور من شاید نقشه ات را خراب کند.

با عصبانیت گفتم: نقشه! کدام نقشه؟

بی تفاوت بند کیفش را دور مچش انداخت و گفت: حالا هر اسمی که خودت میخواهی روی آن بگذار.

بازویش را گرفتم و گفتم: مریم من فقط میخواهم از او قرض بگیرم.

– خوب اینکار را میتوانستی در شرکت هم بکنی نه اینکه او را اینجا بکشانی و امیدوارش کنی و بعد... کمی مکث کرد

و دوباره گفت: من نمیدانم این آقای شریفی بعد از یک عمر تنهایی چرا سراغ تو آمده! مانتویش را پوشید و

گفت: پیش از اینکه بروم فقط یک حرف مانده که باید به تو بگویم.

با دلخوری گفتم: مگر چیزی هم مانده که نگفتی؟

بی توجه به حرفم گفت: رویا اگر میخواهی به دیدن وحید بروی حالا به هر قیمتی باید قیمتی باید قیمتیش را خودت

پپردازی نه دیگری.

اخم کردم و گفتم: خودم میپردازم باز هم میگویم من میخواهم این مبلغ را از او قرض بگیرم فقط همین.

به مسخره نگاهم کرد و گفت: منظورم هزینه سفرتان نبود؟ شک دارم منظر مرا نفهمیده باشی چون با تمام دیوانگیت

میدانم باهوش تر از آن هستی که چیز به این سادگی را نفهمی!

راست میگفت میدانستم منظورش چیست. دوست نداشتم دوباره تکرار کند. گفتم: مریم مطمئن باش بیهوده

امیدوارش نمیکنم.

– دعوت امشب کار خودش را کرد.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: جوری حرف میزنی انگار او جوان هفده هجده ساله است.

– او مرد نجیب و با شخصیتی است و کمتر از وحید تو نیست. پس او و احساساتش را فدای یک دیدار نکن. و از

آشپزخانه بیرون رفت.

صدایش را شنیدم که با شهرام خداحافظی کرد. پس از رفتن او پشیمان از دعوتش و پشیمان از دعوت شهرام چند

لحظه مات و مبهوت آنجا ایستادم. میدانستم مریم درست میگوید اما اشتیاق دیدار او چنان مرا دیوانه کرده بود که

دیگر نمیتوانستم به درست و غلط کارهایم فکر کنم فقط به فکر لحظه هایی بودم که میگذشتند و فرصتهایی که اگر

دیر میجنبیدم از دست میرفت.

به اتاق برگشتم و روبروی شهرام نشستم. نگاهم کرد و گفت: مشکلی پیش آمده؟

– نه.

به من خیره شد و گفت: ببخشید که این حرف را میزنم. اما انگار شما از چیزی ناراحتید؟ بعد به ارامی گفت: نکند

بخاطر حضور من است؟

– نه به هیچ وجه.

با لبخند گفت: ببخشید سوال جالبی نبود وقتی شما خودتان مرا دعوت کرده اید چطور میتوانید از حضور من ناراحت

باشید! بعد فنجان چایش را برداشت و گفت: بفرمایید... در خدمتم.

حرفی برای گفتن نداشتم از جا برخاستم و گفتم: اگر موافق باشید شام بخوریم.

– هر طور میل شماست.

شام را در سکوت صرف کردیم. تنها حرفهایی که با هم گفتیم تعارفهایی بود که من به رسم ادب به جا می آوردم و او نیز پاسخ میگفت. من در سکوتی که فقط صدای برخورد قاشق و چنگال در آن به گوش میرسید به وحید و دیدار او فکر میکردم اما جو سردی که بین من و شهرام حکم فرما بود به من اجازه بیان درخواستم را نمیداد. از اینکه آخرین امیدم هم به یاس تبدیل میشد دلم گرفت.

پس از صرف شام جای آوردم و روی مبلی نشستم که کنار مبل او بود. به من نگاه کرد و گفت: ممنون از شام. دست پختتان نشان میدهد کدبانوی کاملی هستید.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون از تعریفتان خوشحالم که از شام امشب خوشتان آمده.

سرش را پایین انداخت و متواضعانه گفت: نمیتوانم به شما بگویم که دعوت امشبتان چقدر خوشحالم کرد. با خود گفتم یعنی...

او حرف میزد و من با شنیدن حرفهایش هر لحظه از لحظه پیش پشیمان تر و غمگین تر میشدم. انگار بدون اینکه بخواهم سرنوشت داشت او را در مسیر زندگیم قرار میداد و تمام تلاش من برای گریز از آن بیهوده بود. آن شب کلی از احساساتش با من حرف زد احساسات قشنگی که میگفت فقط و فقط منحصر به من است و بس و هرگز نسبت به دیگری نداشته. من درمانده و بیچاره که هیچ نمیتوانستم بگویم. وقتی نگاهم به چشمان عاشقش می افتاد دلم میگرفت. با تمام وجود دلم به حالش میسوخت اما نه این دلسوزی نبود. آخر مردی مثل او که کمتر زنی تمنای عشقش را رد میکرد چطور میتواند مورد ترحم من واقع شود. کسی که شخصیتش ستودنی بود و وقار و متانتش مورد تمجید هر کس که او را میدید پس لابد دوستش داشتم! نمیتوانستم بگویم نه. مگر میشد در مقابل این همه محبت و علاقه خالصانه که به من ابراز میداشت در قلب من محبتی به وجود نیامده باشد اما قلب من آنقدر از عشق وحید لبریز بود که علاقه او در میان آن گم بود. گویا راه بریدن این ارتباط و گسستن این رشته محبتی که بینمان به وجود آمده بود بر من بسته بود.

آن شب هر چه کردم نتوانستم کلامی در مورد پول که میخواستم از او قرض بگیرم بگویم. با خود گفتم لابد حکمتی در این کار هست و بهتر دیدم دیگر به کل موضوع را فراموش کنم. به خصوص وقتی سر درد دلش باز شد و اظهار کرد تا به حال زنهای زیادی خود را به او نزدیک کرده اند و با هزار حيله و نیرنگ خواسته اند دل او را ببرند اما هیچ کدامشان نتوانسته بودند در دلش جایی باز کنند زیرا میدانست همگی بیشتر به خاطر ثروتش خود را به او نزدیک کرده اند... و اینکه در این مدت امتناع من بیشتر باعث دل باختگی اش شده بود. بنظر او من زنی بودم که بیشتر خصلتهای زنانه ای که او نمیپسندید و در اغلب خانمها وجود داشت را در من ندیده بود. این حرفش مرا بیاد حرف وحید انداخت که به مش رحیم گفته بعضی زنها در این دنیا از نسل حوریان بهشتند. با یادآوری آن بی اختیار لبخند کم رنگی روی لبانم نشست. او فکر کرد با لبخند قصد رد کردن گفته اش را دارم.

گفت: میخندید؟ واقعیت را عرض کردم درست است که من با دنیای زنان تا بحال بیگانه بودم اما اگر بیشتر از مردان دیگر جنس آنها را شناسم کمتر هم نمیشناسم.

دوباره خندیدم و گفتم: فکر میکنم در حق هم جنسانم دارید بی انصافی میکنید.

منظور بدی ندارم منظورم طبیعت آنهاست نه چیز دیگر. روی هم رفته موجودات لطیفی هستند که با کوچکترین نسیم مخالفی خواهند شکست.

پاهایم را روی هم انداختم و گفتم: در زندگی من خیلی وقتها نسیم که چه عرض کنم طوفان به پا شده اما میبینید که هنوز نشکسته ام!

لبخند زد و گفت: خدمتتان عرض کردم که شما خود را با دیگران مقایسه نکنید!

– فقط میتوانم بگویم شما نسبت به من لطف بی اندازه دارید فقط همین؟

وقتی میرفت احساس کردم میخواهد چیزی بگوید که در گفتنش تردید دارد. گفتم: شما چیزی میخواستید بگویید؟ مرا نگاه کرد و گفت: امشب شما حتی یکبار هم نام مرا به زبان نیاوردید.

لبخند زد و گفتم: فقط همین؟

– نه درخواستی دارم پیش از این هم از شما خواسته ام... البته ممنونم شما به آن عمل کردید. میخواهم اگر امکان داشته باشد بیشتر همدیگر را ببینیم شاید اینگونه آن رشته الفتی که لازم است زندگی ما با آن پا بگیرد. در شما نیز ایجاد شود.

سرم را پایین انداختم و برای اینکه از این همه محبت خالصانه تشکر کرده باشم گفتم: شهرام تا آنجایی که برایم امکان داشته باشد به روی چشم. دست کم این است که از هم صحبتی یک دوست خوب لذت خواهم برد. با اینکه جمله آخرم دلگیرش کرده بود اما فهمیدم با تمام وجود سعی میکند ناراحتیش را از من پنهان کند. بعد خداحافظی کرد و رفت در حالیکه حرفهای آخرش مثل زنگ کلیسا در گوشم صدا میکرد حرفهایی که تمنای وجودش در آن نهفته بود و ملتمسانه از من میخواست و من همه اینها را از وحید خواسته بودم. احساس کردم همان چیزهایی را می آرماید که من با وحید آزموده بودم. همان انتظارهای کشنده همان بی قراریهایی شبانه میدانستم آنقدر دردآور است که دوست نداشتم هیچ موجود دیگری آن را بیازماید. آنشب به عادت همیشه و پیش از اینکه چشمانم را ببندم دوباره در قلبها را باز کردم و به صدای موسیقی آنها گوش کردم موسیقی ای که انگار زمزمه شب بخیر بود. هر شب چند لحظه ای مرا با دنیایی که در آن بودم بیگانه می ساخت و به دنیای خود پیوند میداد. انگار روح مرا به پرواز در می آورد و با روح خود در هم می آمیخت. افسوس که خیلی زود روح سرگردان من سرخورده به سویم باز میگشت و چنان جسم خسته و رنجورم درگیر میشد که برای رهایی از آن چاره ای نمیدیدم جز اینکه به آن قرصهای اعتیاد آور پناه ببرم.

فصل 14

پیرمرد در را برایم باز کرد. بی حوصله و دماغ گفت: رویا خانم شما بیید؟

از اینکه سراغش آمده بودم پشیمان شدم اما آخر تنها کسی بود که میتوانستم حرف دلم را راحت با او در میان بگذارم حرفهایی که نه میتوانستم به مریم بگویم و نه به شهرام که حالا بیشتر به دیدنم می آمد. پس فقط او بود تنها کسی که میتوانستم سفره دلم را برایش بگشایم. بدون اینکه ملامت شوم انگار پیرمرد سنگ صبور من هم شده بود و امروز دوباره به سراغش آمده بودم تا کمی خود را سبک کنم.

نگاهش کردم. چهره اش رنگ گرفته بود. گفتم: مش رحیم از دیدنم خوشحال نشدی؟

– خانم این چه فرمایشی است؟

به دنبالش رفتم. برف زمین را پوشانده بود و باغ زیباتر از همیشه. اشاره به باغ کرد و گفت: زمانی هنوز برف ننشسته بود من همه جا را دو ساعته پارو میکردم.

– مش رحیم حیف نمیشد منظره به این قشنگی را خراب میکردی؟

-من تابستان و سرسبزی این باغ را بیشتر دوست دارم تا این منظره دلگیر را.
 -اما من برف را خیلی دوست دارم زمستان را بیشتر بخاطر برفش دوست دارم.
 لبخند محزونی زد و گفت:خوب شاید بخاطر همین است که زمستان زندگیت هرگز روی بهار نمیپیند.
 -حرفهایش جور دیگری بود انگار از چیزی دلخور بود. گفتم:مش رحیم اتفاقی افتاده؟
 سرش را پایین انداخت:هنوز نه اما...
 -اما چه؟
 -اما به زودی می افتد...راستی توانستید کاری بکنید؟
 سرم را با ناامیدی تکان دادم و گفتم:نه انگار تمام درها برویم بسته شده.
 آهی کشید و گفت:یعنی هیچ؟
 -نمیدانم باور کن نمیدانم.
 به طرفم برگشت و خیره نگاهم کرد سپس خم شد.برفهای روی زمین را مشت کرد و در دستش فشار داد و گلوله ای درست کرد.سپس با حرص آن را به طرف استخر پرت کرد.من دستانش را دیدم که میلرزد.دوباره گلوله ای دیگر.
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم:مش رحیم؟
 نگاهم کرد و بتندی گفت:او خیلی زنده نخواهد بود شاید یک هفته شاید دو هفته...
 انگار زانوانم شکست.روی برفها زانو زدم.مش رحیم هم کنارم زانو زد و دستانش را در برف فرو کرد و آنها را در هوا پراکنده کرد و گفت:دیگر او را نخواهی دید آخرین آرزویش را هم با خود به گور خواهد برد.
 من در دل نالیدم و گفتم آنوقت من نیز دیگر دنیا برایم گور خواهد شد.
 از جا برخاستم و در حالیکه بطرف در باغ میدویدم صدای مش رحیم را شنیدم که فریاد میزد:دختر کجا؟نکند خیال داری تا آنجا بدوی؟
 آن روز به تمام بنگاههای معاملات ملکی که آپارتمان را برای فروش به آنها سپرده بودم سر زدم.به همه گفتم آپارتمان را به بالاترین پیشنهاد خواهم فروخت.آنها که مثل همیشه منتظر لقمه ای چرب بودند و چه لقمه ای مفت تر و راحت الحلقوم تر از این هر کدامشان پیشنهادی دادند که با کمال تعجب دیدم زمین تا آسمان با قیمت اصلی آپارتمان توفیر دارد اما چاره دیگری نداشتم.به تنها چیزی که فکر میکردم رفتن بود.دوست نداشتم آپارتمانی را که برایم خریده بود مفت از دست بدهم زیرا در دنیای کوچکی که او به من هدیه داده بود زندگی رنگ و بوی دیگری داشت.تمام فضای آن آپارتمان بوی عطر دل انگیزش را به مشام میرساند.
 عاقبت بالاترین پیشنهادی که با انصاف ترین آن بی انصاف های روزگار به من دادند را قبول کردم و آپارتمان را قولنامه کردم.در قبال آن چکی را تاریخ هفته بعد دریافت کردم و با درماندگی از بنگاه بیرون آمدم.هنوز از آنجا دور نشده بودم که مرد مرا صدا کرد و گفت:خانم پس یادتان نرود یک ماه دیگر قول تخلیه داده اید؟
 سری تکان دادم و گفتم:یادم میماند.
 وقتی به آپارتمان رسیدم دیگر پاهایم نای ایستادن نداشت.نمیدانستم از خستگی است یا درماندگی.به آشپزخانه رفتم و یکی از آن قرصها لیوانی آب برداشتم و یکر است به اتاق خواب رفتم.روی تخت نشستم.به قرص دستم نگاه کردم هنوز در خوردن آن تردید داشتم.هر شب پیش از مصرف آن میگفتم این آخرین بار است اما شب بعد دوباره

این آخرین بار تکرار میشد. قرص را در دهانم گذاشتم و آب را سرکشیدم اما اینبار میدانستم این آخرین بار نخواهد بود و این یک هفته برایم عمری خواهد گذشت. روی تخت دراز کشیدم در جعبه ها را باز کردم. دوباره صدای موسیقی بلند شد اما اینبار با صدایش روحم به پرواز در نیامد. شاید از اینکه به سوبیش پر بکشد و او دیگر در این دنیا نباشد میترسید. چشمانم را بستم و با او سخن گرفتم. دیگر به لحظه دیدار چیزی نمانده بود. با تمام وجود صدایش کردم. میدانستم صدایم را میشنود صدایی که از اعماق قلب عاشقم برمیخواست. بارها قربان صدقه اش رفتم و در جایم غلت زدم و با هر غلتی تکرار کردم: وحید دوست دارم... وحید منتظر باش ... وحید طاقت بیاور ... انگار در جواب هر ناله ام صدای او را میشنیدم. اشک ریختم و گفتم: وحید به من رحم کن.

وقتی سوار اتوموبیل شدم مثل همیشه صمیمانه نگاهم کرد. یکدفعه انگار که چیزی به قلبش چنگ زده باشد دست دراز کرد تا دستان مرا در دست بگیرد اما خیلی زود نگران از واکنش من دستش را کشید. گفت: رویا تو بیماری؟ - نه فقط کمی بهم ریخته ام.

- یعنی این رنگ پریده این صورت لاغر و این چشمان نیمه باز فقط از کمی بهم ریختگی است؟ چشمانم را بستم و گفتم: خواهش میکنم ادامه ندهید من که به شما گفته بودم برای بیرون آمدن حال مساعدی ندارم شما بیهوده اصرار کردید.

- رویا من نگرانتم باور کن دارم از نگرانی دیوانه میشوم.

- ممنون اما شما سعی کنید فقط در حد یک دوست نگران باشید نه بیشتر و نه کمتر.

- لازم است هر بار این موضوع را تکرار کنی؟

- شما با حرفهایتان مجبورم میکنید.

- میتوانم به عنوان یک دوست از شما خواهشی کنم؟

- بفرمایید؟

- یکی از دوستان من پزشک قابلی است. میخواهم اگر قبول کنید شما را پیش او ببرم.

نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت و گفت: رویا خانم باز هم مرا ببخشید شما چیزی مصرف میکنید؟

دیگر نمیتوانستم حرفهایش را تحمل کنم. بلند گفتم: نگه دارید میخواهم پیاده شوم.

هاج و واج نگاهم کرد و گفت: عزیز من فقط میخواهم کمکت کنم.

دستانم را جلوی صورتم گرفتم و در حالیکه اشک میریختم با صدایی لرزان گفتم: خواهش میکنم نگه دارید؟

- این را از من نخواهید.

در کیفم را باز کردم و بسته قرصی را که تازه از داروخانه خریده بودم را درآوردم. به طرفش گرفتم و گفتم: من اینها را مصرف میکنم از نظر شما اشکال دارد؟ اصلا مگر ما با هم قراری داریم که میخواهی محکم کاری کنی؟ میخواهی

مرا پیش پزشک ببری!

با بیچارگی نگاهم کرد و گفت: چرا تمام حرفهایم را سوء تعبیر میکنی؟ گفتم که... من فقط نگرانتان هستم. چطور

میتوانم دست روی دست بگذارم در حالی که میبینم جلوی چشمانم ذره ذره آب میشود.

سرم را به صندلی اتوموبیل تکیه دادم و گفتم: من هیچ بیماری ای ندارم. مصرف این قرصها هم همیشگی نخواهد

بود. به شما گفته بودم که مدتی مرا به حال خود بگذارید اما نمیدانم چرا دست از سرم برنمیدارید.

دستمالی از جعبه بیرون کشید و به دستم داد. گفت: عزیز من اگر باعث ناراحتی ات شدم مرا ببخش.

رویم را از او برگرداندم و گفتم: مثل اینکه به شما گفته بودم هنوز برای این حرفها...
حرفم را قطع کرد و گفت: میدانم اما این دل من است که شما را این گونه صدا میزند. دیگر اختیار از دست من و زبانم خارج است.

–خیلی زود اختیار از دستتان خارج میشود!

خندید: در حریم عشق اختیار معنی ندارد. عشق حد و مرز نمیشناسد.

من در دل نالیدم و گفتم پس چرا حد و مرز میان من و او به اندازه دنیاست... تا به ابدیت.
چهار روز دیگر به اتمام یک هفته باقی بود یک هفته ای که انگار زمان در آن کندتر از تمام عمرم میگذشت. تنهایی دیوانه ام میکرد. از مریم خواستم آن چند روز را در کنارم باشد. او قبول کرد و پیشم آمد در حالیکه دیگر نه سرزنشم میکرد و نه نصیحت. فقط با دیدن حال و روزم در حالیکه اشک در چشمانش حلقه میزد از اتاق خارج میشد. وقتی بر میگشت چشمانش پف کرده بود اما برویم میخندید و بیهوده سعی میکرد به من که چند روزی بود لب به غذا نزده بودم چیزی بخوراند. با مسخره بازی برایم لقمه میگرفت و میگفت: نمیدانی چقدر زشت شدی رویا میخواهی این گونه به دیدنش بروی! دختر چند لقمه بخور تا جان بگیری.

هر بار دستش را کنار میزد. از هیجان اینکه به لحظه دیدار نزدیک میشدم شادی وصف ناپذیری تمام وجودم را فرا میگرفت و از طرف دیگر از فکر اینکه مرگ او را زودتر از من دیدار کند بدنم به لرزه در می آمد و تا سرحد مرگ غمگین میشدم. احساس میکردم بدنم از غصه آب میشود گویا من هم مثل او میان مرگ و زندگی دست و پا میزد. دیگر یک روز بیشتر به حرکت من نمانده بود. همه چیز آماده بود. ویزا پاسپورت و بلیت هواپیما من با ذوق و شوق وصف ناپذیری خود را برای سفر آماده میکردم در حالیکه مریم ناباورانه نگاهم میکرد مرا که چند روزی بود جلوی چشمانش جز چند لقمه ای که او به زور در دهانم گذاشته بود و من به سختی فرو داده بودم هیچ نخورده بودم. آنقدر ضعیف و ناتوان شده بودم که مریم میگفت تا فرودگاه از ضعف و ناتوانی بیهوش خواهم شد اما من نیروی عظیمی که تمام وجودم را احاطه کرده بود حس میکردم نیرویی که غیر از نیروهای زمینی بود نیرویی که چنان به من انرژی میداد که احساس میکردم آن طرف دنیا که سهل است اگر او ماورای دنیا هم باشد میتوانم خود را به او برسانم. ساکم را با ذوق و شوق بستم در حالیکه برای چندمین بار از مریم پرسیدم سوغاتی چه میخواهد. او مرا در آغوش کشید و گفت: گفتم که هیچ فقط سلامتی خودت.

آن روز برخلاف روزهای گذشته مرتب حرف میزد آن هم حرفهایی که نه سر داشت و نه ته. شاید آنجوری کمی هیجان درونم فروکش میکرد.

برف ریزی شروع به باریدن کرده بود. بیش از ده سانت روی زمین نشسته بود. مریم به ساعتش نگاه کرد و به من گفت: 8 ساعت دیگر پرواز داری.

از پنجره به پارک چشم دوخته بودم. روی تمام درختان سرو و بید مجنون و کاج را برف پوشانده بود. هیچ جنبنده ای در پارک دیده نمیشد. این نخستین بار بود که برف را دوست نداشتم. پرده را انداختم و پیش مریم نشستم. مریم که متوجه اضطرابم بود دستش را دور شانه ام انداخت و گفت: دختر نگران نباش خداوند امیدت را ناامید نمیکند. تو او را مبینی.

آرام و قرار نداشتم. دوباره پشت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم و به آن منظره برفی نگاه کردم. هر بارش برف شدید تر میشد اضطراب و نگرانی من هم بیشتر. ته دلم حس ناشناخته ای به من میگفت لحظه دیدار نزدیک

است. انگار به هر گوشه که نظر می انداختم او را میدیدم. دوباره کنار مریم نشستم و گفتم: نمیتوانم طاقت بیاورم کاش جایی میرفتیم.

مریم به بیرون اشاره کرد: در این هوا؟ تو هیچ دیوانه ای را بیرون مبینی؟
فکری کردم و گفتم: راستی از مش رحیم خداحافظی نکردم. شاید پیرمرد پیغامی چیزی برای آقايش داشته باشد!
از اینکه در این مدت او را از یاد برده بودم تعجب کردم. از جا برخاستم و گفتم: هنوز وقت داریم... باید پیش از رفتن او را ببینم.

مریم سرتکان داد و گفت: فکر نمیکنم هیچ ماشینی حاضر شود در این هوا ما را آنجا ببرد.
- سرکیسه را شل کنی میبرند.

با بی حوصلگی نگاهم کرد: حالا تو هم موقع رفتن یاد مش رحیم افتادی. کاش جای دیگری میرفتیم.
با آژانس تماس گرفتم و منتظر ماندم. مریم از جایش بلند شد. میز شام را جمع کرد. در حالیکه مانتویش را میپوشید به چمدانها اشاره کرد و گفت: بهتر است یکدفعه اینها را با خود ببریم چون اگر بخواهی اینجا برگردی دیر میشود... آخر میترسم امشب هواپیما پرواز کند اما تو در خیابانهای دربند گیر افتاده باشی و به آن نرسی.
اخمی کردم و گفتم: بهتر است راه بیفتی.

راه یک ساعته را دو ساعت و نیم رفتیم. وقتی جلوی در باغ رسیدیم مریم رو به من کرد و گفت: بهتر است همینجا خداحافظی کنی و گرنه میترسم به هواپیما نرسی.

پیاده شدم و زنگ زدم اما کسی در را باز نکرد انگار هنوز زنگ در را تعمیر نکرده بودند با کلید چندین بار محکم روی در کوبیدم.

مریم پنجره اتوموبیل را پایین کشید و گفت: مگر در این برف میشنوند؟
بر شدت بارش افزوده شده بود. دوباره در زدم و اینبار با شدت بیشتری. مصمم شده بودم پیش از رفتن مش رحیم را ببینم. میدانستم وقتی از رفتنم باخبر شود کلی خوشحال خواهد شد. در همان موقع صدای مش رحیم را شنیدم.
- آدمم... آدمم.

پس از چند دقیقه در باز شد. مش رحیم در آستانه در نمایان شد و با تعجب نگاهم کرد. در را بیشتر باز کرد و گفت: چرا ایستاده ای؟ بیا تو دخترم.

به اتوموبیل اشاره کردم و گفتم: مش رحیم میخواهم بروم.
- حالا چه عجله ای است؟

- امشب پرواز دارم. آدمم از تو خداحافظی کنم. اگر پیغامی داری برای وحید ببرم.
پیرمرد نگاه معنی داری به من کرد و گفت: بیایید تو. امشب شما رفتنی نیستید.
- رفتنی نیستیم! چرا؟

- پروازها انجام نمیشه... مگر رادیو را گوش نکردید؟

ناباورانه نگاهش کردم: نه مش رحیم بگو که شوخی میکنی؟
- شوخی نه اما دیگر احتیاجی به این سفر نیست.

غم در نگاهش موج میزد و برف روی موهای خاکستری رنگ و کم پشتش را پوشاند. مریم از اتوموبیل پیاده شد. با مش رحیم سلام و علیک کرد و رو به من گفت: فکر میکنم میخواهی امشب قید رفتن را بزنی. آخر چرا اینقدر معطل میکنی؟

من هنوز در فکر حرف مش رحیم بودم و میترسیدم سوال دیگری بپرسم و جوابش آن چیزی باشد که از شنیدنش میمردم. پیرمرد از کنار ما گذشت و به اتوموبیل نزدیک شد. به راننده پول داد و گفت و برگردد. مریم هاج و واج به ما نگاه میکرد. من به علامت اینکه چیزی نمیدانم سرتکان دادم و شانه هایم را بالا انداختم. چمدانها را از صندوق عقب اتوموبیل در آوردم. پس از رفتن تاکسی با کمک مش رحیم آنها را به طرف ساختمان بردیم که بر خلاف همیشه اکثر لامپهایش روشن بود. پیش از اینکه به آنجا برسیم مش رحیم راهش را به سمت خانه خودش کج کرد و گفت: رویا خانم امشب را منزل ما بمانید.

نه مش رحیم مزاحم شما نمیشویم.

امشب را مجبورید بد بگذرانید.

تعجب کردم: مجبوریم؟

از حرفهایش سر در نمی آوردم. وارد منزلش شدیم. فاطمه با خوشرویی از ما استقبال کرد. وقتی نشستیم چند بار زیر چشمی مرا نگاه کرد نگاههایی که بر نگرانیم افزود. انگار منتظر بود شوهرش چیزی بگوید. و او واکنش مرا ببیند. مش رحیم به پشتی تکیه داد. تسبیحش را در دست میچرخاند مریم هم بر خلاف همیشه ساکت بود و هیچ نمیگفت. من به تسبیح چشم دوختم که داشت یک دورش تمام میشد. همین که مهره آخر آن را از لای انگشتانش رد کرد و رو به او کردم و گفتم: مش رحیم چیزی شده؟

لبخند زد و گفت: عجله نکن. و دوباره مهره اول تسبیح را از لای انگشتانش رد کرد و به دنبال آن مهره های دیگر را. با کلافگی به ساعت دیواری اشاره کردم و گفتم: مش رحیم یک هفته خودم را کشته ام تا به این ساعت برسم حالا عجله نکنم!

گفتم که امشب هیچ هواپیمایی از فرودگاه بلند نمیشود.

دلم گرفت. پیرمرد تسبیحش را کنار گذاشت و از جا برخاست و پشت پنجره رفت. چند لحظه به بیرون خیره شد سپس مرا صدا کرد. کنارش رفتیم. به ساختمان که آنجا فقط سه پنجره بلندش پیدا بود اشاره کرد و گفت: اگر الان به تو بگویم اقا آنجاست چه میکنی؟

تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. ناباورانه نگاهش کردم اما نه میتوانستم کلامی بگویم نه حرکتی بکنم. انگار خشکم زده بود. مریم از جا برخاست و کنارم آمد. او نیز به ساختمان نگاه کرد. با هیجان رو به مش رحیم گفت: راست میگویی مش رحیم؟

پیرمرد از پشت پنجره کنار رفت و کنار زنش نشست. گفت: دیشب رسیدند.

مریم سرتکان داد و گفت: بیچاره رویا... مش رحیم نمیدانی این یکی دو هفته چه کرده تا خود را به او برساند!

خوب به او رسید. فقط راهش نزدیکتر شد.

پس چرا به ما خبر ندادید؟

خودمان هم خبر نداشتیم.

مریم به من نگاه کرد. لبخند معنی داری زد و گفت: چه دیدنی است دیدار دو دلدادۀ. آن هم بعد از این همه مدت!

قدرت ایستادن نداشتم. دستم را به پنجره گرفته و روی لبه آن نشستم. به آنجا چشم دوختم. هنوز هم باورم نمیشد آنجا باشد. قلبم چنان به شدت میزد که گفتم هر آن از سینه ام بیرون می آید.

مریم رو به من گفت: چه شده؟ چرا زبانت بند آمده؟

بدون اینکه جوابش را بدهم فقط به آنجا چشم دوختم. مریم خندید سپس رو به مش رحیم و فاطمه در حالیکه به من اشاره میکرد گفت: اینکه دارد از همینجا میمیرد. فکر نمیکنم دیدنش را تاب بیاورد.

پیرمرد اهی کشید و گفت: عجب ماجرای دارد این عشق! نمیدانم خوشحال باشم از اینکه تجربه اش نکرده ام یا ناراحت؟

مریم از کنار من گذشت. پیش فاطمه و مش رحیم نشست و گفت: خوشحال باش مش رحیم. خوشحال باش. باور کن این بیماری از سرطان و صد تا مرض دیگر هم بدتر است.

مریم پشت سر هم حرف میزد و من بی توجه به حرفهای او فقط به آن پنجره ها چشم دوخته بودم در حالیکه حتی نمیدانستم کدام پنجره متعلق به اتاق اوست. دلم چنان به سویی پر میکشید که توان ماندن را از من گرفته بود بی اختیار از جا برخاستم و بطرف در رفتم.

- مش رحیم میخوام بینمش.

پیرمرد از جایش بلند شد: صبر کن دختر مهتاب خانم را فراموش کردی؟

ایستادم دیگر جز وحید به هیچ چیز و هیچ کس فکر نمیکردم انگار فقط من بودم و او بود و دنیا بود و ساعتهایی که باید لحظه هایش را به غنیمت میگرفتم اما افسوس... گویا از این لحظه های کوتاه هم قسمت من ناچیز بود. درمانده نگاهش کردم و نالیدم: پس کی؟

- مهتاب خانم کنار بستر آقا است. من میروم آنجا سعی میکنم راضیش کنم برود کسی استراحت کند آنوقت می آیم دنبالتان.

- اگر راضی نشد؟

- راضی میشود از دیشب که آمدند لحظه ای از کنار بستر آقا دور نشده. اگر استراحت نکند از پا می افتد.

همانجا کنار در نشستم و زانوانم را بغل کردم. باد سردی از لای در به پهلویم میخورد. مش رحیم کتش را برداشت که بالای سر من روی میخ آویزان بود گفت: خانم اینجا سرما میخورید. آن طرف بنشینید.

بدون هیچ حرفی از جایم بلند شدم و کنار مریم نشستم. فاطمه کلاه مش رحیم را از روی پستی برداشت و به طرف او گرفت. گفت: رحیم برف می آید کلاه را سرت کن.

کلاه را گرفت و از در خارج شد. من بی صبرانه در انتظار او چشم به در دوختم. ساعتی گذشت و از او خبری نشد. مریم با چشمانی خواب آلود نگاهم کرد و به شوخی گفت: رویا میخواهی بروم دنبالش؟

نگاهش کردم او دوباره گفت: چرا نگاه میکنی؟ تو با مهتاب مشکل داری من که با کسی مشکل ندارم.

حال و حوصله خوشمزگیهای مریم را نداشتم بهمین خاطر هیچ نگفتم. در عوض فاطمه لبخند زد و رو به او گفت: خواهش میکنم خانم ما را اذیت نکنید.

از جا برخاستم و کنار پنجره رفتم. جز پنجره ای که نور ضعیف آبی رنگی از آن به بیرون میتراوید پنجره های دیگر در خاموشی فرو رفته بود. با دیدن آن نور آبی رنگ به یاد آوردم شبی را که او برای همیشه رفت. آن شب نیز زیر

نور آبی رنگ آباژور ساعتی را کنار هم گذرانده بودیم. با خود گفتم پس لابد این نور آبی رنگ متعلق به اتاق اوست. زیر تابش آن نور ذره های ریز برف را دیدم که هنوز میبارید.

– خانم بیاید... بنشینید. اینقدر بیتابی نکنید.

– همینجا خوب است. من به پشت پنجره ایستادن و انتظار کشیدن عادت دارم.

– انتظار خیلی سخت است.

به طرف فاطمه برگشتم و روی لبه پنجره نشستم: فکر میکنم دیگر مش رحیم پیدایش شود. سپس نگران به پنجره چشم دوختم و گفتم: خدا کند توانسته باشد او را راضی کند و گرنه شاید نتوانم طاقت بیاورم.

فاطمه به آرامی روی صورتش کوبید و گفت: وای نه خانم جان مهتاب خانم گناه دارند.

همان موقع مش رحیم در را باز کرد و به همراه خود سوز و سرما را وارد اتاق کرد. کلاشه را از سر برداشت و برفهای روی آن را تکاند سپس رو به من کرد و گفت: بهتر است عجله کنید.

– وحید بیدار است؟

لبخند زد: بیدار است و چشم براه شما.

پالتویم را برداشتم و روی شانه ام انداختم. مش رحیم به ان اشاره کرد و گفت: خانم بیرون خیلی سرد است دکمه هایتان را ببندید.

با دستانی لرزان شروع به بستن دکمه های پالتوام کردم اما انگار بسته نمیشد. مریم که مرا حسابی زیر نظر داشت از جایش بلند شد و بطرفم آمد در حالیکه دکمه های پالتوام را میبست گفت: چه میکنی؟ و بعد رو به مش رحیم کرد و گفت: دیدید گفتم این از همینجا دارد میمیرد. فکر نمیکنم تا دم پله ها هم دوام بیاورد.

مش رحیم جلو میرفت و من به دنبال او. من عقب میماندم و او می ایستاد تا به او برسم. وقتی جلوی پله ها رسیدیم به من نگاه کرد و گفت: خانم به خودتان مسلط باشید. و بعد در حالیکه لبخند میزد گفت: مثل اینکه مریم خانم راست میگفتند! و دستش را به طرف من دراز کرد: دستتان را به من بدهید. میترسم روی پله ها سر بخورید.

دست در دست او از پله ها بالا رفتم. مش رحیم به آرامی در را باز کرد. داخل ساختمان شدید هیچکس نبود. از پله ها بالا رفتیم. وقتی پشت در اتاقش رسیدیم مش رحیم به من اشاره کرد و گفت: بهتر است شما بروید داخل.

پشت به دیوار کردم و به آن تکیه دادم و به دستگیره در چشم دوختم.

باورم نمیشد فقط با پایین کشیدن این دستگیره و داخل شدن به این اتاق. آخرین حاجتی را که از خدا خواسته بودم به عوض همه حاجتهایی که نداده بود برآورده میشد.

– پس چرا معطلید؟ مش رحیم به من خیره مانده بود.

– نمیتوانم. همانجا نشستم: شما بروید کمی که حالم بهتر شد می آیم.

پیرمرد سر تکان داد و دستگیره را پایین کشید. در باز شد و آن نور آبی رنگ از اتاق به بیرون تابید. همراه با آن بوی عطرش که مثل همیشه تا چند متری اش استشمام میشد به بیرون تراوید. هنوز هم همان عطر عطری که بعدها هر وقت جایی بویش به مشام میخورد تا حد جان دادن مرا می آزرده. هنوز در باز بود و من بی قرار دیدنش اما توان برخاستن نداشتم.

– رویا... رویا...

لحظه ای احساس کردم در خیال صدایش را شنیدم چون آنقدر آهسته بود که بی شباهت به صدایی نبود که همیشه در تنهایی میشنیدم. مش رحیم از در بیرون آمد و دستش را به طرفم دراز کرد: آقا شما را صدا کردند! دست او را گرفتم و به ارامی وارد اتاق شدم. یک لحظه همه جا را تیره و تار دیدم. مش رحیم مرا کنار تختی برد که نزدیک پنجره قرار داشت. خودش از اتاق بیرون رفت. زبانم بند آمده بود. طاقت نگاه کردن به او را نداشتم. -سلام. کمی مکث کرد و دوباره گفت: جواب سلام ما را نمیدهی؟ نفس عمیقی کشید. به ارامی به طرف تخت رفتم و روی لبه آن نشستم. -به من نگاه کن.

ملافه سفیدی رویش کشیده شده بود. وقتی نگاهم به ملافه و حجم بدن او افتاد که انگار از آن کودکی لاغر و بلند قد بود دلم گرفت. دوباره صدایم کرد. هنوز به صورتش نگاه نکرده بودم رویش را به طرف پنجره برگرداند. فرصت را غنیمت شمردم تا سیر نگاهش کنم اما همینکه به او چشم دوختم انگار قلبم تکه تکه شد. باورم نشد خودش باشد. از صورتش جز پوست و استخوان چیزی نمانده بود انگار اسکلتی را میماند که روی آن پوستی کشیده باشد. -حق داری نخواهی مرا ببینی. آیا آن شبها که مرا صدا میکردی گمان میبردی مرا اینگونه ملاقات کنی؟ رویش را بطرفم برگرداند و با چشمانش به من چشم دوخت چشمانی که انگار گوهری درخشنده بود که در چاله ای سیاه رنگ افتاده باشد. من نیز به چشمانش چشم دوختم چشمانی که هنوز همان مستی همیشگی را داشت اما نه از همیشه مست تر بود. سرم را روی لبه تخت گذاشتم و گفتم: آه وحید نمیدانی چقدر دست و پا زدم تا تو را ببینم. تو برای من همان وحیدی شاید هم صدها بار عزیز تر.

دست لاغر و نحیفش را که حالا انگشتان کشیده آن کشیده تر به نظر میرسید بلند کرد و گفت: میدانم. به دستانش نگاه کردم و دیدم هنوز هم اشتیاق گرفتن آنها مرا رها نکرده. خواستم دستانش را بگیرم و آنها را بوسه باران کنم اما او نگاه دردمندی به من کرد و دستش را روی سینه اش گذاشت انگار در نگاهش همراه با اشتیاق سوزانی که به مراتب شدید تر از من بود چیزی فریاد میزد که به او رحم کنم به او که دیگر چیزی با وداع با این دنیا فاصله نداشت. وداع با تمام خوشیها و ناخوشیهایش و لذتها و ناکامیهایش. سرم را از روی لبه تخت برداشتم و به او چشم دوختم. چشمانش بسته بود یا به خواب رفته بود؟ خیلی آرام صدایش کردم مژگانش تکان خورد اما جواب نداد. گویا به خواب رفته بود. شاید هم از ضعف بیماری از حال رفته بود. سرم را به گوشش نزدیک کردم و دوباره صدایش کردم. لبانش تکان خورد و انگار بی صدا گفت: جانم؟

عادتش بود. هر کس صدایش میکرد اینگونه جوابش را میداد جز من. از همه بیشتر کلام محبت آمیزش را از من دریغ میداشت. حالا دیگر میدانستم هیچکس را بیشتر از من در دنیا دوست نداشته و نخواهد داشت. از جا برخاستم و کنار پنجره رفتم. از آنجا پنجره ای که ساعتی پیش از پشت آن بی صبرانه به اینجا چشم دوخته بودم دیده میشد. چراغش هنوز روشن بود. دوباره کنار تخت آمدم. صندلی ای کنار تخت بود که مهتاب روی آنجا مینشست. دو کتابخانه بزرگ با هفت هشت قفسه پر از کتاب روبروی تخت قرار داشت. کنار تخت میز کوچکی بود که روی آن آباژوری قرار داشت آباژوری با لامپی آبی رنگ که اتاق را روشن کرده بود. دوباره کنار تخت نشستم و به او چشم دوختم انگار به خواب رفته بود. به چشمانش که حالا بسته بود به لبانش که از سفیدی مثل گچ شده بود و به آن چهره مردانه و دوست داشتنی که انگار با تمام جفایی که آن بیماری وحشتناک در حقش روا داشته بود هنوز زیبا مینمود. انگار روح بزرگش در این آخرین روزهای زندگیش پرتوی زیبای ابدی خود را روی آن افکنده بود. دهانش

نیمه باز بود. وقتی به سختی نفس میکشید سینه اش به شدت بالا و پایین میشد. طوری که من هر بار با خود میگفتم الان است که بیدار شود اما نمیشد. دستانش هنوز روی سینه اش بود.

صدای ضربه ای آرام به در آمد. به دنبال آن مش رحیم وارد اتاق شد و رو به من گفت: خانم بهتر است برویم. کم کم باید مهتاب خانم را بیدار کنم.

لحظه ها خیلی زود گذشته بود مثل برق رو به مش رحیم کردم و ملتسمانه گفتم: چه عجله ای است. میتوانی دیرتر بیدارش کنی.

لبخند زد و گفت: آن وقت دیگر حرف مرا گوش نخواهد کرد.

با حسرت به او نگاه کردم که روی تخت خوابیده بود. هنوز چشمانش بسته بود اما دستش از روی سینه اش سرخورده و کنارش افتاده بود و باز هم بیدار نشده بود. پیرمرد وقتی تردید مرا دید به ارامی و مهربانی در گوشم گفت: تو که نمیخواهی دیدار آخر باشد میخواهی؟

توان رفتن نداشتم. پیرمرد دوباره در گوشم زمزمه کرد: باز هم می آیی آقا حالش زیاد خوب نیست. شادی دیگر به این زودی بیدار نشود.

کنار تختش رفتم و نگاهش کردم. میخواستم تا زمانی که دوباره او را ببینم در خاطر من نقش بندد. به طرف در رفتم در حالیکه از لحظه آمدن هم بیشتر دل تنگش بودم.

آن شب در منزل مش رحیم ماندیم. میدانستم نه تنها فردا بلکه تا زمانی که او در آنجا بود نمیتوانستم آن باغ را ترک کنم. تا صبح چند بار کنار پنجره رفتم و روی لبه آن نشستم و به پنجره اتاقش چشم دوختم. هر بار سور سرما بود که از لای درز پنجره داخل میشد و مرا از آنجا میراند.

صبح ریزش برف قطع شد اما تمام باغ سفید پوش بود. با صدای مریم و فاطمه از خواب بیدار شدم. من و مریم در اتاق دیگری خوابیده بودیم. با آنکه شاید ساعتی بیش نبود که به خواب رفته بودم بدنم از بی خوابی شب کوفته بود. فاطمه متوجه من شد و در حالیکه سماور کنارش بود و برای مریم چای میریخت گفت: بمیرم صدای ما شما را بیدار کرد.

لبخند زدم: باید بیدار میشدم. از جا برخاستم و یگراست جلوی بخاری گوشه اتاق رفتم انگار سرمای کنار پنجره هنوز هم در بدنم مانده بود.

- مش رحیم کجاست؟

- خوابیده دیشب خیلی دیر خوابید.

مریم قاشقی در دست داشت و در فنجانش میچرخاند انگار عوض شکر شن در آن ریخته بود و قرار نبود حل شود. عاقبت قاشق را کنار گذاشت و گفت: بیچاره فریبرز نمیدانم حالا چطور بروم.

لحظه ای سکوت کرد. سپس گفت: بهتر است به خودش زنگ بزنم بیاید دنبالم. بعد نگاهی به من انداخت و گفت: خوب شما که به دلدارتان رسیدید ما هم برویم به فکر دلدار خود باشیم.

نزدیک ظهر بود که فریبرز دنبالش آمد و مریم با او رفت. من ماندم و فاطمه و مش رحیم و آن پنجره و انتظارهای دوباره.

حالا دیگر از پشت پنجره نه تنها به پنجره اتاقش چشم میدوختم بلکه عیادت کنندگانی که از باغ رد شده و به دیدارش میرفتند را هم میشمردم در حالیکه نمیدانستم اینها که هستند و از کجا خبردار شده اند و در این هوای برفی چطور خود را به اینجا رسانده اند. مش رحیم یکی دو ساعت یکبار به او سر میزد و مرا از حالش خبردار

میکرد. میفهمیدم که دیگر لحظه وداع نزدیک است. هر بار که پیرمرد می آمد به چشمان منتظر من نگاه میکرد و سرش را پایین می انداخت و میگفت: نمیشود مهتاب خانم لحظه ای اتاق آقا را ترک نمیکند. وقتی من عصبانی و درمانده نگاهش کردم گفت: صبر کن تا شب آخرش مهتاب چند ساعتی را میخوابد. با بیچارگی دستم را تکان دادم و گفتم: اگر تختش را هم به آن اتاق نبرد و همانجا بخوابد شانس آورده ام. پیرمرد لبخند زد و گفت: نه این کار را نمیکند. خیلی ها به دیدن آقا می آیند نمیشود که... و بعد سر تکان داد و گفت: بیچاره آقا.

-مش رحیم خوب جوابشان کنید. او چطور میتواند این همه آدم را تحمل کند. او که چند کلمه هم به زور صحبت میکند وای که اگر بخواهد فقط با این همه آدم سلام و علیک بکند...
-نمیشود باور کنید اگر در را هم به رویشان ببندیم از دیوار می آیند.
-مگر کی هستند؟

-اکثر آدمهایی که می آیند خود را مدیون آقا میدانند. شاید از بیمارانش بودند. باور کن بیشترشان را تا بحال ندیده ام حتی مهتاب خانم هم آنها را نمیشناسد.
من نگران بودم نتواند حضور این همه مراجعه کننده را تاب بیاورد و میدیدم که باز هم بیشتر او را میخواهم او را که نه تنها محبوب دل من بلکه محبوب جماعتی بود.

شب فرا رسید و مش رحیم بعد از شام به آنجا رفت. دو ساعتی را آنجا ماند. من نگران بودم که چرا انقدر دیر کرده. فاطمه وقتی اضطراب مرا دید خود نیز دلشوره گرفت. با نگرانی گفت: کاش پای رفتن داشتیم و میرفتم ببینم چه خبر است. نمیدانم این مرد پیش خود فکر نمیکند ما نگران میشویم؟

این نخستین باری بود که از زبان او شکوه میشنیدم. نیم ساعت بعد مش رحیم آمد. پیش از اینکه من به زبان بیایم فاطمه علت دیر کردنش را پرسید. مش رحیم نگاهی به من کرد و سرش را پایین انداخت. گفت: امشب حال آقا خوب نیست. درد تمام بدنش را میلرزاند. مهتاب خانم دوبار به او آرام بخش داده اما هنوز اثر نکرده.

رو به مش رحیم کردم و گفتم: امشب میتوانم او را ببینم؟
سرش را تکان داد و گفت: نمیدانم نمیدانم. و از جایش بلند شد و به طرف در رفت. گفت: فقط آمده بودم خبر بدهم تا نگران نباشید. بعد رفت.

من و فاطمه هاج و واج به یکدیگر نگاه کردیم. دوباره تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. پالتویم را برداشتم و به طرف در رفتم. فاطمه صدایم کرد: خانم میخواهید آنجا بروید؟

خودم هم نمیدانستم چه میخواهم بکنم. فقط به این فکر میکردم که شاید حضور من میتواند کمی دردش را تسکین بخشد دردی که انگار من هم با تمام وجود حس میکردم. در را باز کردم سوز سردی وارد اتاق شد فاطمه ملتسانه صدایم کرد: خانم صبر کنید. شما را به خدا طاقت بیاورید.

در را بستم و کنار پنجره رفتم. بغضی سنگین گلویم را میفشرد. بغضی که نه مرا خفه میکرد و نه خیال رها کردنم را داشت.

ساعتی طول کشید تا مش رحیم برگشت. با لبخندی روی لب لبخندی که به من مژده میداد به من نگاه کرد. از جا برخاستم و گفتم: آخرش مهتاب دست از سرش برداشت.

معتراضانه نگاهم کرد اما هیچ نگفت. خودم هم از حرفی که از دهانم خارج شده بود حیرت کردم. شاید به این علت بود که حضور او باعث شده لحظه های آخر هم او را نداشته باشم. بی معطلی به دنبال مش رحیم راه افتادم حتی اینبار از مش رحیم جلو افتادم. وقتی جلوی پله ها رسیدیم رو به او کردم و پرسیدم: دردش ساکت شده؟ سر تکان داد و گفت: بیچاره اقا با آنکه این یک ساعت از درد به خود میپیچید سعی میکرد جلوی خانم بروز ندهد. -چرا؟

-چرا؟ خوب آن وقت او تا صبح از کنار تختش جم نمیخورد. مگر نمیخواستی او را ببینی؟ اشکم سرازیر شد. هنوز روی پله اول پا نگذاشته بودم که مش رحیم دستش را جلو گرفت و گفت: خانم خیلی مواظب باشید. بعد خودش قدم اول را برداشت و گفت: دنبال من بیایید... انگار روی شیشه پا میگذاری! برفهایی که روی پله ها را پوشانده بود زیر پای عیادت کنندگان آنقدر سفت شده بود که با کوچکترین غفلتی سر میخوردیم. وقتی بالای پله ها رسیدیم مش رحیم برگشت و گفت: از صبح تا حالا چند نفر اینجا زمین خوردند که البته هیچ کدامشان یک خراش هم برنداشتند.

وارد ساختمان شدیم و از پله ها بالا رفتیم. اشکهایم روی صورتم خشک شده بود و دندانهایم بدون اینکه در اختیارم باشد از سرما بهم میخوردند و صدا میکردند. جلوی در ایستادم تا اینکه کمی گرم شدم. مش رحیم بدون اینکه منتظر من باشد داخل شد. من هم پشت سرش وارد اتاق شدم پیرمرد رو به او به من اشاره کرد و گفت: این هم رویا خانم شما. بعد در حالیکه از اتاق خارج میشد رو به من گفت: بهتر آقای ما را زیاد به حرف نگیری. به طرف تختش رفتم. کنار آن ایستادم و سلام کردم. با لبخندی روی لب جواب سلام مرا داد. هوشیارتر از شب قبل بود. خواستم روی لبه تخت بنشینم اما شرمم آمد.

به من نگاه کرد و گفت: میخواهی همینطور بایستی؟ صندلی را جلو کشیدم اما پیش از آنکه روی آن بنشینم به لبه تخت اشاره کرد و گفت: دیشب اینجا نشسته بودی. بی هیچ حرفی همان جا نشستم. هیچ نشانی از درد در او نبود. پرسیدم: بهتری؟ -بهترم البته درد دائمی نیست. چند دقیقه ای هم به ما رحم میکند و استراحت میدهد. خوش اقبالی تو... این هم از همان دقیقه ها است. سپس به پنجره چشم دوخت و پرسید: برف بند آمده؟ -آره از صبح.

-از دیشب اینجایی؟

-میتوانم نباشم؟

سرش را برگرداند و گفت: رویا شرمنده ام. به اندازه تمام دنیا... به اندازه تمام عشقی که نسبت به من داری و من جز دردسر و بدبختی هیچ برایت نداشتم و ندارم.

-اینطور حرف نزن. باور کن احساس میکنم تمام عمر تو را داشته ام بیشتر از هر کس دیگری.

-و این راضیت میکند؟

-تو را راضی نمیکند؟

-مجبئی که نسبت به من داری از سرم هم زیاد است محبتی که نه لیاقتش را داشتم و نه ظرفیتش را.

یکدفعه درد به سراغش آمد. در حالیکه لبش را گاز میگرفت به آرامی سرش را روی بالش گذاشت و گفت: مثل اینکه جناب درد برگشته.

تمام عضلات صورتش از درد منقبض شد و صورتش به کبودی گرایید و حشت زده نگاهش کردم و صدایش کردم. چشمانش را بست و گفت: قرص مرا بیاور. دستپاچه به دور و بر اتاق نگاه کردم: کجاست؟

– روی میز.

روی میز را نگاه کردم. یک قوطی کوچک آنجا بود. خیلی زود قرصی از داخل آن بیرون آوردم و لیوان را که پر بود برداشتم. با یک دستم زیر سرش را بلند کردم. قرص را در دهانش گذاشتم و لیوان آب را به لبهای کبودش نزدیک کردم. نیمی از آب را به او خوراندم و نیمی دیگر به علت لرزش دستان من روی صورت و گردنش ریخت. دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و آبی که صورت و گردنش را خیس کرده بود را با آن خشک کردم. انگار درد دوباره رهایش کرد. چشم در چشم من دوخت. تازه فهمیدم دستم هنوز زیر سرش است و با آن لبهای تب دار و بیمار جز چند سانتیمتر بیشتر فاصله ندارم. او بی هیچ حرفی همانطور به چشمان من چشم دوخته بود. احساس کردم الان است که مستی آن چشمان همیشه مست عنان از کف من در آورد و حریمان را از یاد ببرم.

چشمانش را بست و آرام گفت: رویا مهربانیت مرا یاد مادرم می اندازد. زنی مهربان زیبا دوست داشتنی و عزیز... بسیار عزیز.

قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید. دست بردم و با دستمال اشکش را پاک کردم. چشمانش را باز کرد. دوباره اشک در آن حلقه زده بود. ملتسانه نگاهم کرد انگار چیزی عذابش میداد. دستم هنوز زیر سرش بود. با خود گفتم شاید همین باعث عذابش شده دستم را به آرامی از زیر سرش بیرون کشیدم و از اینکه اینقدر برایم عزیز بود و اینقدر برایش عزیز بودم و به حریم هم راهی نداشتیم دلم گرفت. متوجه حالم شد و با مهربانی صدایم کرد: رویا... رویای من با من قهری؟

لبخند محزونی زدم: قهرم؟ دیگر قهر کردن برای ما مضحک است. لبخند زد و گفت: راستی میگویی. خوب... پس چرا اخم کردی؟ این به نظرت مضحک نمی آید. از دیشب تا بحال اینجا مانده ای که حالا به رویم اخم کنی؟

هنوز جوابش را نداده بودم که دوباره آن درد لعنتی سراغش آمد. از درد به خود میپیچید در حالیکه ملافه و پتوی زیر دستش را مچاله میکرد و میفشرد. من دوباره هراسان دستانم را روی لبه تخت گذاشتم و دیوانه وار صدایش کردم اما جوابم را نداد. دهانش از زور درد قفل شده بود. من دردی چه بسا بدتر از درد او را با تمام وجود حس میکردم دردی که همراه با دردهای نگیں کشیده بودم. کم کم بهتر شد اما هنوز درد بر طرف نشده بود. صورتش خیس عرق بود. دستمال دیگری از جعبه بیرون کشیدم و به آرامی عرقهای روی صورتش را پاک کردم و در حالیکه اشک میریختم گفتم: تو همیشه اینطور درد میکشی؟

– نه وقتی آرام بخش میخورم درد خیلی سبک میشود.

– مگر نخوردی؟ امشب که سه تا خوردی؟

– نه فقط یکی.

– یکی... مش رحیم گفت دو تا قرص هم مهتاب به شما داده!

در میان دردی که میکشید لبخند زد: آنها را نخوردم.

با تعجب گفتم: نخوردی! چرا؟

-مگر قرار نبود تو اینجا بیایی؟

-خوب؟

-خوب دیگر نمیتوانستم دوام بیاورم و به خواب میرفتم.

اشک ریختم و گفتم: پس بخاطر من این دردها را تحمل میکنی؟

چشمانش را بست: به خاطر تو و به خاطر خودم. نمیخواستم لحظه های شیرین دیدارت را از دست بدهم.

-اما این دردها...

-مهم نیست الان دیگر ساکت میشود.

در میان اشکهایم خندیدم و گفتم: تو هم از این شیطنتها بلد بودی و ما نمیدانستیم.

اخمی ساختگی کرد و گفت: این شیطنت است؟

-پس چیست؟

-فکر میکنم بشود اسمش را گذاشت نهایت علاقه و اشتیاق.

-اشتیاق!

صورتش را به طرف پنجره برگرداند. آهی کشید و گفت: رویا من هم انسانم با تمام تمایلات انسانی. فقط یک جمله میگویم که تو دیگر ادامه نده.

بعد از درد ناله کوتاهی کرد و ادامه داد: رویای من خیلی حسرتهاست که انسان را تا سر حد جنون پیش میبرد

میفهمی؟ تا سر حد دیوانگی اما این را بدان که حسرتها را بهتر از ندامتها میشود تحمل کرد. باور کن این تجربه ای است که من بسیار گران به دست آورده ام و تاوان سنگینی برایش پرداخته ام.

این را که شنیدم به یاد حرف مش رحیم افتادم و حرفی که به او زده بود و پیرمرد باور نکرده بود. اشک ریختم و گفتم: برای من همیشه حسرت بوده. حسرت و ناکامی... وحید نمیتوانم طاقت بیاورم. نمیتوانم بینم بعد از تو دنیا باشد و زندگی باشد و همه باشند و تو نباشی.

رویش را به طرف من برگرداند: آخر نازنینم. مگر وحید برایت چه کرده که تو دنیای بدون او را نتوانی تاب

بیاوری؟ جز آزار و اذیت چیز دیگری برایت داشته ام؟

هیچ نمیتوانستم بگویم. فقط اشک میریختم. او دوباره نفس عمیقی کشید و گفت: شاید اگر من دیگر در این دنیا نباشم آرام بگیری.

از جا برخاستم و به طرف پنجره رفتم. نمیخواستم باران اشکهایم را ببیند. دوباره ناله ای کرد. بی اختیار به طرفش برگشتم: وحید هنوز درد داری؟

-آره اما از قبل خیلی بهترم.

رویم را به طرف پنجره برگرداندم. از پنجره ای که عرق کرده بود و آنطرف به سختی دیده میشد به بیرون خیره شدم در واقع به آینده بدون او. دیگر صدای ناله اش نمی آمد. نگاهش کردم. چشمانش بسته بود.

-وحید خوابیدی؟

چشمانش را باز کرد: نه بیدارم... فعلا بیدارم. فقط اگر خوابم برد مرا ببخش.

-بیدارت نکنم؟

-دوست داشتی بیدارم کن اما این قرصها آن قدر قوی است که آدم را بیهوش میکند.

با دستمالی که هنوز در دستم بود گوشه ای از پنجره را پاک کردم و به بیرون چشم دوختم. به استخر که آبش کوچکترین تکانی نمیخورد و به پنجره خانه مش رحیم که همرنگ با تاریکی باغ شده بود و به آلاچیق که هنوز برف دیروز روی سقفش یکدست نشسته بود و دیگر قرار نبود او زیر آن بنشیند و پاهایش را روی هم بیندازد و به استخر و ماهیهایش خیره شود. دوباره صدایش کردم: وحید؟

–جان.

انگار در عالم خواب حرف میزد. به طرفش رفتم. روی لبه تخت نشستم. لحظه ای چشمانش را باز کرد و دوباره بست. –بهتری؟

لبخند کمرنگی زد و جوابم را نداد. دیگر اشک نمی ریختم امید کمرنگی ته دلم را روشن کرده بود. گفتم: وحید تو به معجزه اعتقاد داری؟

انگار که منظور مرا فهمیده باشد گفت: آره ... اما ...

–اما چی؟

–رویا معجزه چیزبست خرق عادت وقوعش برای چیزی که مد نظر توست خیلی بعید است.

–چرا؟ چرا بعید است؟

چشمانش را باز کرد اما نه کامل انگار کم کم داشت به خواب میرفت.

–گمان میکنی بود و نبود وحید... خیلی به حال دنیا تفاوت کند... که برایش معجزه شود.

–به حال من که تفاوت میکند... به حال تو تفاوت نمیکند؟

آهی کشید و گفت: زمانی چرا ... اما حالا دیگر نه ... الان هر آنچه را او بخواهد میخواهم فقط همین.

دوباره اشکم در آمد. با چشمانی پر اشک نگاهش کردم و گفتم: وحید از او بخواه. بخاطر من و بخاطر تمام کسانی که به وجودت احتیاج دارند.

دستش را بالا آورد و گفت: نه رویا او بهتر میداند که چه به صلاح من است. به طور حتم رفتن من بیشتر به صلاح است.

عصبانی و درمانده گفتم: وحید آخر تو از زندگیت چه فهمیدی؟ پیش از این فکر میکردم اگر من بدبختم در

عوض تو خوشبختی و من غرامت خوشبختی تو را میپردازم اما وقتی که مش رحیم...

آهی کشید و گفت: امان از دست مش رحیم. او نباید اینها را به تو میگفت.

–خودت باید میگفتی نه مش رحیم.

چشمانش را بست: نگفتم. بخاطر اینکه نمیخواستم بیش از این دلبسته ام شوی. نگفتم چون نمیخواستم چنین روزی را

بینم. آیا بی انصافی نبود که من عوض محبت به تو عذاب دیدن مرگ خود را هدیه کنم. راستی گفتم هدیه. برایت

هدیه ای آورده ام که فردا به مش رحیم میدهم برایت بیاورد.

–هدیه؟

–آره پیراهنی است که البته برای من خاطره دردناکی را زنده میکند.

–برایم تعریف میکنی؟

–تعریف میکنم. اما سر فرصت. فقط همیشه ان را نزد خود نگهدار. هر وقت به آن نگاه کردی یاد حرفهای من بیفتد و

برایم طلب آمرزش کن.

گریه کردم و گفتم: اینگونه حرف نزن طاقت نخواهم آورد.

–میدانم اما تو خود خواستی که...

بعد چیزهایی زیر لب زمزمه کرد که برایم نامفهوم بود. او به خواب رفته بود. کنار تختش نشستم و ساعتی زیر نور آباژور به او خیره شدم و از خدا خواستم او را دوباره به من برگرداند. ملتمسانه گریستم در حالیکه باز یادم رفته بود که از او خواسته بودم فقط دیدار آخر را نصیبم گرداند اما حالا که نصیبم کرده بود باز هم بیشتر میخواستم. آنقدر به او نگاه کردم و پلک نزدم که متوجه شدم اتاق کم کم روشن میشود هنوز از مش رحیم و مهتاب خبری نبود انگار خواب مانده بودند. از جا برخاستم ملافه سفید را که از رویش کنار رفته بود به آرامی تا زیر گلوی کشیدم و از اتاق خارج شدم. وقتی از ساختمان بیرون رفتم از سرمای دم صبح تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. هوا مه آلود بود و استخر با لایه نازکی از یخ پوشیده بود. مش رحیم با عجله از روبرو آمد. وقتی به من رسید گفت: دیدید خانم خواب ماندم... مهتاب خانم بیدار شدند؟

–نه مش رحیم مثل اینکه او هم خواب مانده... آقا هم خوابید.

دستهایش را به آسمان بلند کرد و گفت: خدا را شکر.

من هم در دل خدا را شکر کردم که مهتاب خواب مانده بود و هم او.

وقتی چشم باز کردم فاطمه را دیدم که چادر سفیدی بر سر داشت و نماز میخواند. انگار سلام میداد سپس رویش را بطرفم برگرداند و گفت: خانم بیدار شدید؟

–آره فاطمه نماز میخوانی!

به پنجره اشاره کرد و گفت: ظهر شده خانم!

اشعه بی رمقی مانند خطی کم رنگ از پنجره تا وسط فرش کشیده شده بود. به فاطمه نگاه کردم و گفتم: راستی فاطمه پایت بهتر شده؟

–آره مهتاب خانم از آنجا برایم قرص آورده. از دو روز پیش که آنها را مصرف میکنم بهترم.

از جا برخاستم و تشک و پتو را جمع کردم و کنار پنجره رفتم: راستی مش رحیم کجاست؟

–از صبح آن جاست؟

–نیامده؟

سرش را پایین انداخت: حال آقا بد است.

سرمستی که پس از دیدار او تمام وجودم را فرا گرفته بود یکباره پرید گفتم: خیلی بد؟

–نمیدانم اما...

–اما چه؟

–مهتاب خانم میگفت تا حالا هم جای تعجب است که دوام آورده. دکترهای خارج گفته بودند که امکان ندارد با آن حالش به ایران برسد!

دیگر رمق ایستادن نداشتم. همان جا نشستم. با ناباوری گفتم: یعنی فاطمه...

فاطمه اشک میریخت: آقا حیف است هنوز خیلی جوان است. کاش بچه ای داشت و بعد از او نامش زنده میماند.

من نیز با خود تکرار کردم: ای کاش... آنوقت بعد از او فرزندش را روی چشمانم میگذاشتم. وجودی را که همه از او بود. چشمانم را بستم: راستی فاطمه چرا او بچه ندارد؟

اشکهایش را پاک کرد: مهتاب خانم میگفت خود آقا نمیخواسته. با گریه گفت: شاید میدانسته عمرش کوتاه است... برایش دعا کنید خانم نماز بخوانید و دعا کنید. بعد سر بر مهر گذاشت و با صدای بلند گریست. چند دقیقه بعد مش رحیم در را باز کرد. موهای کم پشتش بهم ریخته و ژولیده بود و یقه کتش از پشت گردنش به جای اینکه به بیرون تا شود به داخل تا شده بود. یک طرف آن بلندتر از طرف دیگرش بود و به نظر مضحک می آمد اما بیشتر از آنکه مضحک بنماید حکایت از چیزی میکرد چیزی که اطرافیانش که از صبح او را اینگونه دیده بودند را نسبت به ظاهر او بی تفاوت کرده بودند. چیزی مهمتر از ظاهر مش رحیم کنار پشته نشست. بغضش ترکید و اشکش سرازیر شد. من بی صدا در حالیکه نفس در سینه ام حبس شده بود نگاهش کردم. در عجب بودم که چرا اشکم در نمی آید انگار همه چیز را از یاد برده بودم. از یاد برده بودم که برای چه اینجا هستم و قرار است چه اتفاقی بیفتد.

مش رحیم سرش را از روی زانویش برداشت و به دیوار تکیه داد. گفت: تا شب دوام نخواهد آورد. بعد بسته ای از داخل کتش بیرون آورد و به طرف من دراز کرد: این را آقا برای شما فرستاده اند.

بسته را گرفتم. بسته ای که با کاغذی زیبا کادو شده بود. به آن نگاه کردم از کاغذش و خطوطی که روی آن جا انداخته بود معلوم میشد که این هدیه خیلی وقت پیش بسته شده. با انگشتم به چسب روی آن فشار آوردم. چسب خیلی زود خود را رها کرد انگار کس دیگری هم قبل از من آن را باز کرده و دوباره بسته بود.

فاطمه به من نگاه کرد اما در نگاهش اشتیاقی برای دیدن کادوی او ندیدم. هدیه را بیرون آوردم. پیراهنی بود به رنگ ابی فیروزه ای و بسیار زیبا ایستادم و پیراهن را تمام قد جلوی خود گرفتم.

فاطمه به آن خیره ماند: چقدر قشنگ است مثل اینکه ساتن است!

پیراهن بلند و تا روی مچ پایم می آمد. کمربندی ظریف هم دور کمرش بود. آستینهای کلوشش هم بلند بود طوری که از یک طرف تا پشت دست مرا میپوشاند و از طرف دیگر که سمت کمر بود کمی کوتاه میشد. لبه آستین و دور یقه اش با نخ نقره ای رنگ و براقی خیلی ظریف گلدوزی شده بود.

فاطمه آهی کشید و گفت: لابد آقا میخواسته شما را در این لباس ببیند.

مثل بچه هایی که مادرشان در حال مرگ است و آنها را با دادن هدیه ای سرگرم میکنند تا مادر را از یاد ببرند پیراهن را با دقت نگاه کردم و گفتم: امشب آن را خواهم پوشید.

مش رحیم که از بی تفاوتی ام تعجب کرده بود با کلافگی از جایش بلند شد در حالیکه از در بیرون میرفت گفت: اگر شبی در کار باشد! و در را پشت سرش بست.

تا شب برنگشت. من ناتوان از اینکه افکارم را جمع و به عمق مصیبت پی ببرم کنار پنجره نشستم و به آن پنجره چشم دوختم مسخ شده بودم درست مثل مرگ نگین. شاید هم این لطفی بود از جانب خداوند تا بتوانم آن لحظه های جان فرسا را پشت سر بگذارم.

شب شد. مش رحیم آمد. انگار او نیز هنوز دوام آورده بود. پیرمرد نگاهی به چشمان ورم کرده فاطمه و بعد نگاهی به من کرد و گفت: نمیدانم انگار دارد معجزه میشود!

تا اسم معجزه آمد. با ذوق کودکان ای گفتم: یعنی حالش خوب میشود؟

لبخند کنایه آمیزی زد و گفت: منظورم این بود که تا همین الان هم معجزه است که دوام آورده.

بی تفاوت به لبخند کنایه آمیزش ملتسانه پرسیدم: میتوانم ببینمش؟

–نمیدانم امشب خاله خانم هم اینجا مانده فکر نمیکنم از کنار بستر آقا جم بخورند.

جمله آخرش مرا بهم ریخت مرا که امیدوارانه به دیدار شبانه فکر کرده بودم. کناری نشستم و زانویم را در بغل گرفتم. سرم را روی آن گذاشتم و گفتم: اما او نمیتوانم بدون وداع با من برود یعنی نباید بتواند! مش رحیم از جا بلند شد و به طرف در رفت انگار آرام و قرار نداشت. پیش از اینکه برود صدایش کردم: مش رحیم به او بگو که میخواهم ببینمش.

–میداند!

–میدانم اما باز یادآوری کن.

–چشم خانم. و از در خارج شد.

فاطمه که تا کنون به من چشم دوخته بود نگاهش را از من گرفت. از جا بلند شدم هدیه اش را برداشتم و رو به فاطمه گفتم: فاطمه من میروم این را بپوشم.

–مگر میخواهید آنجا بروید؟

–اگر مش رحیم نیاید میروم.

–اما آنها؟

–برایم مهم نیست. وقتی قرار است بعد از این او نباشد دیگر حضور آنان چه اهمیتی میتواند داشته باشد.

فاطمه لب گزید و دیگر هیچ نگفت.

نیمه های شب بود پیراهن را پوشیده بودم و کنار پشته کز کرده و بی صبرانه انتظار میکشیدم. فاطمه هم بیدار مانده بود در حالیکه سرش را روی پشته گذاشته بود چرت میزد. دیگر شب از نیمه هم گذشته بود ولی مش رحیم هنوز نیامده بود.

فاطمه چشمانش را باز کرد و پرسید: رحیم هنوز نیامده؟

به ساعت نگاه کردم سپس به پنجره. گفتم: نه هنوز نیامده.

برای چندمین بار وسوسه شدم به آنجا بروم. ساعتی بود که روشنایی اتاقش آبی رنگ شده بود اما هنوز از پیرمرد خبری نبود. فاطمه از جا بلند شد به ساعت نگاه کرد و گفت: دارد صبح میشود... نمیدانم چرا رحیم نیامده! او بعد به من و پیراهن تنم نگاه کرد و گفت: خانم این لباس خیلی به شما می آید راستی که آقا چه سلیقه ای داشته!

بی حوصله و کلافه نگاهش کردم. او رفت که بخوابد. پس از رفتن او شروع به قدم زدن در عرض اتاق کردم. دیگر تحمل تمام شده بود و کاسه صبرم لبریز. یکدفعه در باز شد مش رحیم دستی به موهایش کشید که انگار باد به یکطرف رانده بود. کلاهش را کنار پشته انداخت و به من نگاه کرد. گفت: آقا منتظر شماست.

با ذوق کودکانه ای پالتویم را از روی جالباسی برداشتم و روی شانه ام انداختم. پشت سر مش رحیم از در خارج شدم باد سرد و سوزناکی به صورتم خورد. صدای آن در میان درختان میپیچید که دلم را آشوب کرد. باد آرام زوزه میکشید و لای درختان چرخ میزد سپس دور من و مش رحیم میچرخید. در نظرم انگار شیطانی را میماند که به من میخندید به باغ میخندید و به ساکنانش مژده مرگ و نیستی میداد.

پیرمرد که جلوتر از من راه میرفت به طرفم برگشت و گفت: خانم تندتر بیاید خیلی سرد است... دکمه های پالتوتان را میبستید. بعد یقه کتش را بیرون آورد و تا روی گوشه هایش بالا کشید. شانه هایش را جمع کرد و به آرامی شروع به دویدن کرد.

در اتاقش نیمه باز بود. مش رحیم رو به من کرد و گفت: شاید کسی بیدار شده باشد من اول میروم اگر نیامدم شما بروید و اینجا نایستید. بعد وارد اتاق شد. اما خیلی زود برگشت. گفت: کسی نبود مثل اینکه خودم در را باز گذاشته بودم حواس که برای آدم نیمه‌اند... شما بروید. من منتظر تان میمانم.

داخل اتاق شدم او راحت و آسوده روی تخت خوابیده و چشم به در دوخته بود. با دیدنم لبخند زد. سلام کردم. جواب سلام را داد و گفت: متاسفم امشب خیلی منتظر ماندمی.

مهم نیست. مهم این است که الان پیشت هستم... امشب به نظر بهتر می آیی.

به پنجره اشاره کرد و گفت: امشب! دیگر صبح شده رویا. سپس نگاه غمباری به من کرد و گفت: از سر شب دیگر درد نداشتم.

به پنجره نگاه کردم. هوا داشت روشن میشد. من به یاد آوردم که چه شبهایی که وقتی صبح تاریک روشن از خواب برمیخاستم با تمام وجود جای خالی را کنارم احساس میکردم و حالا تاریک روشن صبح بود که کنارش بودم. به او نگاه کردم و گفتم: مش رحیم میگفت امروز حالت خیلی بد بوده؟

مش رحیم درست گفته.

چندبار خواستم بیایم پیشت اما دوباره پشیمان شدم.

کار خوبی کردی نیامدی.

چرا؟ برایت مهم نبود که...

چرا چیزی که خودت جوابش را میدانی دوباره میپرسی!

نمیدانم شاید... شاید میخواهم دوباره از دهانت بشنوم.

دیگر چه فایده؟

و حید احساس میکنم امشب حالت بهتر است و این مرا امیدوار میکند.

سرش را به طرف پنجره برگرداند: رویا بیهوده دل نبند شاید این آخرین دیدار ما باشد.

دستانم شروع به لرزیدن کرد. هراسان گفتم: دیگر نمیخواهی به دیدن بیایم؟

من نمیخواهم؟ دیگر از دست من خارج است.

نمیفهمم. و حید حرفهای را نمیفهمم.

دوباره به طرف من برگشت. لبخند زد و گفت: سردت است؟

هنوز پالتو که حتی دستم را در آستینش نکرده بودم روی شانه هایم بود. آن را از روی شانه ام برداشتم و روی صندلی انداختم. یکدفعه با حالت خاصی به من نگاه کرد و انگار به هم ریخت. رویش را به طرف پنجره برگرداند. من متعجب از رفتار او به خود نگاه کردم تازه متوجه پیراهن شدم که به خاطر او پوشیده بودم. از جا برخاستم و به طرف پنجره رفتم. او که نگاهش را به آن سمت دوخته بود دوباره از من رو برگرداند و گفت: وای رویا... چرا؟

به طرف تخت آمدم و دستانم را روی لبه آن گذاشتم و کمی خم شدم. لبانش میلرزید. گفتم: و حید دوست نداری مرا در این لباس ببینی؟

دوباره آه کشید و هیچ نگفت. صدایش کردم: و حید نکنند...

کاش این کار را نمیکردی.

با تعجب نگاه کردم. دلیل به هم ریختگیش را نمیفهمیدم. گفتم: وحید من این را بخاطر تو پوشیدم...نمیدانستم ناراحتت میکند!

هیچ نگفت. من پشیمان از کرده خود روی لبه تخت نشستم. شاید حسرتی را که یک عمر در دل پنهان داشته بود با این کار زنده کرده بودم. منتظر ماندم تا کلامی بگوید. با آنکه به نظر از قبل بهتر بود اما نفسهایش سخت تر بالا می آمد. به سقف اتاق خیره شد. حال عجیبی داشت. وقتی سکوت طولانی شد صدایش کردم انگار که از عالم دیگری برگشته باشد به طرفم برگشت و با تعجب نگاهم کرد. گفتم: وحید میخواستی برایم ماجرابی را تعریف کنی؟ -ماجرا؟ به من چشم دوخت و به پیراهن آبی رنگ تنم و به چشمانم و به صورتم که حالا با نگاههای او دوباره اشک روی آن روان بود. با مهربانی دستش را به طرف من دراز کرد انگار میخواست با دستش اشکهای مرا پاک کند. اما پیش از اینکه دستش به صورتم برسد آه بلندی کشید. نفس عمیقی کشید که انگار نیمه کاره بالا آمد و دستش را روی سینه اش گذاشت. گفت: رویا موقع رفتن است اما قبل از رفتن دوست داشتم با تو حرف بزنم وصیتی دارم که میدانم به آن عمل خواهی کرد.

اشک بود که از چشمانم میجوشید. او دوباره به پیراهن و من چشم دوخت هیچوقت اینگونه نگاهم نکرده بود انگار دردناک ترین خاطره زندگی را برایش زنده کرده بودم. از جا برخاستم و پالتو را روی شانه ام انداختم و با دستهایم آن را جمع کردم. طوری که دیگر پیراهن دیده نمیشد. سپس کنار تخت نشستم. لب باز کرد که حرفی بزند اما باز نفس کم آورد. چند بار پشت سر هم نفس کشید در حالیکه چشم به من دوخته بود گفت: رویا مرا ببخش. -ببخشم؟

-آره دوست دارم امشب مرا حلال کنی؟

-وحید نمیدانی وقتی اینگونه حرف میزنی چه به سر من می آوری؟

-دست من نیست.

-چرا تو اگر بخواهی حرفت را گوش میدهد...وحید تو آنقدر خوبی که محال است دعايت را اجابت نکند.

-باور کن نمیتوانم.

سرم را روی لبه تخت گذاشتم درست نزدیک بالشی که سرش را روی آن گذاشته بود. گریه کردم و گفتم: وحید بخاطر من...میخواهی مرا تنها بگذاری؟

-تو تنها نیستی...خدا را داری.

-وحید من بعد از تو چه کنم؟ چه راحت حرف از رفتن میزنی!

لبخند تلخی زد و گفت: راحت؟ تو از دل من خبر داری؟

هیچ نگفتم یعنی گریه امانم نداد که بگویم. او دوباره گفت: رویا اینقدر مرا ازار نده. نفسی تازه کرد: جوابم را نمیدهی؟

سر بلند کردم. پالتو از روی شانه هایم لیز خورد و به زمین افتاد اما خم نشدم تا آن را بردارم. نگاه او دوباره به

پیراهن خیره ماند. به پیراهن نگاه کردم و گفتم: دیدنش آزارت میدهد؟

سرش را برگرداند و به پنجره چشم دوخت: آزار؟ رویا میدانی من این را کی برای تو خریدم؟ و بدون اینکه منتظر

پاسخ من شود ادامه داد: درست وقتی که تازه از ایران رفته بودم. میدانی هر شب به فکر برگشت بودم هر شب به

فکر اینکه دیر یا زود پیش تو برگردم...هر کجا که میرفتم انگار با تو بودم با تو حرف میزدم با تو راه میرفتم حتی

در وجود مهتاب نیز تو را میدیدم. اشکش سرازیر شد: آره مهتاب را هم شکل تو میدیدم اما وقتی به من نگاه میکرد

در نگاهش نگاه زیبای تو را نمیدیدم...وقتی با من حرف میزد در صدایش آن ترنم زیبایی را که در صدای تو شنیده بودم نیافتم...در عین حال او در نظرم مانعی بود برای رسیدن به تو و هر بار نگاهش میکردم دلم میسوخت.
-دلت میسوخت؟

-اره رویا دلم میسوخت اما نه به حال که میدانستم در قلبش جز من نیست و چه سعادت برای او بالاتر از هم نشینی محبوب اما دلم به حال خودم میسوخت برای اینکه زندگی میکردم و نمیکردم.نفس میکشیدم و انگار با هر دم و بازدمی که میرفت و برمیگشت قرار بود زندگی و مرگ دوباره ای را تجربه کنم.نفسش گرفت:رویا ببخش امشب مجبوری پر حرفیهای مرا تحمل کنی.

-ارزو دارم تو باشی و شب و روز برایم پر حرفی کنی.
به چشمانم خیره ماند.سپس گفت:رویا خاطره نگاهت همیشه با من بود.هر طرف که سر برمیگرداندم چشمانت را میدیدم که با آن نگاه قشنگ به من دوخته شده بود.

در دل گفتم پس نمیدانی چشمان تو با من چه کرده.او دوباره نفس کشید خیلی سخت تر از قبل.
-رویا آن روزها آن قدر سخت بر من گذشت که به پیشنهاد یکی از دوستان هم دانشگاهی به مشروب پناه بردم.آن وقت بود که در بی خبری و مستی کمی آرام گرفتم اما در عالم مستی حسرت نداشتن تو بیشتر به دلم چنگ می انداخت و مرا دیوانه میکرد.شب بی به اتفاق همان دوست پایم به کافه ای باز شد.اولین بار بود که پا به آنجا میگذاشتم اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که از جا برخاستم.نفسش دوباره بالا نمی آمد.چند بار نفس کشید اما فایده نداشت.از جا برخاستم و بالشی که پایین پایش بود را برداشتم.
-اجازه هست؟

لبخند زد و سرش را به علامت تایید تکان داد.دست به زیر کمرش بردم و به آرامی آن را بلند کردم و بالش را روی بالش دیگری گذاشتم که زیر سر داشت.او را خواباندم.هنوز بلند نفس میکشید.
گفتم:بهتر شدی؟
-اره ممنونم.

کمی طول کشید تا توانست دوباره حرف بزند اما صدایش گرفته بود.
-آنجا انگار بوی تعفن میداد.من با تمام مستی ام آن را به خوبی حس میکردم.وقتی چشمم به بدنهای نیمه برهنه آنها افتاد زنانی که انگار زیباتر از آنها در دنیا یافت نمیشد...اینگونه میپنداشتند که اگر به هر مردی نگاه کنند او بی تامل عبد و عبیدشان خواهد شد و به پایشان زانو خواهد شد...باز چقدر این زنها شرف داشتند به مردان بی وجودی که برای لحظه ای خوش گذرانی مثل سگ به پایشان می افتادند...انگار به جهنم پا گذاشته و با جهنمیان هم پیاله شده بودم.از جا برخاستم که بروم اما یکدفعه...بی صدا میگریست.کمی که آرام شد ادامه داد:دوستم مرا گرفت و نشاند.در تلاش برای رفتن بودم که ناگهان آن جهنم برایم بهشت شد.دخترکی با همان لباسی که برای تو خریده بودم و بارها تو را در آن مجسم کرده بودم نمایان شد و یگراست به طرف من آمد.کنارم نشست انگار متوجه اصرار من برای رفتن شده بود.دست دراز کرد و دستان مرا در دست گرفت و محکم فشرد... گفت:بمان ...سپس به من نزدیک شد و سر بر شانه هایم گذاشت.خواستم خود را کنار بکشم اما حرکتش به زنان حریص و بی حیای آنجا شبیه نبود.چنان معصومیتی در نگاهش موج میزد که مرا به فکر فرو برد.همانطور معصومانه به من چشم دوخته بود.اشک ریخت و ادامه داد:مثل آهوی بی پناهی بود که در میان تعدادی گرگ حامی ای برای خود پیدا کرده باشد.دست مرا

گرفت و من بی اختیار برخاستم و به دنبالش رفتم. به پیراهن نگاه کرد و گفت: درست همین پیراهن تنش بود. وقتی نگاه میکرد احساس میکردم تو به من چشم دوخته ای با همان معصومیت گویا خداوند در آن جهنمی که قرار بود روح و جسم مرا به نابودی بکشد تو را به من هدیه داده بود به اتاقی تاریک و سرد وارد شدیم.

لبانش میلرزید و صدایش گرفته بود. پارچ آب را برداشتم لیوان را تا نیمه آب ریختم و به لبهای لرزان و کبودش نزدیک کردم. جرعه ای از آن نوشید. دستمالی برداشتم و عرق پیشانیاش را پاک کردم. لحظه ای در تردید بوسیدن ان ماندم. چشمان مستش غرق در اشک بود و من چشمانش را به هنگام مستی در نظر مجسم کردم و با خود گفتم دیگر مست تر از این نمیشود.

او دوباره حرف زدن را از سر گرفت: روی تختی که کنار اتاق بود نشستیم و من غرق نگاه تو یا بهتر بگویم غرق نگاه تو. با همان موهای بلند و موج و قهوه ای.

لبخند زدم: تو که موهای مرا ندیده بودی؟

– همیشه در ذهنم تو را اینگونه تصویر میکردم.

از اینکه درست تصور کرده بود تعجب نکردم زیرا روحهای ما چنان با هم یکی بود که هر آنچه جسمان قادر به دیدن نبود روحمان میدید. لبانش به شدت شروع به لرزیدن کرد: رویا کنارم نشست و دست در گردنم انداخت و... به شدت نفس میکشیدی: و شد آنچه نباید میشد.

سرم را پایین انداختم آیا برای مش رحیم هم اینگونه تعریف کرده بود. من هم باورم نمیشد. آخر چطور ممکن بود. او که من حتی به خود اجازه نداده بودم دستهایش را لمس کنم... او اشک ریخت و من اشک ریختم: باور نمیکنم!

– خودم هم باور نمیکنم... وقتی از جا برخاستم و روی لبه تخت نشستم. دخترک دستانش را دور کمر من حلقه کرده بود و به خواب رفته بود. من که تا لحظه ای پیش غرق لذت بودم تازه به خود آمدم. از جا برخاستم بدنم

میلرزید. دختر بیدار شد و ملتسانه نگاهم کرد. گویا التماس میکرد او را هم با خود ببرم. از جایش برخاست و روی زمین زانو زد. دست دور پاهایم انداخت و گریست اما من دیگر حال خود را نمیفهمیدم. هر طور بود خود را از دست دخترک که به هیچ وجه حاضر نبود مرا رها کند نجات دادم و از اتاق بیرون رفتم. در کافه زیر نور کم رنگ لامپهای سقف عده کمی هنوز مینوشیدند و عده ای نیز مست و بی قید مثل کرم در هم میلولیدند. انگار به خواب رفته بودند. هوا هنوز روشن نشده بود که تلوتلو خوران نه از مستی بلکه از درد داغ گناهی که به پیشانیم خورده بود خود را به خانه رساندم. دعا میکردم مهتاب در این حال مرا نبیند اما وقتی در را باز کردم روبرویم روی مبل نشسته بود اما

هیچ نگفت و هیچ نپرسید. ظهر آن روز تب کردم تبی سخت چند روز بیمار شدم و دیگر بعد از آن دردم شد دو

تا. دردی که دیگر مشروب هم دوایش نبود. شبها کنار پل قدم میزد و کشتیهایی که از زیر پل رد میشدند نگاه

میکردم و نزدیک صبح به خانه برمیگشتم درست وقتی که اگر به رختخواب میرفتم از خستگی بیهوش میشدم. در

دانشگاه هم حواسم به درس نبود و بیشتر چرت میزد. همه اینها را مهتاب میدید و به روی خود نمی آورد. من با

خود میگفتم یکی از این روزهاست که دیگر تحملش تمام شود و مرا رها کند اما تمام نشد و رهایم نکرد. تمام بی

اعتناییهای من و بی احساسی ام او را نسبت به من حریص تر میکرد. من درمانده تر و بیچاره تر در قبال لطف و

محبتی که به من نشان میداد هیچ برایش نداشت. و... از درد ناله کرد.

– وحید درد داری؟

–آره اما شدید نیست...آره عزیزم این بود حکایت این پیراهن.رویا آن روزها تنها چیزی که مرا نجات داد آشنایی با پرفسور بود.

–پرفسور؟

انگار خاطرات شیرینی در ذهنم زنده شده باشد در میان دردی که داشت لبخند زد و گفت:آره پرفسور فتوحی استاد دانشگاه بود.روزی بی مقدمه از من دعوت کرد شب را با او باشم.من که شبها علاف و خیابانگرد بودم با کمال میل درخواستش را قبول کردم.آن شب پرفسور مرا با دنیای دیگری آشنا کرد دنیایی که میشد لذتهایی را در آن حس کرد که دیگر لذتهای این دنیا د رمقابلش هیچ بود.نگاهش را به من دوخت:میدانی کجا را میگویم؟ حدس زده بودم اما آنجا؟آن طرف دنیا مگر میشد؟او منتظر جواب من بود.

–خانقاه را میگویی؟

–بعضی شبها به آنجا میرفتم و شبهای دیگر را با پرفسور میگذراندم.او تنها زندگی میکرد.شبها چند ساعتی مشغول ذکر و دعا میشد.من نیز در حالیکه ذکر را که به من داده بود تکرار میکردم به او چشم میدوختم.بعضی شبها چنان از خود بی خود میشد که من سخت نگرانش میشدم اما خیلی زود به هوش می آمد در حالیکه از سرمستی ای که با هیچ شرابی نمیشد به دست آورد لبریز بود.

به او چشم دوختم و با خود گفتم مگر شراب چشمان تو.

–وحید دیگر پیش آن دختر نرفتی؟

انگار که به منظور من پی برده باشد معترضانه نگاهم کرد گفت:رویا آن دختر برای من تجسمی از تو بود فقط همین باعث شد لحظه ای اختیار از دستم خارج شود! شرم زده سرم را پایین انداختم و گفتم:میدانم.

–شک دارم اگر میدانستی نمیپرسیدی اما جواب سوالت...چرا دو هفته بعد سراغش رفتم.سراغش رفتم چون فکر

میکردم میتوانم برایش کاری انجام دهم.هنوز معصومیت چشمانش جلوی چشمم بود.وقتی جلوی کافه رسیدم

نمیخواستم به آن جهنم پا بگذارم.به داخل کافه سرک کشیدم زنی نزدیک در ایستاده بود انگار منتظر کسی

بود.صدایش کردم وقتی آمد نشانی دخترک را دادم و از او خواستم صدایش کنم.آن زن نگاهی به سرتاپای من

انداخت و گفت:ژانت را میگویی؟دیر آمدی او رفته.پرسیدم کجا رفته؟دستش را در هوا چرخاند و گفت نمیدانم

دختره احمق فرار کرده...بعد سیگاراش که در دستش بود را روشن کرد و گوشه لبش گذاشت.به من چشم دوخت و

گفت:دختره بیشعور فکر کرد از اینجا بهتر گیر می آورد...بدبخت اینجا جوزف را داشتی.

گفتم جوزف کیست؟

–همان احمقی که او را به اینجا آورد.خاک بر سرش.تو این دوره زمونه دیگر عشق و عاشقی هم مرده.فقط هوس

هوس...همینکه فرو نشست دیگر عشق هم تمام میشود....بعد خندید.خنده ای کریه و زشت.سپس پکی به سیگاراش

زد و گفت:اما خدایی جوزف هوایش را داشت اگر نداشت همان چند روز اول گرگهای اینجا پاره اش کرده

بودند...بعد خریدارانه نگاهم کرد انگار یادش رفته بود که تا چند دقیقه پیش بی صبرانه منتظر کسی بود.در حالیکه

دست جلو می آورد تا زیر بازوی برهنه اش را بگیرم چشمکی زد و گفت حالا ژانت نشد جولیا.به امتحانش می

ارزد.امشب را مهمان ما باش قول میدهم صبح که بیدار شدی تمام ژانتیهایی که به عمر خودت دیده ای فراموش

شود...من وحشت زده از آنجا گریختم.از آن زن هرزه و از آن جهنم که برای آخرین بار بود حتی جلوی آن پا

میگذاشتم. در راه اشک ریختم. به حال آن دختر که شاید عشق معصومانه اش به دیوی انسان نما پای او را بدانجا باز کرده و به حال خود که سرخوردگی و بیچارگی پای مرا بدانجا باز کرده بود و به حال مهتاب که صبورانه خود را به پای من فدا میکرد و دم بر نمی آورد و به حال تو که نمیدانستم بی وفایی ناخواسته من چه به روزت آورده. این بار به جای مشروب پناهم شده بود منزل پرفسور و گوش دادن به نغمه های عشق او. بر خلاف شبهای مستی همینکه از آنجا باز میگشتم کمی از غمهایم سبک شده بود گویا پرتوی عشق پرفسور به معشوقش به من نیز ذره ای طعم وصال را میچشانند و آرامم میکرد. آرامی که مدتی میشد با آن بیگانه بودم. و چشمانش را بست: رویا دیگر برو برای امشب کافیست.

با آنکه میخواستم از تمام لحظه های موجود برای داشتن او استفاده کنم اما نتوانستم حرفی بزنم. از جا برخاستم و گفتم: وحید من دارم میروم... خداحافظ.
-خداحافظ.

-به من نگاه نمیکنی؟

-نه رویا اگر دوباره پیش من آمدی این پیراهن را نپوش.

جوابش را ندادم. فقط تکرار کردم: خداحافظ.

از لحن کلامم دلخوریم را فهمید. چشمانش را باز کرد و ملتمسانه نگاهم کرد: رویا؟ خواهش میکنم کمک کن تا این ساعتی آخر را راحت بگذرانم. رفتن را برایم مشکل نکن. مگر نمیدانی تمام عذاب قبر و مرگ که میگویند همین دلبستگیهای دنیاست که انسان را به سوی خود می کشاند در حالیکه وقت رفتن است پس کمک کن... کمک میکنی؟ دوباره اشکم را در آورده بود. رویم را برگرداندم و گفتم: اگر بتوانم. و بعد از در خارج شدم. هنوز در را پشت سرم نبسته بودم که شبی را دیدم که از پشت در گریخت و به طرف پله ها رفت. پایین رفت و از در خارج شد و من مات و مبهوت در جا خشکم زد.

-خانم میروید؟ صدای مش رحیم بود که از پله ها بالا می آمد. انگار صدای پای آن شب که با سرعت از پله ها پایین رفته بود و صدای بسته شدن در او را بیدار کرده کرد. گفتم: مش رحیم دیدی؟
-چه چیزی را؟

فهمیدم او را ندیده. هیچ نگفتم و او نیز چیزی نپرسید. از در خارج شدیم. من تا منزل مش رحیم تا آنجایی که چشمم میدید به دنبال آن شب که همه جا را از نظر گذراندم اما هیچکس نبود. مش رحیم تا نزدیک در آمد و برگشت. وقتی داخل اتاق شدم فاطمه نبود. انگار در اتاق دیگر خوابیده بود. بدون اینکه لامپ را روشن کنم کنار پنجره رفتم و روی لبه آن نشستم و به باغ چشم دوختم. هنوز نور اتاق وحید آبی رنگ بود. به این فکر کردم که الان مش رحیم به دنبال مهتاب می رود و او کنار بسترش می آید و تا صبح و بعد تا شب و تا وقتی که دلش بخواهد پیش او میماند. یکدفعه فکری مثل برق از ذهنم گذشت... آیا آن شب کسی جز مهتاب بود؟! دلم اشوب شد.

همان موقع شب آمد. آن شب که امیدوار بودم از اهل زمین نباشد و اگر هم بود هر کسی باشد جز مهتاب. از میان درختان باغ بیرون آمد و به طرف استخر پیش رفت. توانستم به خوبی او را ببینم. سراپا مشکی پوشیده بود. انگار چادر مشکی رنگی پوشیده بود که جلوی آن دوخته شده بود زیرا دستانش پیدا بود. روی لبه استخر راه میرفت. بعضی وقتها خم میشد و سرش را تا زانو پایین می آورد و با دستانش روی شکمش فشار می آورد انگار ضجه میزد اما صدایش را نمیشنیدم. حالا به خوبی دیدم که او مهتاب است. با آنکه هیچوقت ندیده بودمش فهمیدم دنیایی فرق

داشت با مهتابی که من در ذهن خود از او تصور کرده بودم. از لبه استخر پایین آمد. چنان راه میرفت که هر لحظه احتمال سقوطش را میدادم اما خود را به آلاچیق رساند روی یکی از صندلیهای آنجا نشست. من با تمام فاصله ای که با او داشتم توانستم به خوبی او را ببینم و با تمام وجودم درد و رنجی که در آن لحظه میکشید را حس کنم. درد و رنجی که من هم به یک نسبت با او میکشیدم. درد و رنج هر دوی ما این بود که او را به تمامی داشتیم و در عین حال نداشتیم. مدتی بود که با این درد خو گرفته بودم و بدان عادت کرده و آن را پذیرفته بودم. اما او تازه اول راه بود در حالیکه حتی فرصت پذیرفتن و نپذیرفتن آن را هم نداشت.

آتش مهتاب ساعتی زیر آلاچیق نشست. به همان حال حتی انگار سوز و سرمای باغ و بادی که از سر شب کمی ملایم تر شده بود را هم حس نمیکرد. تمام این یک ساعت را گریستم. به حال مهتاب به حال خودم به حال صاحب آن چشمان همیشه مست که من نتوانسته بودم در این لحظه های آخر از دیدن آنها صرف نظر کنم و میدانستم باز هم نمیتوانم. عذاب مهتاب مثل خوره به جانم افتاده بود و از همه مهمتر عذاب او که میدانستم اگر بداند قلب مهربانش طاقت نخواهد آورد. یکدفعه متوجه شدم مهتاب از روی صندلی بلند شد و به طرف استخر رفت. کنار آن ایستاد. احساس کردم میخواهد خود را در آن بیندازد و دستپاچه از اینکه اگر چنین کرد چه کنم اما او کنار استخر نشست و دستش را داخل استخر برد انگار داشت یخ روی آن را میشکست سپس آب سرد استخر را دو دستی مشت کرد و به صورتش پاشید. بعد از جا برخاست و به طرف پله ها رفت. در حالیکه محکم و استوار قدم برمیداشت گویا او همان نبود که ساعتی پیش از لای درختان باغ بیرون آمده بود.

صبح شده بود. فاطمه کنار سماور نشسته بود. مش رحیم هم کنارش بود.

–میخواهم امروز بیایم اقا را ببینم.

–بعد از ظهر. الان شلوغ است خلیها می آیند و میروند. بنده خدا آقا گفتم اجازه بدهد جوابشان کنم اما اجازه نداد. بعد انگار که مش رحیم از جایش برخاسته باشد فاطمه گفت: کجا؟ تازه آمدی.

–باید بروم. باید بالا سر آقا باشم.

–مهتاب خانم که هستند.

–نه او از صبح نیامده. نه به آنکه نمیشد او را لحظه ای از تخت آقا جدا کنی و نه به اینکه از صبح تا حالا حتی یک ساعت هم بالای سر آقا نیامده.

–بیچاره خانم. لابد طاقت دیدن آقا را در این حال ندارد.

مش رحیم رفت. من غلتی زدم. فاطمه به آرامی صدایم کرد: خانم بیدارید؟

هیچ نگفتم. درد تمام وجودم را فرا گرفته بود. عذاب عذابی که حتی از ندیدن او نیز بدتر بود. وای که اگر او میفهمید چه میشد. من چطور توانسته بودم در این دقیقه های آخر به خاطر خودخواهی خود عمری زندگی خوش آن زن بینوا را یکباره آتش زده و خاکستر کرده باشم. در وجودم عقل و احساس و وجدان همگی درگیر شده بود. من درمانده از اینکه هیچکدام از این مبارزان نمیتوانستند پیروز از این میدان کارزار بیرون بیایند و مرا نجات دهند.

آن روز سخت تر از روزهای قبل گذشت. روزهای قبل امید دیدار او را داشتم اما حالا نمیتوانستم این دیدار موثر میشود یا نه اگر هم شد میتوانستم خود را راضی کنم که در مقابل چشمان آن زن به بالین او بروم که میدانستم عذابش بدتر از جان دادن است؟ و او چگونه میتوانست پذیرای من باشد. میدانستم اگر بداند بارها پیش از مرگش جان خواهد سپرد.

عاقبت احساسم حرف آخر را زد و گفت اگر او را دوست دارم نباید این عذاب را بر او روا دارم و چشمانی را که عمری در فراق من گریسته این دم آخر خونبار کنم. عقل و وجدانم نیز همین را به من فهماندند انگار آنها همه بر سر میز مذاکره نشسته و به توافق رسیده بودند. من ناچار باید تسلیم میشدم زیرا دیگر هیچکدامشان را کنار خود نداشتم.

شب شد و فاطمه برگشت. او ساعتی پیش با مش رحیم به دیدار او رفته بود عصایش را کنار پستی گذاشت و به کمک شوهرش که زیر بغلش را گرفته بود نشست. رنگش پریده بود و از چشمانش معلوم بود گریه کرده است. مش رحیم در حالیکه به طرف در میرفت رو به من کرد و گفت: خانم شما منتظر بمانید. امشب مهتاب خانم بیشتر در اتاق نشیمن هستند شاید زودتر بروند بخوابند.

زبانم یاری نکرد بگویم خیال دیدار او را ندارم. فاطمه همانطور ساکت نشسته بود. کنارش نشستم و پرسیدم: فاطمه؟ حال آقا چطور بود؟

– بد... خیلی بد.

– درد داشت؟

– درد داشت... نه... نه زیاد اما انگار مرده ای بود که به زور زنده مانده بود.

حرفش بی سر و ته بود اما دیگر طاقت شنیدن بقیه اش را نداشتم برخاستم و کنار پنجره رفتم هنوز نور اتاقش آبی نشده بود. آرزو کردم آن شب آبی نشود زیرا اشتیاق دیدارش را بدون اینکه بتوانم آن را مهار کنم در من بیدار میکرد.

هوا کم کم روشن میشد و نور اتاقش دو ساعت بود که آبی شده بود اما از مش رحیم خبری نبود. بدون اختیار بی صبرانه منتظر بودم با آنکه با خود قرار گذاشته بودم دیگر پا به آنجا نگذارم اما لحظه ای چشم از در برنداشتم. دیگر هوا روشن شده بود و من ناامید از آمدن مش رحیم. پنجره را رها کردم. کنار بخاری زانو زدم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم و اشک ریختم. آنقدر اشک ریختم تا به خواب رفتم.

– خانم... خانم... چرا برای خودتان رختخواب نیاوردید؟ چرا اینجا خوابیدید؟

سرم را بلند کردم با دیدن مش رحیم امید کمرنگی ته دلم نقش بست. آیا دنبال من آمده بود؟ پیرمرد برایم پتو آورد و کنارم گذاشت.

– سرد است اینطوری سرما میخورید.

بی توجه به حرفش پرسیدم: مش رحیم پس چرا دیشب...

پیش از اینکه حرفم را تمام کنم او که میدانست چه میخواهم بگویم با مهربانی سرش را پایین انداخت و گفت: خانم جان آخر مهتاب خانم تا صبح نخواهند. هر چه به او گفتم به خرجش نرفت. آقا هم تعجب کرده بود. راستش زیاد پیش آقا هم نیامد. بیشتر در اتاق نشیمن نشسته بود.

– حال وحید چطور است؟

سر تکان داد و گفت: تعریفی ندارد به خصوصی یکی دو ساعت است که...

نگران و هراسان پرسیدم: یکی دو ساعت است که چه؟

– میگوید دیگر نفسهای آخر است که میکشد. اما هنوز زنده است.

– زنده است! وای مش رحیم یعنی میشود او بمیرد؟

رویش را از من برگرداند. گفتم: مهتاب میدانند؟

–آره وقتی به او گفتم بالای سرش رفت. نیم ساعت پیش آقا ماند و بعد پایین آمد. از صبح با خاله خانم در اتاق نشیمن نشسته و بی صدا اشک میریزد. خانم وقتی میبینمش دلم کباب میشود.

پتو را باز کردم و آن را دور خود پیچیدم. فاطمه در اتاق را باز کرد و عصا به دست داخل شد. مش رحیم چند دقیقه بعد دوباره پیش اقایش شتافت. فاطمه عصایش را کنار پشته گذاشت و کنارم نشست. با مهربانی نگاهم کرد. نگاهی که در آن ترحم و دلسوزی موج میزد انگار از چهره ام به عمق عذابی که میکشیدم پی برده بود. سرم را دوباره روی زانوانم گذاشتم و با خود گفتم: آخر من اینجا چه میکنم؟ آیا مرگ او را انتظار میکشم؟ باید میماندم یا میرفتم... آیا تا زمانی که او در آن اتاق آبی رنگ بود من توان رفتن داشتم.

–دیروز که به دیدن آقا رفته بودم مهتاب خانم چیزی از من پرسید.

سر برداشتم و به فاطمه نگاه کردم. دوباره گفت: پرسید ما مهمان داریم؟ خانم مهتاب خانم شما را دیده؟

–چطور؟

–هیچی همینطوری پرسیدم.

–از او پرسیدی چرا این سوال را کرده؟

–چرا گفت چون من کم پیدایم گفته شاید مهمان داشته باشیم.

خیالم راحت شد که به فاطمه چیزی نگفته حتی به مش رحیم. نمیدانستم به او گفته یا نه.

بعد از ظهر شده بود و باد بر شدت خود افزوده بود. برفهایی که در حیاط جمع شده بود یا آب شده بود یا اینکه تبدیل به یخ شده بود. از صبح دیگر کسی را در باغ ندیده بودم گویا در باغ دیگر به روی مراجعه کنندگان بسته شده بود. این نشان از آن داشت که یا صاحب باغ دیگر در این دنیا نبود یا اینکه اگر هم بود برای رفتن آماده میشد. مش رحیم که از صبح نیامده بود سر و کله اش پیدا شد. به من نگاه کرد و گفت: خانم زود حاضر شوید برویم. صدایش آهنگ همیشگی را نداشت آهنگی که همیشه به من مژده دیدار میداد. انگار بدترین خبر دنیا را برایم آورده بود با آنکه میدانست با این خبر قلبم زودتر از خودم به سوی او پر میکشد. پالتو را برداشتم و دنبالش براه افتادم. پایین پله ها بطرفم برگشت و ملتسانه نگاهم کرد.

گفت: خانم او لحظه های آخر را میگذراند. خواهش میکنم مراعاتش را بکنید.

انگار که حرفش را نشنیده باشم پرسیدم: مهتاب کجاست؟

از پله ها بالا رفت: یک ساعت پیش کنار بستر آقا بود. بعد در حالیکه به اتاقش میرفت گفت مش رحیم آقا از صبح دارد جان میدهد اما هنوز ... گویا منتظر است ... و لحظه ای مکث کرد و دوباره گفت میخواهم تنها باشم. تا زمانی که خودم از اتاق بیرون نیامدم دنبالم نیا.

گفتم: آقا چه؟

–از صبح میخواهد شما را ببیند.

با آنکه دو روز بیشتر نبود او را ندیده بودم اما انگار سالها از آخرین دیدارمان میگذشت. ضعیف تر و رنگ پریده تر از پیش شده بود انگار در جدال با مرگ آخرین توانش را هم ازدست میداد. به تختش نزدیک شدم و در حالیکه چشمانش بسته بود لبان خشک و بی رنگ و ترک خورده اش تکان خورد گفت: رویا آمدی؟ صدایش آنقدر ضعیف بود که به سختی شنیده میشد. روی تخت نشستم: منتظرم بودی؟

نفس بلندی کشید و گفت: میخواستم پیش از رفتنم ... تو را ببینم ... با تو حرفهایی داشتم... که باید میگفتم.

– فقط همین ... حرفهایی داشتی که باید میگفتی؟

چشمانش را باز کرد و نگاه کرد چشمانش را که حالا مثل چشمان عروسک شیشه ای و بی روح شده بود. کمی سرش را به طرف پنجره برگرداند انگار توان اینکه آن را کامل برگرداند نداشت. دستش کنار دستم بود دستم را از روی لباس روی مچهایش گذاشتم و به آرامی فشردم. گفتم: وحید ... وحید به من رحم کن. سرم را روی دستانم گذاشتم و بلند بلند گریستم.

– رویا ... رویای من ... از تو خواسته بودم مرا آزار ندهی ... نخواستی بودم؟ از تو خواسته بودم پای مرا به رفتن سست نکنی ... که این دیگر دست من نیست. بعد نالید و گفت: بیهوده مرا به دنیایی که دیگر لحظه ای هم به من اجازه ماندن در آن نمیدهند نخوان.

سر برداشت بدون اینکه مقصّر باشد از او دلگیر بودم از اینکه عازم رفتن بود و به گریه هایم توجه نمیکرد انگار از یاد برده بودم که اختیار در دست او نیست و باز انگار از یاد برده بودم که مش رحیم کنار پله ها از من چه خواسته بود.

– رویا ... رویا ...

سر برداشتم اشک تمام صورتم را پوشانده بود. با آستینم اشکهایم را پاک کردم تا او را ببینم اما اشک هم چنان از چشمانم سرازیر بود با مهربانی صدایم کرد مهربان تر از همیشه: رویا ... رویای من ... چطور میتوانم ... در مقابل این اشکها جانم را تسلیم کنم ... جان بی مقداری ... که میدانم اینقدر برای تو عزیز است.

– من برای تو عزیز نیستم؟

– عزیز نیستی؟ نمیخواستم به تو بگویم ... اما حالا میگویم ... رویا تو همه چیز من بودی ... قلب من روح من چشمان من تمام زندگی من ... آه که وادارم کردی آنچه را نمیخواستم به تو بگویم.

اشکهایم را پاک کردم چشمانش هنوز بسته بود و اشک از گوشه آنها روان.

– وحید حرفی بزن حرفی که دلم را آرام کند.

نگاهم کرد و گفت: رویا نمیدانم ... شاید در دنیای دیگر در کنار هم بودیم.

تعجب کردم: دنیای دیگر؟

لبخند زد و گفت: پرفسور عقیده داشت ... بشر چند بار به دنیا خواهد و تا زمانی که ... به کمال نرسد از دنیا نخواهد رفت. خوب اگر درست گفته باشد ... ما در دنیای دیگر ... به طور حتم در کنار هم خواهیم بود.

سرم را روی لبه تخت گذاشتم و گفتم: باز هم انتظار ... انتظار تا دنیای دیگر.

– رویا ... عشقهای پاک و حقیقی هرگز از بین نخواهند رفت ... حتی تا ابد. و سکوت کرد چشمانش را باز کرد و گفت: رویا ... وقت بسیار تنگ است ... میخواهم بدانم اگر من چیزی از تو بخواهم ... میپذیری؟

اشکهایم را پاک کردم و گفتم: میپذیرم.

– ندانسته میپذیری؟

– به علاقه من شک داری؟

دوباره چشمانش را بست: شک ندارم ... میدانم هرگز روی وحیدت را ... زمین نمی اندازی. فقط میخواستم مطمئن شوم ... یکبار دیگر هم از تو میپرسم ... شاید کاری که از تو بخواهم برایت دشوار باشد.

-هر چقدر دشوار میپذیرم...و حید تو اگر جان مرا هم میخواستی به پایت میریختم چون مرگ خود را دیگر راحتی میدانم و مرگ تو را برای خود عمری عذاب.

نالید و گفت: نمیخواهم یک عمر عذاب بکشی...دیگر بس است...تو باید بعد از من خوشبخت زندگی کنی.

سرتکان دادم و گفتم: و حید بعد از تو و خوشبختی؟

-اگر چنین نشود همیشه روحم در عذاب خواهد بود...رویا به من قول بده...به جسم بیماری که در زندگی کمتر از تو عذاب نکشید.

-قول میدهم.

نفس عمیقی کشید و آرام گفت: با او ازدواج کن.

ناباورانه نگاهش کردم. سرش را به طرف پنجره برگرداند و حرفش را دوباره تکرار کرد. بعد رو به من کرد. در میان اشکهایش لبخند تلخی زد و گفت: همان آقای جنتلمن را میگویم.

من همانطور خاموش به او چشم دوخته بودم. نگاهش را از من گرفتم.

-میخواهی زیر قولت بزنی؟

یاد شاهرخ افتادم و شب خواستگاری او گفتم: و حید تو مرا دوست داری؟

لبخند تلخی زد و گفت: شک داری؟

-تو چطور اینقدر راحت از ازدواج من با آن اقا صحبت میکنی؟ یا من مفهوم عشق را درست نفهمیدم یا تو... چند لحظه نفس نفس زد سپس رو به من گفت: میتوانی...مفهومی را که تو از عشق فهمیدی...برایم بیان کنی؟

از روی تخت بلند شدم و پایین تختش ایستادم. دستانم را روی لبه آن گذاشتم و گفتم: و حید عاشق همیشه معشوقش را فقط برای خود میخواهد و حتی تصور اینکه او را در کنار دیگری ببیند باعث عذابش خواهد شد اما تو... لبخند زد و گفت: اما من... طور دیگری عشق را معنی میکنم...عشق برای من...یعنی وجود معشوق را دوست داشتن...عشق برای من یعنی تحمل عذاب معشوق را نداشتن. و دوباره نفسش گرفت. چند بار به سختی سرفه کرد سپس نفسی تازه کرد و با صدای ضعیفی که هر لحظه ضعیف تر میشد ادامه داد: و عشق برای من... یعنی معشوق را دوست داشتن...نه خود را دوست داشتن...آنکه تو میگویی...بیشتر عشق به خود است.

حرفهایش را نمیفهمیدم. دوباره کنارش رفتم. رنگش از زردی به سفیدی گراییده بود. به من نگاه کرد و گفت: عشق یعنی به پای معشوق فنا شدن...مثل عشق مجنون به لیلی...مثل عشق فرهاد به شیرین...مثل عشق زلیخا به یوسف...و دوباره تکرار کرد: مثل عشق زلیخا به یوسف.

دیگر صدایش را نمیشنیدم انگار چیزهایی زیر لب زمزمه میکرد. وحشت زده صدایش کردم. چشمانش را باز کرد

گفتم: و حید پس عشق من یعنی...

لبخند زد و به آرامی گفت: رویای من...عشق تو همان است که من میگویم...نه آنکه خود گفتمی اگر غیر از این بود تو الان اینجا نبود. بعد دستش را به آرامی بلند کرد اما خیلی زود کنارش افتاد.

رنگ چهره اش سفید تر از پیش شده بود دردمندانه نگاهم کرد. چند ثانیه چشم در چشم هم دوختم. ثانیه هایی که داشت طولانی میشد بعد رویش را برگرداند و گفت: بهتر است بروی.

-بروم؟

-رویا این آخرین دیدار ما خواهد بود.

کنار تختش روی زمین زانو زدم. سرم را روی تخت گذاشتم و گریستم گفتم: وحید نمیتوانم باور کنم اجازه بده تا آخر کنارت بمانم شاید اینجوری رفتنت را باور کنم.

با صدای ضعیفی گفت: نه رویا میخواهی میان رفتن و ماندن اسیرم کنی؟ میخواهی باعث عذابم شوی؟ ملتسمانه نگاهش کردم و گفتم: وحید بخاطر عشقمان بخاطر تمام حسرتهاایی که در عشق تو نصیبم شد. دردمندانه آه کشید و گفت: رویای من ... تمام حسرتهاای تو را من نیز به دل داشتم و با خود ... به گور خواهم برد ... اما این را بدان که دنیا حسرت کده ای بیش نیست ... حتی کامروا ترین انسانها هم با خود حسرتهاایی را به گور خواهند برد ... دنیا به هیچکس وفا نکرده عزیز من.

از جا برخاستم. میدانستم اصرار بی فایده است. به چشمانش خیره شدم که دردمندانه و حسرت زده به من دوخته شده بود طوری که تا ابد خاطره اش در ذهنم نقش میبندد. میخواستم با او وداع کنم اما کلامی برای وداع آخر نمیافتم بدون اینکه حرفی بزنم به طرف در راه افتادم. پاهایم مرا در رفتن یاری نمیکرد انگار از من عقب میماندند. هوا هنوز سرد بود و باد هنوز میان شاخ و برگ درختان میپیچید و استخر هنوز یخ زده. نمیدانستم ماهیهاش در چه حالند. هوا تاریک شده بود و از مش رحیم خبری نبود. من هم دیگر در انتظارش نبودم من و فاطمه بدون اینکه با یکدیگر هم کلام شویم در اتاق نشستیم. حتی کنار پنجره هم نمیرفتم. زیرا دیگر رنگ نور اتاقش هم نمیتوانست به حال زارم تفاوتی داشته باشد. به این فکر میکردم که آیا مهتاب الان کنار بسترش است یا نه. وقتی به یادش می افتادم بخاطر صبر و متانتش در دل تحسینش میکردم و از اینکه با تمام عذابی که میکشید نخواست به این لحظه های آخر او را عذاب دهد. شب به نیمه رسیده بود و هنوز از مش رحیم خبری نبود. من انگار دوباره دچار آن فراموشی دلپذیر شده بودم. در جایم دراز کشیدم و چشمانم را بستم به امید اینکه این لحظه های را در خواب بگذرانم که حتی فراموشی هم نمیتوانست در عمق درد و رنجم نفوذ کند.

فصل 15

-الهی من بمیرم ... خدا ... به جوانی اش هم نکردی؟

صدای فاطمه بود وقتی چشمش به من افتاد در حالیکه اشک میریخت لبش را گزید. انگار تمام تلاشش را به خاطر اینکه مرا بیدار نکند بی ثمر مانده بود. مش رحیم به در تکیه داده بود. معلوم بود که تازه از راه رسیده کلاهدش هنوز دستش بود اما بدنش گویی شناور بود مثل لباسی که روی طناب می آویزند. از جایم بلند شدم. به پنجره نگاه کردم مش رحیم مات و مبهوت به من خیره شد انگار اشک هم نمیتوانست دواي دردش باشد کنار پنجره رفتم. نور اتاقش آبی نبود. دوباره به مش رحیم نگاه کردم. لازم نبود از او چیزی پرسم. قیافه او حرفهای فاطمه نور اتاقش که دیگر آبی نبود باغ که انگار بوی مرگ میداد و صدای هوهوی باد که همیشه برایم پیام آور درد و رنج و جدایی بود همه و همه حکایت از رفتن او میکرد.

بعد از ظهر همان روز در میان جمعیت بسیاری که برای تشییع پاکش آمده بودند او را در خاک گذاشتند. من صدای بیل را میشنیدم که در خاک فرو میرهت و نه در خاک که انگار در قلب من فرو میرفت سراپایم را میلرزاند اما اشکی برای ریختن نداشتم. به این فکر میکردم که چگونه میشود این همه خوبی زیر خاک مدفون شود. او را به خاک سپردند. پیش از آن محارمش را صدا کردند تا برای آخرین بار با او وداع کنند. من به یاد آوردم که حتی محرم او نیز نبودم. مهتاب را دیدم که خاک آلود کناری ایستاده و برای وداع با او پیش نمیرود.

به خود آمدم. دیدم جز افرادی که از دور و بر می آمدند و چند دقیقه کنار قبرش می ایستادند و عکس روی دسته گل را نگاه میکردند و به حال جوانیش افسوس میخوردند هیچکس آنجا نبود. جمعیت خیلی زود پراکنده شده بود. همه رفته بودند گویا عجله ای در کار بود. حالا من میتوانستم با او تنها باشم. روی خاک قبرش زانو زدم که با آبی که روی آن ریخته بودند گل شده بود. سرم را روی دسته گل گذاشتم. هنوز حتی یک شبانه روز هم از آخرین دیدارمان نگذشته بود. سرم را برداشتم و به عکسش خیره شدم به چشمانش که برای همیشه بسته شده بود به چشمانش که دیگر هرگز نمیتوانستم آنها را ببینم و دوباره به چشمانش خیره شدم که تا آخر مست مانده بود. آنگاه گریستم به حال زار خود که دیگر او نبود که وقتی همه مرا فراموش کردند و تنهایی گذاشتند همراهم باشد. به حال زار خود که پس از این دیگر قرار نبود وقتی از درد و رنج بی طاقت شدم مرا با خود به آن دنیایی ببرد که با آن آشنا بود و دردم را تسکین بخشد.

وقتی در را پشت سرم بستم همان جا از حال رفتم. نفهمیده بودم چگونه خود را به خانه رسانده بودم. وقتی دوباره به هوش آمدم هنوز روی زمین بودم. سرم به شدت میسوخت خواستم از جا بلند شوم اما رمق برخاستن نداشتم. چند دقیقه طول کشید تا توانستم خود را از روی زمین جمع کنم. به هر ترتیبی بود خود را به اتاق خواب رساندم و روی تخت دراز کشیدم. هنوز سرم میسوخت با دست محل سوختگی را لمس کردم. ورم کرده بود و خونی که روی آن لخته شده بود از آن جدا شد و روی دستم افتاد. فهمیدم باید سرم شکسته باشد. دوباره به جای زخم دست زدم. خون نمی آمد. به طرف عسلی چرخیدم. احساس سرگیجه و تهوع داشتم. چشمم به قلبهای روی عسلی افتاد. در آنها را باز کردم صدای موسیقی بلند شد. با صدای آنها انگار دنیایی از غم روی سرم آوار شد. دیگر طاقت شنیدن آن آهنگ را نداشتم. محکم در آنها را بستم و به طرف دیگر چرخیدم. حالم بد بود سرم به شدت درد میکرد. کوچکترین تلاشی که برای جمع کردن افکارم جمع میکردم همانند پتکی روی آن فرود می آمد. با خود گفتم دوباره باید دست به دامان مریم شوم اما حال برخاستن نداشتم. چشمانم سیاهی میرفت لابد فشارم دوباره افت کرده بود. چشمانم را بستم به امید اینکه شاید این بهانه ای شود و دیگر آن را به روی دنیا و بدبختیهایش باز نکنم.

روزهای سختی را گذراندم و شبهایش سخت تر از روزهایش. چنان سخت و طاقت فرسا که حتی نمیتوانم آن را توصیف کنم. در تمام آن روزها مریم به اتفاق شوهرش کنارم بودند. شهرام را که چند بار خواسته بود به دیدنم بیاید با بهانه های جورواجور دست به سر کرده بودند. میدانستند در این وضعیت به صلاحم نیست مرا ببیند اما یک روز بی خبر آمد.

فریبرز هنوز نیامده بود و من و مریم در خانه تنها بودیم. یکی دو روزی بیشتر نبود از بستر برخاسته بودم. روی مبل نشسته و به نقطه ای خیره شده بودم. او با کنجکاوای مرا زیر چشمی نگاه میکرد. مریم به بهانه آماده کردن وسایل پذیرایی به آشپزخانه رفته بود. مثل همیشه سکوت طولانی بینمان را شکست.

– مسافرت خوش گذشت؟

با تعجب نگاهش کردم: مسافرت؟ و همه چیز را بیاد آوردم. حرفش تلنگری شد که مرا دوباره به آن دنیای درد و رنج بازگرداند. او که انگار عمق درد و رنج را از چهره ام خوانده بود گفت: معذرت میخواهم نباید این سوال را میکردم از حال و روزتان معلوم است. بعد ملتمسانه نگاهم کرد: متاسفم انگار ندانسته خاطرات بدی را برایتان زنده کردم! به دست و پا افتاده بود. علت آن را نمیدانستم. از جایش برخاست و روی مبل کنار من نشست به آرامی گفت: خواهش میکنم نمیخواستم اشکتان را در آورم.

دست روی گونه هایم بردم. مگر اشک میریختم؟ گونه هایم خیس بود.

گفتم: مهم نیست.

– اما برای من مهم است ... چه به روزتان آمده؟ باورم نمیشود در این مدت کوتاه اینقدر تغییر کرده باشید. سپس سرش را پایین انداخت و گفت: نمیخواهم دوباره از شما علت درد و رنجتان را بپرسم اگر مایل باشید به من میگوئید. چیزی را که خود مایل نباشید بدانم من نیز در دانستنش اصرار ندارم فقط میخواهم بدانم چه کاری از دست من ساخته است تا شاهد رنج شما نباشم.

اشکهایم را پاک کردم. یک لحظه به سرم زد همه چیز را به او بگویم اما به یاد قولی افتادم که به او داده بودم. میدانستم با این کار او را از خود می راندم همانطور چشم به دهان من دوخته بود. از جا برخاستم نه میتوانستم حرفی و نه میتوانستم سکوت کنم. فقط ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم: خواهش میکنم ... گفتم که مدتی فرصت میخواهم.

– تا به حال فرصتتان کم بوده؟

– نه فقط من وضعیت خوبی ندارم. میخواهم کمی با خود خلوت کنم و به گذشته و آینده و به همه چیز فکر کنم بعد به شما جواب بدهم.

نجیبانه سرش را پایین انداخت و گفت: باز هم فکر... باور کنید من فقط نگران شما هستم در حالیکه با این وضعیت هیچ کاری از من ساخته نیست.

گفتم: ممنونم اما من دوران سختی را گذرانده ام. به من حق بدهید.

– هر طور شما مایل باشید. و از جایش برخاست خداحافظی کرد و رفت.

وقتی دوباره برگشت دو ماه از آن روز گذشته بود. این درد و رنج در دو ماه به تنهایی بیشتر از دردهایی بود که در تمام عمر کشیده بودم و حسایی صبور شده بودم. بعد از ظهر با او تماس گرفتم و گفتم میخواهم ببینمش. همان بعد از ظهری که در تنهایی و سکوت آپارتمانی که بعد از تحویل دادن آپارتمان وحید اجاره کرده بودم کاسه صبرم لبریز شد. احساس کردم به محبتش و به کلام دلنشینش محتاجم. با خود گفتم وحید چه خوب فهمیده بود که پس از او هیچکس مثل شهرام نمیتواند آن محبتی را که او از ابرازش به من ناتوان مانده بود به من ارزانی دارد.

وقتی آمد دسته گلی در دست داشت دست گلی از رز سفید.

خندیدم و گفتم: دست گل آشتی است؟

– قهر بودیم با هم؟

اشاره به گلها کردم: خوب سفید است. مثل پرچم سفید صلح.

او نیز خندید: نه خانم سفید است مثل صداقت مثل پاکی.

آه از نهادم بلند شد با خود گفتم آیا من با او صادقم؟ ... اما من به او دروغ نگفته بودم! ... لزومی نداشت آنچه تا به حال به من گذشته بود را بداند. مهم آینده بود. هنوز دسته گل را جلوی صورتم نگه داشته بود. آن را گرفتم و تشکر کردم. روی راحتی نشست و ساکت ماند تا من کلامی بگویم. من نیز روبرویش نشستم و منتظر کلام او.

– رویا خانم میتوانم دیدار امروز را به فال نیک بگیرم؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: شاید. اول حرفهایی هست که شما باید بدانید.

حرفهایی را که میخواستم به او بگویم بار دیگر سبک سنگین کردم سپس رو به او کرده و گفتم: من تمام این مدت را در مورد خودمان فکر کردم البته شاید سخنانم زیاد باب میلان نباشد اما از صداقت حرف زدید... دوست دارم از همین اول با شما صادق باشم. نمیخواهم هرگز خاطره گل‌های سفیدی که امروز برایم آوردید روزی در نظرتان سیاه شود.

همانطور به من چشم دوخته بود و گوش میداد انگار کمی هم نگران بود گفتم: شهرام من دوره سختی را گذراندم از دواج ناموفقی داشته‌ام و بعد مرگ فرزندم. هر کدام از ما شاید پیش از اینکه همدیگر را ببینیم تعلقاتی داشته ایم... نمیدانم برای شما این مهم است یا نه؟
چه میخواهید بگویید؟

نمیدانستم چگونه برایش توضیح دهم ناباورانه میدیدم از اینکه حرفی بزنم و باعث رنجشش شوم ابا دارم. -میشود واضح تر توضیح بدهید؟ البته من آدم کودنی نیستم اما از حرفهای شما سر در نمی آورم. نگاهش کردم و فهمیدم ممکن است کلامی نسنجیده که از دهانم خارج شود کوه غرورش را یکباره فرو ریزد. دیدم که هم میخواهم همه چیز را به او بگویم هم میترسیدم او را از دست بدهم او را که شاید میتوانست در لحظه‌های تنهایی بهترین همدم و همراه برایم باشد. شاید هم کمی دوستش داشتم اما میدانستم عاشقش نیستم. او هنوز منتظر بود. گفتم: شهرام میخواهم بگویم برای شما مهم است که پیش از شما به کسی علاقه مند بودم؟ لبخند زد و گفت: مگر علاقه مند بوده اید؟

خدای من چه میتوانستم بگویم. سوالش طوری بود که مرا سردرگم کرد. سردرگم از اینکه نمیتوانستم از این سوال واکنش جوابی را که میخواستم به او بدهم حدس بزنم. از حرفم پشیمان شدم اما باید حرفی میزدم. با خود گفتم آخر اگر پیش از او کسی در قلبم جا داشته در گذشته بوده و نباید او بداند. در دل به خود خندیدم و گفتم پیش از او؟ مگر هنوز هم در قلبت جا ندارد؟ مگر ذره‌ای امید داری که روزی او در قلبت نباشد؟ مگر میتوانی آن همه خوبی و پاکی را فراموش کنی؟ مگر میتوانی آن چشمان همیشه مست را از یاد ببری او هنوز به من چشم دوخته بود. -میدانم مرا آنقدرها دوست ندارید.

با تعجب نگاهش کردم: و برایتان مهم نیست؟

لبخند زد: چرا مهم نیست؟ اما فکر میکنم میتوانم روزی را ببینم که بدون من لحظه‌ای نتوانید سر کنید. خدا را شکر کردم که او به کمک آمد اما در دل باز خندیدم. نمیدانم به خود خندیدم یا به او که اینقدر از خودش مطمئن بود. به یاد جمال افتادم مگر نه اینکه با او هم زندگی کرده بودم حتی مدتی دوستش داشتم. حتی فکر اینکه چندین سال با جانوری مثل او سر کرده بودم باعث تعجبم شد اما مگر او کمتر از جمال بود که نتواند برای خود در قلب من جایی باز کند. احساس کردم حرفی که باید گفته میشد گفته شد. بقیه آن زیاد مهم نبود. تصمیم را به عهده خودش گذاشتم.

فصل 16

مریم روی شانه ام زد: کجایی؟

با اخم نگاهش کردم. شانه ام درد گرفته بود اما از درد آن نبود که به او اخم کرده بودم بلکه بخاطر این بود که حواسش به مهمانیهایی باشد که من از سر شب از دیدنشان و هم کلام شدم با آنان در عذاب بودم. چند لحظه پیش

خانمی که میز کناری ما نشسته بود شهرام را صدا کرده بود. کمی بعد برگشت و کنارم روی صندلی نشست بعد خم شد و دنباله لباس عروس را جمع کرد و بالا آورد.

مریم خندید و گفت: این دنباله لباس هم امشب برای ما فیلمی شده است!

باز با اخم نگاهش کردم زیرا دوست نداشتم در نظر آدمهای متکبری که در آن تالار مجلل حضور داشتند ما چیزی از آداب معاشرت کم نداشته باشیم و با نظر حقارت به ما بنگرند. خانمهای مغروری که شاید ارزششان بود الان به جای من در کنار شهرام قرار میگرفتند. چون از رفتارشان میفهمیدم که چقدر شهرام محبوب و مورد تحسین همه آنان است و در عوض وقتی به من نگاه میکردند در نگاهشان حسرت و غرور را به یک اندازه میدیدم. هر بار که اینگونه نگاهم میکردند سرم را بالاتر میگرفتم و مغرورتر از خودشان نگاهشان میکردم. هر آنچه بودم الان جایی قرار داشتم که همگی با همه تشخیصشان نتوانسته بودند به آن راهی پیدا کنند.

مادر شهرام روبروی ما نشسته بود سیگار برگی در دست داشت. معلوم نبود آن را به نشان تشخیص دست گرفته یا از روی عادت گاه گاهی هم مرا زیر چشمی نگاه میکرد اما زیاد به ما نزدیک نمیشد انگار مهمانی بود غریبه مثل دیگران از آن مادرانی نبود که به هنگام دامادی پسرشان صدها بار آویزان گردن او و عروس میشدند و قربان صدقه شان میرفتند. غیر از او شاهپور تنها کسی بود که از خارج کشور به افتخار عروسی برادرش به ایران آمده بود. او نیز رفتاری بسیار سرد و بیروح داشت. من به این فکر میکردم آیا شهرام هم اینگونه است؟

ریحانه هم آن شب حضور داشت. او با پدر آمده بود. من پس از مدتها او را میدیدم. پس از مدتها که عروسی من بهانه ای شده بود تا آن دو که در این مدت سرگرم زندگی هایشان بودند و حتی یاد من نیفتاده بودند را ببینم. از من فاصله میگرفت شاید علتش دنیایی بود که به آن وارد میشدم و از خود و دنیای کوچک و ساده اش را از دنیای من دور میدید انگار تشخیص آدمهایی که در آنجا حضور داشتند و من که میرفتم به آنان ملحق شوم بین ما سدی کشیده بود.

-کجایید؟

اینبار شهرام بود که از من میپرسید. دیگر از مریم خبری نبود. هر چه اطرافم را نگاه کردم نتوانستم پیدایش کنم. از اینکه با اخم او را از خود رانده بودم پشیمان شدم زیرا وقتی کنارم بود بهتر میتوانستم کارها و حرفهایش را تحت نظر داشته باشم که شاید در نظر آدمهای این مجلس خیلی با نزاکت و مبادی آداب به نظر نمیرسید.

-در فکر چه هستید خانم؟

لحظه ای نگاهش کردم سپس سرم را برگرداندم.

دوباره گفت: حس میکنم محیط اینجا شما را عذاب میدهد. اینطور نیست؟

چه باید میگفتم! اگر تایید میکردم که توهینی بود به او که به همین قشر تعلق داشت. نمیدانستم من کنار چه میکردم! اما از نگاهم همه چیز را خواند. دست جلو آورد و دستم را در دست گرفت و فشرد. لبخند زد و گفت: فقط همین امشب است باور کن من زیاد با این جمعه اخت نیستم. بعد از این هر طور تو مایل باشی رفتار میکنیم. خیالم راحت شد. از فکر اینکه عمری باید با آنان معاشرت داشته باشم و تحملشان کنم و شاید آنان نیز به همان نسبت مرا در عذاب بودم.

تالار خلوت شده بود. جز زهرا و یکی دو زن دیگر که گوشه ای ایستاده و منتظر رفتن ما بودند تا آنجا را تمیز کنند هیچکس نبود. شهرام به من نگاه کرد که دنباله لباسم را جمع کرده و در دست داشتم. در حالیکه لبخند میزد گفت: عزیزم شما برو بالا لباست رو عوض کن.

– شما نمی آیی؟

چرا این سوال را کرده بودم. مگر آمدن و نیامدنش تفاوتی به حالم داشت. همان وقت پشیمان شدم.

– شاهپور و مادر منتظرند. آنها را راه بیندازم می آیم.

از پله های پهنی که ته تالار قرار داشت بالا رفتم در حالیکه دنباله لباس را روی پله ها رها کرده بودم. وقتی بالا رسیدم او را دیدم که هنوز ایستاده بود و به من چشم دوخته بود. دستی برایم تکان داد به طرف در رفت. خود را به اتاق خواب رساندم. با آنکه آنجا را ندیده بودم پیدا کردنش سخت نبود. تنها اتاقی بود که درش را باز گذاشته بودند. داخل شدم. تخت بزرگ و زیبایی وسط آن قرار داشت که بالای آن آئینه ای بزرگ به اندازه خود تخت روی دیوار نصب شده بود با دو عسلی در دو طرف آن. روی هر کدام آباژوری بود با لامپهای قرمز رنگ که نور خود را روی تمام وسایل اتاق تابانده و آنها را هم به رنگ قرمز در آورده بود. من خوشحال بودم از اینکه آن نور آبی نبود. بالای تخت حجله ای گسترده بودند. حجله ای با تورهای کرم رنگ که هم رنگ پرده های اتاق بود. کف اتاق چند قالیچه ابریشمی کوچک پهن بود و گوشه آن میز آرایشی قرار داشت که روی آن پر بود از وسایل آرایش و عطرهای جورواجور که من بیشتر آنها را در عمر خود ندیده بودم. بوی عطری دلپذیر تمام فضای اتاق را پر کرده بود. روی تخت نشستم وقتی خود را در آئینه دیدم. دوباره آن غمی که مدتی بود کمی مرا رها کرده بود سراغم آمد. دستم را پشت کمرم بردم و هر طور بود زیپ لباس را پایین کشیدم. لباس خوابم گوشه تخت تا شده بود. آن را برداشتم و بازش کردم. حریر بود حریری استخوانی رنگ که تا روی مچ پایم می آمد. از جایم برخاستم و در کمد دیواری را باز کردم. در بین لباسهای زنانه ای که آنجا بود یکی از آنها که راحت تر و پوشیده تر از بقیه بود را برداشتم. لباس عروس را در آوردم و آن را پوشیدم. لباسی را که آن روز بر خلاف میلم به اصرار مریم و بخاطر دل شهرام پوشیده بودم. لباسی که دوباره حسرت نداشتن او را در دلم زنده میکرد. این دومین باری بود که آن را پوشیده بودم و او را در کنار خود نداشتم.

به اتاق چشم دوختم. اتاقی که قرار بود امشب شهرام در آن لذت بخش ترین خاطره زندگیش را بسازد و برای من انگار یادآور شب اول قبر بود و او نماینده سوال کنندگان شب اول قبر و قرار بود سوالاتی را از من بپرسد که پاسخ دادن به آنها در توان من نبود.

لباس دنباله دار را با دستانم تا کردم و داخل کمد گذاشتم. دیگر حتی دیدن آن نیز مرا عذاب میداد. خسته بودم خسته از سالهایی که گذشته بود و ناتوان از ادامه راه. بغضی عجیب گلویم را میفشرد. بغضی که سعی میکردم هر طور شده از باز شدن آن جلوگیری کنم.

روی تخت دراز کشیدم. گیره هایی که در موهایم فرو کرده بودند در سرم فرو رفت. سرم را به طرف پنجره برگرداندم. اینجا هم پنجره داشت. همه جا پر بود از چیزهایی که مرا به یاد او می انداخت.

– عزیز دل من خوابیدی؟

شهرام پشت سرم روی لبه تخت نشسته بود. سرش را به سمت من خم کرد کتش تنش نبود. گره کراواتش را نیز شل کرده بود. به طرفش برگشتم باز گریه ها در سرم فرو رفت و باعث شد ناخودآگاه صدای آخ ضعیفی از دهانم خارج شود. دستم را به سمت گیره ها بردم و گفتم: باید اینها را در بیاورم. در سرم فرو میروند. لبخند زد سپس دست مرا گرفت و کمک کرد تا از جایم بلند شوم. بدون اینکه حرفی بزند مشغول در آوردن آنها شد که تعدادشان هم کم نبود. بعد موهایم را در دستانش جمع کرد و روی شانه هایم ریخت. چند بار روی آنها دست کشید تا صاف شوند. بعد رو به من گفت: حالا راحت شدی؟

چشم به من دوخته بود. چشمان او نیز امشب مست بود. دوباره روی موهایم دست کشید و قسمتی از آنها را در دست گرفت و بوسید. سپس دست دور شانه ام انداخت و گفت: لباست را نپوشیدی! نکند سلیقه مرا نپسندیدی؟

هیچ نگفتم. تماس بدنش لرزه بر اندامم انداخت از همان لرزشها که تماس بدن جمال به تنم می انداخت اما در کنار او هیچوقت این گونه نلرزیده بودم با او انگار آشناتر از هر آشنایی بودم.

–سردت شده؟

–نه.

–میلرزی!

پس او هم حس کرده بود. دست زیر چانه ام برد و به آرامی آن را بالا آورد.

–خانمی حالت خوب است؟

دوباره به کمکم آمده بود و آنچه را نمیدانستم چگونه بیان کنم او در دهانم گذاشته بود. گفتم: شهرام امشب حال خوشی ندارم.

با مهربانی نگاهم کرد. دستش را در موهایم فرو کرد و سرم را به طرف شانه اش کشید. گفت: معلوم است. فکر میکنم کمی استراحت حالت را بهتر کند.

بعد برای عوض کردن لباسش از اتاق خارج شد. من روی تخت دراز کشیدم چند دقیقه بعد برگشت. بلوز و شلوار آبی رنگی به تن داشت. من باز در دل نالیدم باز هم آبی دکمه های پیراهنش را بسته بود. خیلی مرتب و با شکوه همانطور که همیشه دوست داشتم مرد زندگیم باشد. همانطور که جمال نبود و در خانه اغلب نیمه عریان میگشت و با این کار آن مردانگی و شکوه نداشته اش را بیشتر در نظرم محو میکرد. کنارم دراز کشید. دستش را زیر سرم برد و با دست دیگر آباژور سمت خودش را خاموش کرد. به طرفم برگشت.

–حالا بهتر شد. بهتر است امشب را استراحت کنیم. و بعد دست زیر چانه من برد و گفت: رویا بهتری عزیزم؟

بغض نگذاشت جوابش را بدهم.

–میخواهی برویم پایین میخواهی لباس بپوشیم برویم داخل باغ یا اینکه برویم بیرون.

با سر جوابش را دادم و گفتم: نه.

سر جلو آورد اما متوقف شد. با دستش اشکهایم را پاک کرد.

–داری گریه میکنی؟ آن هم در شبی که شگون ندارد!

دیگر دست خودم نبود انگار از او فاصله گرفته بودم. بدون اینکه دست خودم باشد به دنیایی وارد شده بودم که جز من و وحید هیچکس در آن نبود اما دیگر وحید هم نبود. من دنبالش میگشتم اما او را نیافتم. هنوز حس قشنگش با من بود حسی که منافات داشت با صداقتی که شهرام با گلهای سفیدش از من خواسته بود حسی که با تمام وجودم

آمیخته بود. حالا من باید آن را از خود دور میکردم و اینکار آن قدر برایم سخت بود که انگار روح را میخواستم از قالب جسم در آورم.

– رویا ... دو روز دیگر به ایتالیا میرویم ... به طور حتم از آنجا خوشتر خواهد آمد ... ایتالیا خیلی زیباست من دوستانی آنجا دارم. دوستانی بسیار صمیمی با آنها به شکار میرویم به ماهیگیری میرویم و تا هر وقت دلت بخواهد آنجا میمانیم.

من میگریستم زیرا نه ایتالیا میخواستم و نه شکار و نه ماهیگیری. آنچه میخواستم و میدانستم تا ابد هم خواهم خواست دیگر در این دنیا نبود. تنها جایی که هنوز بود و مرا عذاب میداد در قلب من بود.

شهرام با مهربانی مرا در آغوش کشید. روی موهام را بوسه باران کرد و گفت: شب بخیر عزیزم. و اینگونه خیال مرا راحت کرد. سرم را روی بازویش گذاشتم و در میان اشکهایم آن را بوسیدم. تمام وجودم را احساس امنیت فرا گرفتم. فهمیدم میتوانم تمام عمر به این بازوی مردانه تکیه کنم و چه خوب وحید این را فهمیده بود.

شب پیش از رفتنمان به ایتالیا از او خواستم به خانقاه برویم. او که تابحال آنجا را ندیده بود وقتی اوصافش را شنید خندید و گفت: جاهای قشنگ تری هم برای دیدن است. چطور آنجا را انتخاب کردی؟

– من آنجا را میپسندم.

دستش را به علامت تسلیم جلوی سرش نگاه داشت و گفت: چشم قربان هر طور شما امر بفرمایید. آنچه شما بپسندید. ما نیز میپسندیم.

بهار بود و شب بود و باز باران نم نم میبارید. ما تازه تونل درختی را پشت سر گذاشته بودیم و به طرف خانقاه پیش میرفتیم. پنجره را کمی پایین کشیدم.

– عزیز من سرد است. فردا میخواهیم برویم ممکن است سرما بخوری.

– سردم نیست.

همراه با باران نسیم ملایمی هم میوزید. تمام جاده پر بود از خاطره او. خاطراتی که یادآوری هر یک از آنها به تنهایی کافی بود مرا از پا در آورد. صدایش را میشنیدم. دوباره چشمانش را میدیدم که اشک در آنها حلقه زده بود اما حالا میدانستم که شاد است و روحش در آرامش است و دیگر آن چشمان هرگز در سیل اشک و حسرت شناور نخواهد شد اما در عوض چشمان من هنوز گریان بود گریه ای که حالا بر شدتش افزوده شده بود و شهرام را بر آن داشت که اتوموبیل را لحظه ای متوقف کند و دور بزند. در میان اشکهایم معترضانه نگاهش کردم او برای اولین بار با تحکم به من گفت: برمیگردیم.

دوباره داخل تونل درختی شده بودیم.

– خانم؟ برای چندم بار بود که صدایم میکرد و من جوابش را نمیدادم.

– عزیز دل من ... رویای من؟

گفتم الان است که برگردد اما برنگشت. از این کارش خوشم آمد زیرا همیشه از مردهایی که ذلیل زنها بودند و از خود هیچ اراده ای نداشتند بیزار بودم.

– نمیخواهم دوباره به حال قبل برگردی معلوم است که محیط آنجا خاطرات بدی را در ذهنت زنده میکند و این برایت خوب نیست.

وقتی متوجه سکوت شد مهربان تر از پیش دوباره صدایم کرد. گفت: میدانم از دستم دلگیری من به عنوان همسرت از تو خواهشی دارم و دوست دارم بپذیری. دوست ندارم چیزی را دوبار تکرار کنم. بعد کمی مکث کرد و با لحن جدی تری گفت: رویا دیگر نمیخواهم اینجا بیایی. از اینکه تمایل مرا در نظر نگرفته بود دلگیر شدم.

–میدانم شاید خوشتر نیاید اما بدان فقط به خاطر خودت است به خاطر خودت و زندگیمن... قول میدهی؟
سرم را برگرداندم. راست میگفت خود نیز چند لحظه پیش از آمدن پشیمان شده بودم. یادآوری خاطراتش مرا از غصه میکشت.

دوباره به آرامی تکرار کرد: خانمی قول میدهی؟
به او نزدیک شدم. سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: قول میدهم.
دوباره به دست نوازشگرش احتیاج داشتم و او این را به خوبی فهمید. دست جلو آورد. اشکهایم را پاک کرد و سرم را بوسید. دستانم را در دست گرفت و بارها بوسید و گفت: دوستت دارم.
و من هنوز هیچ پاسخی برایش نداشتم. چیزی که او همیشه منتظر شنیدنش بود و نشنید تا وقتی که سماع به دنیا آمد. تازه آرام گرفته بودم و درد طاقت فرسای زایمان با جدا شدن آن موجود ضعیف و دوست داشتنی مرا رها کرده بود. وقتی دکتر او را در آغوشم گذاشت تازه فهمیدم او از شکم در آمده و در تمام سلولهای وجودم جا گرفته. چیزی را که مهر مادری مینامیدند و من برای سومین بار تجربه میکردم. دکتر از اتاق بیرون رفت. شهرام در حالیکه دست اشکان در دستش بود وارد اتاق شد. کنار تخت آمد پیشانیم را بوسید و گفت: خیلی درد کشیدی؟
از صبح درد کشیده بودم و او بارها به اتاق آمده بود و دستانم را فشرده بود سپس انگار که درد کشیدن مرا نمیتوانست تحمل کند از اتاق خارج شده و به دکتر التماس کرده بود زودتر مرا راحت کند. هر بار که کنارم آمد در چهره اش عمق نگرانی را دیده بودم اما هیچوقت اشک نمیریخت. من هنوز اشکهایم را ندیده بودم اما به خطوط چهره اش آشنا بودم. میدانستم چه وقت با تمام وجودش اشک میریزد بدون اینکه چشمانش گریان باشد. حالا خطوط چهره اش حکایت از آرامشی دلپذیر میکرد. آرامشی که با لذتی وصف ناپذیر توأم شده بود. دوباره پیشانیم را بوسید. اشکان را در آغوش کشید و به من نزدیک کرد. اشکان مرا بوسید و من او را. تنها روزی بود که یکبار هم او را در آغوش نکشیده بودم و حالا تشنه در آغوش کشیدنش بودم. شهرام نوزاد را در آغوش گرفت. نگاهش کرد او را بوسید و گفت: چقدر زیباست. اما بنظر نمی آید شبیه تو باشد؟

لبخند بی رمقی زدم و گفتم: نوزاد تا چهل روز تغییر میکند.
دوباره نوزاد را بوسید و او را روی تختش خواباند. اشکان را از آغوشم گرفت خم شد و موهایم را از روی پیشانی ام کنار زد و پیشانیم را بوسید. آرام گفت: رویا خانم دوستت دارم.
من بی اختیار جوابش را دادم انگار قلبم بود که به او جواب میداد. او ناباورانه مرا نگاه کرد سپس دستانم را در دست گرفت و بالا برد و بوسید و بوسید. نخستین بار بود اشک چشمانش را دیدم اما هنوز از چشمانش پایین نیامده بود که دستانم را رها کرد و از اتاق خارج شد. من فهمیدم دوستش دارم. او را که پدر فرزندانم بود او را که بهترین همراه و همدم زندگی ام بود و او را که مرا تا حد پرستش دوست داشت.

فصل 17

–اجازه هست؟ خانم بیدارید؟

در زده بودند. صدای درویش محسن بود که شنیدم. از جا برخاستم و در را باز کردم: بله؟

–سلام ببخشید بیدارتان کردم.

–بیدار بودم.

–از دیشب؟

–آره خوابم نبرد.

–میخواستم بروم به مهتاب خانم سر بزمن... شما می آید؟

–اره برویم.

باران بند آمده بود اما زمین هنوز خیس بود و بوی خاک نمدار و تنه های خیس درختان باغ و صدای گنجشکهایی که دسته جمعی روی درختان پر میکشیدند و روی درخت دیگری مینشتند فضای باغ را پر کرده بود. کفشهایم در گل فرو میرفت. با گل و لایی که کف آن میچسبید سنگین شده بود و به سختی راه میرفتم. درویش اشاره به جلوی من کرد و گفت: اینجا سفت است شما درست پشت سر من بیاید.

چشمم به راه باریکی افتاد که زمانی من و او همین وقت روز آن را تا انتها پیموده بودیم. راه باریکی که شب گذشته متوجه آن نشده بودم. پشت در رسیدیم. صدای سگها که بیرون پارس میکردند به گوش میرسید. درویش دستگیره در را پایین کشید. در خیلی راحت باز شد. با خود گفتم پس من چرا دیشب اینقدر با آن درگیر بودم. شاید قلق خاصی داشت که من نمیدانستم. به دنبالش وارد خانقاه شدم. مهتاب پشت به ما روی زمین افتاده بود. با دیدنش وحشت زده به طرفش دویدم. درویش هم خیلی زود خود را به ما رساند. دست روی چادر سفیدش گذاشتم و صدایش کردم. چشمانش را باز کرد. با کمک من از جایش برخاست. خیالم راحت شد. یک لحظه فکر کردم مرده است. گفتم: حالتان بد شده بود؟

لبخند زد. لبخندی که حکایت از سرمستی دیدار معشوق میکرد. از همان لبخندها که از پس از دیدار وحید بی اختیار بر لبان من مینشست.

–خوبم... خیلی خوب. رو به درویش گفتم: ممنونم. باور کن بزرگترین لطف را در حقم کردی.

درویش دستانش را تکان داد و گفت: کاری نکردم خانم. ارباب این خانه دیگریست. اگر او بخواهد کسی را اینجا راه بدهد ما چه کاره ایم.

صدای در آمد که با شدت کوبیده میشد. درویش بطرف در رفت: خانم... دخترتان است.

او هم نتوانسته بود در را باز کند. در حالیکه کمی ترسیده بود به طرف ما آمد.

–هر چه صدا کردم صدایم را نشنیدید.

پرسیدم: کی بیدار شدی؟

–همان وقت که شما در را بستید. صدای در بیدارم کرد. رو به درویش محسن کرد و گفت: درویش چقدر سگ بیرون اینجاست. انگار همه جمع شده اند پشت در.

درویش لبخند زد و گفت: آره لابد دوباره چیزی برای خوردن گیر نیاورده اند. اینجا تنها جاییست که هر وقت بیایند گرسنه برنمیگردند.

–چطور؟

–خوب همیشه ته مانده غذاهای شب جمعه را نگه میداریم و هر روز صبح بیرون باغ کنار دیوار میریزیم تا حیوانات گرسنه بخورند. کمی از آن را هم در باغ برای گنجشکها میریزیم.
 سماع سر تکان داد و گفت: بیخود نیست اینجا اتراق کرده اند!
 زیر بازوی مهتاب را گرفتم و کمکش کردم تا از جایش بلند شود. وقتی ایستاد گفت: خانم مرا رها کنید. خودم میتوانم بیايم.

رهایش کردم. او ایستاده بود. حالش از دیروز بهتر بود. لبخندی زدم و گفتم: دیگر حالتان خوب شده.
 به من نگاه کرد و گفت: موقت است. اثر این مکان مقدس است.
 دوباره چشمان او را در نگاه مهتاب دیدم و تمام وجودم لرزید.
 ساعتی بعد در راه بازگشت دوباره به آن تونل درختی رسیدیم. من به این فکر میکردم که آیا دوباره روزی یا شبی از اینجا رد خواهم شد یا نه.

سماع به صندلی اتوموبیل تکیه داده بود و به فکر فرو رفته بود. مهتاب نیز با چشمانی بسته زیر چیزهایی زمزمه میکرد. جلوی در باغ رسیدیم پیاده شدم و زنگ زدم. جوانکی که پس از مردن مش رحیم و رفتن فاطمه به دهشان با همسرش به آنجا آمده بود در را برایمان باز کرد. وارد باغ شدیم. هوا دیگر روشن شده بود. همسر مرد خود را به ما رسانید و دست زیر بازوی مهتاب خانم برد. در حالیکه زیر بازوی دیگرش را سماع گرفته بود و او را به طرف ساختمان بردند. اتوموبیل را خاموش کردم و بدنبال آنان راه افتادم. از کنار استخر خالی گذشتم دیگر نه ماهی ای در آن بود و نه قطره ای آب. فقط پر بود از خار و خاشاک اما آلاچیق هنوز پابرجا بود و میز و صندلی چوبی آن با تمام فرسودگیش حکایت از این میکرد که هنوز هم اهالی این باغ که دیگر سه نفر بیشتر نبودند گاهی از آن استفاده میکردند.

از پله ها بالا رفتم. داخل ساختم شدمی مهتاب را روی کاناپه خوابانده بودند. کنارشان رفتم چند لحظه به پله ها چشم دوختم و به یاد آوردم لحظه های دیدار آن شب را شبی که شبی از پشت اتاق گریخته بود و حالا شبی آن شب جلوی چشمانم بود. به یاد آوردم که او با من وداع نکرده بود. انگار هنوز هم در آن اتاق بود اما من دیگر مجاز به رفتن به آنجا نبودم و او انگار همیشه آنجا حضور داشت. شاید هم همین حضور همیشگی اش این زن را عمری پایبند کرده بود. نگاهم را از پله ها گرفتم و به مهتاب دوختم. متوجه شدم او نیز به من چشم دوخته. شاید او هم خاطره های تلخ گذشته را در نگاهم مرور میکرد.

سماع کناری نشسته بود و به اتاق و وسایلی نگاه میکرد وسایلی که هنوز کوچکترین تغییری نکرده بود. نه چیزی به آن اضافه و نه چیزی از آن کم شده بود. مهتاب هنوز به من چشم دوخته بود. تحمل نگاهش را نداشتم. سرم را چرخاندم و گفتم: خانم با ما کاری ندارید؟

–ممنون باعث زحمتتان شدم.

–زحمتی نبود.

–باز هم از شما ممنون.

مرتب نگاهش را از من میگرفت و دوباره به من چشم میدوخت انگار در میان گفتن و نگفتن حرفی تردید داشت.
 از دیروز که پس از سالها برای دیدن مش رحیم و فاطمه پا به آنجا گذاشته بودم این را از نگاهش فهمیده بودم شاید خواهشش از من برای بردنش به خانقاه هم بهانه ای بود برای اینکه حرفی که در گفتنش این همه تردید داشت را

بتواند در فرصت بیشتری بگوید. کیفم را برداشتم و به سماع اشاره کردم. گفتم: برویم پدرت منتظر است. و رو به مهتاب گفتم: ما داریم میرویم.

–اگر نگران همسرتان نبودید از شما خواهش میکردم بمانید.

–ممنون اما باید برویم.

خداحافظی کردم و همراه سماع به طرف در راه افتادیم. از ساختمان خارج شدیم و از پله ها پایین رفتیم. وقتی روی آخرین پله بودیم آن زن مرا صدا کرد.

–خانم؟ مهتاب خانم با شما کار دارند. و از پله ها پایین آمد.

سماع به من نگاه کرد. معلوم بود مهتاب فقط با من کار دارد. شاید هم حضور سماع باعث شده بود هیچ نگوید. سوییچ را به سماع دادم و گفتم: زود برمیگردم.

آن را گرفت و گفت: در باغ میگردم تا بیایی. فقط دیر نکنی.

با انگشتم به آرامی روی بینی اش زدم و گفتم: به روی چشم.

مهتاب کمی از جایش بلند شده بود. با آنکه صدای پایم را میشنید تا لحظه ای که کنارش نرسیدم به طرفم نگاه نکرد.

–با من کار داشتید؟

سرش را بلند کرد و به من خیره شد: کار که نه اما...

هیچ نگفتم و منتظر ماندم تا بقیه حرفش را بگوید. چند دقیقه ای سکوت کرد سپس گفت: خانم از من دلگیری؟

عجب سوالی کرده بود! آیا میخواست مرا دست ببندازد. شاید اینگونه میخواست به بی توجهی من نسبت به احساساتش که عمری به خاطر عشق همسرش به من جریحه دار شده بود اعتراض کند.

گفتم: نمیفهمم؟ برای چه باید از شما دلگیر باشم؟

سرش را پایین انداخت و گفت: شاید حضور من شما را از آنچه میخواستید محروم کرده بود.

اشکی از گوشه چشمانش پایین چکید. فهمیدم قصد دست انداختن یا اعتراض ندارد. کنارش روی زمین زانو زدم و گفتم: خانم من تنها از شما هیچ رنجشی ندارم بلکه فکر میکنم باعث رنجستان هم شده ام... امیدوارم مرا ببخشید.

–ببخشم؟ چرا؟

سرم را پایین انداختم نمیدانستم چطور بگویم. او خوب میدانست از چه صحبت میکنم. دردمندانه نگاهم کرد. دستانش را در دست گرفتم و گفتم: من همیشه فکر میکردم شما را...

دستش را از دستانم در آورد و گفت: نه به هیچ وجه. بعد سرش را روی دسته کاناپه گذاشت.

از حرفهایش چیزی دستگیرم نشد. فرصت را غنیمت شمردم و گفتم: خانم آن شب را...

رنگش تغییر کرد. سرش را برگرداند و گفت: من آن شب فقط دخترعموی او بودم فقط همین.

گیج شده بودم او دوباره نگاهم کرد و گفت: مدتی بود از هم جدا شده بودیم... من از او خواسته بودم تا پایان عمرش در کنارش باشم نه به عنوان همسر بلکه به عنوان دخترعمویی که همیشه به حمایت پسرعمویش محتاج است.

باورم نمیشد. از جا برخاستم و بدون اینکه حرفی بزنم به طرف در رفتم. دوباره صدایم کرد: رویا حلالم کن حضور من باعث شد او نتواند تو را در کنار خود داشته باشد.

از ساختمان خارج شدم و از پله ها پایین آمدم. سماع در حالیکه دستانش را باز کرده بود روی لبه استخر راه میرفت. دیگر بزرگ شده بود و برای خودش خانمی اما هنوز هم بعضی مواقع رفتار کودکان هفت هشت ساله را داشت.

خود را به آلاچیق رساندم. روی یکی از صندلیهای آنجا نشستم. آفتاب تازه در آمده بود و هوا که دیشب ابری و بارانی بود حالا صاف شده بود اما دل من آشوب بود. نمیدانستم چرا مهتاب آن هم حالا این حرفها را به من گفت. آیا میخواست با این کارش غروری را که احساس میکرد زیر پای عشق ما له شده بود بازستاند یا آنکه انتقام نداشتن او را این دم آخر از من بگیرد. شاید هم میخواست حسرت نداشتن او را دوباره در دل من زنده کند حسرت لحظه هایی را که میتوانستم او را در کنار خود داشته باشم و به علت حضور او از دست داده بودم اما نه باورم نمیشد. خانم تر از آن بود که بخواهد چنین کند از جایم برخاستم.

سماع از روی لبه استخر پایین پرید. دست مرا گرفت و به طرف اتوموبیل رفتیم. متوجه شدم من نیستم که میروم بلکه سماع است مرا که انگار بی وزن شده و در هوا معلق بودم به طرف اتوموبیل میکشاند. اتوموبیل را داخل پارکینگ پارک کردم. وقتی از آنجا بیرون آمدم شهرام را پشت پنجره دیدم منتظر بود. از پله ها بالا رفتم و پیش از اینکه در را باز کنم او در را باز کرد. نگاهش خسته و نگران بود. سماع مثل همیشه پرید و او را در آغوش کشید و از گردنش آویزان شد. او در حالیکه دختر یکی یکدانه و عزیز کرده اش را میبوسید گفت: دختر من دیشب کجا بوده؟

او دوباره خودش را برای شهرام لوس کرد و گفت: با مامان رفتیم بودیم خا...

اما انگار که چیزی یادش آمده باشد دستش را از گردن شهرام باز کرد و به طرف اتاقش دوید. هنوز در اتاقش را نبسته بود که دنباله حرفش را گفتم: رفته بودیم خانقاه.

با تعجب نگاهم کرد و بدون اینکه حرفی بزند به طرف اتاق نشیمن رفت.

–شهرام صبحانه خوردی؟

–نه اشتها نداشتم شاید بروم کمی بخوابم دیشب نخوابیدم.

روی کاناپه نشست و روزنامه اش را در دست گرفت. کلی روزنامه روی میز بود با خود گفتم دیشب را تا صبح با اینها سر کرده!

من نیز اشتهایی برای خوردن صبحانه نداشتم و از بی خوابی شب گذشته گیج بودم. از پله ها بالا رفتم. پیش از اینکه به اتاق خواب بروم در اتاق اشکان را باز کردم. او هنوز خواب بود. حالا دیگر برای خودش مردی شده بود و بر و بازویی بهم زده بود که حتی پدرش نیز در هنگام جوانی نداشت. بی اختیار در دل تحسینش کردم. در اتاقش را به آرامی بستم و پیش از اینکه به اتاق خواب بروم از بالای نرده ها به شهرام نگاه کردم که بدون اینکه به روزنامه توجه کند آن را در دست داشت متوجه من شد. سرش را بالا آورد و به من خیره شد. از نگاهش چیزی نفهمیدم. برای نخستین بار بود که حتی از خطوط چهره اش هم نمیتوانستم چیزی بفهمم. شاید خودش هم هنوز نمیدانست به خاطر بدقولی من باید چه واکنشی نشان بدهد.

گفتم: شهرام تو نمی آیی؟

–چرا خانم شما برو بخواب من هم می آیم.

لحن کلامش مثل همیشه بود مهربان و دوست داشتنی. پس از دستم ناراحت نبود خیالم راحت شد به طرف اتاق خواب رفتم و روی تخت دراز کشیدم اما خوابم نبرد. چشم به در انتظارش را میکشیدم عمری بود همیشه سر بر بازوانش به خواب میرفتم. از جا برخاستم و از اتاق خارج شدم خود را کنار نرده رساندم از بالا نگاهش کردم. سرش را به عقب تکیه داده بود و روزنامه را روی میز انداخته بود. هنوز متوجه من نشده بود. حالا میتوانستم از خطوط چهره اش ناراحتی اش را بخوانم. به آرامی از پله ها پایین رفتم. همین که متوجه من شد لبخند زد و گفت: نخوابیدی؟ کنارش رفتم و جلوی پاهایش زانو زدم و سر بر زانوانش گذاشتم. موهایم را نوازش کرد که حالا کوتاه کرده بودم. -من هم داشتم می آمدم چرا آمدی؟ -خوابم نبرد.

دست مرا گرفت و گفت: برویم. دست دور شانه هایم انداخت و از پله ها بالا رفتیم. به او نگاه کردم با همان حالتی که هر وقت نگاهش میکردم میخندید و میگفت: باز لوس شدی؟ حالا خودت بگو لوس تویی یا سماع؟ من تو را بیشتر لوس کرده ام یا او را؟ اینبار هم همین را گفت اما دیگر نمیخندید. سرم را به سینه اش چسباندم و گفتم: عزیز از دست من ناراحتی؟ به اتاق خواب رسیده بودیم که ناگهان با یک حرکت مرا بلند کرد و در هوا چرخانید سپس روی تخت خواباند و گفت: برای چه باید ناراحت باشم؟

سرم هنوز گیج میرفت. بیشتر از چرخشی بود که او مرا داده بود. گفتم: خوب بدقولی کردم. خودش نیز کنار من دراز کشید و یک دستش را زیر سرش گذاشت و گفت: یک عمر خوش قولیت را ببینم یا یک شب بدقولی کردن را.

سرم را به سینه اش چسباندم. او بازویش را مثل همیشه زیر سرم گذاشت و با دست دیگرش کلید آباژور را زد مرا به خود چسباند و گفت: هر وقت دوست داشتی بگو با هم میرویم.

به طرف پنجره چرخیدم و خوابیدم. او پتویی را که پایین تخت افتاده بود باز کرد و رویم انداخت. گفت: عزیز دل سرما میخوری. بعد بازوی مرا در دستانش فشرد و سرش را بلند کرد. گفت: رویا دوست داری قولی به من بدهی؟ به سمتش چرخیدم.

-قول بده هرگز تنهایم نگذاری.

دستش را گرفتم و به گونه ام چسباندم. گفتم: مگر من جز تو کس دیگری را هم دارم؟

سرش را روی زانوی من گذاشت و هیچ نگفت. دریافتیم که این از همان لحظه هایی است که تمام مردان با تمام مردانگی و غرور و ابهتی که دارند مثل کودکی نگران و مضطرب فقط نیاز به محبت مادر دارند و باید مادرانه آنان را در آغوش بگیرند و نوازش کنی.

او به خواب رفته بود آرام و مطمئن. من هنوز بیدار بودم و بیهوده سعی میکردم خاطره ای را که به درستی نمیدانستم چیست به یاد آورم اما انگار تمام خاطراتم مثل نوار فیلمی که از حلقه در آمده در هم پیچیده شده باشد مخدوش شده بود. تنها چیزی که انگار قطعه ای بریده شده از این نوار بود خاطره آن چشمانی بود که هرگز از صفحه ذهنم پاک نشد چشمانی که هرگز مستی آن صداقت و پاکیش را تحت تاثیر قرار نداد.

سرم به شدت درد گرفته بود و چشمانم سیاهی میرفت. چشمانم را بستم هنوز سرم روی بازوان شهرام بود و خاطره چشمان او در صفحه ذهنم اینبار انگار خاطره چشمان قدیسی را بیاد می آوردم که عشق او قرار بود مرا به عشق ابدی

متصل سازد و به یاد آوردم روزی را که دوباره بی قرار و بی تاب از عشقش بودم. به من نگاه کرده بود و پرسیده بود برای چه اینقدر مرا دوست داری؟ و من گفته بودم بخاطر اینکه خوبی بخاطر اینکه پاکی و بخاطر خیلی چیزها که در تو به کمال یافته ام و نمیتوانم توضیح دهم. و او خندیده و گفته بود: رویا اگر عاشقی خوبی منه بدان خوب تری بوده که مرا خوب آفریده. اگر عاشق زیبایی منی بدان که زیباتری بوده که مرا با دستانش زیبا آفریده. هر چه را که در من دیده ای بدان همان را آن زیبای مطلق آن خوب مطلق و آن آفریدگار مطلق به تمامی دارد پس این سزاوارتر است به عشق ورزیدن تا من. سعی کن عشق من تمرینی باشد براشت برای اینکه به او عشق بورزی که عشق من هیچ نصیبت نخواهد کرد جز تلخکامی و ناکامی و عشق او ابدیت را با تمام کمالاتش به تو ارزانی خواهد داشت. دیگر چشمانم سنگین شده بود. دست دراز کردم و آباژوری که روی عسلی سمت من قرار داشت را خاموش کردم. چشمانم را بستم تا شاید برای عشق معنای دیگری دریابم معنایی که سزاوار این کلمه مقدس باشد.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید